کتاب خمسه لمنلا جامی ١٩
نسخه

I

خمسه جامی

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان
ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا
شرعيا لمن طالع واسترشد وأنا الفقير أحمد شيخ زاده
حرره الفقير أحمد شيخ زاده
المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما

تحفه

قبله همت خدای شناس | هست بر نعمت خدای سپاس
خاصه بر نعمتی که دیر بقاست | در جهان تا جهان بجاست بجاست
چیست آن نکتهای هشیاران | نظم و نثر بدیع گفتاران
نیست شغلی پس از سپاس خدای | بهتر از نعت خواجه دو سرای
آنکه بی پرده در نشیمن راز | سخن از وی بپایهٔ اعجاز

صلی الله علیه و علی آله نقلة اقواله وحملة علومه واحواله

این پنج مثنویست نمودار پنج گنج نی نی پنجه ایست از گنجهای اسرار الهی کو سرپنجه اول تحفة الاحرار که چون انگشت ابهام ازان پنجه بسر حلقه افتاده و جز بر نگارستان معارف پشت نگشاده سبحة الابرار که سبحه وار نکتهای وحدت اشارت نمای است و بهیئت استقامت در مقام ادای شهادت توحید پیمای یوسف و زلیخا که چون انگشت وسطی از همه سر بلندتر است و در عدالت میانه روی ازان جمله بهره مندتر لیلی و مجنون که چون خنصر از میان برکرانست و با میانین بی واسطه در معرض شمار

ای خوش آن صافی دل انصاف جوی | کش بود در شیوهٔ انصاف روی
در جهان بر هر چه اندازد نظر | عیب را بگذارد و بیند هنر

والتکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال

در فتح باب سخن به بسمله که دندانهای پیش کلید در گنج حکیم است و صدای ستیش صلای سر خوان کریمست

بسم الله الرحمن الرحیم | هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد | پردهٔ زدستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحر کار | خواست که بسم الله و دست بکار
مایدهٔ تازه برون آمدست | چاشنی گیر که چون آمدست
در بجشی نکهت آن پس ترا | بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاک بانجا همه جانهای پاک | بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان رهش | به بود آغاز ز بسم اللهش
دیو که غارتگر این مرحله است | بسملش از خنجر این بسمله است
لی که ز پی سین بود دشمن زبن خطاب | چون پسر تاست زنام الکتاب
تا تو زبستانش شوی طبل وش | بهر غذای دل و جان شیرکش
بسم شده مردوز ترکیب میم | گفته بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که بر حمن درست | گر چمن خلد نشان آورست
مژده ده بر گز خط عنبر سرشت | بسمله باشد چمن از بهشت

این دو دلیل است که اگر کرده ... فیض رحمت ... شد ... از ... بمجید و فاتح ... کتاب ... مر ... اول ... اینکه ... در آن ... که ... عنوان ... در ... جون ... بیان ... ابجد ... [illegible]

جا که بهشت است اشارت نما / بهر بهشت است بشارت بما
نون که لعلش پای بود میم فرق / ماهی کوثر که در آبست غرق
یا که دهد یاد ز یای ندا / می زندت بانگ که این سو بیا
نه بتامل قدم اهتمام / نوش کند ز بر چمن این کلام
کاتی آمد ز صور مختصر / درج درو پر سبعی از سوَر
صورت یس بود آن یاسین / در رقمش از همه بالانشین
نعت نخستش بخوشتر بیان / می دهد از سوره رحمان نشان
کرده معلم که بتعلیم او / فهم خواتیم ز حامیم او
بر سر راهش دو الف لام را / داده نشان از دو الف لام با
از پی نونش الف اندر رقم / پرده کشا گشته ز نون والقلم
سطر حروفش ز بیاض و سواد / داده ات از نور دخانست یاد
فتحه آن فاتح گنج ازل / کسره آن کاسر کاس امل
صورت جزمش که بود حلقه دار / گوش خرد دایم ازان حلقه دار
شانه تشدید که بر لام و ری است / تاج سر ما پدر راه هدی است
نقطه بی است ز راز باب راز / تخم امیدست بخاک نیاز
نقطه نونش پی دفع گزند / بر سر نار است نهاده سپند
وآن دو بی دیگر شده چون مردمک / نوزده دیده ملک و فلک
نوزده حرفست بوقت شمار / فیض رساننده بهژده هزار
وصف رحیم است شده ختم آن / صورت ختم آمده در وی عیان

نطق و ستایش چه تمناست این / عقل و تمنائش چه سوداست این
پست سخن جز گرهی چند نیست / طبع سخن ورز ده بر باد چیست
هیچ گشادی نبود در گره / گر نشود کار زبان بند به
صد گره از رشته بر تاب و پیچ / گر بگشایند درو نیست هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم / کرده درین فکر سر رشته گم
رشته فکرش که سزد در گهر / پر بود اینجا ز گره سر بسر
میدهد این رشته ز سبحه نشان / صد گره افتاده درو مهره سان
عقل گرفته بکفش سبحه وار / عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست / غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از سر دل داناکه هست / بر در آن حی توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود / سلسله پیوند نظام وجود
غره فروز سحر خاکیان / مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان / گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قله قاف قدم / نایره پرداز شکاف قلم
روز برآرنده شبهای تار / کارگذار زن و مردان کار
واهب سرمایه که سودیش هست / قبله هر سر که سجودیش هست
دایره پیمای سپر آفتاب / تیرگرا دوز زره باف آب
عیب نهان دار هنرپروران / عذرپذیرنده عذرآوران
آب زن آتش سودای عقل / تاب ده دست تمنای عقل

صیقلی صاف ضمیران بکن
مرحمتی کن ز پدیدار خاک
... خانه تدبیرها
خامکشی نامه تقدیرها
ایمنی دفتر اسلامیان
روشنی حال شناسندگان
تازگی جان ... حیات
... صنعش قلم ارکان ...
سطر ... از ورق این سواد
... ایشان ... دنیا
... زبان ... سود ...
دامنشان ... کل ... دنی

جنبش ایشان بهنرهای خاص / از کشش جنگ طبیعت خلاص

یافته اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ز حدود و جهات

سطح دوم نه فلک لاژورد / گرد یکی نقطه همه تیز گرد

کوشش ایشان به پیام سروش / گردش ایشان ز پی عقل و هوش

برده بچوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه

بلکه برقص آمده صوفی وشند / دایم ازین ورطه چو صوفی خوشند

داده بهر دور ز ادوارشان / نور دگر و اثر انوارشان

سطر سیم هست بجز چار حرف / درج بهر چار بهر رموز شگرف

هرچه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نمودست چهر

قدرتش آن چار بهم آمیخته است / مردم از آن نقش نو انگیخته است

نقش نخستین چه بود زان جماد / کز حرکت بود او ایستاد

کوه نشسته بمقام وقار / یافته در عقدهٔ طاعت قرار

کانکه بود خازن گنجینه اش / ساخته پر لعل و گهر سینه اش

هر گهری دیده رواج دگر / گشت فروزنده تاج دگر

نوبت ازین پس بنبات آمده / چابک و شیرین حرکات آمده

برزده از روزنهٔ خاک سر / برده بیکجنبد بر افلاک پر

چتر برافراخته از برگ و شاخ / ساخته بر سایه نشینها فراخ

گاه فشانده ز شکوفه درم / گاه ز میوه شده خوان کرم

جنبش حیوان شده بعد از نبات / گشته روان در گلش آب حیات

ز مقصود و بوی
از چه پس پرده ز مقصود روی
بدیعه کمان آمده و زبان نا چشم
یاد دل نوا آمده و پشت کمان چشم
زنده به جان که ... آدمی
خانه این همه بست محکمی
یافته زین کار جهان آمده
اول تحکم کار آدمی
گفتن و نگار کنند ... و دانع
بنشسته ز عقل نهاد و وضع
داده ز نیز پیچ و جواعسی
کار شکان داده و بقعلش ... دوانی
گشته بود متقصد ازان ده نیب
باجره از ادواده بپش نوید
زانموده بیباده و سفید

سامعه را کرده به بیرون دو در / تا ز چپ و راست بنوشند خبر

ذایقه را داده بروی زبان / کام ز شیرینی و شور جهان

لامسه را نقد نهاده بمشت / گنج شناسایی نرم و درشت

شامه را از گل و ریحان باغ / ساخته چون غنچه معطر دماغ

بر تنش این پنج حس ظاهرند / پنج دگر کار اندر پرده اند

کارکنان خرد اند این همه / بهر خرد نامزد اند این همه

تا بود کارگر ایشان خرد / پی بشناسایی مبدع برد

چیست به بند و کمر بندگی / بندگی مایهٔ صد زندگی

زندگی مدت آن لایزال / در کنف طاعت ذو الجلال

جامی اگر زنده دلی بنده باش / بندهٔ این زنده پاینده باش

بندگیش زندگی آمد تمام / زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلایل وجود حق سبحانه تعالی شانه واجلی برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات / بسته بتو سلسلهٔ ممکنات

گر نرسد قافله بر قافله / فیض تو در هم رود این سلسله

کون و مکان شاهد جود تو اند / حجت اثبات وجود تو اند

دایرهٔ چرخ مدار از تو یافت / مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت

کیسهٔ پر لعل و زر و کان که بست / قدرت تو بر کمر کوه بست

دُر سخن را که گره کرده / در صدف سینه تو پرورده

غنچه کسی که بود باغبان
پرورش لطف تو اش باغبان
جنبش چیست گل اصلش
گوی فلک در خم چوگان تواش
طاس بچه پر کن ... و در ماه
جلوه گر انشش صبحگاه
شاخ شکوفت ترنا ورود
سرخ شفق لاله حمرا ... دون
سوسن آزاد وی آزادگان
سر بنه بر پر قدم افتادگان
پروری آن سایه در سر بلند
کامده از دست تهی بهره مند
بیست بنفشه که ز خم درشت
جامه کبود آمده و گوژ پشت

انچه نه محتاج بکس هستی است [illegible]

[illegible]

شاخ گلش قامت شوخان شنگ / غنچهٔ آن خون شدهٔ دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران / در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که تا در نماست / بر صفت هستی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر توئی / نظم کن سلک نوادر توئی
باغ نشان کرده‌ای زیب باغ / باغ مشو بر دل لطف ره داغ
ور دماندش جلوه بهر زیوری / سر ورقی باشد ازان دفتری
ثبت در اوراق غلط هیچیش / در هنر خویش بکب دستیش
رنگرز باغ توئی باغ ما / کارگه صنعت صباغ ما
همچو کلیم از تو شده سرخ روی / رنگ رزیهای ترا شرح گوی
تیغ زبان آخته چون شمع سم / تیغ ثناپیمائی تو بینم
بودی و این باغ دلفروز نی / باشی و میدان شب و روز نی
بحر بقای تو و باقی سراب / منک المبداء و الیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارت بانکه حقیقت حق وجود صرفست و هستی مطلق جل ذکره و عم نوره

ای علم هستی ما با تو ست / هست بجز و هست تو هر چه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن / هست کن عالم نو و کهن
هست تو بی هستی مطلق تو بی / هست که هستی بود الحق تو بی
هر چه نه هستی بسرای مجاز / باشدش البته بهستی نیاز

ای ز تو معموره و صحرا همه / بود تو تو هم بی همه هم با همه
در تو بیند این دو صفت جز بهم / چون ننمایند جدا وز بهم
هست ز تنزیه تو تشبیه تو / هست جز از غایت تنزیه تو
نور بسیطی و غباریت نه / بحر محیطی و کناریت نه
هست کناریت ولی صد هزار / گوهرت از موج فتد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر / در خود و بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو سری که بود / روی در آیینه علت نمود
صورتشان عیب نما شد ز ذات / ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالم است / رونق آن انجمن از آدم است
با تو جز آدم که و عالم کدام / هست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نمایند پسی غیر تو / هست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدایی تو در جهان / ماند ز پیدایی خویشی نهان
تو همه جا حاضر و من جا بجای / میبرم اندر طلبت دست و پای
چون فتم از پای مرا دست گیر / انت بصیری و الیک المصیر

مناجات سیم متضمن اشارت بانکه موجب علت آدمی از نور شهود او و دوام فیض و استمرار وجود او و اگر فرضا یک لحظه ازان فیض منقطع شدی همه پس بر آن معنی مطلع گشتی

ای ز وجود تو نمود همه / جود تو سرمایه بود همه

مبدع نوی و کهن ما توئی [illegible]

[illegible]

از پی کرسی بکن عرش را / خوان پی کرسی نهیش فرش را

پایه کرسی بزمین بر فرو / گرد مذلت بنشین کو برو

زلزله در گنبد اخضر فکن / یکدو سه قاروره بهم در شکن

منطقه بگشا ز میان فلک / تیر بیفکن ز کمان فلک

باز گشا عقد ثریا ز هم / پیاز جدا پیکر جوزا ز هم

گاو چرا خورده این مرغزار / شیر جهان خوار فنا را سپار

قطع کن از داس اجل خوشه اش / ساز پی راه فنا توشه اش

باغ عناصر که زمینش خوش است / آب گوارنده هوا دلکش است

نیست گلی رسته در او آتشین / غنچه آن گلشن چرخ برین

بار برین باغ ز انجم تگرگ / درهم و برهم شکنش شاخ و برگ

خاصترین میوه آن کامی است / لذتش از چاشنی محرمی است

پخته و خامش همه بر خاک ریز / بر پرش از باد اجل خاک بیز

تا همه دانند که صانع تویی / مبدع این جمله بدایع تویی

هستی و پایندگی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست و بس

جز تو کسی نیست ملک قدم / کز لمن الملک فرازد علم

جامی اگر نیست زنخت زند / چون علم چتر ویش سربلند

از علم فقر بلندیش ده / زیر علم سایه بلندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای [illegible]
[illegible] پیکان
[illegible] پیکان
[illegible]
عقده [illegible]
قبله [illegible]
[illegible]
[illegible] پیکان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عقده [illegible]

در دل محرم ز جمالت چراغ / سینه مجروح ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشه / فکرت تو مغز مر اندیشه

پای طلب راه گذار از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت

بلکه تویی کارگر آستین / دست همه دست ترا آستین

تا نکنی تو نتوانیم ما / گر ندهی تو چه توانیم ما

نیست درین کار که گیرودار / جز تو کسی کاید ازو هیچ کار

روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عنایت ز تو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه / ره بنهان خانه تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند / باده راز از قدح دل نهند

ریختی از آن باده بجامی رسان / رونق نظمش ز نظامی رسان

پست چو خاکست بریز از نوش / جرعه از بزم که خسروش

قافیه آنجا که نظامی نواست / برگذر قافیه جامی سزاست

بر پسر خسرو که بلند افسر است / از کف درویش گلی درخور است

این نفس از همت دون همتیست / وین سخن از طبع زبون همتیست

ورنه از آنجا که کرمهای تست / کی بودم رشته امید سست

صد چو نظامی و چو خسرو نزاد / شایدم از جام سخن جرعه داد

بر همه در شعر بلندیم بخش / مرتبه شعر بلندیم بخش

پایه نظم ز همه بگذران / خاصه بنعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی

[illegible] مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه وسلم

اختر برج شرف کاینات / گوهر درج صدف کاینات

جنبش اول ز محیط قدم / سلسله جنبان وجود از عدم

کلک عنایت چو رقم ساز گرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچه این ابجدیست / پیشترین حرف که از احمدیست

نقطه وحدت چو قد افراخته / از پی احمد الفی ساخته

کرده چو قطر آن الف مستقیم / دایرهٔ غیب هویت دو نیم

نیمی ازان قوس جهان قدم / قوس دگر ممکن رو در عدم

بر هدف انداخته از دست پاک / زین دو کمان تیر زهی شست پاک

صدرنشین اوست درین پیشگاه / کنت نبیّا بود آنرا گواه

بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز

رفعت ازو منبر افلاک را / رونق ازو خطبهٔ لولاک را

چو پی آن شاه رسالت مآب / چرخ زده خیمه ز زرین طناب

تا نه فروغ از رخش اندوختند / مشعلهٔ مهر نیفروختند

تا نه نظر بر قدمش انداختند / قایمهٔ عرش نیفراختند

خندهٔ او جان بجهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید

برق وی از وادی موسی بجست / سدره ز کاخ شرفش پایه بست

رشحهٔ جام کرمش سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور مبین ناصیهٔ پاک او / حبل متین حلقهٔ فتراک او

تا زندش در خم فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست

او چو خور و صبح دلیل آفتاب / صبح ز خورشید بود نوریاب

گر نه فروغی ز رخش یافتی / صبح وی این نور کجا یافتی

نیست درین دایره پیشی درست / تابش مهر از پس و صبح از نخست

نورفشان اوست چه پیش و چه پس / منبع انوار همین اوست و بس

جامی از آلایش خود دور باش / در صفت غرقهٔ این نور باش

نعت دوم در صفت معراج

سر زد از ایوان رسالت [illegible] / [illegible] وادی امکان [illegible]

[illegible] جلالت [illegible] / [illegible]

[illegible] شبی از صبح [illegible] / [illegible]

[illegible] دولت [illegible] / طرهٔ او [illegible] دولت [illegible]

روز او [illegible] سعادت فزای / [illegible] لطف [illegible] افشان درو

ابر عنایت گهرافشان درو / خواجه که آمد و جهان بند [illegible]

مسند دولت پاینده [illegible]

عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل بی جانانش طپیدن گرفت

بر مژه از اشک ره خواب زد / راه طلب را ز سرشک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار / بازنشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق / پیکری از نور قدم تا بفرق

اوج سپر همچو شهاب اشهبی / چرخ ممر همچو قمر مرکبی

رفتن او جستن تیر از کمان / جنبش او حجت طی مکان

پیش نرفته نظر از گام او / بود بهم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوّار ریز

ساخته عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو راست رو ماغوی / رهبر روشن نظر ماطغی

خلعت اسری بر انداخته / جامهٔ شب رفتن ازان ساخته

پای بر آورد به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا الفراق

تافت ز بیت الحرم اول لگام / زد بطواف حرم قدس گام

بود ازو گام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان

باز از آنجا کمر عزم جست / روی سفر کرد و بتقصیر نخست

شد بدر خانهٔ ماه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب

یافت دران خانه بصد عز و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بوسه بپایش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند

کای ز درت ملک و ملک ملتجی / [illegible] الینا و لنعم المجی

آمدی و آمدنت پیش خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر ما تاج باد / [illegible] عزت شب معراج باد

جا به تجلی [illegible] / سایهٔ طوبی شدش آرامگاه

باز برافراخت از آنجا لوا / [illegible]

[illegible] / [illegible] گشت [illegible]

پای ازان پایه فراتر نهاد / عرش برید قدمش سر نهاد

خرقهٔ تن را ز تن جان بکند / برکتفش خلعت احسان فکند

آنکه ازین خرقه مجرد شده / جاذبهٔ شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حدود جهات / پردهٔ او شد تتق نور ذات

تیرگی هستی از و دور گشت / پرده‌گی پردهٔ آن نور گشت

نیست گران پرده شود پرده ساز / زمزمه گوید از آن پرده باز

هست ز پرده بدر این گفت و گوی / به که شود مختصر این گفت و گوی

خواجه در آن پرده بدید آنچه دید / و آنچه نیاید بزبان هم شنید

یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم مجاز

گرد که از رصف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان

آمد و بر ریگ حرم بستر ش / گرم هنوز از تن او بسترش

چون طلبیدن از آن گنج پاک / بهره بود خانه خرابان خاک

در دل هر خانه خرابی که خواست / ریخت بفیضی نصابی که خواست

بود به یک لحظه در آن نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب

بود بلی نور زمین و آسمان / در سپهر نور نگنجد زمان

عالم از آن نور بود مستنیر / دست بزن جامی و دامانش گیر

بو که از آنجا بضیایی رسی / راه بیابی و بجایی رسی

[illegible]

نعت سیم مبنی از بعض معجزات وی که از حد عد متجاوز و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر / پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

سنگ سیه در کف تو سبحه سنج / دل سیهان را شده زآن سبحه رنج

بحر کرم موج زن از مشت تو / مستقم او فرجهٔ انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار / گشته از آن جرعه کش و لقمه خوار

نخل که بودش بزمین سخت پای / جست بفرمودهٔ امرت ز جای

کرده بهر سو که تو خواندی خرام / ساخت بهر جا که تو گشتی مشام

بر در غاری که گذاری تو بود / وز طلب خصم حصاری تو بود

پرده چرا بافت یکی جانور / بیضه برای چه نهاد آن دگر

تا ز پی سد رخنی از اهل خلاف / آمدت این بیضه گران درع ساف

پایه که آن نیم شب آمده / روزی از خوان ابیت آمده

یطعمنی طعمه و یسقینی آب / ابیت گوارنده طعام و شراب

چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد / لقمه بزیر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده بزهرم مخور / گرچه بود تلخی زهر این شکر

قبضهٔ ریگی که فشاندی ز کف / شد بصر لی بصرانش هدف

پر به صفت نور بصر را کحیل / بود که شد در نظر خصم میل

جامی عاجز که نوا ساز تست / بسته لب از نکتهٔ اعجاز تست

گرچه گهر دار چو تیغ آمده است / بلکه گهر بار چو میغ آمده است

خواست بنعت گهری تابناک / ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت صلی الله علیه و سلم

ای به سراپردهٔ یثرب بخواب / خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز دینم ستم بردن کن ز رد / دستی و بخارا یکی دست برد

توبه ده از پیر کهی ایام را / باز خر از ناخوشی اسلام را

مهد مسیح از فلک آور به زیر / رایت مهدی بفلک زن دلیر

کار ز دجال به خنجر کش / دیو به پایان عدم ده سرش

اینم تنگ ازین دونان بکش / دامن دولت ز دونان بکش

باز نهان را مکن از نگاه / وادی ستم کس ز ستم کس نواه

خامهٔ معنی که چو انگشت آز / شد ز پی لقمه زبانی دراز
دست سیاست بکشش بیکنش / همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ پرگو که به پستی است بند / پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگیست ز شرعش سخن / منبر او بر سر او خود کن
صومعه را قاعدهٔ تازه نه / رخت خرابات بدروازه نه
بدعتیان را ره سنت نمای / غزلیان را ره عزلت گشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن / جان مزور ز تن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را / مهره شکن سبحهٔ تلبیس را
گنج تو در خاک نهان دیر ماند / نور تو غایب ز جهان دیر ماند
پرتو روی تو که هست آفتاب / بود از و کشور دین نوریاب
پرتو [illegible] خور جهان گرد زد / مشعل ارباب [illegible] شد
مشعلیان چرخ چو بی نور گرد / صبح بهای رایت دیجور گرد
ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان خانهٔ ماتم گرفت
کاش فتد ز اوج عروجت رجوع / باز کند نور جمالت طلوع
دیدهٔ عالم بتو روشن شود / گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان از تو علم برکشند / ظلمتیان رو بعدم درکشند
جامی از آنجا که سواد آرنیست / روی تو نادیده گرفتاریست
گر لب جانبخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

ای دولت [illegible] امکان [illegible]
[illegible]

نعت سیم درا دلب ضراعت امیدواران وطلب شفاعت گناهکاران

از تو بهر راست سپیدی امید / هر که سیاهی نهی بر سفید
خواندت این بس که سخن رانده / دور روان را بخدا خوانده
گوش جهان کاه خدا خواست / درج گهر شد ز سخن راست
گر شبه ماند ازین درج دور / یا شرری ماند ازین برج نور
زان نپذیرد تهمتی این درج را / زین نرسد ظلمتی این برج را
لعل لبت چون شکر افشان کند / کشور جان را شکرستان کند
طوطی طبعم که شکرخوار تست / در هوس یک شکر افشان تست
بو که کنم تازه شکرخوائی / ای شکرستان شکرافشانئی
خار جفا ریخت براهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی رهائی رسد از من مرا
رسته ز خود بوسه بخاکت دهم / رو بدر روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبانی خموش / از دل گویا و زبان خموش
گویمت ای خواجه فقیرم ببین / عجز دگرگونه زاری و پیریم ببین
شد الفم لام ز غمهای ژرف / گوش کن از حال من این یکدو حرف
آمده ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش گردم از انگشت دست / تا نهدم دور فلک پشت دست
گردم آن دایره حصن امان / از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشینم سلیم / بر در بار تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطرایق غوث الخلایق خواجه بهاء الله والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس الله تعالی سره

درخم این دایرهٔ نقشبند
چند شوی بند بهر نقش چند
نقش رها کن سوی بی نقش رو
وین همه نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است و تو زان پردگی
مایل پرده شده از زندگی
هر یکی از زندگی این پرده را
گرم کن از روی دل افسرده را
پیش ازین پرده که بر جان تست
[illegible] امکان تست

سلسلهٔ نسبت پیران او
... تحقیق پیران او
آنکه ازو زنده جهان زنده
در صفت پیران چشمی [illegible]
نام ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با دو ... [illegible]
عنده ... [illegible]

ورد دعای دولت خواهی
جناب ارشاد مآبم

وآن گهر پاک نه هرجا بود | معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحی زدند | نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره‌مند | جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه نشسته ز پی بندگی | در صف صفوت کمربندگی
تاج بهار سر دین او نهاد | قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او | خلعت دین خرقهٔ تجرید او
پیر فنا را کس ازو به نگفت | در بقا را ازو کس نسفت
اول او آخر هر منتهی | ز آخر او جیب تمنا تهی
پایهٔ او را قدم فرش سای | پایهٔ او را سر عرش پای
صورت او راست بمیزان شرع | جان وی و زندگی از جان شرع
حق طلبان را نظرهای خاص | داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هرکه بدان گنج عنایت رسید | رخت بدایت به نهایت کشید
راه نمای سفر اندر وطن | خلوتی دایرهٔ انجمن
گم زده بی همدمی هوش دم | درنگذشته نظرش از قدم
پس که ز خود کرده بسرعت سفر | بازنمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان | از جملهٔ خلوتیان برکران
پین گره جبه نهان کرده دو صد قافله | صید کمانی و کمان بی چله
چون ز نشانها عیان آمده | محو نشانهاش نشان آمده
یافته در طی مقامات خویش | بی صفتی را صفت ذات خویش

١٠

خواجه ناصرالدین عبیدالله ادام الله تعالی
ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی
یوم الدین

زد بجهان نوبت شاهنشهی | کوکبهٔ فقر عبیداللهی
آنکه ز حریت فقر آگه است | خواجهٔ احرار عبیدالله است
روی زمین کش نه سر و نی بن است | در نظرش چون روی یک ناخن است
یک روی ناخن که بدست آیدش | کی به رهٔ فقر شکست آیدش
لجهٔ بحر احدیت دلش | صورت کثرت صدف ساحلش
باشد ازان لجه نه فقر ناب | قبهٔ نه توی فلک یک حباب
داده چو نم کلک گهر ریز را | شسته ستم نامهٔ چنگیز را
خامهٔ او کرده ز نسخ رقاع | محو خط نامهٔ ظلم از بقاع
رقعهٔ او نور ده هر سواد | بقعهٔ او ثانی خیر البلاد
تاج وران حلقه بگوش درش | یافته فر از رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته | قوت روان با شکر آمیخته
گشته مگس‌ران ملایک خوان او | رانده خوار از شکرستان او
حلقهٔ اصحاب که گرد وی‌اند | بهره‌ور از دولت دور وی‌اند
دایرهٔ جمع هر امنیت است | مرکز آن نقطهٔ جمعیت است
هست از آن کعبهٔ صدق و صواب | نسبت آن سلسله زر ناب
تا ابد آن سلسله پیوسته باد | گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت نطق سخن
و در فضیلت ذی نطقا
سخن نیست

پیش‌رو نخل بن باغ سخن
پیشتر نسیم چمن آرای کهن
صبحدم آن نخل چو برخواست
خنک و زان چمن آراسته
زان پیش اول قلم زده
پر زینت آن عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است
بی سخن آدم ز سخن زاده است
چون ز سخن داد سخن درگرفت
پرده ازین راز سخن درگرفت

کشف حقایق ز بیان وی است
حل دقایق ز بیان وی است
کحل بصر سرمه اعیان ازوست
زنده مرا او دم عیسی ازوست
[illegible]

بیت سخن پرده‌کش رازها / زنده‌کن مرده آوازها
نغمه خنیاگر دستان‌سرای / مرده بود بی سخن جانفزای
چون سخن یار شود با ساز او / جان بخبر نیان دمد آواز او
هر که بغنی را کند اثبات جان / جز بسخن خوش نشود جان آن
بیت پس نقش قالب و جانش سخن / این نفس از زنده‌دلان گوش کن
گرچه سخن نیست گره‌ها بیاد / در گرهش بین که صد گشاد
هر گره از وی گهری ملکیه / بسته در آن گوهر دیگر گره
حرفی اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر
بیت سخن بسته این صوت و حرف / مرغ سخن راست نوای شگرف
گرچه فتد پیری ازین در دلت / معنی نو گردد ازان حاصلت
پس سخن دان شنفت آن همه / جان سخن را چو شنفت آن همه
لاجرم آنان که ز کار آگهند / گفته چنان ز کلمات اللهند
زانکه با آن منتهی عیب از درون / میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه با آن در نواست / گنبد فیروزه ازان پر صداست
خیز و بگلزار درون آ یکی / نرگس بینا نگر آنجا اندکی
از لب گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد و زبان در زبان / مرغ سحرخیز و فغان در فغان
کاشف اسرار و معانی همه / عرض ده گنج نهانی همه
این همه خود هست ولی ز آدمی / کس نزده پیش در محرمی

بر زبر سفله منه چشم آز / همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع ازان بحریست مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازه گوش سخن / شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور بهی / آید ازو دلبری و دل دهی
چونکه بزیور شود آراسته / طعنه زند بر مه نو خاسته
چون گهر نظم حمایل کند / غارت صد قافله دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای / پای خردمند بلغزد ز جای
چون ز دو مصراع کند ابروان / رخنه شود در صف پیر و جوان
معنی رنگین چو شد غازه‌اش / باغ شود دل ز گل تازه‌اش
من که ز سر شاهد معنی زاده‌ام / عمر تلف کرده این شاهدم
عقد حمایل که بر جلوه داد / عقده صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز اقبال اوست / طوق کش حلقه خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است / راه خلاصی بر خم بسته است
ماشطه کار به آرایش آغاز کرد / غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوازه گوی ویم / شام و سحر در تک و پوی ویم
شب که مرا دل سوی او رهبر است / گر نسیم از زانوی و پای اوست
از مدد همت والای خویش / بر سر کرسی چو نهم پای خویش
بازکشم پای ز دامان فرش / سر بدر آرم ز گریبان عرش

جام جم ازین جان برکشم
خانه نیسان بجهان درکشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم
جرعه‌کش باده پرورد شوم
باده ز جام جم و جم دهند
نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی و مطرب بهم آمیخته
نقل معانی همه جا ریخته
ساقی و پیمانه و دم سلسبیل
مطربم آواز پر جبرئیل
بهره جویم کرم ازان بزمگاه
از پی رجعت کنم آهنگ راه
هرچه دهد چشم ازان خوان بارگی
زله کنم بهر حریفان خاکی

بر طبق نظم بدیت ادب / بر نمطی دلکش و طرزی عجب

پرده ز تشبیه مجازش کنم / تحفهٔ هر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن / سامعه را بدرقهٔ هوش کن

هوش بدین تحفهٔ غیبی سپار / تا خردت نام نهد هوشیار

در تنبیه سخن وران [illegible] آن چه دریاییست
شعر نیست تا مقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند / در برخ تیره دلان گل زنند

روی چو در قافیه سنجی کنند / پشت برین دیر سپنجی کنند

تن بگذارند و همه جان شوند / گوهر برند و همه کان شوند

جان کنی و کان کنی آیین شان / صیرفی چرخ گهر چین شان

ای که درین کار جگر خورده / گوهر رنگین بکف آورده

گوهر این کان همه یک رنگ نیست / لولو عمان همه هم سنگ نیست

گوهر و لعل از دل کان می طلب / هرچه بیابی بر از آن می طلب

هر که بجنس کرد قناعت خسیست / بر طلبی کن که بر از بر بسیست

تا نشده از خوی بدت دل تهی / کی رسد از نظم تو بوی بهی

هرچه بدل هست ز پاک و پلید / در سخن آید اثر آن پدید

چشمه چو شد دامن جوی تنگ / آب روان گیرد ازو بوی و رنگ

چون گره نافه گشاید نسیم / غالیه بو گردد و عنبر شمیم

نظم که نسبت بگهر باشدش / به ز گهر باشد اگر باشدش

نقد جهان پیشه و معنی طلب / سکه [illegible] قصر لقب
قافیه [illegible] / ور نه [illegible]
[illegible]
تا نشد از صنعت [illegible] / [illegible] ز حد اعتدال
[illegible]
[illegible] غالیه [illegible]
[illegible]

حال جهانش متباهی کشد / روی سپیدش بسیاهی کشد

این همه گفتم ولی از شمار / چاشنی عشق بود اصل کار

عشق که رقص فلک از شور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست

جامی اگر در سرت این شور نیست / خوان سخن گر ننهی دور نیست

مرد کرم پیشه کجا خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل در بیان آنکه دل در پهلوی کی
دل دل شود

گلبن جان را که بگل کاشتند / آرزوی غنچهٔ دل داشتند

چون ز گل آن گلبن تر سر کشید / غنچهٔ نورستهٔ دل بر دمید

درج در آن غنچه چو اوراق گل / هرچه در اوراق چه جزو و چه کل

حسن بیان آیت تفصیل او / کون و مکان دفتر تفصیل او

چرخ فلک آنچه بود در خمش / وآنچه خرد نام نهد عالمش

در سعت دایرهٔ دل کم است / آن همه چون قطره و دل قلزم است

آنکه خدای همه گنجد در او / این همه پیداست چه سنجد در او

این که بس پردهٔ تن بردگیست / زیست خوش زندگی مردگیست

مظهر اسرار دل آمد نه دل / مطرح انوار دل آمد نه دل

دل اگر این مهره بود کین گل است / فرق بدین مهره ز خر مشکل است

لاف خردمندی ازین مهره چند / خر هم ازین مهره بود بهره مند

هر که بدین مهره چو خر دل نهاد / در گرانمایه بخر مهره داد

تا نکنی روی بدریا و بر / بود تن از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه بپهلوی [illegible] / همچو دل از دل نشوی بهره ور
هست دلت بیضه و مرغ [illegible] / [illegible]
تا که بجنس رسد آنکه برش / زیر پر پرورشش پرورش
هر که باشد شه کون و مکان / خواجهٔ داد و ستد کن فکان
تخت نشانی ز بر افکند کی / تاج ز سر خاک در بندگی
تن شده چون موی ز غم [illegible] / مو شده از ظلمت هستی سپید

چون مه نو لیک بجهد تمام / پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب / نور بکف کرده چو موسی بجیب
زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت فشان / خلعت دامن دولت کشان
علم یقین پرده بحر جوش علم / گشته وی از عین یقین دیده‌ام
سینهٔ پاکیزه‌اش از کبر و کین / حقهٔ پر گوهر علم الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود / همتش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت / جدی و جهدی به ازین بایدت
پا مکش از هر چه بود زان گزیر / دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن و تخمین ورسیدن مرید بواسطهٔ وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان / روز شد اندر تتق شب نهان
پردهٔ شب روی زمین را نهفت / ظلمت شب نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم / شعله برافراخت علم بر علم
چشم گشادند همه روشنان / ظلمتیان را همه چشمک زنان
کامشب ازانجا که طلب کار ماست / نی شب خفتن شب بیداریست
چشم من از چشمکشان باز شد / دولت بیداریم آغاز شد
روشنی در دل تنگم فتاد / تیرگی غفلتم آمد بیاد

از تعب [illegible] زدود [illegible]
آینه‌ایست [illegible] علمم [illegible]
[illegible] گریبان وفا [illegible]
دست بدامان دعا [illegible]
[illegible] پشت من
دست طلب [illegible]
[illegible] دعا [illegible]
[illegible]
[illegible]
صبح [illegible]
فضل [illegible]
ظلمت شک [illegible]

پیش رهم رهبر دینی فرست / بهر شبم شمع یقینی فرست
لب ز دعا باز نگشته هنوز / وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از دور چراغی نمود / در دل من نور فراغی فزود
پیشتر آمد علم نور گشت / رنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت / طلعت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چه گویم که چو خضرش هزار / بود ز سرچشمهٔ دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش داشت / زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من الغصه چو بر روی فتاد / شعله درین چشمک شده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت / خار دو چشم همه کار سوخت
زود بجستم چو مصلی ز جای / همچو مصلاش فتادم بپای
روی چو نعلین بپا سودمش / پای ز بس بوسه بفرسودمش
دست کرم کرد بعذرم دراز / کای پسر تو خاک بره نیاز
روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام
ره که بدین مرحله‌ام داده‌اند / خاصه برای تو فرستاده‌اند
باز نما علت بیماریت / شرح کن اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا تو لی امروز و بس
از قدمت سبزهٔ عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم
صحبت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست

روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان سستم / باشد از آن حجت و ایمان علم
وانچه شدم از تو بیان رشناس / هیچ از آن نیست دلیل و قیاس
لیکن ازین بس غم و بیماریم / بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین بیم ز پا اوفتم / گر ز تو ناگه جدا اوفتم
اختر بختم متواری شود / صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جامی مشو اندیشه ناک / چون شدت آئینهٔ اندیشه پاک

باش همیشه زده دل بمن
آینه ات دار مقابل بمن

تا ز فروغی ز من بر تو تافت
دانش تو دید شود دید یافت

یافت ترا از تو رهاند تمام
جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن
زد علم نور فشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام
شاخ شکوفه ورق سیم خام

با دو سه خیز گل افشان درو
رخت سلوکم بگلستان کشید

جلوه گهی یافتم آراسته
سوی بسو جلوه گران خاسته

بلکه یکی صومعه و بسته صف
اهل صفا گرد وی از هر طرف

سبزه مصلا ز کیا ساخته
گرد دگر دو چمن انداخته

سرو لباسان بخشوع تمام
کرده ببالای مصلا قیام

مرغ چمن زمزمه ساز همه
کرده ادا ورد نماز همه

جسته چنار اشرف اوقات را
دست برآورده مناجات را

او بمناجات چو تلقین شده
سبزه با سمن آمین شده

گل بتجرید بود رهنمون
نقد خود آورده ز خرقه برون

غنچه بتعلیم طریق ادب
از سخن و خنده فروبسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست
با قد خم داده پر افکنده پست

نرگس آنکه همه دیده بود
سوسن [illegible] بشنیده بود
گشت هم [illegible] شنود و دید بود
و ز همه جهان [illegible] ادب
سرو [illegible] سر بپای
شعله لاله شده [illegible] داده جای
سنبل [illegible] شده
با همه [illegible] لاله
سبزه [illegible] داده جماع
قمری و بلبل [illegible] اجتماع
شمعان [illegible]
[illegible] گل [illegible]
شاخ [illegible]
من چنین [illegible]
جان و دل [illegible]

آتش شوقش زد در من شعله کش
برده ز من صبر و سکون شعله وش

گرد چمن طوف کنان می شدم
جامه دران نعره زنان می شدم

روی نمود آدمی با جمال
چیست نه دیدست نه همچون خیال

چشم گشادم بتامل که کیست
و آمدنش سوی چمن بهر چیست

در دلم افتاد که پیر منست
صیقل مرآت ضمیر منست

پرده دوری چو شد از پیش دور
دیدمش آن موج فشان بحر نور

پیش دویدم که سلام علیک
روحی و نفسی و فوادی لدیک

گفت جوابی که چو آب حیات
داد ز اندیشه مرگم نجات

از لمعات رخ و نور جبین
چشم مرا ساخت چو دل [illegible]

شد مدد نور نظر نور دل
گشت بصیرت به بصر متصل

آنچه دل از پیش بدانسته بود
پیش بصر جمله هویدا نمود

دید که عالم ز سمک تا سما
نیست بجز واجب ممکن نما

هستی واجب یکی آمد بذات
نیست تعدد ز شئون و صفات

کثرت صورت ز صفاتست و بس
اصل همه وحدت ذاتست و بس

بحر یکی موج هزاران هزار
روی یکی آینها بی شمار

دیده چو شد بهره ور این زبر
گفتمش ای خواجه روشن ضمیر

دیده ز یمن نظرت یافتم
ورز همه با یمن برت یافتم

آنچه هزار ابر نوالت رسید
سبزه ز باران بهاری ندید

وآنچه ز مهرت بدل و دیده تافت
ذره ز خورشید درخشان نیافت

صبح تویی خود صله جوی [illegible]
[illegible] جان نه در حد [illegible]
گفت که جای تو کجایی [illegible]
باش که تا صبح بر آید روز
راه سلوک تو بپایان رسید
دانش و دید تو بوجدان رسید
فارغ ازین جسم و دل و جان بپوی
هرچه بدیدی پس از آن شو سوی

صحبت سیم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حق الیقین

جانت که خورشید علم برفراشت
طلعت پایه بزمین کم گذاشت

[illegible]

هر علم از پایه فزاید پناه
خور علم خور که بود پایه گاه

چنبره زرین چو کشید از شکوه
پایه شد از دشت گریزان بکوه

چهره چو افروخت ز زرین تتق
زیب دگر یافت افق تا افق

پایه ظلمت ز میان دور شد
ظلمت پایه همگی نور شد

من بهمین روز ز ادبار خویش
تیره چو پایه پس دیوار خویش

تنگ شده بر دل من شهر و کوی
طوف کنان یافتم از شهر روی

پای نهادم بتماشا و گشت
رخت کشیدم سوی صحرا و دشت

عاقبتم گشت بدشتی رسید
کش نه کران بود و نه پایان پدید

بادیه بین چو صحن امل
دور چو از دیده غافل اجل

بس که بسر افراخته ز گردباد
خیمه گردون شده ذات العماد

صد گورش ز یمین و یسار
صد ره آهوش بهر مرغزار

هرگز از آسیب شکار افکنان
آهو و گورش نشده تک زنان

بهر رهایی ز پلنگ تیز تاز
روبهش از حیله گری رسته باز

آنچه در او خواب بود اضطراب
دیده خرگوش ندیده بخواب

کنده دو دانش همه دندان آز
از جگر خویش شده طعمه ساز

بود عجب بادیه دلگشای
شوق در و قوت پای از های

در هوسی پر دمی میزدم
در طلب وی قدمی میزدم

سیر من آخر بمقامی رسید
کز طرفی مژده کامی رسید

در پی آن کام شدم کام زن
تا بره در خرمن آرام زن

[illegible]

قطره

قطره تا خبر بحر آرمید
هستی خود را همگی بحر دید

در صور بحر چو موج و بخار
یافت همه جلوه خویش آشکار

چون پی گوهر پی دریا شتافت
هیچ گهر جز گهر خود نیافت

چون بتماشا سوی خود بنگریست
هیچ ندانست که جز بحر چیست

جامی اگر ز انکه زدی دست و پا
تا که بدین بحر شدی آشنا

غرقه بحر آمده غواص شو
طالب در و گهر خاص شو

در دل اگر شعله حالیت نیست
لایق آن جنس مقالیت نیست

سوخته شعله حالات باش
ساخته شرح مقالات باش

مقاله اول در آفرینش عالم که آینه جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه وتعالی

شاهد خلوتکده غیب از نخست
بود ولی جلوه گری کرد چست

آینه غیب نمایش داشت
جلوه نمایی همه با خویش داشت

ناظر و منظور همو بود و بس
غیر وی این عرصه نه پیمود کس

جمله یکی بود و دوئی هیچ نه
دعوی مایی و تویی هیچ نه

بود قلم رسته ز زخم تراش
لوح هم آسوده ز رنج خراش

عرش قدم بر سر کرسی نهاد
عقل سر پا در بر سی نداشت

دایره چرخ بعقد حمل و خرج
بود بمطموره یک نقطه درج

سلک فلک ناظم انجم نبود
پشت زمین حامل مردم نبود

نطفه آبا بعصمت جهات
بود مصون از رحم امهات

بود درین مهد و بنه دم
طفل موالید بخواب عدم

دیده آن تا نبود بین
معنی معدوم چو موجود بین

گرچه همی دید درا جمال ذات
حسن تفاصیل شئون و صفات

خواست که در آینهای دگر
بر نظر خویش شود جلوه گر

در خور هریک ز صفات قدم
روی دگر جلوه دهد لاجرم

در صفحات [illegible] جهان آورد
[illegible] کون و مکان آورد

حکایت شیخ ابو سعید ... که شیخ روزی بیان ...
دل خود را ... می ...

ز دو زبان فارسی میدان عشق
فارسیان را شه ایوان عشق
شش دو سه پرده و صدای شنید
از پس آن پرده ... دری
سنت ... شنید ... و ...

گرد ز سر شاخ گل و برگ خار / جلوهٔ او چون دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد / گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچه سخن از شکرش کرد ساز / فعل ز درج گهرش کرد باز
سبزه بگل غالیه تر سرشت / پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طرهٔ او باد را / بسته گره طرهٔ شمشاد را
نرگس چشمش تا آن چشم مست / ز وره بستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو / ز دو نفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل / پرده گشا گشته ز اسرار گل
قمری بنهاده بشمشاد دل / سوخت بداغ غم او شاد دل
کبک دری پایچها بر زده / زد پی سبزه قدم سر زده
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب / در نظر نرگس بیدار خواب
حسن ز هر چهره که رخ بر فروخت / عشق از آن شعله دلی را بسوخت
حسن بهر طره که آرام یافت / عشق دلی آمده در دام یافت
حسن ز هر لب که شکر خنده کرد / عشق دلی را ز غمش بنده کرد
حسن جدا از عشق نگیرد غذی / عشق هم از وی نگریزد دمی
قالب و جانند بهم حسن و عشق / گوهر و کانند بهم حسن و عشق
از ازل این هر دو بهم بوده اند / جز بهم این راه نپیموده اند
هستی ما هست ز پیوندشان / نیست گشادی همه جز بندشان
حسن و کس از عشق گرفتار نی / حسن نفیس است و خریدار نی

گاه بکمال از همه خوبان فزون / پای منه مردم از ایوان برون
ترسم از افزونی دیدار تو / کم شود اندوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود / گرچه مثل جان بود ارزان بود
شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / سر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ بر آورد که ای کند پیر / از دلت این رخ هوس
حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پردهٔ مستور نیست / زخم هوس خورده منظور نیست
تا نزد جا در مستوریش / جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند / هر دلی آن که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود / گو که به حسن هویدا شود
جامی اگر زنده ببینند او / در صف عشاق نشینند او
بهره ز خاک قدم عشق گیر / زنده بزیر علم عشق میر

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم که آینه ذات و مظهر جمعیت اسما و صفات آفریننده است سبحانه

پیش که از ابر صفا نم نبود / رسته گلی صورت آدم نبود
بود جهان یک بیک آینها / بلکه سراسر همه گنجینها
بر سر هر گنج طلسمی دگر / نقد در و گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسما نداشت / مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست جهان مظهری
چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش
کرد درخشش مطلع انوار خویش
هر چه عیان داشت بدو جمع کرد
هر چه نهان داشت در و درج کرد
شد ز ره صورت و معنی بهم
مجمع بحرین حدوث و قدم
علم الاسما رقم دفترش
خمر طینه صدف گوهرش
گر نه بحکم ابدیش برد
ناسی از آن روی چو آدم نمرد
پایه بر اوج فلک افراختش
سجده که فوج ملک ساختش

[illegible]

جز سر غرفت زدگان سرکشود / چهره بخاک ره آن پاک سود
بزم کرامت ز رخش برفروخت / هر که رخش دید بر آن دیده دوخت
چون بر خش چشم همه تیز دید / نیل عصی آدم بروی کشید
باز بجالش بی دفع گزند / تابشی از تاب علیه او فکند
تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت نیلش علم نور شد
پیر چو دستش بلطافت رسید / دور کمالش بخلافت کشید
کشور اسما آلهی گرفت / مملکتی نا متناهی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که از و هر چه طلب کرد یافت
آینه شد که برو چشم کس / چون نظر انداخت خدا دید و بس
بلکه بود از دل ظلمت زدای / شاهد و مشهود در و جز خدای
ای بره دور و دراز آمده / وز کمرش پشت به شست آمده
پشت وفا بر کمر او مکن / دست جفا در کمر او مکن
حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جهد کتاب کریم / بسته بر افسانهٔ دیو رجیم
دلق صفا در بر و زیر بغل / کرده نهان دفتر زرق و حیل
گرگ دلی صورت یوسف که چه / صورت اگر نیست تا بیند که چه
اصل که معنی است چو بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی
قدر شناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش
گر زر خالص شده خوش ترا / ورنه چه چاره است ز آتش ترا

و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمه شهادت

ای که در دولت دین کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دین ورزد است / همچو کمان گشته تهی در دو دست
[illegible]

پیش نگاری شوی آینه نه / کش نبود هیچ ز آینه نه

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آینه نورانی پیش یوسف روی علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن غمکده یک دوستش / پر شده مغز وفا در پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد / آینه بهر ره آورده برد
یوسف از او کرد نهانی سوال / کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده / زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست / پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو تو آن دیدهٔ خود وا کنی / طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست / گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان را بصفای تو کس / غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی اگرین تیره دلانیش باش / صیقلی آینه خویش باش
تا چو تو تابی رخ ازین تیره جای / یوسف غیب تو شود رونمای

مقاله سیم دربیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین است

رکن نخستش شهادت بود | راه خلاف آمد عادت بود
هست دو ره هر دو بهم متصل | کام زنان زین دو ره ارباب دل
آن یکی اقلیم الهی گشای | شد بهدایت ره وحدت نمای
وآن دگرت گنج نبوت فشان | برده بدهلیز نبوت نشان
ور بنهایت نگری یک ره است | عاقبت هر دو از آن الله است
هست یکی ظرف بغایت شگرف | ناطقه اش ساخته از صوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت درو | هر الف انگشت شهادت درو
دست درین شهد ز عادت بدار | چون الف انگشت شهادت برآر
بو که ز منشور سعادت نویس | یابی ازین شهد یک انگشت لیس
خامه بهر صفحه که بنگاردش | از مگس نقطه نگه داردش
یعنی ازین شهد که صافی فتاد | هر که مگس طبع بود دور باد
لام الفش هست درین دیولاخ | گردن دیوان هوا را دو شاخ
بلکه چو برکار دوش آمد بدید | خط عدم گرد دو عالم کشید
آلت قطع آمده مقراض وار | تا بری از آنچه نیاید بکار
چون ز دو انگشت ولی بر زدست | قید تعلق ببر از هر چه هست
چرخ که آمد بتو مقراض ده | اطلس او در دم مقراض نه
تا بر دوزمت والای تو | خلعت توحید ببالای تو
شاهد هر جان که بود دلنواز | یافته زین خلعت زیبا طراز
پیشه توحید درین دامگاه | شیر دلان را بود آرامگاه

[illegible]

بل یکی ز اندک و بسیار بیش | صد قدم از اندک و بسیار پیش
چون بشناسایی او پی بری | پیش نهی پای پرستش گری
روی بمحراب عبادت کنی | کسب بهای سعادت کنی
هر چه کند بنده برون زین دو کار | آخر از آن کار شود شرمسار
رخت بسرحد ندامت برد | داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین | آتش آتش ابد الآبدین

حکایت پیر بصری حسن بصری رضی الله عنه
که نکته حکمت حجاج را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصری نافذ بصر | نکته آمد عجب مختصر
کز دل غفلت زده کردم فشاند | آن نفس پاک که حجاج راند
گفته فضولی که نه در بندگی | گشت لبی آن داد خداوندگی
ساعتی از عمر بپایان برد | گر چه در آن ملک سلیمان برد
شاید اگر داغ بحالش نهند | ناله محرومی از آتش دهند
پیش وی آید المی جان گداز | سوزد از آن حسرت دور و دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند | گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود | گم شده خاطر دانا بود
گر چه بپاید برش بی طلب | گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینه جان سازدش | در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق نو آمد حسن | از لب هر ظالم حجاج فن

نکته حکمت که ز نیدو گوش کن
ظلم رباینده فراموش کن
[illegible]

پیه غفلت چو ترا بست گوش / سود دگر داد ز نمودن خروش
نعرهٔ او خواب ترا کم نکرد / قامت او قد ترا خم نکرد
میل عمارت بکوابی نبود / پشت دو تا گشته به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا / روی بقبله نرسیده ترا
هیچ عمارت به از هیچ کنج / هر که بدین هیچ شوی گنج سنج
بهر تو نجا. بهیچ آمده / طبع تو زین هیچ بهیچ آمده
بچهٔ خود ساز بدین هیچ سخت / بچهٔ ابلیس بدز لخت لخت
گر نکنی بچه بدین زیچه اش / کی بودت طاقت سرپنجه اش
شیر دلی بچه ازین هیچ کن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
شاخ هوا را نشود بیخ سست / تا نکنی نم ز طهارت نخست
دست بشو بهر تمسک بخیر / روی زنند از تو چه بغیر
از کف مسواک سر تاج نه / پای چو شد شسته بمعراج نه
وقت سیاست بی ادبارشان / پایهٔ معراج تو پس دارشان
دین ترا هست ستون جز نماز / بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت تو آن دم که ز طاعت دو تاست / از پی این خیمه ستون نیست راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک / خاک شد از بهر تو چون آب و پاک
تا ره طاعت بود آسان ترا / زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی / همچو خران مانده در آب و گلی
پای امل از گل طینت بر آر / چشم خرد بر رخ زینت مدار

[illegible]

دو خم شب با سحر در رکوع / دیدهٔ انجم بزمین خضوع
سبحهٔ پروین ز کف آویخته / اشک ستاره بسحر ریخته
باد زده بر در او کوس مهر / مهر بخاک ره او سوده چهر
جنبش ارکان بسوی تحت و فوق / از کشش اوست بر نحر شوق
کار حما دست بی حی پاک / قعدهٔ طاعت بمصلای خاک
وصف نباتست نمودن قیام / بر در قیوم جهان بر دوام
هیئت حیوان برکوع است راست / دایم از آنست که پشتش دو تاست
ور نبود میل سجودش چرا / سر بزمین می برد اندر چرا
خیز و تو هم برگ تعبد بساز / جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری / راه بجمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور / از خود و از هستی خود بی شعور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست روکیش ولایت علی کرم الله وجهه در وقتی که از کشاکش کمان مجاهد بر تن مشاهد افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف بتنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد / پشت بدرد سر اصحاب کرد

حجرهٔ الماس چه پرداختند / خاک تن چون گلش انداختند
غنچه نخون غنچهٔ زنگار گون / آمد از آن گلشن احسان برون
گل گل خونش بمصلی چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبر دار تر
طایر من سدره نشین شد چه باک / گر شودم تن چو قفس چاک چاک

جامی از آلایش تن پاک شو / در قدم پاکروان خاک شو
باشد از آن خاک بگردی رسی / گرد شکافی و بمردی رسی

مقاله پنجم در اشارت بروزهٔ رمضان که نوبت کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن افروزست و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای / جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هرچه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد / دایه ترا بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف / گر ز تو دایه برین شیوه ناف
بساز چو نافه شکم خویش خشک / بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار / به بود از نافهٔ مشک تتار
معده معطل کرده بی نان و آب / کی شود از قوت روان بهره یاب
باطنت از نفس و هوا ممتلی / چون رسدت لذت الصوم لی
هرچه بدان شرع بشارت دهد / از همه حرف انا اجزی به است
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن / با شررش ناوک خذلان فکن
روزه گر آمده در دفترت / چون سپر نور کشد بر سرت
حرص و شره دوزخ پر آتش است / مهر زدن بر در دوزخ خوش است
روزه بود مهر زدن بر درش / مهر بزن تا بری از شرش
چون خر کناس ز بس ناخوشی / خوی گرفتی بنجاست کشی

[illegible]

گرده قضا دین ترا غارتیست / گشته ادا روی بکفارتیست
گرسنگی طعمهٔ خوان رضاست / تشنه لبی شربت جام صفاست
روزهٔ خاصان نه همین است و بس / بلکه بریدن بود از هر هوس
هرچه نباید که بجویی مجوی / هرچه نشاید که بگویی مگوی
چشم بکن باز بنادیدنی / گوش بپرداز ز نشنیدنی
دست میالای بشغل دغل / پای مفرسای براه امل
علم و عمل را ز ریا پاک کن / بلکه دل از غیر خدا پاک کن
نیست ترا قبلهٔ دین جز خدای / هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
هرچه نه ذکر تو از آن لب ببند / وانچه نبندش بود کم پسند
دایهٔ نفس است خرد هرچه هست / وای تو گر زان نکشی باز دست
چشن آن دایه ز بی باکی است / مایهٔ اقبال تو بی واکی است
نفس و هوا گر شرفی داشتی / اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند / لاجرم او را بتو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که خریدار کور یافته بود و وجه ناپسند خود را پیش وی می ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی / کینه وری طعنه زنی زشت خوی
از شبه اش چهره سیه رنگ تر / وز سپرش چهره پر آژنگ تر
گوش گر و پشت گژ و چشم کاژ / خانگیش بیهده گفتار ژاژ

یک شبی از ناز بآن کور گفت / حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج / عرق خجالت زده بر لوح عاج
پیکر من چشم و چراغ چمن / لاله ز من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی / یافته آوازهٔ سرو سهی
کور بجو افسانهٔ او گوش کرد / خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بوده است / دولت و اقبال قرین بوده است
دامن تو دیده وری داشتی / تخم هوایت دگری کاشتی

این همه بیننده ز نزدیک و دور / کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین / تو پی دعوی نگشودی چنین
بس که چشم از او صاف تو / بر تو گشا دست در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست / در جیب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده / در نظر بی‌بصرانش منه
ورنه ز همت در انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

**مقاله ششم در اشارت به گواه که به مایه پا بستر مال
و مالش بیش بخل سکال**

ای شده زندان درم پشت او / بند بر آنجا ز سر انگشت تو
پیش که ایام کند زنجات / گردش او تاب ده به نجات
عیش ترا حال دگرگون کند / نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست جو احسانیان / از پی آزادی زندانیان
مرد درم زن که درم گرد ساخت / ساختنش گرد جوا ورد ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود / کف بکف از راه نوردان بود
نی که به دست ز خلاف کرم / ناخنی از سیم شود هر درم
تاش جدا کم کنی از مشت خویش / در صفت ناخن از انگشت خویش
ناخن سیمت که بکف حاصل است / ناخنه دیده جان و دل است
ناخنه از دیدهٔ دل بر تراش / ورنه بناخن دل خود می‌خراش
جمع مکن درهم و دینار را / سخره مشو شحنه ادبار را

[illegible]

٢٦

ریخت ز درهم بکنارت دو دست / رنج چو خواهد ز کناره مایست
زین زر و سیمست باغ نعیم / قصر ترا خشت ز زر خشت سیم
خشت ز زر پخته ده و سیم خام / تا که بود قصر تو فردا تمام
مار بکش زر که شود مار مار / گردنت ار مار شود طوق وار
چون بگلوی کس ازان مار پیچ / ندهی ازان پیچ گلو مار پیچ
سر درم سیم که حق فقیر / زیر زمین می‌کشی جای گیر
بهر جزای تو بروز شمار / سرخ چو دینار کندش ز نار
گاه برخ داغ نهندت که نان / بهر چه رخ داشتی از وی نهان
گاه بپهلو که ز پس پی رهی / پهلو از و بهر چه کردی تهی
گاه به پشتت که ز روی درشت / بهر چه کردی سوی حاجت پشت
داغ دو در روی به تنت لاله وار / پس که بسوزند سوی لاله زار
جای دگر داغ کند هر درم / همچو تو بنهند به بالای هم
قدر درم گر بود افزون زمین / طول دهندت بهمان قدر و عرض
نقره کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز الم‌های خویش
داغ جدا پیش که آنجا کشی / بهتر ازان داغ که فردا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن
ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را بخدا واگذار

**حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته
تدبیر بند گویان بند نهاد**

دیده وری چون بدل سیم
حرف وفا از ورق زر دهم
خواست درین دایره تیز دو
پیاده کش از نقش پا کنیم
عقده ز همیان درم بر گرفت
جلوه میدان کرم در گرفت
لی ده مار از درم اندوز ساخت
بی که مار از کرم اندوز ساخت
هر روز دمی که بدرویش داد
زانچه طلب کرد بی پیش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ
کای به پیش تو بی سیم سنگ
هر چه دی از سر انصاف ده
نقل عدم بر در اسراف نه

بعد شکستن صدف خویش را / خوار مکن آن خلف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خود / بیش از آن خیره بی فرزند خود
تا چو بریزد صدف زیر خاک / بهره ور آید ز تو آن در پاک
گفت که دارم سفری دور پیش / آنچه به دست تو کنم زاد خویش
چون ببرد طوطی من زین قفس / بهره فرزند خداوند و بس
دل چو تهی گشت بروزی دهم / از پی فرزند چه روزی نهم
جامی ازین به غم فرزند خور / زرد مکن روی وی از مهر زر
زآفت این ره زنش آگاه کن / قبله اش از رزق علی الله کن

مقاله نهم در اشارت به زیارت بیت الله الحرام که بوادی یک و پویش در پس هر سنگی سر پر هنگی سپه نهاده و بوادی حسبت و جویش در بن هر خاری گرفتاری از پای درافتاده

ای ز کلف نازده سر جل / مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش پرده ساز / مطرب عشاق ز راه حجاز
یک دم ازین پرده سماعی بکن / هر چه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام / روی نه از خانه برون کن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران / بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحله باد پای / راحله از پای کن و در ره آی

گر ره وادیت نبود [illegible]
جلوه قدم پای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر که نشینی به مهب شمال / پای فرو کرده به آب زلال
بانگ حدی بشنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو و تیزپای
راه وفا می سپر و می گذر / بر چپ و راست جو ریحان تر
بار به میعاد تعبد رسان / رخت به میقات تجرد رسان
رشته تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش
هرچه بران بخیه زدی پای مال / آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامه خوی / بو که ترا بخیه نبندد بروی
گر نه ز ترکیب فراموشیت / به که بود گاه کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را / نعره لبیک زن احرام را
موی بشولیده و رخ گرد ناک / سینه خراشیده و دل دردناک
رو به حرم کر در آن خویش حریم / پیش سیه پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضه خلد برین / او به میان صحن مربع نشین
قبله خوبان عرب روی او / سجده کش جان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی شیشه ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامان سنگ
بار شکن دامن شهرنگ او / دیده جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که ازان گونه است / دست تمنات یمین الله است
چون تو ازان سنگ شوی بوسه چین / بوسه زن دست که باشی همین
بر سر گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دست بوس

از لب زمزم شو ازین زمزمه
گرم ز نم نازنین دلبذان همه
سوی قدمگاه خلیل [illegible]
پا چو نهی پیش دیده بسای
پای مروت به سر مروه نه
چهره صفوت به صفا جلوه ده
تا شود در عرفات وقوف
کی شود از راه نجات وقوف
کیش منی را به منا ریز خون
نیس دنی را به فنا کن زبون
پیک به دست آر ز نی جمار
[illegible]
چون دل ازین شغل [illegible]
[illegible]

شکر خدا کو که توفیق داد | ره بسوی خانهٔ خویشت گشاد
ورنه که یارد که بآن ره برد | ور چه شود مرغ بآن ره برد

حکایت علی بن موفق و مناجات وی با حضرت حق جل و علا

بود موفق که بتوفیق حق | برد ز هر پیر موفق سبق
بادیهٔ کعبه بسی می برید | محنت آن راه بسی می کشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ | زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا بسی هر محنتی | سوی من افکن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام | بهر تو لی بهر کسی رفته ام
دل بوفای تو گرو بوده ام | لی سر و پا در تک و دو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی | لی سر و و قتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست | بخت مرا مایهٔ اقبال چیست
شب چو درین درد فرو شد بخواب | آمدش از حضرت بیچون خطاب
کای بر هم پای ز سر ساخته | بر همه زین پای سرا فراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین | دادیمت ره بسوی این سرزمین
هر که نه مایل بسوی وی شوی | بسوی خود شرا نماکی شوی
حاصلت این بس که ترا خواستم | باطنت از شوق خود آراستم
ره بسوی خانهٔ خود دادمت | بر در هر کس نه فرستادمت
یارب از آنجا که کرم آن تست | فیض همه بر در احسان تست

غنچه وش از همنفسان لب ببند | خیره چو گل در رخ هر کس مخند
جلوه مده همچو خور انوار خویش | باش چو سایه بپس دیوار خویش
بر کس و ناکس بجریم حمول | قفل کن ابواب خروج و دخول
در نشین باش چو عیسی دمان | خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر بن غاریت جای | حلقهٔ مارت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش | محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شودت در کمر کوه سنگ | گرد میان منطقهٔ دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر | پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کشدت شانه به پنجه شیر | کس نکش او کند از جانت سیر
به که حریفان کف راحت نهند | مرهم لطفت بجراحت نهند
گر کندت بحر پر آشوب غرق | یا گذرد موج بلاکت ز فرق
به که بکشتی رفیقان خاص | رحمت خود آری بامید خلاص
در کنف پرتو خور کم نشین | تا نشود سایهٔ تو همنشین
راه ز گل گشت لب جو بتاب | تا نزند صورت تو سر ز آب
آینه را در نظر خود منه | تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که بدید آمدی | از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار کز اینجا روی | از همه سنگ نیست که تنها روی
این همه اکنون گره و بند چیست | وین همه آمیزش و پیوند چیست
بگسل از ایشان که زیان تو اند | خصم (دشمن) دل و جان تو اند

قدر تو کاهند که افزون شوند	عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتش اند	ور تو نهی سر همه گردن کش اند
چون دلت از صحبت ایشان شود	مایهٔ جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع	شعله زند عرق حسدشان چو شمع
چند درین ششدرهٔ بی گشاد	عمر دهی از غم ایشان بباد
باد خزانیست دم سردشان	سردی جانیست ره آوردشان
ترسم از آن روز که سردت کنند	دل سیه و ناوک دردت کنند
هر که نه مشغولی خویش است	غول ره بست خدا آگه است
پای وفا بر دل غولان مدار	روی به بیغولهٔ تنهایی آر
ور نبود از دل سودایت	طاقت بیغولهٔ تنهاییت
خیز و قدم نه بره رفتگان	ره سوی آرامگه رفتگان
یاد کن از عهد فراموششان	نکته شنو از لب خاموششان
پر شده شان بین ز غبار استخوان	کحل بصیرت کن از آن سرمه دان
منفذ لبشان بین به سنگ تنگ	کوب سر افعی غفلت به سنگ
بانفس تنگ برآر از درون	زمزمهٔ نحن بکم لاحقون
بو که دلت یابد از آن زندگی	روز حیات تو فزون زندگی

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار می نمود

زنده دلی از صف افسردگان	رفت به همسایگی مردگان

پشت ملالت بهاران کرد
روی وفا داد و [illegible]
[illegible]

همدمی مرده دهد مردگی	صحبت افسرده دل افسردگی
زیر گل آنان که پراکنده اند	گرچه به تن زنده بجان مرده اند
مرده دلی بود مرا پیش ازین	بستهٔ هر چون و چرا پیش ازین
زنده شدم از نظر پاکشان	آب حیاتست مرا خاکشان
جامی ازین مرده دلان گوشه گیر	گوش بخود دار و ز خود توشه گیر
هر چه درین دایره بیرون پست	کام سعادت زده در خون بست

مقاله نهم در اشارت بصمت که سرمایهٔ نجات و پیرایهٔ رفع درجات است

ای ز زبان نکته گذار آمده	وی بربان نادره کار آمده
نقطهٔ نطقیست ترا بر زبان	گشته از آن نقطه زبانت زبان
گر کنی آن نقطه از آن حرف حک	بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری	افکند آوازهٔ نیلوفری
نیکویی فردی از خاموشی است	خامشی اش تیغ جهالت کشی است
گفتن بسیار نه از نغزی است	ولولهٔ طبل ز بی مغزی است
خم پر از باده تهی از صداست	چون که تهی شد ز صدا پرنواست
در دلت از غنچه گلی چون گشاد	از دم نادوخته آن را مباد
تا نه لبت بسته ز دعوی شود	کی دل تو مخزن معنی شود
غنچه که بود دهانش زبان	لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن رعنا که زبان آور است	کیسه تهی مانده ز لعل و زر است

نطق طوطی خطر جان اوست
نغمهٔ بلبل سبب هجران اوست
زاغ که از گفتن آمد فراغ
جلوه گر آمد به تماشای باغ
جنبش طبع است درین کهنه کاخ
حوصله تنگی حدیث فراخ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کرده زبان تیغ بی یک سخن
[illegible]
کرده سخن خاصیت زندگی
موجب صد گونه پراکندگی

زندگی افزای دل زنده را / ورد دمم قول پراکنده را

چشم برآمد شده زانجا پس دار / وین دو سه نو آمده را پاس دار

بر نفس از تو که بهبولی وش است / قابل هر نقش خوش ناخوش است

گر ز کرم نقش جمالش دهی / مثبت فضل و کمالش دهی

ور ورق عمر تو عنوان شود / فاتحه نامه احسان شود

ور ز سعه داغ قصورش کنی / در درکات سر و سورش کنی

خامه کش صفحه دین کرد دست / میل زن چشم تعین کرد دست

لب چو گشایی کر و هوش باش / ورنه زبان درکش و خاموش باش

هوش چه باشد ز خدا آگهی / آگهی از آفت غفلت تهی

دل چو شود ز آگهیت بهره‌مند / پایه اقبال تو گردد بلند

بر سخن بیهده کم شو دلیر / تا که از آن پایه نیفتی به زیر

حکایت کشفی که با بطان تاش پریدن آغاز نهاد و بیک سخن نا بجایگاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بعهد مهر بر اطراف شط / عهد محبت کشفی با دو بط

شد بفراغت ز غم روزگار / قاعده صحبت آن استوار

روزی از آنجا که فلک راست خوی / گشت ز بی مهریشان کینه جوی

طبع بطان از لب دریا گرفت / رای سفر در دلشان جا گرفت

کرد کشف ناله که ای همدمان / از الم فرقت من بی غمان

بر دو کشف نیز بآنجا دهان / سخت بدندان بگرفتش میان

میل سفر کرد بمیل بطان / مرغ هوا گشت بطفیل بطان

چون سوی خشکی سفر افتادشان / بر سر جمعی گذر افتادشان

بانگ برآمد ز همه کای شگفت / یک کشف اینک بدو بط گشته جفت

بانگ چو بشنید کشف لب گشاد / گفت که جاوید بچشمان کور باد

زد لب خود بود گشادن همان / ز اوج هوا زیر فتادن همان

زان دم بیهوده که ناگاه زد / بر خود و بر دولت خود راه زد

جامی از این گفتن بیهوده چند / زیرکی ور ز لب خود به بند

تا که درین بادیه هولناک / از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت ببیهوشی که نشانه هوشیاری بخت بیداری است

ای شکر خواب سحر داده هوش / خیز که بر خواست ز مرغان خروش

مرغ سحر زنده و تو مرده‌ای / او ز نوا گرم و تو افسرده‌ای

برکش هوا گوی و نوایی بزن / چنگ بدامان وفایی بزن

بر شب این پرده زنگار گون / این همه لعبت که شد آرد برون

هست بی آن که شود آشکار / بر نظر قدرت لعبت نگار

شرم تو باد اگه کنی تا بروز / زان نظر راه شمر بیخ دو روز

شکری این دیر تباه پرده را / وین همه اوضاع نو آورده را

بر مکن سر که درین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست

پیش درین مرحله غافل مخسب / پای برار از گل و در گل مخسب
خلعت تو عجب کوته است / خون دل از کوتهیش ته تا است
پیش مینزای بمقراض خواب / کوتهی آن که نبینند صواب
خواب چو مرگ است بنو صد رسیت / نکتهٔ النوم اخو الموت چیست
چهرهٔ این آخ تب آلوده باد / خود تب ایراخ چه مناسب فتاد
هست یکی نیمه ز عمر تو روز / نیمه دیگر شب انجم فروز
روز و شب عمر تو با صد شتاب / میگذرد آن بخور و این بخواب
روز پی خور سگ دیوانه / خفته بشب مردهٔ کاشانه اند
روز جهان می گذرد شب چنین / کی شود آمادهٔ ره روز بین
شب چو رسد شمع شب افروز باش / همنفس گریهٔ جانسوز باش
اشک همی ریز بصد درد و سوز / عذر همی خواه ز تقصیر روز
هر چه بروز از دل جافی کنی / وای تو گر شب نه تلافی کنی
روز تو شد شام بعصیان گری / شام بروز آز بعذر آوری
روز و شب ار هر دو یکسان شود / بر تو شب و روز تو تاوان شود
روز که صد گونه گنه کردهٔ / نامهٔ اعمال سیه کردهٔ
شب ز مژه بهر سفیدی روی / از رخ آن نامه سیاهی بشوی
چند کنی خواب ز خود کاهلی / با دل فارغ ز سینه نامه کی
کرده تو خواب و زر ای حجاب / ناظر حال تو منزه ز خواب
شب چکنی روزه به بی حاصلی / گر تو خوش خاطر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب ... بیدار
دیده ... یکی ز ...
... شب ... ز ...
شمع نظر ... شب ...
... بدو پیش نماز ...
بود با ... و فضول سؤال
روزی ... ز ... جدال
گاه ... ز ... بیدار ...
چون دل بیدار شب ... ز خواب
دید ... اسیران و ...
ز بخت ... زبان ... داد
سیده ... دراست ...

تو گفت نشاید که خدای جهان / بانگ زند کز صف دوران راه
تا کرم خویش پذیرش کنم / من بچنین حال بهم پر بخواب
از نظر لطف بمن کرد باز / هر که کند دعوی سودای او
دعویش از صدق بود بی دروغ / جامی اگر دیگر تو روشنست
سخت قدم باش درین ره بیست

هر شبی آید ز بخت آسمان / کیست که آید بدرم عذرخواه
رحمت خود عذر پذیرش کنم / گوش بخوانم ازین خوش خطاب
دیدهٔ اقبال من از وی فراز / خواب کنان از رخ زیبای او
چون نفس صبح نخستین دروغ / در دل است از زر و جان رو و زینت
چشم بران دار که چشمش مست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی است و زندگانی ایشان در جان فشانی

ای ز صف تیره دلان خم زده / وز صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری / نام برآورده بصوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی / چند تو بر هستی خود ایستی
کم ازین هستی پر اشتلم / ملکه شو از کم شدگی نیز کم
ناشده از خویش تهی همچو نی / دم رنت زانکه نه تا یکی
گر تو نه این همه آوازه چیست / هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش / دم نزند جز به نیستان خویش

با دو پستی خود بپرورد
لی بهبستان عدم آورد
چون زبستان شکرافشان شود
بهر جهان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس
طوطی جانها شود از آن مگس
بر لب این لاف که چون نی
در دل اندیشه که چو کی کم
قالب تو در دمی دو دل کی است
رو که ازین بوی ... کی است
باش رو در دمی دل ز کی کو
دیگ یکی گر دو دو کی کو
دیگ دو در کی بدو در کان کداز
زانکه دو در کی ... عبادت دعا

صورت و معنیت بهم راست دار
تا شود از اهل صفا راست کار
تا نبرت خرقه تقوی بس است
پا بزن از دامن دنیی بس

حکایت صوفی که بسر در نماع
عبای نفیسه خرقه فقر
از پی سرپیچ و دارایی
بی آرام در حقیقت
ساخت سبا حلی چادر امید

سبحه روی ای پسر دو جد عظیم
در صف پیران و مرید پیغمیم

به که شفا جو ز مسیحا شوی
به که ازین عیب مبرا شوی

خشک ز روز بشکمت طبل‌سان
گشته علم بر کتف طیلسان

سر زده از دلت انصاف نقد
چند بدین طبل علم لاف فقر

خرقه صد پاره که داری بدوش
بر سر صد عیب بود پرده پوش

دلق ورع را چو بود تار سست
کی شود از خرقه پاره درست

رشته تسبیح تو دام ریاست
مهره آن دانه مرغ هواست

دانه و دام از پی آن گستری
تا غذی از گرسنه مرغی خوری

نیست ز مسواک چه سوهان تو
تیز بجوان همه دندان تو

تیزی دندانت بسوهان پای
از پی هر سفله شو لقمه خای

شرح محاسن چو دو پد شانه راست
پیش بتاج نهد افسانه است

نیست بروی تو یکی موی سیاه
چند کنی نامه سیاه از گناه

شکل کمان راست قدت شرح ده
بهر کمان تو عصا گشته زه

تا بکمانت فلک این حلقه بست
تیر جوانیت برون شد ز شست

نوبت پیری است جوانی مکن
میل سوی نیل امانی مکن

بر سر سجاده چو پا سایدت
بار رعونت بزمین نایدت

رخ بزمین سای بوقت نماز
زانکه مصلاست حجاب نماز

از کجی و کج روی اندیشه کن
پی روی راست روان پیشه کن

مدعی خرقه تقوی مپوش
متقی جام تهی منوش

زاهد می‌آلوده نیرزد بهیچ
مس زر اندوده نیرزد بهیچ

مرغ دل او چو زدی پر و بال
رستی ازین دامگه پر وبال

وجد الهیش رهاندی ز خویش
جذب حقش باز رهاندی ز خویش

آمدی از هستی خود گشته صاف
رقص کنان گرد حرم در طواف

روزی از آنجا که قضا ره زدش
زخم بلا بر دل آگه زدش

مطربه رونق کارش ببرد
وز دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق می عشوه و نازش چشید
دل ز حقیقت بمجازش کشید

بود همان حالت و وجدش بجای
لیکن از آن شاهد دستان سرای

خرقه به پیران حرم داد و گفت
پیر خود از خلق چه دارم نهفت

در دل من وجد الهی نماند
جنبش من جز بملاهی نماند

ز آتش اغیار درونم بجوش
خرقه اصحاب چه دارم بدوش

خوش نبود بتکده دل زان نگار
خلعت اسلام بر کعبه وار

تا بحقیقت نکشد آن مجاز
باز بیابد پسر خرقه باز

جامی ازین قاعده دلپذیر
تا بتوانی سبق صدق گیر

زانکه درین مزرع مرد آزمای
هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علما از عمل دور و سفهاء بجهل وجدل مغرور

ای علم علم برافراخته
چون علم از علم برافراخته

خویشتن از علم علم ساختی
چون عمل آمد علم انداختی

لاف درستی است علم سازیت
حجت سستی علم اندازیت

دعوی دانش کنی از جاهلی
حاصل تحصیل تو بی حاصلی

خواجه زند بانگ که صنف درم
لیکن اگر دست بجنبش برنی

چون کف پیش بود ارز زهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم

دعوی اکسیر چه حاصل ز سیم
جمع کنت از سره و ناسره

کرده چو خشت نکردت خیره
آن خرده کن رخنه که از جا رحد

نیست میان تو و مقصود حد
مرد رهی زان کتب آید بجاد

زان کتب تو تیرخ تاب

تا ببری از همه فرد اسبق
زین کتب امروز بگردان ورق

علم که خواند بره ناصواب
باشد از آن علم سیه رو کتاب

نور دل از سینهٔ سینا مجوی
روشنی از چشم نه بینا مجوی

جاذب کوریست اشارات او
باعث خوف است بشارات او

فکر شفایش همه بیماری است
میل نجاتش ز گرفتاری است

قاعدهٔ طب که بقانون نهاد
پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت بر اهل طلب
روی مسبب بحجاب سبب

خاصیت علم سبب سوزی است
شیوهٔ جاهل سبب آموزی است

طب ز نبی جوی که طب النبی
بس زدت از جمله علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت
وز کدر نفس صفا بخشدت

تا بدر از اسباب علل روی تو
واکند از هرچه نه حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع
هیچ نیفتاد باصلت رجوع

هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست
از طلب آن بمواقف مایست

بر تو چو نگشاد ز مفتاح راه
دولت فتح از در فتاح خواه

گر ز موانع دل تو صاف نیست
کشف موانع حد کشاف نیست

نور هدایت ز هدایه مجوی
راه نهایت بنهایه مپوی

ترک نفاق و کم تلبیس گیر
علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

هرچه نه قال الله قال الرسول
نیست بر اهل فضیلت فضول

فضل خدا بین و فضولی مکن
جهل ز حد رفت جهولی مکن

علم تو و دولت ز علل هیچ هیچ
دانش [illegible] ز پیچ
چون سبب [illegible] علت سودای
بی علل [illegible] علل را بپای
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] طلب [illegible] سال
علم [illegible] جدال
[illegible]
[illegible]
[illegible] حقایق بکمال [illegible]

حکایت آن عالم که در چاه افتاد

عالی

که دست شاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عالمی از چاه جهالت برون
در رهی افتاد بچاهی درون

هیچ مدد دست ندادش براه
ماند در آن راه چو یوسف بچاه

سایهٔ صنعت در تگ چاه آرمید
سایهٔ شخصی بسر چاه دید

نعره برآورد که ای رهنورد
از ره احسان و مروت مگرد

پای مروت بسر چاه نه
دست بافتاده ز راه ده

راهرو آمد بسر چاه و گفت
دست بده ای بغم و آه جفت

گفت نخست از کرم عام خویش
گو خبرم از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمین توام
در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین چاه پست
در زنم امروز بدست تو دست

من که بتعلیم میان بسته ام
از غرض سود و زیان رسته ام

کوششم از روی خردمندی است
خاصه پی فضل خداوندی است

کی بجزای دگر آلایمش
وز غرض آلودگی افزایمش

در تگ این چاه نشینم اسیر
تا شودم بی غرضی دستگیر

پایهٔ علم چو بلند اوفتاد
هرچه نه آنم نه پسند اوفتاد

همت جامی که بلندی گرفت
از شرف علم بلندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند
هرچه پسندید همانش پسند

مقالهٔ سیزدهم در محافظه سلاطین که اگر دیگران بمثابهٔ آسمان عدل را چشمهٔ آفتاب اند و اگر سحاب گردند خود می گردند طوفان ظلم را گرداب

ای پسرت [illegible] زمان دی
[illegible] از کرم احسان پی
[illegible] ازان کوش که هست
حالی ازان مایهٔ [illegible] هست
گرد میان تو مرصع کمر
مهره دمادم آمده [illegible]

لیک نه آن مهره که روز شمار
تلخ رساند بتو زاسیب مار

تخت زرت آتش و گوهر درو
هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجان در زده آن آتشت
لیک ز پس چو دمی آید خوشت

چون بخود آیی ز شراب غرور
آورد آن سوختگی بر تو زور

بر دمت از درد دو صد قطره خون
از بن هر موی تر آورد برون

بود سپهر ایوان ترا بر سپهر
شمسه آن گشت بمعارض بمهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند
حادثه را قصر از آنجا کمند

حارث و بواب تو بر بدسگال
بسته بی حفظ تو راه خیال

لیک بیارند بمرگ و حیل
بستن آن رخنه که آید اجل

نقد حیات تو بغارت برد
خصم ترا الحق بشارت برد

کنگر کاخ تو بخاک افکند
طاق بلندت بمغاک افکند

افسرت از فرق فتد زیر پای
پایه تخت تو بلغزد ز جای

روزی ازین واقعه اندیشه کن
قاعده دادگری پیشه کن

ظلم ترا گنج چو محکم بود
ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بخانه چو بود دف سرای
اهل سرایش همه کوبند پای

شهری از آشوب تو غارت شود
تا تو یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارت گری
تا نکشد شهر بغارت گری

باغی از آسیب تو گردد تلف
تا تو در آید تهی سیب بکف

بر که از آن سیب شکیبت بود
ور نه بهر سیب حسیبت بود

[illegible] زر فراز [illegible] سیم
بیوه و طفل [illegible] باغ [illegible] سیم
از پی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ظلم [illegible] عدل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ظلم

ظلمه بود دام سراب غرور
عدل ده جام شراب و سرور

های که جگر سوخته و دل کباب
باز نمانی بسراب از شراب

شهر و ده آباد بعدلت و بس
طبع جهان شاد بعدلت و بس

تو چو شبانی و رعیت همه
در کنف رحمت تو چون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ
همچو سگ زرد شود یار گرگ

بر کند باز ز پستان میش
تا در دشش گرگ زند دندان نیش

عدل تو گر فیض رسانی کند
بره مها گرگ شبانی کند

پنجه کند شانه بدشت و دره
شانه زند گردن و پشت بره

حکایت عمر عبدالعزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند و از حلقه میم مروت کمربند

چون ثمر دوحه عبدالعزیز
دولت دین شد شرف ملک نیز

قاعده عدل عمر تازه کرد
ملک و خلافت بیک اندازه کرد

کوه نشینان که ز ظلم سپاه
خاسته بودند ز سرهای راه

بوده کمان بر سر راه آمدند
بهر خبر بر سر شاه آمدند

کان شه پیشین ستمگر چه شد
حال وی ار گردشش اختر چه شد

وین شه عادل دل فیروزه روز
کیست که شد نیر عالم فروز

ره سپری گفت چه سان یافتند
این خبر خیر که شتافتند

مژده رسانند که بود دلیر
بره ز بیش بسی گرگ و شیر

بره ز بیم گرگ دلیری نماند
گرگ بخونخواری شیری نماند
بره دگر گشت نه بیم [illegible] رام
آهوی دیگر نه به بیم دام
این همه از دولت این خسرو است
کز قدمش پرچم عدالت [illegible]
آن ز خلاف صفت گرگ داشت
وین ز پدر [illegible] دگر [illegible] داشت
وین ز کرم چون [illegible] رسید
گرگ بزیر کسوت گرگی کشید
هست درین نه حلقه در دو دور [illegible]
با دمی نوبت دو دندان گرگ
گرچه بود جوش [illegible]
جای دو صد خشم نه دندان [illegible]

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست / میل رقم‌هات کج از تو خطاست
تا قلم آسا ببر خود روی / گرچه همه یک روی بد روی
هرکه یک حرف قلم کج نهاد / حرف وی از لوح بقا محو باد
چند بدفتر رقم ناصواب / یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به انگشت شده خامه زن / خلق ده انگشت ز تو در دهن
آن که تو خواهیش حریر قلم / از رقمت هست نیز قلم
خط که ورق ترکند از دست تو / خاک بسر برکند از دست تو
جنبش کلک تو ز کم کاستی / برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا بقاف / پرشکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کلک مخار / تیز مکن بیهوده دندان مار
عاقبت آن مار زند نیش تیز / بر تو زند زخم بدندان تیز
بلکه زده زخم و تو ز افسردگی / هستی آگاه ز آزردگی
مو که زند بر سر کلکت گره / از زره معنیت بود بند ده
کای بخود گشته سمر تا بچند / جهد بکاری که چو مویت بند
چند بد کاری ظالم کنی / وز بد دلش کسب مظالم کنی
تا بری از دل ظالم غبار / گردن مظلوم کنی زیر بار

خویش و نشان لیک نکو دان بیک [illegible]
گشته وی کار بده ور ده بر
دست گرفته اسب بعد او دست
واله و کاهش پشت و باد بر
وانکه بیل بار دارش
کاه بری کاو بی سود بیاه
قصد و نشان او بود و کور درس
وانه ز اسک و کرد و دادرسی
بنده باو کن وار وی [illegible]
جمع شده سر بیکی و او در اوی
شده در آنست مو ورد ز نکاح
شده در است مسور ز بی
در کف قضا است و پشه و کوی
کاسب چاره کند روی
زاید و دست کند از دوی

درکف

درکف از آیین ستمکاریش / هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خار پشت / خم بودش پشت ز خار درشت
چون شود از خار تهی پشت او / قیمتی او را کشی از مشت او
گاوک شیر آور پیرزال / خرج شد از تو بخراجات سال
گرسنه شد گوشه گیر / خون جگر می‌خورد اکنون چو شیر
مال یتیمان برهت پایمال / حاصل سایل ز تو ذل سؤال
زیور طفلانت ز طبع لئیم / هست ز رسایل و در یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن / نو بنو از تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه بآهنگ بلند / مال فلان گوید چون است و چند
حیله بصد گونه نمودن توان / وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو شد بار دل صد هزار / شرم نمی‌داری ازین کار و بار
پیش مکن دست تطاول برون / گر تو قلم رو چو قلم شد نگون
شه ز تو بدنام و رعیت خراب / ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در پیشتران / تا نشوی تجربه دیگران
تجربه خوب بهلوت سخت / به که بعبرت نگری بر درخت
لیک پی تجربه کبریت هست / تجربه جز حرص و دنیت نیست

دست قلم باش چه باشد رخ
چون قلم از بند بر آمد نخ
هرکه کمر فی رسوا دست او
پایه اقبال شکستی دست او
دست وزارت بوی ارا
جان چو دارد چند شکستی
روز بی این قاعده ناپسند
گر چه جدا دست وزیری ز بند
دست بریده بهوا در فکن
تا بکش پکه حاصل کند
هم چو دو کروزان در ز
دست دگر کرد در آن در ز
دست خود از بی خودی خود گرفت
بهر وزارت ره مسند گرفت

حکایت دراز دستی که دست وی بریدن از قلم وزارت کوتاه نشد

بود یکی شاه که در ملک و مال / عهد وزیری بوی رسید بسال

[illegible]

تجربه بگرفت ز دست بخت
دست خود از دست دگر نیز سخت

جامی ازین پیش که تیغ اجل
دست کوتاه کند از عمل

دست امل از همه کوتاه کن
در صف کوته املان راه کن

مقاله پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شباب شان دمیده است و دران صبحگاه نسیم آگاهی بمشام شان رسیده

ای بنت از شمع گداز نده تر
شعله زنان آتش شیب از زبر

داده سر سبز تو آتش فشان
از شجر اخضر و نارش نشان

چرخ که بر فرق تو کافور بیخت
بر تو هم از شعر تو کافور ریخت

تا که کند سردی کافور سرد
بر دل گرمت هوس خواب و خورد

گرد شب موی تو تصویر صبح
روز اجل راست تباشیر صبح

گردش دولابی چرخ برین
بر سر آرام گرفته زمین

کالبد چو جو آزادگان
در ته سنگ ستم افتادگان

آرد کنان بس که بفرسود دست
موی تو پر گرد از ان آسیاست

پشت تو مانند کمان گشته گوز
خشک گشته پوست بران همچو توز

رشته اشک تو بران بسته زه
ناوک آه تو بران تیر نه

جز پی آن نیست که کاری کنی
در ره مقصود عیاری کنی

قد تو لام آمد الف آمد عصا
هر دو پی نفی وجود تو لا

یعنی از آئینه نفی وجود
نفی شود صورت بود تو زود

وقت

قوت امساک نماندت بدست
گر چه که امساک ترا دست هست

قاعده حرص چو امساک بست
چاره امساک بجز خاک نیست

پیش که با خاک روی خاک شو
پیش که ناپاک روی پاک شو

پیر شدی شیوه پیرانه گیر
شیوه پیرانه خوش آید ز پیر

دست ز فتراک جوانان بدار
عشق و جوانی بجوانان گذار

چون تو ازین پرده شدی ملول
کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت پیر شدن پیر سفید موی از پس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ از سوم از صبح سفید موئی زد

فصل خزان گرد دم باد وزان
کارگه رنگ رزان شد رزان

باغ جوان صورت پیری گرفت
سبزه تر رنگ زریری گرفت

برگ درختان ز سر شاخسار
مختلف الوان چو گل اندر بهار

موی سفیدی بقد خم شده
سینه اش آتشکده غم شده

پای نشست از ته دامان کشید
رخت تماشا بگلستان کشید

از ره فکرت قدمی می نهاد
وز سر عبرت نظری می گشاد

دید که با گیسوی چون پر زاغ
کبک خرامی شده طاوس باغ

معجر کافوری او مشک پوش
گوهر و زر آمدنش در خروش

رنگ حنا را ز کفش خون جگر
بر سر انگشت چو عناب تر

پنجه مرجان زده انگشت او
گوهر خود یافته در مشت او

گشته ز سر ناخن او در خضاب
برده هلالی ز شفق رنگ آب

پیر چو آن دید دل از دست داد
پشت دو تا روی بپایش نهاد

گفت بدین صورت زیبا کئی
آدمئی یا پری یا کئی

ناز جوانی ز سر خود بنه
داد دل این پیر خود دیده ده

همدمی همدم من بنده باش
جمع کن این پراکنده باش

مه چو شنید این سخنش تبسم گشود
گفت که دیر آمدی ای خیره زود

روی بره کن ببر از من امید
دل که بر نیست چو مویت سفید

بلکه تو گویی بپسر این مغفرم
شور سپیدست ز موی سرم

تازه گل از پیر جوان شیوه دید
پرده کافور ز سنبل کشید

موی خود آورد ز مجمر برون
چون شبه شب رنگ و چو مو قیرگون

پیر نبالید گهی در فروغ
ره ز تو گم بهر چه بود این دروغ

گفت بلی زان که کنم آلتست
کابچه زنند از طلب ماهیست

زان افتاده ز راهیم ما
هرچه نخواهی تو نخواهیم ما

پیر شدی جامی و عمرت ز شصت
رشته پیوند بهفتاد و بیست

یاد جوانی و جوانان مکن
قبله جان جز در جانان مکن

پشت کمان از فلک غشوه ده
پشت و بیخ کمان تیر خورده
باش کمان در پی طاعت وران
گوشه گزین از زه بخشش گران
باش تو در راه ریاضت کشی
از پی تو ذکر کنی در جان فزا
پاک ره خنگ بدن به بود
تکیه زدن به که به تو به بود
تا شده پشت تو ز پیری دو تاه
راست نمی رو بپی پیران ز راه
در صف دیده ور پیران ایم
باش که پیرانگی پیران ایم
تا نه ز ریشان بپای پیری رسی
کی بود امکان که به پیری رسی

مقاله شانزدهم در شرح حال نورسیدگان غره بعهد جوانی که عزه ما عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیاه از غرور
از تو ز موی سفیدان نفور

رخ ز سفیدی بسیاهی مده
نور الهی بملاهی مده

طفلی و چون شیر شده موی سر
هست عجب نوبت طفلان ز شیر

زاغ سیاهی تو درین بوم و بر
کی بلد این باز سفید رمیم

تکیه بر اسباب جوانی مکن
هرچه توان تا بتوانی مکن

بازوی تو گر مثل آهنست
پوست اگر بر تن تو جوشنست

دست اجل موم کند آهنت
تیغ قضا چاک زند جوشنت

خم مکنی بهر خدا پشت خویش
سخت کمانی مکن ای سخت کیش

قوت بسیار تو چون کم شود
گر همه تیرست قدت خم شود

پیر در پیری کمر بندیست
هر که به پیر تاج خداوندیست

پایه آن تاج بود بس بلند
کنگر ازو اکمر آمد کمند

کوه که صد کان گهر یافتست
تاج بلندی ز کمر یافتست

هر کسی کاف بدرون کس رسید
سیم صفت بند که بر کمر

در قدم پیر سبک پایه رو
ور نگهش گنج گرانمایه شو

چون تو بخدمت مددش می کنی
آن مدد از بهر خودش می کنی

آب جوی بر پی کشش در وضو
چهره اقبال دهی شست و شو

سنگ ز راهش چو نهی بر کران
پله طاعات کنی زان گران

کفش تهی چون نهیش پیش پای
بر سر افلاک شوی کفش سای

رکوه که در همرهی او بری
آب ز سرچشمه حیوان خوری

خاک رهش را بمژه روب پاک
تا شود دیده جان سرمه ناک

غاشیه دولت او کش بدوش
تا شود سر کرم عیب پوش

تا نشوی پیر چو پیران کار
دست خود از دامن خدمت مدار

پایه پیری بجوانی مجوی
راه ارادت بامانی مپوی

تربیت آن پایه نکرد دو بیابان
مانی از آن آب جوانیت باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و از رفتار خود باز ماند و بالکوی رسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید
رخت خود از باغ براغی کشید

رنگ ز دود آینه باغ را
خال سیه گشت رخ باغ را

دید یکی عرصه بدامان کوه
عرصه ده مخزن پنهان کوه
[illegible]
[illegible]
نادره کبکی بجمال تمام
[illegible]
فاخته گون [illegible]
[illegible]
[illegible] بدو عشق باز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تیز رو و تیز دو و تیز گام / خوش حرکت خوش روش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را / وان روش و جنبش هموار را
با دلی از دور گرفتار او / رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد بتقلید جای
بر قدم او قدمی می‌کشید / وز قلمی پا رقمی می‌کشید
در پیش القصه در آن مرغزار / رفت برین قاعده روزی چهار
عاقبت از خامی خود سوخته / ره روی کبک نیاموخته
کرد فراموش ره و رفتار خویش / ماند غرامت زده از کار خویش
هر کس ازین دایره تیز رو / هست درین دیر بوادی گرو
جامی و از وار همه پیاد کی / تا چو سپند آزادی کی

مقاله سیزدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب‌ترین گل این بهارستان اند و ناشکیب‌ترین نقش این نگارستان

نقش سراپرده شاهی است حسن / لمعه نور الهی است حسن
حسن که در پرده آب و گل است / تازه کن عهد قدیم دل است
آنکه شد این سلسله بنیاد ازو / لایحه حسن دهد یاد ازو
ما که چنین گشته سر مهوشیم / سوخته خرمن ز نهان آتشیم
در دل سرسوخته خوشی که هست / بر لب سرخسته خوشی که هست

[illegible] / [illegible]
... قد تو سروی است ... / روی تو ... نظم جمال
صورت موزون ... دال / مطلع آن ... مطلع ...
جبهه ات از ... سر بود / مشتری از ابروی ... مسطر بود
[illegible] / [illegible]

هست دو چشمت ز شعاعش دو عین / پی نسیمی الیمنی یمن یمن
چشمه نوشت که عجب جانفزاست / از لب تو تا بلب آب حیات
خضر خطت خرقه کبود آمده / بر لب آن چاه فرود آمده
گوی زنخدان تو یا گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت / هست پی راه از آن با لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست / گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل سنگی / مانده بگرداب بلا زنگی
بر لبت آن دانه مشکین که هست / تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک برخسار چو گلنار تو / نقطه زده بر خی رخسار تو
ورد طوی لرزه کمان برتنت / سنگ دری طوق کش گردنت
سینه تو چون دل عشاق صاف / جیب کتان چاک ازو با شکاف
از سیم بازوی کرده هم / زان زده در ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت همزانویی / هست نصیب کسی آن هم بوی
بهر تماشاگری روی خویش / آینه کن لیک ز زانوی خویش
هست بتو هم قدمی هر کس / سایه تو هم قدم تست و بس
صد پی اگر از قدم نکو رای / از سر تا تا قدم فرو تا بپای
یک یک اعضای تو موزون بود / هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوه حسن تو در افزونی است / آینه چونی و بیچونی است
صورت چونی شده از وی عیان / معنی بیچون شده در وی نهان

قبله هر دیده درین آینه است / منظر اهل نظر این آینه است
جلوه این آینه پر نور باد / از نظر بی بصران دور باد
کور چه داند که درین آینه چیست / عکس خود انگاشتن این آینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان / جز ره بیهوده نپیمودگان
چون بجمال تو نظر واکنند / از روی خویش تماشا کنند
دیده بشهوت بگشایند پست / از غرض خاطر صورت پرست
با تو بجز راه هوا نسپرند / جز بغرض روی ترا ننگرند

روی غرض چون شود نور بهبند
زود ازین آینه دل بپسند

پر شود چشم غرض نشان
رنج و ملالت شود آیین نشان

از نظر انداخته خوارش کنند
تیره برخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود در آینه بی رنگ دید و بعکس روی خود آیینه را نه پسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر
لب چو خم نیل کبود و سطبر

رنگ چو انگشت تنور و خسته
چهره چو چوبین طبقی سوخته

مانده دمی چون دم جیفه باز
ناشده همچون در محنت فراز

یافت بره آینه گردناک
ساخت بدامن رخش از گرد پاک

دیده چو بر روی ویش آرمید
شکلی از آن سان که شنیدی بدید

آب دهان بر رخ پاکش فکند
وز کف خود خوار بخاکش فکند

گفت که تا قدر تو نشناختند
بر رهت این گونه بینداختند

پیش کسان کاسته مقدار تو
نیست جز از زشتی دیدار تو

طینت اگر پاک چو من بودیت
کی بگل و خاک وطن بودیت

از بد و نیکی که بلی اندر لبی است
بهره هر چیز بقدر وی است

چون برخ خویش نظر کم گشاد
عیب نه بر آینه نه بر خود نهاد

بود همه نور و صفا آینه
شد ز رخش نور و صفا آینه

طلعت او بود بدان سان سیاه
آینه را چیست ندانم گناه

جامی ازین گنبد آیینه رنگ
هر چه نماید بکه صلح و جنگ

کان نبود راحت و آرام زیست
بود ازین نکته که صورت پرستیدن دارد تعشق
تا نماند که ز سر دم رد اسرار تعشق
که شود ازان نمک خوان
کان خوار است و در این
از راحت جان
دل ازو ... ز ... ن
نوبت ایام بنوازیت عشق
ای بکام من دو جهان بخت عشق
میل بکی بیکی عشق داد
ذوق بکی و نمک عشق داد

چون

چون گل جان بوی تعشق گرفت
با گل تن رنگ تعلق گرفت

رابطه جان و تن ما از وست
مردم ما زیستن ما از وست

علوی و سفلی همه بند و بند
پست شود قد بلند و بلند

هر که بپشت بورد پی یافته
پرتوی از مهر برو تافته

خاک ز گردون نشود تابناک
تا اثر مهر نبیند بخاک

چون تن آزاده ز مهر است دل
سنگ سیاه است دران تیره گل

هر که نه در آتش عشقت غرق
از دل او تا بصنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غافلی
از غم عشق او که صاحب دلی

زندگی دل بغم عاشقی است
تا رگ جان بر قدم عاشقی است

تا نشود عشق بدل پردگی
گرمی دل نیست جز افسردگی

ای شده کار تو بد از بد نکوان
جست جدا مانده ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه
روز تو از مشک عذاران سیاه

رهزن خواب شده چشمان مست
توبه نو یافته زایشان شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز
ساخت سرت پست بخاک نیاز

هر که برخ نقطه سودا نهاد
داغ غمت بر دل شیدا نهاد

هر که بلب آب حیات آمدت
رخ ز خطش در ظلمات آمدت

گه دم اندیشه ماهی زنی
ماه فلک بینی و آهی زنی

گه ز گلی خرم و خندان شوی
نغمه سرا بلبل بستان شوی

گه بغزالی دلی شیدا دهی
روی چو دیوانه بصحرا نهی

یار دم آغوش هر بادوش
نوش پس از نوش غم اندوه کش
یار دم آواز هر چنگ ساز
تو ز نت وقت او در گداز
یار دم آواز هر سینه تنگ
تو ز دلش کوفته ز سینه سنگ
ذره کی دزد و جان گیر باد
کی بود اندر دل و جانت درآ
محرم خلوت که دارت شود
مونس تنهای دارت شود
جعد نه جلوه بهر رخ خند
مرغ نه نغمه بهر شاخ خند
دو دیکی آر که تو خندی است
رنگ دوئی کش که را کندی است

میوهٔ مقصود کی آرد درخت / تا نکند پای بیک جای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید / جلوه کنان چاه ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش / خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه پیرا جنبش خلخال او / نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره بر آورد که ای خود پرست / پای مکش بیش که رفتم ز دست
از تو بتو یاد شدم همنفس / دست مرا گیر و بفریاد رس
تازه صنم چون شغب او بدید / وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شکفت / غنچهٔ نوشین بگشادی و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی / به ز من و صد چو منش یکسر موی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست / من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خداداد من / رفته شبا گردیش استاد من
شاهد دل آن بوسه چون گوش کرد / قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد پسی در ره و بی ره نگاه / دید رهی دور و کسی نی براه
باز دگر لب بسخن باز کرد / لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه کای هرزه گوی / به که بگردانی ازین هرزه روی

قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست / [illegible]
[illegible]
[illegible]
مقالهٔ نوزدهم در حسب حال [illegible]

بحر ازل

و در دست و پای هر بچه و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم در گرفت / ساحل دریا همه گوهر گرفت
گوهری طبع سخن پروران / کرد نگاهی بنواست وران
هرچه سزا بود بسنجش بسفت / وآنچه نه در پردهٔ پنهان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار / گوش جهان راست چو گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس / مهره کش سلک امید و هراس
هرچه بران نام گهر بسته اند / مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر گرده ز صدف زیرکی / زان شرف افتاده بخر مهرگی
ای که رسید از دل دانش درت / مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده گشای هنر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدانگه چه دوران بهوش / جنس گران را مشو ارزان فروش
داشت فلک چون بتو ارزانیش / تو مده ارزان ز گرانجانیش
چند ز بار طمع و بود لاف / بر قد هر سفله شوی حله باف
چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حلیم
آنکه بصد نیش یکی قطرهٔ خون / ناید از امساک ز دستش برون
نام کنیش قلزم احسان کسی / وصف بحر گهر افشان کنی
وانکه بتعلیم که ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش

وانکه چو از کیسه برآید بخش / دو نهد از نیم بسوراخ موش
[illegible] / بلکه [illegible] ازان گوییش
این همه اندیشهٔ نارا چیست / این همه آیین کم و کاست چیست
این همه از حرص و طمع زاده است / تو دگر از حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع طمع از شکم / گرسنه چشمند و [illegible]
بس که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد
[illegible]

پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طرفه بغداد را
برکشی از شاهد اطلس لباس / اطلس و دستاریش لباس از پلاس
قافیه معیوب و روی ناروا / علت و زنش الم بی دوا
صدر و عجز بی مزه و خام ازو / حشو جز داده چو داین نام ازو
از بد طبع کج اندیش خویش / چون شوی آسوده نهی پیش خویش
کهنه دواتی چو دولت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم تو بخت سست / املی نادرست خطی نادرست
گشته دو تا سیل سواداش کنی / واسطه نیل مراداش کنی
ور پی دستار زنی صبحگاه / قطع زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروزی که مبیناد کس / منظر آن مبیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار / بر زبر بهتر از خود سوار
پیش دوی بوسه بپایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از بر برون / صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد باد باد / نامه عصیان و قیامت بباد
تا نخورد زخم شناعت ز تو / رقعه ستاند بکراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهوده گفتار تو در مدح کس / نقش بر آبست و گره بر نفس
مزد بر آن بیهده بیهوده است / خاصه از آن کس که نه فرموده است
طرفه که کاری بتبرع کنی / باز بر آن مزد توقع کنی

سوخت جهان از طمع خام تو
قلق جهان آمد از ابرام تو
[illegible]
سیم و زر از [illegible]
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول
ور نه بپیش زبان فضول
[illegible] بپیش بسر در آمده
[illegible] چون
[illegible] تا کمر چون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بروی

لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری / شاعریش کرده لقب لاغری
گفت بنظم خوش و شعر فصیح / بهر یکی خواجه فربه مدیح
خواجه مسکین چو مدیحش شنید / بوی توقع بمشامش رسید
گرد از آن نامه بر رنگ دیو / خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خواست از آن انجمن برگزند / کرد توجه بسوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشت تنگ / در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج / فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل برشکفت / با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست / رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دست برد / در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بدرون لاغرست / حرص تو از جان تو فربه ترست
عمر گرانمایه بسر می بری / غافل از این فربهی و لاغری

مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بستان طفولیت بنات حسن پرورده باد و در میدان بلاغت بنهایت کمال پی آورده

ای شب امید مرا ماه نو / وی بنجوم نجابت گرو
از پس سی روز برآید هلال / روی نمودی تو پس از شصت سال

سال تو چارست بوقت شمار
چار تو چل باد و چلت با دو چار
هر چل تو یکه چله علم و عمل
پیش کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا
باد لبت دولت دین را صفا
میکنم از خامه حکمت نگار
بهر تو این نامه حکمت نگار
گرچه کنون نیست ترا فهم و پند
چون بکلام رسی کار بند
تا نشود [illegible]
پایه از خانه [illegible]
پیله بند قدم خویش باش
[illegible]

هیچ که از صحبت همخانگان / رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود / خاصه که بیگانش ز تو افزون بود
در به دبستان سر و کارت نهند / لوح الف بی به کنارت نهند
پهلوی هر بچه مشو جانشین / از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود دیدت کج اندام الف / بین که چسان کج شده در لام الف
لوح خود آن دم که نهی بر کنار / چون الف انگشت از آن مدار
دال وشش از شرم مکن سر به پیش / صاد صفت دوز بر آن چشم خویش
خنده زنان گاه بان که به این / از ره دندان منما همچو سین
دل مکن از فکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش نگشتی چو میم
گوش مکن پهن به هر قیل و قال / تا نکشی درد پدر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه / تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است / گر تو بسیلی نرسانی به است
پی چو بری منزل قرآن بری / روزی هر روزه از آن خوان خوری
جهد کن از بهر نشان رحل وار / شاهد مصحف بنشان بر کنار
باش ز رخساره نکو فال او / محو تماشای خط و خال او
هرچه کنی رو که به کلک خویش / پیش نگر از زبان کلک خویش
حرف نوشتن بدل طفل خرد / گر لک بینان شوادند پسترد
چون تو حق خط و دی ری بجای / حفظ حق از جانب شود غم زدای
دست طلب ده به تعلم گاه گاه / شو سوی خط خط رو براه

از زبان ادب کسب کمال
بهره ز آن یافته پیری و جلال
از همه چون چهره خطا ز غلط
سعی کن چندان که شوی جمله خط
تکیه به چندان که شوی بی نصیب
صحبت کس ... بی نصیب
...
هست ... علم و ...
ور قدمت ...
...

آن گهر از دست مده رایگان / خاصه که در درج فرو مایگان
محنت این کار به خود ره مده / رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله هنرهاست علم / قفل گشای همه درهاست علم
در طلب علم کمر چست کن / دست ز اشغال دگر سست کن
با تو بس از علم چه گویم سخن / علم چو آید به تو گو جهد کن
علم کثیر آمد و عمرت قصیر / هرچه ضروریست بدان شغل گیر
هر ضروریست چو حاصل کنی / به که عمارت گری دل کنی
آنست عمارت گری دل که دل / وا کشی از کشمکش آب و گل
پای به دامن کشی و سر به جیب / تن به شهادت سپری جان به غیب
یاد خدا پرده کی هش کنی / هرچه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموشکار

پیرزاده مریدی ز جهان شسته دست / آمده در صحبت پیری نشست
گرم نکرده به زمین جا هنوز / آمد از آن انجمن جانفروز
پیر برآشوفت که تعجیل چیست / نهضت دیو از دم جبریل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت / تا دو سه چیزیم فراموش گشت
می روم این لحظه به هر راه و کوی / تا کنم آن گم شده را جستجوی
پیر چو بشنید کای بوالهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس
کان نه پذیراد فراموشی است / قبله گویایی و خاموشی است
گر همه آفاق در آغوش تست / باشد آن چیز فراموش تست

غایت آگاهی تو غافلیست / حاصل دانایی تو بی حاصلیست
در بود آن چیز فرایاد تو / شاد کنی خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باش / لب ز بیان بسته و خاموش باش
جامی از این شغله خاموش کن / هرچه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشی است / و آن همه کار تو فراموشی است

ختم خطاب در خاتمه کتاب

خامه چو بر موجب حق الیقین / حکم بسا داد که این خوش رقم

بهر دعا از لب ام الکتاب / حرف ثنا گفتنش آمد خطاب
روح امین دست بآمین گشاد / چرخ بر این سبحه پروین گشاد
گوهر آن سبحه بپایش فشاند / در قدم غالیه سایش فشاند
گفت چو اکمل الله این فیض پاک / از تو سخا ده نشینان خاک
نقش ثنا نامهٔ عیسی است این / یا رقم خامهٔ مانی است این
غنچه از گلبن باز آمده / یا گلی از گلشن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگی است / تازه کن مایهٔ دیوانگی است
قفل گشای در کاخ صفات است / عطرفزای گل شاخ وفات است
صبح طرب مطلع انوار او / جیب ادب مخزن اسرار او
نظم کلامش به نهایت بلند / تا نشود دست کس از ان بهره‌مند
پس معانیش نه زان سان دقیق / کس نتوان یافت بفکر عمیق
لفظ خوشش و معنی طاهر درو / آب زلالست و جواهر درو
از خس و خاشاک چو صافست آب / می‌نشود بر در او گوهر حجاب
شاهد اسرار وی از صوت و حرف / کرده لباسی پی خود شگرف
بسته حروفش تتق مشک فام / حور مقصورات فی الخیام
ماشطهٔ خامه چو آراستش / از قبل من لقبی خواستش
تحفة الاحرار لقب دادمش / تحفه باحرار فرستادمش
هر که بدل از خردش روزنی است / در نظرش هر ورقی گلشنی است
رایت جمعیت در آنجا طو / ز گل شادی نهال سرور

جوی روان جدولش آن آب خورد
بهره ز نرگس و وی از لاله رود
کرده مجلد سوی جلدش بسی
داد وام از سر این [illegible]
زر همه شد از رخ [illegible] کس
تا بر سیم و زر او [illegible]
هیکل آیات کرامیست این
درج جواهر که جامیست این
با کس جدا از کمال کرم
حافظ او در [illegible] قلم
خلعت کلک وی از صرف بود
وارد او گشت باندیشه دور
چون بر اسعد ز [illegible] خامه‌اش
ساز در آن [illegible] دل [illegible] کس

حظ وی از خطهٔ دانش برون / گشته به سرحد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح / در حک و اصلاح کرده صلاح
تیغ کند خامهٔ پر تیز را / رشته کند نظم دلاویز را
کلک وی از خوب عنوان بر است / وزن کش و قافیه ویرانگر است
دیده حرفی که بود دیده باز / کرده از او وقف کتابت فراز
حرف نگار و چو بکلک سوس / نقطه نه بر جای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ علم خال غم / گاه شود سیم ز دستش ستم
پس که برید از قلمش هر دست / صد وی آنجا که نویسد صد است
چند بلب باج حکایت دهیم / شکر تاراج شکایت دهیم
شکر این رشته بپایان رسید / بخیه این خرقه بدامان رسید
مهر نه خاتمهٔ این خطاب / شد رقم خاتم تم الکتاب

م

ابتدای بسم الله الرحمن / الرحیم المتوالی الاحسان
می‌کنم از نم این آب حیات / زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامهٔ مشک افشان را / تا معطر کند این عنوان را
نافهٔ آهوی تاتار است این / نفحهٔ طبلهٔ عطار است این
خوش نسیم غنچهٔ باغ قدم است / تازه رس میوهٔ شاخ کرم است
بر رخ عقل در غیب گشاد / لوحه بر نامهٔ لاریب نهاد
نقش بر لوحه که این حرف وفاست / طالبان را در فردوس نماست
خرم آنکس که ازین در جو یافت / بوی فردوس نعیمش دوش شتافت
جنت فردوس چنان اسرار شگرف / که بود درج در و حرف بحرف
نتوانی که زنی از پی دم / تا نبندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده باین نام سپند / لب از هرچه جز این نام ببند
سینش از کنگرهٔ طارم عرش / قیرگون سایه بکافوری فرش
یعنی از چرخ چو جو به تیغ ستیز / بر تو تیز تنیت درین سایه گریز
مهر تو مفتوح ز هر حلقهٔ میم / روزن رحمتی از باغ نعیم
سر الف جان عدو را خاری / بلکه در چشم دلش مسماری

سر شده نطق زبانی بنظام
از پی نیست بیان شیرین‌تر کلام
داشت پیکره روان کرد و جیم
دیگر گوهر عقد و جیم پیش
بهره‌ور شد دل بحر پیش
رشتهٔ نیت از اوصاف پیش [illegible]
داشت تا نکته بود دکان
بیجا از عدد جان گرداند
ابدی کاغذ در نوبت
گشته دل زنده از آنها جمال
یافته عز بشکوه است کمال
هوس کاتب از دو بیت نکات
داده پیوند دل از جنس نبات

[illegible]

پیکانش بشکوه راهنمای / روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چو فروزنده نجوم / لیشاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید کزان شانه نماست / فارق معنی شدت ز رخاست
جامی از پی شاهد پاکیزه غیب / که دهد تکیت پاکیش ز جیب
شیوهٔ جلوه نمایی ز تو یافت / صورت چهره‌گشایی ز تو یافت
گردی از بسمله تاج افرازش / عقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر / هیچ زیور به ازین عقد گهر

انما الله اله واحد / فهو المنعم و هو الحامد
می‌نهد شکر نعمت بزبان / می‌کند شکر گذاری بزبان
شکر فضلش چو عطای دگرست / باعث شکر ثنای دگرست
کی شود در نظر خرده‌شناس / منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هرکه جانش بود در بدنی / گر شود هر بن مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان / هر سر موی بصد نطق بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند / پرده از نوی و کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجای / شکر مولی ز کرمهای خدای
آن بتاریخ قدم از همه پیش / وان بتوفیق کرم از همه بیش
آنکه بی لوح و قلم کرد رقم / بر سر لوح حرف قلم
چشمهٔ قاف قلم تا بگشاد / موج فیض از دل دریا بگشاد

از فلک با همه اختر که در اوست
از صدف با همه گوهر که در اوست
همه زان جنبش خود افتاده
که بصحرای وجود افتاده
نیلگون چرخ به پشت خمش
یک حبابیست ز نیل کرمش
یک نیلی حبابیست و لیل
که پدید آمده از جنبش نیل
زان جنبش در کار که بوقلمون
از نکاف قلم آورده برون
طرفه بوقلمون کون چرخ برین
نقطهٔ حدهٔ آن گوی زمین
هرکه بی‌پرده باین خوش قلم است
عارف که نون والقلم است

مرد رهش که رود پی زده | رخش او راست فلک کاسه سم
اینک اینک بنگر شاهد حال | میخ انجم زده و نعل هلال
تا درین طبع نوبید و پیرای | ننهند حادثه زلزله پایی
بهر سرکوبی از سنگ جبال | کرده دامان زمین مالا مال
بحر جودش که فلک آمد | بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش ماهیش چو این حرف شنید | با خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان | لله الواحدش آمد بزبان
واحدیت او و ز ماهی تا ماه | همه بر وحدت او بند گواه
هست در رشته وحدت خم و پیچ | همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایره لیل و نهار | بالی از رحمت او فصل بهار
باغ پر از زیب ز صنعت ورش | آب آیینه ز روشن گریش
باد از و غالیه سا اندوز | مرغ از و نغمه سرای آموز
بست جیب سخن از غنچه گره | باف کرد چمن از سبزه زره
زو بست محروس تعاون سپهر | از دم حادثه شمع مه و مهر
با ولی اجنحه مرغان فصیح | داده دانه لی قوت از تسبیح
دست صنعش گل آدم چو سرشت | بخلیفت گریش نام نوشت
تاج تکریم نهاد از کرمش | داد از علم آدم علمش
بر سر مسند تعلیم نشست | طاعنان را دهن از طعن ببست
همه را کرد ز سر شخ زانا | رشح سبحانک لا علم لنا

[illegible]

کرد عصیانش بر خسار نشست | پشت عهدش ز عصا خرد شکست
زلتش پرده ظلمت بر داشت | توبه اش بانگ ظلمنا بر داشت
تابش مشعله تاب علیه | ریخت انوار هدی پیش بدیه
ما که در ظلمت بی مشعله ایم | طالب نور از آن مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم | روی در قبله حاجات کنیم
تو کز آن مشعله نوری برسد | جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات بر آوردن و در حلقه اجابت کعبه حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی | سرخ رویی ده هر خجلی
چاشنی بخش شکر کشاران | کار شیرین کن شیرین کاران
بر فراز زن فیروزه رواق | شمسه زرکش زنگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان | عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشنده بخشاینده | در بر همه بخشاینده
ابر سیرابی تفسیده لبان | خوان خرسندی روزی طلبان
گنج جان سنج بویرانه جسم | چاره سنج کنج بصد گونه طلسم
دیر پروای بخود بسته دلان | زود پیوند دل از خود گسلان
نقل حکمت نه گنجینه دل | رنگ ظلمت بر آیینه دل
مرهم داغ جگر سوختگان | شادی جان غم اندوختگان
نقدکان از کمر کوه گشای | صبح عیش از شب اندوه نمای

بو پس خلوت تنها شدگان
قبله وحدت یکتا شدگان
تیر باران فکن از [illegible]
از صبا باده ده از لاله قدح
پرده عصمت گل پرهمان
حله رحمت [illegible] کفنان
خانه نحل ز تو خیمه نوش
دار نحل ز تو شهد فروش
لب پر از حدیث تو غنچه باغ
غنچه تنگدل باغ [illegible]
لاله پیمان تو سوخته داغ [illegible]
هر که [illegible] دل ز تو و عشق [illegible]
[illegible]

هر چه بغیر تو رقم کرده بست / گر چه پرورده تو پرده بست
چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی
این نو ارقام قدیمی مهرست / بر قلم جای قدم باز نبست
تا ره رسن قافله باز پسان / بند مکاه کهن باز رسان
بانگ بر سلسله عالم زن / سلک این سلسله را بر هم زن
عرش را ساق بجنبان از جای / در فکن پایه کرسی از پای
چیره کن بر شجر بید و چمن / صرصر بیخ کن شاخ شکن
بر خم رنگ فلک سنگ انداز / رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیرگی است و تنگی / به ز رنگینی او بی رنگی
رنج و زحمت که چنین بی زلی است / اثر رنگرزیهای وی است
هست رنگ همه زین رنگرزی / رنگ نیلی شده زانگشت گزی
مهره بر رانکن طشت زبام / تا بر اند برسوایی نام
پرده پرده نشینان ندرند / ور نه پر پرده دری در گذرند
کمر بسته جوزا بگشای / گوهر عقد ثریا بگشای
زهره را چنگ طرب زن بر زمین / چند باشد فلک بزم نشین
خانه تیر بکش ز انگشتش / بل کز انگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بماه / پیر کندیست ازین مرحله گاه
مهره بکش از پس هم / شو از آن مهره کش سلک عدم
آب را بر سر آتش بگمار / تا شود آگه از او دود برار

ز آتش قهر بر تری آب
باد عکس بیاد ده بر آب
باد را خاک سیه بر سر ریز
خاک را کن ز غم طوفان غرق
نامه کن بر زمین زلزلها
باز زن عالیها سافلها
ای که او کرده بار دوش
با همه بار که دار دوش
گاه در این خاکی از خج چرخ
پشت ماهی بر از ارزه دوغ
مرج العقد بود رنگ تمای
عمر زینت بمیی بر دای
ما بشناسی ادون ز غم
بگم روی تو بردن ز غم

لز

نور پاکی تو و عالم سایه / سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه / سایه وادم مفکن خوار براه
معنی تنگ سرانجامی را / جام صورت شکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود / ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بی رنگی روی / یابد از گلشن بی رنگی بوی

تخم درد در زمین معذرت کاشتن و خوشه مغفرت در دامن و توشه آخرت بر داشتن

اولین زاده قدرت قلم است / کز نوکش دو جهان یک رقم است
نه قلم بلکه یکی تازه نهال / رسته از روضه اقلیم جلال
گوهر معنی خیر البشر است / که مر آنرا شده تخم و ثمر است
سلک هستی چو در آید بشمار / وی بود اول و آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده
روشنست این بر فرزانه / که ز تخم زاد درخت و دانه
قبله جذبه و آزاد وی است / علت غائی ایجاد وی است
از فروغ نور بیابی همه را / ور در شکارگهی همه را
طرفه نامش که بان نام زده است / کرده تعلین ز حرفین مدیست
آدم اینک شرف سرمد را / تاج سر کرده بیاد شه مد را
گل شهر دو جهانست بلی / هست شهری که کلی دو علی

گل گر آمد عرق از رخسارش
پشت چون گشت خمی از کارش
بود چشمی از تنم تازه او
بی چو حرف الف آوازه او
لوح زانان رقم هیچ ننوشت
کرده هیچ حرف معانش نکاشت
عرش پایای او نزد کرسی بود
که ندیدش بجز ایمی بود
تا در او بر که نواد
بود که دون شتران کرده قطار
بود کش بام و پی بر شتر
جار طاقی ز عمام بسته
ورش از جهد آدم بجود
پیر بسها ز ملایک سپهی

نوح در مهلکهٔ طوفانی / پشت از او یافت بکشتی بانی
بوی لطفش چو براهیم رسید / گلش از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدرگاه کرم / بندهٔ قیمت او هفده درم
طلعتش آتش موسی افروخت / لبش احیا بمسیحا آموخت
رفت در قافلهٔ فاقه خوشی / صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد / داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس / خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آن روز که از ممکن راز / بار کی راند بجولانگه ناز
علم جاه ببطحی افراخت / مکه را تکیهٔ دولت نو ساخت
پیر و بی سایه اش از قدر بلند / بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر قدمش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان او ست / هر جا سکه احسان او ست
مشرقش مکه و مغرب یثرب / بر ضیا مشرق از او تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یکشب / دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص مه را بیکی مشت لئیم / بسر انگشت کرم کرد دو نیم
چیست زین هیچ عجب تر عجبی / که بنسودند بآن قرص سنی
شب دیگر ز قدم جانان فرق / بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای / نعل او چون مه نو کرده دو سای
گنبد خاک پس پشت فکند / راند از آفاق برون گنبد زن

فرق نعلین بنه بر عرش کشید
[illegible] و العرش [illegible]
شد از آن [illegible]
آمد و هم [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible] افلاک [illegible]
[illegible]
از [illegible]
چشم [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible] و علم [illegible]

بود روحش قلم صنع ازل / کز قلم چیست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دید بپست / بکمالش نرسید هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم
چار یارش که ز گوهر کانند / قصر دین را به چهار ارکانند
صدق و عدل آوری و جود و عطاست / که از ایشان بجهان مانده بجاست
همه مرضی همه راضی رفتند / قرب حق را متقاضی رفتند
گشته در قرب حق اند اکنون کم / رضی الله تعالی عنهم

چهرهٔ شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و مهر ختم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت مکی مطلع / مدنی مهد یمانی برقع
شعلهٔ برقع تو برق افروز / لمعهٔ برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری / وحی منزل ز لبت گفتاری
طره ات سود همه سوداها / انتخابی ز حروف طاها
قاب قوسین عیان ز ابرویت / نقش حم خم گیسویت
با تو آنان که در جنگ زدند / درج یاقوت ترا سنگ زدند
گوهرین جام لبت را خستند / بسیاغ دولت خود بشکستند
رخنه افتاد از آن حیله گران / در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون پنهان شد / رشتهٔ لؤلؤ تو مرجان شد
کس نکرد ست ز دل سنگینی / در پاکیزه بدین رنگینی

نخل پیری در طرب تازه کرد
[illegible]
یعنی از گوش جهان [illegible]
[illegible] از لب [illegible]
گویا صیرفی ملک ز ملک
زر از آن سکه [illegible]
[illegible] عوض [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صدا [illegible]
[illegible]

گر برآری شجاعت نفسی | بگشاید گره از کار کسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک | خواب آنکه سیاحی از کو بر خاک
فلک از غیرت خاک اسپت | تیغی گشت ترا باکینت
چند در حجله به تنها خفتن | حجره از گرد فنا نارفتن
چند در ستر حیا بنشستن | در برین خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو پیکانه | دل بصد شاخ نشیند شانه
چند بی نرگس پاکت زغبار | خانه پرده بود تیره و تار
چند نعلین ز پابوس تو فرد | جفت باشد بهزاران غم و درد
خواست از معصد و ششصد بگذشت | قد برافراز که از حد بگذشت
دست از برد یمین بیرون آر | کف ز جلباب کفن بیرون آر
شانه زن سلسله مشکین را | سرمه زن نرگس عالم بین را
جلوه را خلعت ناز اندر پوش | حله لعل طراز اندر پوش
کرده نعلین جلالت در پای | از در حجره خرامان بدر آی
طاق محراب تهی کن زجهان | پیرسش ز فخر بکیوان برسان
منبر از بی قدمان خالی ساز | قدرش از مقدم خود عالی ساز
خطبه ملت و دین از سر گیر | کشف اسرار یقین از سر گیر
پرده بگشا زرخ صدیقی | بدران پرده بزندیقی
دره عدل ز دست عمری | زن بفرق سر خرده سیری
غوی فشان کن ز حیا عثمانی | ریز بر کشت وفا بارانی

خود درکش رسن اسد اللهی را
[illegible]
بجد زین حسنین و دیده چشمان
بکلاکل ز آن لعل لب ریحان
از بیان زر و عباس ریحان
تاج کمال اسب ز علم
پا عرش کج کلهان پیش زرت
زن از آن تا عرش پشت
بس زبان ترا چشم پشت
راه دو امتی بیرون آر از علم پیشت
در نکو امتی ز علم پیشت بیا
آوردی عادری
تازه کن عید نکو عیدی را
دره دل عیدی کن و عیدی را

علمش بر حرم بطحا زن | تیغ قهرش بسپاه اعدا زن
مهد عیسی ز بر چرخ برن | کبران در ستم آباد زمین
بار دجال و شان بر خر نه | به بیابان عدم سر درده
عاصیان بی سر و سامان تو اند | دست با مید بدامان تو اند
خاصه جامی که بکین بنده تست | جسم گریان شکر خنده تست
بهره هست ز طاعت ورنیش | لب بجنبان بشفاعت گریش
تو که نقد خود از ین درج یتیم | برد از زر و زنی دیو رجیم

در دعای دوام دولت شهریاری که سایه دولت شهریاران
بکاکه بذلت افتاده او پست و اپستد عای مرید
رفعت تخت تاج داران بپای خدمت ایجاد
ایستاده او

چون نی خامه شد انگشت نمای | بنواسازی توحید خدای
دلکشا زمزمه دیگر ساخت | پرده نعت پیمبر پرداخت
به جوان زمزمه کوتاه کند | که ثنا گستری شاه کند
شاه والا گهر دریا کف | که فلک گوهر او راست صدف
حامی بیضه گیتی ز فتن | پر سر فتنه گران بیضه شکن
عدل او صیقل ایام ز تیغ | کرده پاک از رقم درد و دریغ
رای او رایت جمشید افراخت | جز او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست گهر بارد | بلکه خورشید صفت زر بارد

گر چمن زار کفش پر گردد
هر گل از وی طبقی زر گردد
دیر بود زر که از خود نثار
پشت دینار شود دست چنار
خیل عدلش که بنی نیست پی اند
دست در هم زده یکجا شده اند
رو ز فرش بود و سد را اندود
دو دمان بگذر از جسر رخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش
ظلم از آفاق برانداخته اش
پیش از ین نه بی کج کلهی
پر نمود از کرم کشتی مرف
عدلش اکنون که بعالم پیوست
داغ ... عدل شکست

باشد آن کو سر تاج ارک است | که بر و چتر کلامم تنگ است
پس ز فضل ازل این اکرامش | که چو وی هست گرامی نامش
ذاتی از تاجوری یافته زین | تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده به حال بدت | نام نیکو ز ازل نامزدت
سکه را خطبه لقب داری نیست | خطبه را سکه بنام تو درست
هست نیکو بد عالم همه پوست | آنچه مغز است درو نام نکوست
جسم ازین پوست سوی مغز گرای | نغز نغز است سوی نغز گرای
نیکنام آمده تحریر بری | نام ور شو بنکو نامبری
جام عیشت چو شود دست آویز | جرعه بر خاک تهی دستان ریز
با گدایان که همه خاک تواند | جرعه پرورد می پاک تواند
گنج بر گنج فشان هر دو تویی | تاج ده و تاج ستان هر دو تویی
پسر چشم جهان خاک درت | طوق جهان حلقه بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی | چون رود در ره ثنای تو کسی
حرف را کی بود آن گنجایی | که شود ظرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال | چشمه حرف بود تنگ مثال
کوزه از بحر چو دریوزه کند | بحر پیداست چه در کوزه کند
هست چون این غرض انجام پذیر | به که گردم ز دعا زمزمه گیر
سر بر آرد تا فلک صبح شکاف | تیغ خورشید برآرد ز غلاف
فرق حاسد ز تو بشکافته باد | روز و شب یافته و تافته باد

یافته کام ز تو دریا غ ازل
یافته جان و دل از داغ ازل

سبحه نظم که ابرار
سبحة الابرار که رشته اتمام عقد
و گهرهای زرشته مهر افزا آن
کشیده است و در سلک
و درگوش ... الاقبال
مهرافشان

پس گره زد به ... سلک
چیده ... بسی ... سلک

اختر از سیم و شهاب از زر ناب | بسته شد از پی آن میخ و طناب
چون مشبک قفسی مشکین رنگ | گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم | پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم بیش | هرچه اندیشه رسید زان هم بیش
عقل معزول ز گردآوریش | وهم عاجز ز مساحت‌گریش
نور بر نور چراغ حرمش | فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهردار همه | ابر بحراش گهربار همه
بر سر هم گهر و در چندان ریخت | که مرا رشته صحبت بگسیخت
چنتم آمد که از آن گنج نهان | نشوم بهره بر و بهره فشان
گوش جان را صدف در کردم | جیب دل از گهر پر کردم
باز گشتم تقدمگاه نخست | عزم بر نظم گهر کرده درست
هرچه زانجا گهر و در رفتم | همه زالماس تفکر سفتم
بس سحرها که بشام آوردم | شامها همچو شفق خون خوردم
مرسله مرسله بر هم بستم | عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد پی ابرار تمام | خواندمش سبحه ابرار بنام
قدسیان دست بآن آورده‌اند | دعوی نحن نسبح کردند
مهرهایش ز خرد مهره ربای | عقدهایش فلک عقده‌گشای
سلک آن دایره مرکز دین | رشته شمع شبستان یقین
نقد ارکان وی ارکان دگر | داده آرایش ارکان دگر

می رسد عقد عقود دشش بچهل
هر یک از ده گره چهل بگسل
از بعثت که در ایام بلوغ
زد گلی دست بجو بگه دروغ
گشت این سبحه اقبال و شرف
افعوا از گره دشمن ایام کف
طوق گردن کن و اورنگ کفی
بود صد عقد درو از عقد کشی
بو که چون سبحه در ای شمار
پیوست بر رشته کار
جمع گلی باطل است ارزق بود
هر چه ابنای جهان دارند و کش
بحر غفران ... در دست
چه پاکست که ایام ... پاکست

گفتم ای رشتهٔ گوهر کیفت — که برد نقد بلورین صدفت
گرچه بس لامع و نورافشانیست — نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت — نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد — نور این دیدهٔ جان روشن کرد
گرچه آن گوهر بحر کهن است — این نو آیین دُر دُرج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند — رفعت معنوی این راست پسند
گرچه در سلک زمان آن پیش است — چون در آیی بشمار این بیش است
گرچه آنجا ز پسند دست کسی — بهره ور گردد ازین دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خور است — این بخورشید ازل راهبر است
گوش گردون چو شنید این سخنان — شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد جئت بنظم سامی — احسن الله جزاک ای جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد — لوح جوزا پی سر کلک تو باد
باد تا مهرهٔ گل هست بجای — سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اول از پرده گشایی از گشادگی دل بیان آنکه در پهلوی راستان بوی توان رسید محروم ماند هر که در پهلوی چپش طلبید

ای بپهلوی تو دل در پرده — سر ازین پرده برون ناورده
دل که سر بسته بود آوردهٔ او — دل در پرده بود پردهٔ او
یکدم از پردهٔ غفلت بدر آی — باشد این راز شود پرده گشای

[illegible] این [illegible] دل
[illegible] دل
[illegible]
[illegible] سخن [illegible]
عالم و عالمیان در دو جهان
[illegible] عالم [illegible]

چرخ یک غنچه ز بستان دل است — نطق یک نغمه ز دستان دل است
عنصر نار ز تابش وردی — تودهٔ خاک ز رامش گردی
یک نفس وار هوا از سحرش — هفت دریا صدف یک گهرش
نه فلک پیش درش دهلیزی — پیش چیزش جهان ناچیزی
زیب سبت ادبش خاتم دین — آسمانی کتبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور — نشر آن جان ابد را منشور
میوه ز ابر کرمش نامقطوع — میوه خوار حرمش ناممنوع
کوی او دست خوش ما و تو نیست — رشتهٔ آن مهر کش ما و تو نیست
بلکه ما در کف او دست خوشیم — بستهٔ رشتهٔ او مهر کشیم
او بست چون باد صبا ما چو غبار — او بست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد — گرچه در دامن باد آویزد
کی کند سبزه سر از خاک چمن — رشتهٔ ابر نیفکند رسن
هست ازو بخشش و بخشایش ما — هست ازو کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل — هست هرجا بود از زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمی است — این هنر خاصیت آدمی است
بی دل زنده چه مردار چه تو — زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل بتن چند شوان یافت — بگذر از خود که بخود شوان یافت
این در پهلوی چپ می بینی — به اگر پهلو ازو در چینی
راستی جوی که در پهلویش — دل و جان زنده شود از بویش

پا الما چون جگر باید سوزد
خاک ره گلشن بهر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی
بو ز زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز نیکی چو بهشتی
وز ز علمی و بسیاری فن
به اگر حاصل خود را سوزی
که بتحصیل چراغ افروزی
[illegible]
هم از دود چراغی [illegible]
گرچه از خود پیشی بفراغ
روشنایی نبود هر دو چراغ
بجای چه سوی روی براه
که کند دود دیت خانه سیاه

چو چراغی که نباشد دودش / رهنما باز سوی مقصودش

پرتو نور دل پر است آن / که چو خورشید جهانگیر است آن

دیده بیند از آن نور فراز / هستی خویش در آن نور بباز

همچو خور گر بجود آتش زنی / گر شوی صبح دمی خوش بزنی

حکایت عین القضاة همدانی که از همه دانش موی می‌شکافت هرچند چون موی بر خود تافت تا صحبت غزالی نشتافت سر رشتهٔ این کار نیافت

مردم دیدهٔ روشن خردان / بحر دانش همه بین همدان

پس که در مدرسها رنج علوم / برد شد حاصل وی گنج علوم

لیک از آن گنج بجز رنج ندید / بوی از سر حقیقت نشنید

روی همت بصفاکیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد

گرچه عمری پی آن را بسپرد / ره از آن نیز بمقصود نبرد

در ره عشق نشد صاحب دل / کو سر دل نشد او را حاصل

ناگهان نیز اقبال بتافت / ره بسوی احمد غزالی یافت

رشتهٔ عهد بغزالی بست / پس از این رشته اش افتاد بدست

بود در صحبت وی روزی بیست / پس همه روز به بهروزی زیست

یافت بینا بصری از روشش / برد روشن دلی از پهلویش

از نفس طایر روحش پر زد / وز بصر نور دلش سر زد

ما رأی شیئا الا ورأی / فیه نور الله فی ظل سوی

از قد آمدن و بیگانه [illegible] / [illegible]

[illegible]

مناجات پیر [illegible] دل و منت / [illegible] / [illegible] و تحقیق سخن / [illegible]

ای زاننده تو پر خون دل ما / دم بدم از تو دگرگون دل ما

دل ما در رهت افتاد و پریست / گر رود باد هوا را گذریست

هر دم از جنبش سرباد درشت / پشت آن روی شده روی شده پشت

وای اگر تو قرارش ندهی / بهر خود میل بکارش ندهی

بر در خود ندهی تسکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش

بنده جامی که بداغ تو خوش است / بنوعی ز چراغ تو خوش است

یاد خود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان

بکرمهای خودش بینا کن / بثناهای خودش گویا کن

بروی ابواب معانی بگشای / ره با سرار نهانی بنمای

پشتیش باش بتوفیق سخن / وآورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریف ترین گوهر صدف آدمیت است ولطف ترین زیور محرمیت

ای تو را رتبهٔ اخلاص بتو / خلعت لطف سخن خاص بتو

بحر معنی ز سخن پر گهر است / هر یک آواز بگوش هنر است

در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والا گهری به ز سخن

سخن آواز پر جبریل است / روح بخش از دم اسرافیل است

سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان بزمین آمده است

نیست در کان کهی بهتر از آن / یا در امکان گهری بهتر از آن

نامه کون بوی طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است

فضل کلک و شرف نامه باوست / گر نبودی سخن تازه رقم

نشدی لوح و قلم لوح و قلم / قلم و لوح نگار سخن اند

دو زبان سخن و کار سخن اند / سخن زنده بود نام عجم

سخن پخته بود خام عجم / دل که لب تشنهٔ آب سخن است

پخته و خام خراب سخن است

علو پیش سخن زره صافی اوست / سلسله عشق ز صراحی اوست
سخن آنجا که زند لاف ادب / تا شمی از زر صاحب است عجب
میل ده زر زده و دیگا است / بس که زر زده او [illegible] ابد
سخن هیچ سکه امنید اند / زر نه هیچ شه شیرند اند
زر و زر هیچ جان سپهرند / سخن از جیب ... یاید ابد
زر جهان زر ... / آن سکه ز رو صد وزن از صد و زن
ناب این جوهر ایمان سود و / رونق نیست بهیت محتاج
سکه زر سخن بایسته رواج

طبع ما خرم از اندیشه اوست / خرم آنکس که سخن پیشه اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم / فرق را کرده ز ریق قدمیم
حلقه خاتم صدیقیم و نگین / دل نگین حرف سخن نقش نگین
که کشد در ته ران مرکب جم / که بروم آورد از هند حشم
گوشش از آن کوکبه جم نزد / چشم از این غالیه هند چرد
زیر این دایره بی پروبن / نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلک معراج اند / کاه مدحت بسخن محتاج اند
جز سخن کو بثنا نامزد است / مدحت تو مادح و ممدوح خود است
چون سخن راه پیغمبرش گرفت / قوت و قوت همه از خویش گرفت
رخت بر راحله راز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد / نامه سحر بپایان سپرد
حامل پرده دعوت سخن است / رهبر راه شریعت سخن است
شرع دستور سخن از وی یافت / دست بر امن زوال از وی یافت
نکته اصل بیان کرده اوست / چشمه فرع روان کرده اوست
گلی از باغ وفا رنجه است / در نسیم نفس آویخته است
گوش را آمده بویش مشام / نفخش کرده لب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از روی ویم / رو درین باغچه بر بوی ویم
هست بر بوی وی این بالش ها / در تک و پوی وی این نالش ها

ای سبا قفل درین کاخ دو در / که کلیدش نتوان ساخت ز زر
لب بوز افسون سخن آرایند / آن گره در نفسی بگشایند

حکایت آن مظلوم که از سر زبانی یک حجت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ بر بیهمی چند کشید
کنج ها ز بند آوردند / کنج بیان خاک بسر بر کردند
هیچ شان حیله گری سود نکرد / کارشان روی به بهبود نکرد
حمله کردند پر اندر پر تیغ / سپر نهادند در آنجو تیغ
بجز آن بار نبین نکته گذار / که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور فرمان فرمای / کار بر مانه با حسان فرمای
ما نبی چند که از بی خردی / کار ما نیست بجز شغل بدی
پسر دیم ره احسان لیک / نزدی کام تو هم چندان لیک
ار که گرچه بدی شیوه ماست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چه ز ما رسم ستیم ورزیدن / چه ز تو نیز کرم بخشیدن
طبع حجاج از آن نکته شگفت / داد فرمان بخلاص وی و گفت
تنت بران لطایفه مژده دلان / درهوا و هوس افسرده دلان
که از آن قوم فرومایه کسی / بر نیاورد جبین خوش نفسی
کاش از اول ز تو بودی این کار / تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک تو بخشیده شدی

مناجات از قصور زبان سخن از نتایج کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی وی تا نغمه آن طبع موزونی یابد و در کعبه قبول افزونی

ای زبان خسرو از که بوند / پایه قدر سخن از تو بلند
بحر ذکر کمالت نتوان / بحر شکر نوالت نتوان
بحی از درد و جهالت ورد است / وانکه زین مرحله با او ورد است
ازگلی رونق باغی که تراست / در پی نور چراغی که تراست

بگزین زمره خاموش شویم | پای تا سر چو صدف گوش شویم
طبع جامی که ثنا گستر ماست | کمترین مرغ وفا پرور ماست
هر طرف گرچه هوایی دارد | پای دل بسته بجایی دارد
عار دارد ز هوای همه کس | بر زبان دگر تو می خواهد و بس
رخت ازان دایره بیرون آرش | نطق ازین قافیه موزون دارش
بلبش خطبه افزونی ده | بر زرش سکه موزونی نه

چون بدین شکل فصیح و دلال
رونما ز پستان انتقال
پیش ...

عبارتی است از حکمت آمیزی او و ان من البیان لسحرا اشارتی بسحر انگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون | حالت از مشک خطان دگرگون
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست | سر خوبی ز خطش بیرون نیست
جبر از صنعت و تسلی مشکل | خاصه وقتی که بی بردن دل
کشد از وزن بر خلعت ناز | کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ز ردیف آراید | بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه | برد عقل صد افتاده ز راه
مو بتجنیس ز هم بگشاید | خالی از فرق دو گیسو باشد
لب ز ترصیع گهر ریز کند | جعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ابهام کند چشمک زن | فتنه در انجمن وهم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز | شود از پرده حقیقت پرداز

مطرب مجلس مستان گردد | ره زن باده پرستان گردد
گاه غم نامه عاشق خواند | پیش معشوق موافق خواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم | سازدش در حرم لطف مقیم
گه کند پرده معشوقی ساز | دهد از پرده معشوق آواز
پرده عاشق بی دل بدرد | پرده سازان بر معشوق برد
ما که از سحر سحر سازی او | ور نه شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده ایم | تنگ نشین چو صدف در شده ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم | گل درین مرکز گل زو یابیم
کحل دولت ز در او جوییم | نیست عیب ار هنر او گوییم
گرچه بر بی هنران پرده در است | چشم بد دور که یکسر هنر است
ور چه جوینده هنر نایابی | نکشد لب ز جبین جلابی
آن پر از جوهر قرآن آتشش | زان نیالود بآن انگشتش
تا نه طفلی بگمان در ماند | کین دو گوهر مگر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآنست | زانکه سنجیده و بدین برهانست
وزن اگر موجب نقصان بودی | حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست | آن نه از وزن ز بی وزنی تست
چند باشی بزبان بیهده سنج | کسی از دست زبان بیهده رنج
شعر آبی است ز سرچشمه دل | سر چشمه شده آلوده بگل
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود | چه عجب زآب که گل پاک شود

بایدت در سخن آسوده کمی
پاک کن دل ز ریا آلوده کسی
تا درین شعله ... جلوه کنی
پاکی ... از دل پاک
پاکی ... غم خاک تو شوند
... بار تو کنند
... تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین
سعدی شیرازی رحمة الله
چون این بیت ...
در جهان ... نظر هوشیار
بر ورق ... از معرفت
کرد کاری یکی از ... در واقعه
دید که جمعی از ملائکه طبقهای

سعدی آن بلبل شیراز چمن | در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر سر حمد خدای | از نوای سحری سحرنمای
بیت بیتی ز دو مصرع بهم | هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژده جانان می‌یافت | هر دو پرتو عرفان می‌تافت
عارفی زنده دلی بیداری | که نهان داشت ره انکاری
دید در خواب که درهای فلک | باز کشادند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف | هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند | رو درین معبد غبرا کردند
با دلی دستخوش خوف و رجا | گفت کای گرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی سحر | سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی برسد گر ز قضا | بی سر دم سلسله گوش رضا
نقد ما کان نه بمقدار ویست | بهر آن نکته ز ایثار وی است
خواب بین عقده انکار گشاد | رو بدان قبله احرار نهاد
بدر صومعه شیخ رسید | از درون زمزمه شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر می‌کرد | با خود این بیت مکرر می‌کرد

می‌کند وزن سخن نظم درست
تا ترازو نشد از سنج درست
سنج را وزن [illegible] بباید دانست
سخن [illegible] ز بلبل است
از صنع [illegible] جلیل است
زو بصانع [illegible]
تا که عرفان [illegible] زاده
[illegible] بجان [illegible] خیر
[illegible] عرفان [illegible]
[illegible] بر [illegible] بیست
[illegible] درین [illegible] بدست
[illegible] امید [illegible]
فیض [illegible] بیدل [illegible]
تا درین [illegible]

مناجات در شکر گذاری نعمت کلام موزون وطلبکاری توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند بیچون جل ذکره

ای سخن را چو گهر سنجیده | خلعت نظم در او پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم | ترازو زنی طبع سلیم

هر چه دریوزه ز جود تو کند | صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود پروردگار سبحانه ما اعظم شانه و ما اجلی برهانه ۵

ای درین کار که هوشت نه بجای | روز و شب چشم نه گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری | نه بگوشت ز شنیدن خبری
گل این باغچه گر پر شاخ | چشم و گوش گشادست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی | نه از لب غنچه نهانی رازی
نکنی گوش و نه بینی چندین | کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر | رو که همراهی آن راهان گیر
پرده از چشم جهان بین کن باز | بنگر پیش و پس و شیب و فراز
بین که این دایره گردان چیست | دور او گرد تو جاویدان چیست
بر سپهر این همه مرصع که فراشت | بر روی این نقش بلیغ که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد | ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان نه دکان سپهر | کفه پیما زند آن از مه و مهر
تا بمیزان چو دکان آراید | عمر بر خلق جهان پیماید
کیست کز دست دل آتشناک | صبح چون اطلس کحلی زد چاک
سوزن و رشته ز خورشید انداخت | وصله زرد قصب بر وی دوخت
چون بهم آمیخته شد | نو بنو صورتی انگیخته شد
ساخت گردآوری عالم را | خاتم جمله صور آدم را

بهر این کار که خواهد بود
بیت از کار گذاری جاده
یعنی [illegible] براهین چند
شد [illegible] که شود ثبت بجود
چون ز هستی [illegible]
چون بهستی [illegible] دگری
ذات [illegible]
چون نواند که بود [illegible]
خلک [illegible] بود [illegible]
باید از وی [illegible]
هر چه [illegible] بود [illegible]
گر بود [illegible] امکان
لازم آید که بباید بوجود
[illegible] بوجود درین [illegible] بود

نقش بی خامه نقاش که دید
نغمه بی زخمه مطرب که شنید
نیست از ممکن تنها این کار
حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو
نیست دان هر چه نه پیوست بدو
جنبش از روی پی این سلسله را
روی در روی بود این قافله را
چون خله جنبش موریست به پشت
زود آری سوی آن مور انگشت
زان خلش هستی او را دانی
پس انگشت زنش را دانی
تا ورت ناید کاند زنده
خلدت پشت نه زان جنبنده
عالم و این همه آثار درو
چرخ و این جنبش بسیار درو
پرده ساز نده و نوا گر پیست
که پس پرده نوا سازی هست
همه را جنبش و آرام ازوست
همه را دانه ازو دام ازوست
زوست جنبنده نه از باد درخت
زوست فرخنده نه از گردون بخت
او دهد تشنگی تشنه نه آب
او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او
میوه بر شاخ نه بندد بی او
کارگر او دگران آلت کار
کارگر یابی آلت بگذار
کار را کارگر او آلت اوست
اوست مغز و دگران جمله چو پوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند
مغز جو لیک نه پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش
خاطر از ناخن فکرت مخراش
از همه ساده کن آینه خویش
وز همه پاک شو سینه خویش
تا شود کنج نقا سینه تو
عکس رخ نور ازل آینه تو

کی شود وادی حرمان و ایاس
دوست از جانب دل دوست شناس
... عقل ... جلوه نمای
زود ران ... هیچ ... کوی
زانکه از ... عرفان ...
... استدلالی

حکایت آن متکلم که زبان استدلال گشاد و مومنی از صفای درون و برهان

وسوسی

خرداد ۵

۵

فاضلی وادی حرمان پیمایی
در بیابان جدل جان فرسایی
عمر در بحث و جدل طی کرده
پای یک ره به عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری
نه سرش را ز حقیقت شوری
صوفیی دید ز آلایش پاک
زده در چهره آسایش خاک
ز ریاضت شده چون موی تنش
پر سوالی ز ریاضت کوشش
زان تقابل میان شب و روز
نیست با پرده دیجور تموز
شد بجنگ آوریش سر مصاف
زخم آن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای روی تو چون حور بهشت
کرده با صحبت دانایان پشت
با شناسایی خود پرداخته
کو خدا را بچه بشناخته
گفت از آن فیض که بر خطه غیب
ایزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گرچه شد موج زنم خاطر از آن
نیست گفتار زبان قاصر از آن
فاضلش گشت بدین گونه نهان
چون شوی قاید کوران جهان
گفت من غرق شناسایی بیم
نیست کاری بشناسا کریم
هر که بی بر پی من بشتابد
هر چه من یافتم آن هم یابد
کار من نیست که کس را بجدال
ره نمایم بخدای متعال

مناجات در ثنا بر هستی آفرید کار کیتی و طلب توفیق داشتن بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر
عالم از حجت اثبات تو پر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست
پرتو روی دلارای تو نیست

بو چنین خام و دما گو بنظر
بو چنین خام و دما دور نظر
نور تو که بود ما جان ...
هم ... دل و ...
... کو نظری
گرچه جامی بود از ...
... از همی ...
...

پایگه شاهانه نوبت نهیش | می ز میخانه وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی همتایی حق سبحانه که در بیان و برهان همه زبان آوران یکتا اند و همه بی زبانان یکزبان

ای درین بتکده طبع فریب | پرده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد بر پا نه | پای اندیشه درین غوغا نه
بشکر این انجم مهر و مه را | بت ره گشته خلیل الله را
یا فتادی بدلش راه قبول | گر نه بشکستی از آن سنگ افول
سنگ به بتکده آزر زن | در جهان صیت خلیلی افکن
تیز کن خنجر لا بر سر لات | ببر از لات منی راز منات
تاج عزت ز سر عزی کش | رخت طاعت بدر مولی کش
ثنوی اهرمن یزدان گوی | تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد به سه افزون گوی | خیمه از ساحت دین زد بیرون
تو به صد بت چه به صد بلکه هزار | بلکه بیرون ز تو از روی شمار
کرده روی دلی هر نفسی | می بری در ره ایمان هوسی
گاه گویی که من آن دریایم | که جهان را ز گهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم در | گوش دهر از در توحیدم پر
گاه گویی که من آن گلزارم | که دهد بر گل عرفان خارم
هر که یابد ز گل من بویی | بوی عرفان دهد از هر مویی

بر زبان نفی زنی این لاف دلی
نیست بر موجب اثبات علی
[illegible]
صورت حال تو توفیق
گرچه باشد ز مقال تو فروغ
سازد این حال تو مطلق [illegible]
[illegible]
گرد جهان راست نگردی [illegible]
راه روی سخن از ره [illegible]
انجمن نوای تو انکار [illegible]
دل که دور ز دو روی صاف
چه زنی دم ز دوی و وحدت لاف
دیده [illegible] و وحدت [illegible]
ور ز دو دیدی و دو گویی باز

سهل باشد که ز ماهی تا ماه | بر تو باشد درین نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند | فعل تو نعره انکار زند
از محیط فلک و اوج سماک | تا حضیض سمک و مرکز خاک
هست مرتب شده اجرام که هست | وین همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یک حال | دور و سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته | یکی از گردش خود نگذشته
متفق وضع دوایر با هم | منتظم سلک عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک آیین | هیچ زین نشده بالا پایین
سال و مه روز و شب و شام و سحر | یک بیک گرم رو و تیز گذر
تا بآمد شد خود در گرو اند | بر یکی قاعده آینده و روند
چار فصلی که بهر سال درست | بهمین رسم و روش سیر کنش
این موالید سه گانه که جهان | پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
نوع نوع است نه کم آید نه فزون | از نهانخانه ابداع برون
کارگاهی بچنین ضبط و نسق | کار یک کارگذار است الحق
کشور آباد که دیدند دو شاه | بشکند از دو سپهبد سپاه
از دو با نوجو شود آشفته | خانه امید مدار پس رفته
رنج طفل است ادای دو داویه | مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه طفل که از دست دو دایه [illegible] و از دست دو طبیب [illegible]

[illegible]

مزاج وی از علاج دیگری [illegible] صحت

هرچه این گفتی آن وا دادی / هرچه این جستی آن بخشادی
روز صحبت شد از ایشان یک / بث تا را اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک / آن تعقب چو بدید از هر یک
حیله کرد بدانها یا پیا ز / کان دو دانا یکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره بدید / قصه را کرد بر او عرضه وزیر
گفت ای از تو زبانم همه سود / این خیالات ز کجا روی نمود
گفت از انجا که بما گفت خدای / که عمارت گر این طرفه سرای
گر بنوص از یکی افزون بودی / هر دمش حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی / کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک دگر خاک شدی / خاک چون گرد بر افلاک شدی
نیز کردی بعدم جمله قدم / بلکه سر بر زندی ز عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید شهود وحدت که نهایت راه و مقصد الاقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه / نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذره با خبر شدیم / کمتر از ذره پی نیز شدیم
ما و بی حاصلی و نومیدی / گر نه فضل تو کند خورشیدی
جهت وجوی تو وا از ما برد / ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم / بجز تو گذاری بکنیم
جامی از کارگذاری ماند / نا نه بیهده کاری خواند

مائیم از تو طلب [illegible] کار [illegible]
[illegible]

عند [illegible] در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است و [illegible] حقیقت [illegible] مشهود [illegible] موجود است

ه

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع نا گشته جو آشفته دلان
زیر این پرده تجلی مه و سال / مانده در تفرقه خواب و خیال
لعبتان که بدین پرده درند / که ازین پرده چنین جلوه کنند
گرچه پس عشوه ده و طنازند / پرده وحدت لعبت بازند
این همه لعبت بیاری / وین تصد شعبده لعبت بیار
نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیالی بی بود
چند خر چند نشینی بخیال / هان و هان دیده خود نیک بمال
تو کزین خواب چو بیدار شوی / خارق پرده پندار شوی
گردد تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی خالی ز دویی / ظاهر از کسوت مایی و تویی
هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبه علم و بیان
در همه ساری بی وهم حلول / برترا نی نه حد فهم و عقول
وز همه عاری بی نقص زوال / منتقل نا شده از حال بحال
جلوه اولین از صحبت ذات / بود بر خویش باسما و صفات
ذات ساذج چو باوصاف نعوت / یافت از مرتبه علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت / علم کثرت باعیان افراخت
شد زهر عکس آینه ذات / ذات یک عین زاعیان ذوات
او لاکشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح نفوس

بعد از آن عالم ظهور [illegible] بال
[illegible] ارواح با قلم مثال [illegible]
[illegible]
[illegible] حق [illegible] گشت
[illegible] فلک دوره دائم بود [illegible]
[illegible] ذات [illegible]
[illegible] او [illegible] در صورت [illegible] نظام

[illegible]

زده از سر من یوسف سر — بوی او داد و یعقوب بصر
هر چه او هست نه مغزیست نه پوست — همه هیچند همین اوست که اوست
ژرف بحریست پر از آب حیات — موج زن آمده از کل جهات
پر هوا جام حبابش خوانند — بر هوا چتر سحابش خوانند
در صدف ریخته نم نیسانست — منعقد گشته در غلطانست
تا هویت یکی وقت شمار — تا مهیاش آمده افزون ز هزار
آنچه بر وحدت ذاتست متمم — از دو تاش شئون ساخت دو هم
یکه شو دیده یکی بین یکتای — ور دو تا می بدو بینی مگر احولی
بین یکی علم و عیان دروی کم — اسم و رسم دو جهان دروی کم
در همه بر صفت یکتایی — مانده پوشیده ز پس پیدایی
گر بغرض از همه اعیان جهان — مانده آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند — ور عدم واقف این راز شوند
تیز بین گردد شان چشم شهود — غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا جستند و تا بخشکی در افتادند دریا را نشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن — دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصه دریا گفتی — گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ایم — زو درین گفت و شنید آمده ایم
دل ازو گوهر دانایی یافت — تن ازو دست توانایی یافت

[illegible]

02

از قضا صید گری دام نهاد — راهشان بر گذر دام فتاد
صید کرد و بسوی ساحلشان — ساخت ز خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جوشش کردند — جز خزان راه بجز آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر — جام مقصود کشیدند به بحر
داد از ایشان و نشان روی نمود — کانچه می داد نشان غوک چه بود
زنده در بحر شده آسودند — غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در تمام طلب وصول بشهود آن که روش ارباب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان — غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایه صورت و معنی همه تو — با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو چه است ز چون — خالی از تو نه درون نه برون
متحد اولی و آخریت — منشق باطنی و ظاهریت
کرده در همه اضداد ظهور — هیچ ضدیت زند یک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده — در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می خواهد — وز فنا در تو بقا می خواهد
از خود و کار خودش فانی دار — وان فنا را بوی از زانی دار
چون فنا شد بقایش برسان — بر سر صدر صفایش بنشان
کن بصافی صفتان رهبرش — متصف دار بصوفی گریش

عقد هفتم در شرح تصوف که تصوف ادب است و ادب از قید تکلف رستن

ای بصوفی گری آوازه بلند — کرده درین شغل آوازه بلند
دل بهیچ چیز جز او وا دادی — [illegible]
[illegible]
هستی صوفی ازین نام چه سود — دعوی یکتایی ازین نام چه بود
[illegible]

جامه نوطه چه پوشی چو کسی / پر بهر خوان چه گدایی رهوس
لوطی قدسی ز هیچ کسی / می زنی پر بهوای یکسی
دین که صد باره زنی پاک نیست / کمکنش خرقه صد باره درست
چاک که در تارک از تیغ حسود / بخیه بر پاشنه خرقه چه سود
کردی انداخته سجاده بدوش / کرد بازار چه سجاده فروش
لیک بازاریگان دیده ور رند / صد ازین جنس بهیچ بخرند
در ره اهل دل از همت پست / بو عصاییست ترا هیچ بدست
آنچه در چه فتد از لرزش پا / دستگیرش بنماید ز عصا
پست مسواک که کف سوهانست / گر ز طمع تو کند دندانست
ترسم از تیغ بود چون سجده / تیز دندانست آخر چو اره
رشته سبحه بر انگشت مپیچ / که ازان حلقه برون ناید هیچ
مهره چند بود لی پیرون / کف ازان طاپچه زند کمکن
تا ازان چشم بود دست گشاد / هر کرت آورد نقش مراد
گر حساب چنانت هوش آیست / عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان موی بلعبد رعنایی / ریت از شانه زند دل آرایی
شانه بکن چونه مردانه / که باید ریت جدا از شانه
جمعی از زنان لب آورده تنگ / همچو دندان بی آن صف زده تنگ
بهر کم بهره آن هم نه حلال / در زنی پیر بمیان شان بو خلال
ریت از حرص بتر کوته کن / در صف اهل قناعت ره کن

ذات تو زیبنده و دین در مجاز
[illegible] نیستی گوی اوزدن
دون صوفی گهی ای یست تو
باده [illegible] نظر است
صوفی ایست که از تو [illegible] بست
از نکو خسته و از [illegible] است
[illegible] نیستی و دین نیستی باده
باده کون ذر کون آزاده
با اضافت ز اضافت جم وی
در صفات و صفات جم وی
در مکان نی و مکان از وی
در زمان نی و زمان از وی
[illegible] ز ان جنس [illegible]
[illegible]

نه زاد و ازو زاد و نه تأثیری / نه در اطوار از و تغییری
گر حضیض سمک و اوج سما / وآنچه محصور بود پنهانها
گرد اندر دل پاکش خانه / نکند اشیا پس کس نیست آن پایه
دل او موج زنان دریاییست / کش فزون از دو جهان پهناییست
هفت دریا چو یکی شبنم ازو / بلکه یک دره عالم ازو
گنج عرفان بودش حاصل کسب / قبله اش نیست بجز ذات محجب
جلوه گر گشته برو وحدت ذات / نکشد رنج بتابل ز صفات
نیش او لطف همان قهر همان / نوشش دارد نیشش همان زهر همان

حکایت مناظره کلیم دیهای نواحی طور با سیه گلیم مهجور که چرا سجده آدم نکردی و سر بطوق لعنت زیر آوردی

پور عمران بدلی غرقه نور / می شد از بهر مناجات بطور
دید در راه یکی پیر دو تا / قایل شکر مهجوران را
گفت گر سجده آدم زچه روی / تا فتی روی رضا را یکسوی
گفت عاشق که بود کامل سیر / پیش جانان ننهد سجده غیر
گفت موسی که بفرموده دوست / سر نهد هرچه بفرموده اوست
گفت مقصود ازان گفت و شنود / امتحان بود محب را بسجود
گفت موسی که اگر حال اینست / لعن و طعن تو چرا آیینست
بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین مرد صفت عاریتند / مانده از ذات یک ماهیتند

کر باید صدا دین با بود
حال دانم [illegible] شود
ذات [illegible] وصف [illegible]
عشق اولا [illegible] ذات [illegible]
تا کنون عشق [illegible]
در عشق [illegible]
داشت [illegible]
دم [illegible]
این دم [illegible]
[illegible]
لطف [illegible]
کوه [illegible]
عشق [illegible]
عشق با عشق [illegible]

[illegible]

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمه این سعادت است

ای صفاتت حجب وحدت ذات / جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن و عالم و ظاهر همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه رو سوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس تر / وز همه باز پسان واپس تر
می نهد در ره تو روی نیاز / پی نیازش ز همه کار بساز
پی سپر راه بگردان او را / پی بنه در ره مردان او را
از همه وسوسه‌ها پاک کن / در ره اهل طلب چالاک کن
لنگی از پای ارادت ببرش / ده باقلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی / بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی بافتن است و بر باد پای جهد بکعبه مراد حقیقی تافتن

ای درین دامگه وهم و خیال / مانده در ربقه عادت همه سال
حق که منشور سعادت داده است / در خلاف آمد عادت داده است
چند سر در ره عادت باشی / تا رگ تاج سعادت باشی
کرده عادت ز خود پرده خویش / باز کن خوی ز خو کرده خویش

نه که دین در ره آفات نهی / پا بمیدان خرابات نهی
لب و دندان و زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب / متکلم باسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن سنج شوی / خلق را مایه صد رنج شوی
آنچه گفتم همه عادات بدست / که نه شایسته دین و خرد است
به گر اینها همه پیوند گشایی / آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت بر هر آزاده / ترک ما کان علیه العاده
ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر / برزند خواهشی از جان تو سر
کوه اگر بر تو کشد تیغ بجنگ / بارمد گر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری بکوه / در دلت ناید از هیچ شکوه
همچو خورشید که بود منغص / خویش را عور زنی بر تیغش
چون لعل از جگرش بگشایی / نقد کان از کمرش بربایی
بلکه چون کبک نهی پا بسرش / وز لگدکوب کنی پی سپرش
ور رسد بادیه ژرف به پیش / فسحت آن ز دل عارف بیش
گرد بادش بفلک سوده کلاه / گشته گوی کلهش قبه ماه
خار آن دشنه بیدادگران / خاک آن کشته خونین جگران
کوه با صحرای آن ریگ نمایی / ریگ چون اخگر سوزان ته پای
بهوایش بچکد مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر
بگذری از سر آن همچو سحاب / از نم ره برتف آن ریزان آب

[illegible]

ور بود تار ارادت ز تو سست / پایش اندر قدم پیر درست
باز در خواهش او خواهش خویش / رو در افزونش از کاهش خویش
باشش پیش رخش آینه صاف / زر تراشش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فروزد آتش / باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرموده پیر تخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یک موی اندام وی از کج نگشت ۵

صادقی را غم پشتگیر گرفت / صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند / بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان می زد / گوی اسرار بچوگان می زد
مستمعان جمله سر افکنده به پیش / از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور / که بفرموده ات ای چشمه نور
خشک و تر هیمه همه سوخته شد / تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیر است آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن گفته مکرر دو سه بار / پیر زد بانگ که ای گشته گذار
چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن / موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر باخر چو رسید / یادش آمد ز مقالات مرید

سست نشسته در آن نار دفین
... آتش تیغ از پی سوز
بزنه عقده دل از پی شان / که کند نقد ... خلاف
با سنان زبان آتش عیار
از قید پیش تیغ زبان ...
گرده در آتش تیغ ...
آتش شعله زبان از همه سوی
نه بیش سر شده یک موی

مناجات ... و از آیات / تا که از اشارات ربیت ... / ازجانب مراد و پیشوا ... / نه مرید و طلب توفیق ... / توبه که منتهای پایه مقامات ۵ / است

ای دل اهل ارادت بتو شاد / تو بنازم که مریدی و مراد
مرد تلوین ترا تمکین نیست / شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست / هر چه هست از طرف تست نخست
تا نخواهیست دهی کاهش ما / هیچ سودی نکند خواهش ما
ور بما خواهش تو راست شود / مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را / گرم کن ز آتش خود جامی را
در دلش از تف آن شعله فروز / هر چه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بی از رد سر جامی چند / پای بر سر کرده رود گامی چند
ره بسر منزل مقصود برد / پی به پیغوله نابود برد
ور زند آتش هستی تابی / ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفات کردن است و روی در موافقات آوردن ۵

ای رقم کرده تو حرف گناه / نامه عمرت ازین حرف سیاه
گرنه خامه کاری چند / بهر هر حرف نکو یاری چند
وای اگر عهد تو تا پشت دهد / مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گسترد دست اجل مهد فراق / در فرع سیاق تو بجد بر سیاق
دوستان نغمه غم ساز کنند / دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو / حلقه کوبان ز طمع بر در تو

از برون نوحه گریان بکنند / وز درون خرم و خندان گردند
هیچ تن زان همه سودای تو نی / هیچکس را غم فردای تو نی
پیش از آن کامدت این واقعه پیش / به که از توبه کنی چاره خویش
دامنی از پی نفس و هوا در چینی / بی ره او نبی و فانی بینی
ای که باشد ز نیاز ... / عهد ام از در دل بگشایی
وانچه بگشت بینی آن باب / اشک اندوه ز دل پاک ...
دیده پر حسرت و دل پر ز نمی / سوی ... فیض جان کم کوری

گل این باغ همه یکرنگ است / بانگ مرغانش یک آهنگ است
میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت بارش بینی
بوی او هست همان رنگ همان / بکمال خودش آهنگ همان
یار خوش بود بچشم و دل تو / چیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر بهمین طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار بزه / لیکن آن می برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی ترکش / توبه هم بی مزه نیست بکش
ملک از عصمت عصیان پاک است / دیو کافر منش و بی باک است
نکند طبع ملک میل گناه / ناید از توبه گری دیو براه
خاصه آدمی آمد توبه / مایه محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست / ره بپاکو ز ظلمات کجاست
چهره پر گرد کن از خاک نیاز / مژه از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن در نیل / بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را پرده پنداری کش / رخت در زاویه خواری کش
درزش آن زاویه خاکستر کن / جا در آن دل چون اخگر کن
سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف میلی که از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای / کای خطابخش خطاگر بخشای
گریه و زاری خوارم نگر / بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افکند بدل آه خوش من / بس بود آتش دل دوزخ من

[illegible]

بی

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست دو کس ریسمان رشته عنایتش را بچنگ آورد و کمند نجات او گشت

می شد اندر حشم حشمت و جاه / پادشا وار وزیری در راه
گرد او حلقه مرصع کمران / موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت او باده اثر / چشم نظارگیان مست نظر
هر که آن دولت و حشمت نگریست / بانگ برداشت که این کیست این کیست
بود جا یک زنی آنجا حاضر / گفت تا چند که این کیست آخر
رانده از حرم قرب خدای / کرده در کوکب دوران جای
خورده از شعبده دهر فریب / مبتلا گشته باین زینت و زیب
زیر این دایره پرخم و پیچ / مانده از همه محروم بهیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه دلی پندپذیر
بر هدف کارگر آمد تیرش / صید شد کوه بپر نخجیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت / بحرم راه وزارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسید / زخم آن بر دل آگاه رسید
صاحب جذبه ز خود باز رهد / وز بد و نیک خود باز رهد
جای در کعبه امید کند / روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بر آن

و باز دیدن آن [illegible] از خود [illegible] سخن [illegible] بسوی ورع

[illegible]

جامی کم شده راه بخشش نجات / توبه روزی کن و بر توبه ثبات
نخوت توبه بردن بر سر پش / دیدن توبه بپوشش از نظرش
پیش آن دیده که روش بصر / دیدن توبه گناه دگر است
می زند این همه از هستی پر / کس نخورد از شجر هستی بر
از ورع هر که ز بر دستی یافت / بهره روز و ز هستی یافت

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر سورت حرص وطمع است و کاشف ظلمت اسواء طبع

ای که به بهر شکمت گردن آز / سوی کاسه چو چه جهت دراز
چون خم باده همین داری کام / که کنی پر شکم خود ز حرام
در عمارت چه شد ار پشت خم است / چون ترا قبله همت شکم است
چون بکامت ز ورع نیست مزه / لقمه دار از مزه بر سینه نزده
هرچه بر سفره و خوان تو نهند / هرچه در کام و دهان تو نهند
بخوری خواه کدر خواه صفی / کاو و خر نیست بدین خوش علفی
مرغ باید که سمین باشد / صحن از دو چشمه روغن باشد
هیچ غم نیست گرش غصب کنان / پخته ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو جلاب شکر
هیچ غم نیست اگر از در لیم / افکند رخنه به بوستان نعیم
نخم لقمه است در آب و گل تو / نکند جز جو خودی حاصل تو

[margin:] سبک ... این من / وانه ... داری دامن / خار ... کاری ... علت و سلام / لقمه ... جو ... دوام / ... لا عد ... زیب ... ان لا عد / ... ازین ... کا است / ... ... / ... از ... ودیع ... / نان ... ... ازین / سبک ... بجلال / ... ... زلال / ... ... / ... ... / عطر ... ...

بحه با شانه همی مو پذیری / عقد تلبیس بران می بندی
می خرقه تشمینه بدوش / می کنی گوشه نشین در بن گوش
باشد این ها همه دعوی یعنی / صوفی و قیم و صاحب معنی
تا فتد پیاده دلی در دامت / لقمه جاشت دهد یا شامت
چون بدل افتدت از شهر گره / یا کند روی از شهر بده
که فلان هست ز نیکو کیشان / مخلص و معتقد درویشان
زر صد بار دی از نادارسی / تو ز زاد بار شوی سر باری
کند از منعمی آن پی مایه / رخت خانه گرو همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بران افزاید
تو هم از دین و خرد مرد و بری / بنشینی و به شهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست / تف برین عقل و سیرت که تراست
این نه صوفی گری و درویشی است / نا مسلمانی و کافر کیشی است
نفس را حلقه حلقوم ببر / بر گرای زنده ز زقوم خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین / کن از مرده کمی بهتر ازین
چند روزی کم بی دردان گیر / پی پیران و جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند / تا درین مرحله پای افشردند
خاطر از وسوسه صافی کردند / در ورع موی شکافی کردند
کم شدی بر دلشان حرص و طمع / پرده دیده اسرار ورع
اگر شبهه خلیدی خاری / پا کشیدندی از کل زاری

[margin:] در رنگ نظر چکیدی جانی / دست چسبیدی از دریا ...
مردم جمع جهان زان نیوند / که بغیرت سوی دی نگرند
صدق گوشان ورع کیشانند / جمع حرص و طمع ایشانند
جمع جان بر اثر ایشان داد / کس دل بر اثر ایشان داد

حکایت شبان متورعی که از قبول ... غائب نگاه کرده بجز نگاه ... طعمه ای از غیر وجه خورده

خسروی عاقبت اندیشی کرد / روی در قبلهٔ درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود / بر سر اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفهٔ خدمت سوی پیر / هیچ ازو پیر نشد جایزه پذیر
روزی از بالش زرین مسند پرداخت / تا صدد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیده چو بینا بگشاد / کله از سر که ازو باز گشاد
کرد ازو باز رها کرده ز قید / متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از خم فتراک آویخت / جانب پیر جنیبت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای / لقمه پاکیست باین روزه گشای
هست ازین طعمه درین منزلگاه / پنجهٔ کسب خلایق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد
جرهٔ بازت که شکاری فکن است / جره از جوزهٔ سر بیوه زن است
رشتهٔ این ره چو بپایان بردست / جوز نو بیع گدایان خوردست
نیروی بازوی باز اندازست / باشد از دست ستم پردازست
چشمه گر سنگ تراود پاکست / تیره از رهگذر گل پاکست
هر که آلوده بگل رهگذرش / کی ز گل پاک بود آبخورش

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعم فانی و اقتصار همت بر نعیم جاودانی

[illegible] ورع [illegible] / [illegible]

بر وی آن میوه چنان شیرین دار / که شود در دو جهان شیرین کار
از دلش عیب دنی کم کن / زان اساس ورعش محکم کن
بسپارش از مال جهان مایل زهد / تا کشد رخت بسر منزل زهد

مناجات در اشارت بانکه حقیقت ورع اعراض است از ما سوی الله و طلب تحقیق بمقام زهد

ای گل تازه که از باغ الست / بجهان آمده دست بدست
پردهٔ سبز فلک پردهٔ تست / باشد این جامه بتنگش بر تو چست
باغبان گرچه کند غنچه هوس / قصد او جلوهٔ گل باشد و بس
گل تویی زین چمن و غیر تو خار / شیوهٔ خارپرستی بگذار
گلبن اندر رهت از خار درشت / که بکف زر کشد و گاه بمشت
غنچه مشتی است ز زر گل جویی / پی ایثار تو از هر طرفی
چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل ز نوای تو بساز
یاسمن بزم ترا لخلخه سای / نارون فرق ترا چتر گشای
سبزه در آرزوی سفره نشست / با دخر بسپند مجلس گشت
مخملت راست بهر پیش و پسی / لاله از بانگ فتاده جرسی
گر بنفشه نه ز دستت سیلی / خورده اعضاش چرا شد نیلی
آینه روی ترا آب زلال / شانه گیسوی ترا باد شمال
طرفه خالی که ز خیل تو همه / واندرین بزم طفیل تو همه

[illegible]

پیش از دو بینه ... کم نشستن
بر کاغذ و دل ... پیش

حکایت آن زاهد که شبی از دل آن محروم
آمد بسر وقت وی خواب
رسید و عذرخواهی کردن وی از آن روی
بشنید

لذت خوردن و آشامیدن / بابت خوردنش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن / خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن / بر مه مهر عنان افشاندن
همه هیچند و بهیچی همه ارزند / بلکه از هیچ بسی هیچ ترند
همه زنگند بر آیینهٔ دل / تا ز پیوند از ینها بگسل
گنده پیریست جهان عشوه نمای / دل صد تازه جوان کنده ز جای
دل خورشید دلان خون کرده / تابان چهره دگرگون کرده
طره اش حلقهٔ تزویر و فریب / غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانیست دوتاه / کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه
چشم او را مژه از تیر بلا / مژه اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان / تیز در زخم کسانش دندان
دانهٔ دام ضلالت خالش / کندهٔ پای خرد خلخالش
قامتش چار زنی از بستان / گل او حیله و برگش دستان
بازدیش تابت و پنجه دین / پیچ عهدش نه بر صدق و یقین
پیمان او و دولت ناپاینده / پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوهٔ بالغ نظری / که بدنبالهٔ حشمتش نگری
چند صر بیند از و صرهٔ او / وای آن کس که شود غرهٔ او
صره اش گیست جهان جاوید / که خود آنست نظرگاه امید
چند ازو روی بهی در بستی / بجه ازوی که چو جستی رستی

عیسی آن روح که بر صورت جسم
بود و بر سبع ... طلسم
روزی از دل و جان می زد
سکه مهر و راه پیست می زد

دید در کنج یکی دیر خراب / خفته رخت خود داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته / گوش از نکته شنیدن بسته
پیاخته در قفس تنگ دهان / طوطی ناطقه را گنگ زبان
باد پس پای گدای رفته زد بست / میل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش و زبان را بگشای / تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحهٔ لوح جهان دفتر اوست / نسخهٔ صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف / بشنو از هر یکی اسرار شگرف
برگر مهاش ثنا خوانی کن / بر رقمهاش درافشانی کن
خفته این گفته ز عیسی چو شنید / در جوابش سخنی چاره ندید
سر برآورد که بگذار مرا / نیست با خلق جهان کار مرا
با تپک پوی کشیدم ز میان / فارغ از عالم و عالمیان
مرده از من بجهان جویان ده / که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیسی اش چو بشنید جواب / خواب کن خواب که خوشت باد خواب
بند اندوه ز نشاط بجنب / بندهٔ کیش آزاد بخسپ
همه مشغولی عالم گولی است / ترک گولی بخدا مشغولی است

مناجات در طلب مقام قرب بعد از تحقق بتمام

ای در رحمت تو بر همه باز / غرقهٔ نعمت توییم و نواز
عشق بازان تمنای تو بند / زهد ورزان بخیالات خرسند
گر نه بابت ز تو باشند نامی / کس سوی تو کند نهند گامی

گه نه بویی ز نوا بد بر باغ
کس بو بد گل و نسرین بوی باغ
واغ و نوباغ دل جانی بس
باشد از باغ بو بو بیش بوس
بوی از باغ فود کس روزنی کن
لذت از باغ فود کس روزنی
همه از دام هوا ما بند کس
بیکل ارزم هوسی پیوند کس
بودنی بس غم و بیش نگار
فاطر کس نه بر نقش مدار
بلکه هم دنش بر بده
بیاد کش از ذوق تن دل زنده
با وی سر بزن از زنده فقط
مرده خود بود و زنده فقط

عقد دوازدهم در بیان فقر که برقع سواد الوجه فی الدارین بر بیاض چهره هستی خود بستن است فی مرتبتی العلم والعین ٥

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک / وای سبک‌سایه‌ترین گنج خاک
پیکر خاک طلسمست و تو گنج / گنجی از بحر ازل موج‌سنج
هست گنج تو ز سر گنج وره / گوهر فقر در او از همه به
این گهر جو شوی قدرشناس / ره بری ز آفت امید و هراس
خرقه کز وی دلت خشنود است / چشمه چشمه زره داود است
باشد از ناوک هستی نباه / داردت از خلش عجب نگاه
چون ز ران خرقه زنی بخیه مدار / چشم بر رشته کش سوزن دار
در عزامات که با نیش روی است / بود وقت کله ترک خودی است
می زند بر محک آلیت / گونه زرد زر زرده دهیست
پس بود چهره زرت این زردی روی / پس رخ رو لی زر ز خواجه مجوی
خشک نانی که شب از دریوزه / بکف آری که کشایی روزه
خبز بد از مایده کرده خمیر / بر سر خوان شکر و شیر
پاره لی کفش ز فقر است و فنا / کفش گوی زده بر فرق غنا
بهر کفش ار چه کشی منت کس / کفش تو جلد قدمهای تو بس
از شکاف از قدمت مضطرب است / صد در فتحش از آن در عقب است
موی ژولیده گرد آلودت / خوش کمندیست سوی مقصودت

بود [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible]

بوکه بلعاز

به که با خار رود چسبانی هم بستر / مشت چون غنچه پر از خرده زر
شب بیاسا پشت از کلک حصیر / گر بود صفحه تن نقش پذیر
وان ز دیبای منقش بهتر / که بود در پهلو بستر
کهنه ابریق سفالینت بدست / دسته و تایره‌اش در شکست
در قیامت بتر از روی حساب / جرعه از مشربهای زر ناب
از غم بی زریت چهره چو زر / پس رخ زرد لی دهدت در محشر
بس بود دسته بخدمت کمرت / کو مرصع پست بهمیان درت
عقد همیان بکمرگاه لیسیم / ز دهانیت دهان پر زر و سیم
چون تو برده نهی دنیا ری / پیش مقصود شود دیواری
هر چه محجوب پس دیوار است / دیده را دیدن او دشوار است
تا ز مقصود شوی برخوردار / بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان‌بین مپسند / هر چه پرده است از آن دیده ببند
حیف باشد که بود از تو نهان / آنکه پر باشد از او جمله جهان
هر چه رویت بسوی خود کرداست / گر همه جان تو باشد پرده است
کسب اسباب بود پرده گری / شیوه فقر و فنا پرده دری
مردی کن همه را یک سو نه / ورنه در فقر و فنا زن تو به

حکایت آن شیرزن موصلی که بر وی به بازی موصل اختیار خواجه که طالب مواصلت وی بود پای توکل از پیشه فقر بیرون ننهاد ٥

بود مردانه زنی در موصل
همه حالش بحقیقت واصل
[illegible]
[illegible]

پیر نخوت کش از چه پیریم / زن فرسوده بزناشو میریم
مهرت ای رابعه ستر حال / هر چه خواهی دهیم از مال اموال
شیرزن عشوه روبه نخرید / داد پیغام چو آن قصه شنید
که مرا گر بمثل بنده شوی / همچو خاکم بره افکنده شوی
همه ملک شود مال توام / دست در هم دهد آمال توام
لیک از اینها چو غباری خیزد / وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که باینها نگرم / راه اقبال باینها سپرم
پایه فقر بود دایه من / کی فتد بر دو جهان سایه من
مهر پر شعله کجا گیرم خوی / سوی شب پره کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقق بمقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز / چشم لطف تو بروی همه باز
عاشقان کشته سودای تواند / داغ بر دل ز تمنای تواند
درد هم بر دم تو همه ریشان / داغ بی مرهم تو بر همشان
رسته از خود به پرستندگیت / خواجگی یافته از بندگیت
خرقه فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی / گرد ره در ره وفا تیز تکی
بنده جامی که سگ ایشانست / همچو ایشان ز وفا کیشانست
درکمند تو فنا دست به بند / خالی از داغ سگانش مپسند
نیست از خوان غنا دیده خوشش / استخوانی بنهش از تو به پیش

عقد صبر و احتیاب ... از تمنای ... بر کشیدن ... افسردن

هر دم از جا چه روی کشتی وار / گو شو لنگر خود سنگین وار
شاهبازی مگشا پای ز بند / پس تر اسپاعد شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا / می جهی از خم چوگان قضا
همچو گو گر بجهی صد میدان / نیست امکان که رهی ز آن چوگان
سر بنه در ره چوگانی شاه / بو که یکجا کند در تو نگاه
آمد از شاه ترا گر سخنی / که در آن نیست خرد را سخنی
بر کجا گفت بکن دست گشای / بر کجا گفت مکن بازپس آی
رو بر آن راه که فرموده است / نوش از آن باده که پیموده است
لب به بند از می ناپیموده / پا بکش از ره نافرموده
رایت گردار قوی پیمان باش / مرکز دایره فرمان باش
گر کنون پا ز گردون افتی / بر گزین دایره بیرون افتی
گند این دایره تنگ مجال / ضبط معموره دین سور مثال
رخش ازین سور به بیرون رانی / نیست جز ماتم جاودانی
گر دیگر رخنه ازین سور آدم / سور فردوس شده ماتم
ما که در لجه خون افتادیم / همه زان رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری میکوش / با دل تلخ صبوری می نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی نجز از صبر شکر / نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک / ناف آهو نشود نافه مشک

تا چو مسیح فلک گردید پست / صبر در دی ز دلش گردید
آسیا را چو پیر گردید بند / عاجز از آن صبر ران بوند
آسیا پای صبر افشردند / تا جرم پایه عالی بردند
نوح از موج غم قومش رست / بر کشتی صبوری بنشست
شد دوران ز آتش صبر چنین / یکسان به گل از نار خلیل
یوسف از صبر بجاه و رسید / صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون / جامه در نیل فنا زد فرعون

حکایت عیاری که در زیر شحنه چندان دندان او بیرون کرد و دم بر نیاورد
دندان وی پاره پاره بیرون
و دو بار صبر وی در بیرون آمد

شنیدستم که عیاری را
بدستان شحنه عیاری را
نان و بیرون آورد
بدندانهای پای بیرون
...

عیسی از صبر برافراخت کمند / پس ساخت جا کنگر اوج بلند
احمد از صبر بر آزار دویش / زهرشان ریخته در آبشخور خویش
صبر کن بر ستم بی‌خردان / نرسد جز بتو آزار دد این
چه غم از زخم که بر آب و گل است / غم از آنست که بر جان و دل است
هر که کان زر شد و پایه رسید / گنبد کوب چو بر سایه رسید
خاتم صبر که عالی گهر است / نقش آن من صبر قد ظفر است
گشت ایما تر اصبر آمد ابر / این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز / که نشانند به پیرایه راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن کنی از نور شهود
وجه حق وجهه جانت گردد / قبله جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بغرض / بر تو آمال و امانی همه فرض
پای صبر تو بلغزد از جای / نبهد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خون میغ / که از آن میغ نبارد جز تیغ
بر تو یکمو نشود یافت سلیم / بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب بدندان صبوری خایی / گر ز ناله ز دل انگشت نیی
شربت آید که درین شهد خلاص / خواهی ار کش بکش درد خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق / پست دل کوفتگی زو لایق
ور بفرقش ز جفا تیغ آید / هر که چون زخم دهان بگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او / چشم آرا که خاطر او

ریخت از آن در طبق آورد برون / پیش یاران ز دهان کرد برون
درمی سیم بچندین پاره / بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سؤالش کین چیست / بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت در آن محفل هم / زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع مهی حاضر بود / که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی‌باکی خویش / شرمم آمد ز جزع ناکی خویش
اندر آن واقعه خندان خندان / بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم چون بشکست / سکه درهم صبرم نو شد
زد رقم سکه نو بر کارم / که بصبر اندر یک دینارم
چون نهد ناقد دوران معیار / سرخ رویی رسدم زین دینار
صبر اگر چند که زهرآیین است / عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن زهر خروش / کاخر کار شود چشمه نوش

مناجات در شکر بصبر آمیختن و از تلخی آن در شیرینی آن گریختن

ای شکیبانه دل ما از تو / از همه صبر و توش الا از تو
صبر بی تو ره بی دردانست / صبر با تو روش مردانست
از در قرب تو دوری مشکل / وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قربت از آن مشکل‌تر / رخ بخون دل از آن مشکل‌تر
از کرم مشکل ما آسان کن / جای ما چشمه احسان کن

بس گل زینت ظاهر زیباست / پیر دل گشت برازنده ما
بود از شکل گل از صحبت دل / بهم آورد دل از زر و دل
کام جانی ز صبوری تلخ است / عیش از محنت دوری تلخ است
سینه از دل غم درد جانش / که بتلخی گذرد ایامش
تا بود تلخ زبان از دهنش / کام شیرین کند از یادش

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گذاردن و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

لوحی کز آیات نه پیچم تا ورق / یک سر موی نه در نعمت غرق
صفحهٔ جبههات آن لوح تمیز / که بود لایح ازان سر ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقطه و خط / زان توان حرف رضا خواند و سخط
مردمان حبشی پیکر چشم / دیدبانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان / مانع از آفت تیغ خورشان
گوششان خار تره چین بند / تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف / تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد / و اندرو گوهر احسان افتد
در مشامت ز دو تا شوره نسیم / می دهد بوی خوش انفاس نعیم
دهنت کارگه شکر ریسی / کارها آید ازو هر نفسی
نکته رانی بود کاری بیش / چاشنی گیر شدن و ترش
لقمه خایی و زلال آمیزی / لقمه ها را ز زلال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگذار از چپ و راست / کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاک ناپاک بشوید ز نخست / برد آلایش هر رگ از بدنت
کف او راحت احباب و بهشت / مشتگی سار ز خصمان درشت
وقت شانه گیسوت پنجه گشای / گاه تسبیح تو انگشت گشای
ناخنش زخمهٔ چنگ تر نیست / که بر آن نغمهٔ راحت زن نیست
نیست چون پای تو صاحب قدمی / که بمقصود رساند بدمی

[illegible]

عقل و دین پردگی پردهٔ اوست / علم و دانش همه پروردهٔ اوست
و آنچه بیرون بود از جان و تنت / لیک در آمدن و زیستنت
باشدش مدخلی آن نعمت تست / وز سر خوان کرم نعمت تست
گرچه آنرا نبود حد و قیاس / واجبست از تو بیان شکر و سپاس
همچنین عافیت از هرچه بلاست / پیش صاحب نظران عین عطاست
نعمتست آنکه خدا ساخت بری / حشمت از کوی گوشت زگری
نعمتست این که دلت داشت نگاه / از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
هرچه زین چرخ کبود برگرداست / نعمت عافیت از جمله براست
یک بلا یا دو کر آید پیشت / داشت ایمن ز هزار دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی / خاطر از غصه چه می رنجانی

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام / تا کشد تازه شکاری در دام
آرد انداخته دامی نظر / ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی بر دل / کرده بر ساحل دریا منزل
پیر اندوه فرو برده بخویش / ناوک آه بر آورده ز کیش
گفت که چندین بنال اندوه که چه / کم ز کاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت / کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دلی ماند ز نقش هوسم / نه رسیدن بهوس دسترسم

[illegible]

با غنی ملک و زر دون جستی / نفلاکت ز فلاکت رستی
این دم از گنج سلامت که تراست / عمر بی رنج غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زر است / خوشتر از افسر زرین بسر است
شکر گو شکر گزین در سپنج / جرعهٔ غم ورنج بند کله سپنج

مناجات در اشتغال از شکر و سپاسداری بخوف و بیقراری

ای کشیده بجهان خوان کرم / خاطر خوان نوالان نعم
نعم دیگر نعم بر دو زیست / نشود جز بنوای کار درست
چون نواله ز نوایت جدا / زان نوالهاست جهانی بنوا
گرچه جامی بود از پیچکان / زان نواله بنوایش بسپار
گر باتش نکنی غور رسی / بکسی کی رسد از غور رسی
بکمال نعمش شیدا کن / بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار / بسپاس نعمش خرم دار
ور کشد بار دیگر ره طوف / زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد یازدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن است و بر نعمت امنیت و انبساط لرزیدن

ای دلت را پر بیخویشی نه / جنبش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گاه بباغ / بپسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم کل منزل دل / از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را امن که چه بیدادگر است / مرگ را امن که چه بیدادگر است

برد از همه شمشیر اجل / در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زان که ز آوازهٔ صور / شق شود بر بدنت شقهٔ گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن / با دلی غرقه بخون عریان تن
تا بدت شعشعهٔ مهر برق / در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن زانکه در آن روز گران / نامه آید بچپ و راست بر آن
نامه آید یکی از سوی راست / وان دگر ز چپ پر کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان نهند / پلهٔ نیک و بدت عرضه دهند
زان دو پله یکی افزون آید / حال بر پله دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا بیابد ز وهی پا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه / پیش روی تو بیکبار دو راه
ره از آن سان که قضا بر تو نبشت / یا بدوزخ رودت یا به بهشت
یاد کن زانکه بر دهوش زقوم / بینت نعرهٔ وامتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند / محرمان راه طرب بردارند
صد از این واقعهٔ هایل پیش / تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست / وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخ است و سرای / خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جهان خورآباد / بیکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بعقل است و کمال / یا بگنج زر و بسیاری مال

پشت کاری ز خدا ترسی به — جهد کن داد خدا ترسی ده
هر که در کشتی این ترین پشت — رستی کس کشتی او را شکست

حکایت آن حاجی عرب با آن حبشی مهیب

ره روی روی به تنهایی کرد — بهر حج بادیه پیمایی کرد
راحله پای پیابان پیمای — قافله دیو و دو جان فرسای
تن نشان جگر تشنه موج سراب — گرد و شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش — غیر نعلین کسی پابستش
روزی از دور یکی شخص عجب — شد پدیدار پدیدار مهیب
گفت تو آدمی یا پریی — که عجب بر سر غارت گری
گو مرا ایمنی از من بر دی — گفت فایغم به پری و دیی
گفت نی آدمیم من پریم — لیک چون آدمیان کو بیرم
تو که مومن واحد دانی — یا نه در شرک و پس معمارانی
گفت من سوی یکی رو دارم — از دو گویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکیست — در دلت از یکی او شکی است
شرم بادت که چرا زوی ترسی — پای یکدل اشته از بی ترسی
چون خدا دان ز خدا ترسد و بس — ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسد ز خدای — همه وقت از همه کس از همه جای
ترسکاری ز خدا غافلی است — لیکن از غیر خدا غافلی است

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف بامن

رجا

[illegible] ... [illegible]

از جحیم سخطش ایمن دار — در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش برخت روشن کن — گلخن دهر برو گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان — تا بدینگاه رجایش برسان

عقد شانزدهم در رجا که برواح وصال زیستن است و بلوایح جمال نگریستن

ای ز بس بار تو انبوه شده — دل تو نقطه اندوه شده
خط ایام تو در صلح و بزد — مشتهی گشته باین نقطه درد
زیر این نقطه درین دایره پای — گرد این نکته چو پرکار برآی
تو که از غیب نویدی برسید — زین چمن بوی امیدی برسید
نیست در ساحت این برشده کاخ — عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر — ور دم خوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش — عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه ات گر ز گنه بر رقم است — نامه شوی تو سحاب کرم است
گرچه کوهی است گناه تو عظیم — کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود — در کف موج خسی راچه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی — ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت — ساخت از قید فنا آزادت
کرد زاینده بر اطوار کمال — پرورانید بانوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت — دولت معرفت ارزانی داشت

[illegible] ... یابد از تو ابواب مطالب بگشاد ... [illegible]
ای بجان تشنه ز خشکی دهان — لب از تشنگی افتاده زبان

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلوات والسلام در نا رسانیدن پیر از مائده‌اش پیش از رسیدن بدولت اسلام

پیر کافر بود ره بی‌کسی
بر در آتشکده ...
جهد ... بر دود و عنبر بنیل
سوی او ز بعید خود آن خلیل
میهمان خاست پیر و آن دین
چون خلیل آن خلیل ...
پیر ... شد

مانده حیرت زده در صحرایی / جرخ طولی و زمین پهنایی
خاک تفسیده هوا آتش بار / بادش آتش زده در خس و خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین / نه درو سایه بجز زیر زمین
سوسمار از تف آن در تب و تاب / همچو ماهی که فتد دور ز آب
ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق
ریزش تشنه لبان باران ریز / گرد از بادیه طوفان انگیز
ریخته ابر گهر بیز آبش / سایه آن برده ازتن تابش
وی سپا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار
مسترا گم شده در دی ظلمات / منقطع گشته سببهای نجات
دام و دد کرده بران دندان تیز / اژدها بسته برو راه گریز
بارگی جسته و ره افکنده / دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید / نور بر روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر / راه رو خرم و روشن خاطر
آن که این گونه کرم آید ازو / ناامیدیت کجا آید ازو
روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت امید نشین
تا بنام تو زند فال فرج / قرعه من قرع الباب ولج
فضل او کامده در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود همخانه / آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد به همخانگیش / نبرد تهمت بیگانگیش

کز

گفت با وی آب روزی گرد / یا ازین مایده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد / دین خود را بشکم نتوان داد
با لبی خشک و دهانی ناخورد / روی ازان مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا بخلیل / وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است / که دران معبد گبرآباد است
روزیش را که نخستم روزی / که نداری دل و دین اندوزی
چه شود گر تو هم از نعمت خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عتب داد خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید کای لجه جود / از پی منع عطا هرچه بود
گفت با پیر خطابی که رسید / وان جگرسوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب / آشنا را پی بیگانه عتاب
ره بیگانگیش چون سپرم / ز آشناییش چرا بر نخورم
رو دران قبله احسان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قلم رجا جنبانیدن

ای ز نعمت دولت جاوید همه / در تو غایت امید همه
بنعمت خاطر نومیدان خوش / ور رحمت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و ماییم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون بمائی خود اندر بندیم / تو بی فضل تو چون پیوندیم

بی‌کسی و بی‌نوایی ما
بر ... ما را ز ... ما
بو که بوی ... ره ... بی‌نام
نو ز گلستان تو بویی یابم
جامی از جهان دگر ...
تو در امید لطف بسته
وا پیوند ... کس ز ایشان ... بی
کی بدل ... بوی
چون نبود عهد امیدش محکم
عهد بشکست ز دلش ...
پیاده ... الکاش ...
... میدان سعادت ... رخش

توکل نهادن

عقد هفدهم در توکل که اعتماد داشتن بکفیل برزق و تفویض امر تدبیر بوکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند / ماندن از راه بدین پیله چند

بگسل از پای خود این پیله را / تا شد از پی برسی قافله را

قافله پی بمسبب برده / تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت ار نه ای از طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی

پرده روی مسبب اسباب است / عشق با پرده ز دانا عجب است

دار حرمان به سبب ورزیدن / بر سبب روزی خود لرزیدن

تا بیفتی ز سر دار فرود / پیشه کن کای بطی پای مرود

بوکه چینی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ اندودی

آنکه ذات تو به نو آورده است / نعت و نعل تو نو آورده است

نور او راه ترا برده دلیل / فضل او راه ترا گشته کفیل

جهل باشد که از او تابی روی / با کفیلش روزی جو بی

تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی روزی

یاد کن آنکه چه پیمان با تو / بود در عمق صدف گوهر تو

داشت چون در شکم مهمان خورشت / داد از خون جگر پرورشت

از شکم چون بگذر گردی / شیر صافیش ز پستان خوردی

چون توانا شد از قوت شیر / گشتی از کاسه خوان قوت پذیر

خوردی از مائده بهروزی / سالها بی غم روزی روزی

[illegible]

گر زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمین افکندی

نشد از تخم پراکنده بخل / جز پراکنده کی دل حاصل

گاه گشتی بکف نفس اسیر / گه نهادی بدر شاه و امیر

همه را خوارتر از خود دیدی / رو در او یارتر از خود دیدی

هان یکی نعره مردانه بزن / دل ازین کاخ پر آفت بر کن

کسب اسباب ز همت پستی است / ترک اسباب ز بالادستی است

پای بالا نه ازین پایه پست / در توکلت علی الله زن دست

کار خود را بخدا باز گذار / کت نمی بینم ازین بهتر کار

بجز او کیست که کار تو کند / بهر مقصود نثار تو کند

کاردان هر کار گر اوست / پیشش آور که پیشه ور اوست

سوی تو زد چو بلا روی براه / در بلا عاطفت اوست پناه

در پناهندگیش یکرو باش / رو بتاب از همه و با او باش

راست کن قاعده نیت خویش / باز جو پایه امنیت خویش

تا ز سر دغدغه بیمکن باشی / در آفتکده ایمن باشی

خار صحراست و بنهند ورد / ورد صلحت دهد از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نسفی که در ایام جهاد من الضیق بالین استراحت نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف / کآب رو یافت از او خاک نسف

با خود آن دم که جهادیش نماند / مرکب جهد سوی اعدا راند

[illegible]

ولیخیا جامی پارسی گویان (?) ۵

ای ورد... [illegible]

دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان گشت شد ازان نکته د
کو بود ایمنت روز مصاف / کم زشبهای عروسی وزفاف
از قدمگاه توکل دوری / قایمی بر قدم مغروری
مرد راکش نه بدل رنگ شگفت / بستر خواب وصف جنگ یکیست
کار اگر مشکل اگر آسانست / همه با فضل ازل یکسانست
چون ترا عقد یقین آمد ست / هرچه آید بتو از سستی ست

مناجات در روی بریاض توکل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن ۵

ای دو عالم همه اسرار تو گل / خار صحرای توکل ز تو گل
جوز را معرفت کل تو دهی / توشه راه توکل تو دهی
خاصه کان را تو سوی راه نمون / سوی روزی زرشبها بیرون
که پی تشنه لبت دنا تاب / چشمه آب برا بری زسراب
گاه بر گرسنه از پی برشاخ / زیری از بهر غذا میده فراخ
درده راه جگر شیر دهی / بار او برکتف شیر نهی
چون شود برکتف شیر سوار / تازیانه دهیش از دم مار
جان جامی که درین گردابست / مرکز دایره اسبابست
ده بگلزار توکل راهش / ساز از آن روضه تماشاگاهش
غنچه آن جو شود نافه گشا / بشمامش برسان بوی رضا

عقد هژدهم در رضا که گره کراهت از دل گشادن است

زخمه بر چنگ رضای طرب است / تو بآن غمزده این عجب است
گشته خنجر متقاضی باشی / هر ریاضت که رسد راضی باشی
غایت کار گران پیوستست / جز رضا نقش آئینه بست
رافع رنج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضه رضوان مطلب / فیض زین چشمه حیوان مطلب
تلخ زابر دل خود شیرین کن / خوردن آن بخوشی آئین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور / در جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت اره بر دندانه / گر رسد ذوق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل کار آگاه / نیست جز کنگره افسر جاه
ور کند رنگ قفایت سیلی / دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید / گل نیلوفر بستان امید
ور نهد از شرر مشعل مهر / آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل / تازه تر لاله صحرای امل
مشنو از شاخ شجر بوی بهی / گرچه آبی بود از میوه تهی
تلخی لیمو مبین و آسیبش / خور ازین باغ چو شیرین سیبش
گره از دل بگشا همچو نیی / بگره بند نشستن تا کی
بگسل از بند گشایی المی / تا برآید بخوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان / زین بود پیچها که بود در تو نهان

[illegible]

[illegible]

هر کرش هیچ گزندی برسد | رنجش از رنج پسندی برسد
هیچ شغلش نشود پردهٔ پیش | هیچ تلخش نکند پردهٔ ریش
در جراحت همه راحت بیند | بخل را عین سماحت بیند
رنجش از رنج و بلا پیش آید | یک بیک را ز صفا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش | پای دل بسته بدین سلسله باش
مجرمی دیدهٔ عفو طلب | تا زنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو | خاک دین را کن از آن رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه است | جایزت نیست برین جایزه ایست
پای بیرون کش ازین تنگ فضا | بار بر کش سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان بخطاست | خط آن حجت بعد و سخط است

مناجات در روی برباض نو گل آوردن و از انجا استمام نسیم رضا کردن ۵

با ادب بنده ار به طلبی | کام زن شد بری ادبی
پس ادب ورز که از لرزش پای | هرگز بی ادبی بیازد جایی
خواجه را ساخت چو آتش غضبش | سوختن خواست بتیغ خودش
رفت با اشک ندامت بزری | کرد آغاز شفیع انگیزی
مبتلی زد قدم همراهی | با دی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع | بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنید | چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود

جز دل از خون جای گلگون کرد
دامن از سیل سرشکش پر خون کرد
تا بجان آمد و ساعت بشنید
[illegible]
زان پس عفو که کرد ... بدیست
[illegible]
خواجه گفت از سر اخلاص رضاست
سر بی عفو طلبکار رضاست
عفو بخشید از آن نادان
عفو بخشیدی دل ما ایست
عفو بخشی ما را ای دل اوست
وز من از عفو رضایی بپسند
بزبان عفو بخشی وار و بیدو

هرچه او کرد بصورت بکمال است | لیک خشنودی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از انجا رحمت بسر منزل محبت کشیدن ۵

ای رضا بخش ریاضت کیشان | راضی طبع رضا اندیشان
قبلهٔ همت کار آگاهان | قاضی حاجت حاجت خواهان
دل راضی بقضایت طلبیم | روضهٔ جنت رضایت طلبیم
بی رضای تو گل باغ نعیم | هست بر سینهٔ ما داغ جحیم
از سخط لالهٔ این باغ مکن | باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما تشنهٔ شبنم پست | داغ ما سوختهٔ مرهم پست
شبنم جود بدین باغ فرست | مرهم لطف برین داغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست | مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان | بر سر خوان رضایش بنشان
بهشتش جام محبت بر دست | سازدش از نشوهٔ آن بیهش و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دل است بمطالعهٔ جمال صفات و اجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات ۱۹

ای دلت شاه سرا پردهٔ عشق | جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازل است | داغ پروانگیش لم یزل است
بی قراری سپهر از عشقست | گرم رفتاری مهر از عشقست
خاک یک جرعه از آن جام گرفت | که درین دایره آرام گرفت

دل بی عشق تن بی جانست
جان ازو زنده و جاویدانست
کیمیای دل از عشق طلب است
[illegible]
عشق هم جا بود اگر کیست
[illegible]
عشق بی کار جهان باشد
عشق بی دل و جان باشد
[illegible]

عاشق آن دان که خود را زرها / نغمه رنگ خودی بیارد ها

نه ره دولت دنیی سپرد / نه سوی نعمت عقبی گذرد

قبله همت او دوست بود / هر چه جز دوست همه پوست بود

آنکه با دوست دهد پیوندش / شود از فرط محبت بندش

گردد ار خار ز پیرامن او / که سوی دوست کشد دامن او

بود آن خار به از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش

وانکه از دوست حجابش گردد / از رخ وصل نقابش گردد

گرچه چون مردمک دیده بود / پیش چشمش نه پسندیده بود

غم او شادی جانش باشد / نام او ورد زبانش باشد

گر نه گردش گذراند همه سال / ننشیند بدلش گرد ملال

گوی گردد خم چوگانش را / سر نهد ضربت فرمانش را

نزند دم چو بگوید که بمیر / شود از جام اجل جرعه پذیر

شود ار تخته زند چوبی او / نزند دم جز رضاجویی او

ترک خشنودی اغیار کنند / رضای دل او کار کنند

خیره ماند چو جمالش بیند / لال گردد چو دلالش بیند

باشد از لذت صحبت نقصان / لیک شوقش نپذیرد نقصان

هر دمش حیرت دیگر زاید / هر نفس شوق دگر افزاید

گرچه در بحر بود کشتی وار / عاقبت خشک لب آید بکنار

هر نفس صد نو از خور و ری / گر کند بر نظرش جلوه گری

... آینه‌ها نظرش
شسته ... از ... خود از ...
[illegible] ... بیش از روز ...
فیض ... از اعیار ...
دل ... تا روز ...
[illegible]
... بهمه حال ...
... نظر ...
... به ... نگاه
... صدق و صفا
... از عشق و ...
... بمعشوق ...

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست برزمین نهاد و بسبب کج روی از نظر معشوق راست بین افتاد

چارده ساله مهی بر لب بام / چون مه چارده در حسن تمام

بر سر پیر و کله گوشه شکست / بر گل از سنبل تر غالیه بست

داد شکرانه معشوقی ساز / شیوه جلوه گری کرد آغاز

او فزون زان چو مه و گرد نجوم / بر در و بامش اسیران چو هجوم

ناگهان پشت خمی همچو هلال / دامن از خون جگرش مالامال

کرد در قبله او روی امید / ساخت ورش ره او سوی سعید

گوهر اشک بمژگان می سفت / وز دو دیده گهر افشان می گفت

کای بری ها همه فرزانه کیم / نام رفت از تو دیوانه کیم

لاله سان سوخته داغ توام / سبزه دشت بی سر باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس او نشنید

گفت کای پیر پراکنده نظر / رو بگردان تو عنان باز نگر

که در آن منظره گل رخساریست / که جهان از رخ او گلزاریست

او چو خورشید فلک من ماهم / من کمین بنده او او شاهم

عشق بازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره چو آن سو نگریست / تا ببیند که در آن منظره کیست

زد چو آن پشت و کمند از شست
داد چون نیزه به چالاکی از دست
کاکلش تا به بر او پیچید
پشت لایق که دگر جا پیچد
پشت آن پیر دو تا نیز شکست
قبله عشق ... شد و نشست

مناجات در طلب شوق که مرتبه انتهای محبت است و نهایت درجه صحبت

الها

ای سر دوران ز تو گلشن فرح
ای ... عشق تو گلشن فرح

ما درین حجله بستان تو ایم / دست پرورد دبستان تو ایم

یافتیم از تو چو پیمانه شکست / دست ما گیر که رفتیم ز دست

گرچه در قید سیاهیم و سفید / از تو بی قیدی داریم امید

به که از ما برهانی ما را / دامن از ما بفشانی ما را

دل جامی که بغفلت گرو است / تا که کوشش او کند رو است

پای دل مانده بگل مپسندش / از دو عالم بگسل پیوندش

رو بره دار ز آوارگیش / کند پائی بر دار ز بارگیش

زاد راه از کرم خویش دهش / شاد مائی بغم خویش دهش

عمل عشق تمامش گردان / ربقه شوق زمامش گردان

عقد پنجم در شوق که کمندیست برآرنده بکنگره وصال و زمامیست رساننده بسر منزل اتصال

۵

ای دلت را کف شوق زمام / سیر عاشق شود از شوق تمام

شوق اگر قاید راحت نشود / کعبه وصل نبایت نشود

شوق قلاب دل دور است / جاذب خاطر مهجور است

شوق کوتاه کند راه دراز / ز رنج مرد نه بندد در آز

شوق بر تیغت نیشن افزون / مانع ره شده او بن پیوند

کوه هر رنج که در راه بود / پیش مشتاق کم از کاه بود

چون زند شعله صبر از دل تاب / شود کشته بصد دریا آب

[illegible]

چشمش از طلعت شاهد روشن / گشته در کاخ بطالت روزن

دل او پرده کی پرده آز / مانده در پرده از وجهره راز

دستش از بازوی خذلان رنجه / زده در بازوی حرمان پنجه

پای او ره سر کوی خطا / گام پیمای پی نفس و هوا

معده غارتگر پخته و خام / خورده در هم چه حلال و چه حرام

گوشش از قول نصیحت کر کر / رام با زمزمه رامشگر

تا از جای هنر دندانش / نزل دستور لب خندانش

شبش آبستن فسق و فساد / روز او پرده در صدق و سداد

با چنین فعل و صفت گر ناگاه / بشود خارقی از اهل الله

که فلان پر جهان پیما گشت / قدم خشک ز دریا بگذشت

وان دگر پرده عادت بدرید / گرد پرواز چو مرغان بپرید

وان دگر کرد بسوی کوه نظر / کوه چون سنگ از نظر او شد زر

وان دگر زد بکرامت قدمی / کرد طی بادیه را بدمی

وان دگر لشکر همت انگیخت / لشکری را بدعایی خون ریخت

زین مقالات فتد در دل او / کین مقامات شود حاصل او

چند روزی ره مردان گیرد / شیوه راه نوردان گیرد

لیک آن شیوه از صدق تهی / ندهد بهره بجز دلسیهی

صدق باید که برو شوق فزای / تا بمقصود شود راه نمای

شوق صادق چو کشد محمل مرد / کعبه وصل کند منزل مرد

[illegible]

حکایت [illegible]

بر لب دجله چو شد سبز بساط / زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در بزم خلافت دو نگار / پرده طلعت و خورشید عذار
آن یکی پرده کی پرده ناز / چنگ ناهید ازو یافته ساز
عکس گلگونه رخسارش گل / بنده حلقه زلفش سنبل
وان دگر بیاده غلامی چون ماه / سوده بر چرخ کله گوشه جاه
پسر دختر قبا یافته زیب / عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار / عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور / می طپیدند ز یک دیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد / پردگی را غم دل افزون شد
پرده نو ز پس پرده بساخت / چنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید / کاید از پرده کشادیم بدید
سوختیم از دل غمخواره خویش / به که پیدا زنم بس این چاره خویش
دست زد پرده ز رخسار گشاد / تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت / بار خود در خطر موج انداخت
بود به طلعت و ماهی اندام / کرد در آب چو ماهی آرام
می زدش شعله شوق از دل تاب / خواست تسکین دهد آن شعله بآب
دید چون حال وی آن طرفه غلام / خویش را در پیش انداخت چو دام
گشته صد چشم هواخواهی را / یافت در موج شط آن ماهی را

او دو تشنه بهم از عقب پیش بهم
[illegible] پیش بهم
لب بلب روی بروی سینه نهادند
دست در گردن هم جان دادند

مناجات [illegible] و طلب شوق و حیرت [illegible] تقویت همت عبرت

ای که ما را همه بشوق تو بود [illegible]
[illegible] بطوق تو ندیم
[illegible] و دل از شوق تو دو نیم
داغ بر جان و دل از طوق تو ندیم
[illegible]

میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود روز بروز افزون کن
گرمی از شاعت وصلت نکشیم / بجگر خواری شوق تو خوشیم
نیست بهر تو جگر خواری ما / غیرت ما و دگر خواری ما
ما و در لجه این بحر سراب / جامی از خواری تو غیرت یاب
گر کند بخت رهآموزی ما / داغ شوق تو بود روزی ما
هر چه جز شوق تو بر جان فگار / کارد افسوس و دریغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و دریغ / بنه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از حمیت
محبت صاحب سیر بقطع تعلق غیر از محبوب یا قطع
تعلق غیر از محبوب یا قطع التفات ۵

ای بهر غیر گشاده نظری / در دلت نیست ز غیرت اثری
می کنی دعوی غیرت با کی / لیکن از معنی غیرت یا کی
غیرت دیدن اغیار کجست / غیربین و خبر از یار کجست
دیدن غیر ز غیرت دور است / غیربین در دو جهان مغرور است
دیده گر دیدن شه را شاید / بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاووش / به که چاووش بصد بانگ خروش
منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش نبود راه
حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره حریم دل تست
غیر شه را بحرم راه مده / بگدا محرمی شاه مده

[illegible]

محبوب کمتر نسبت بعد از
ملاقات بجمال او ۵

بی دلی داغ شب او دوری داشت
... آتش او بنوری داشت
در دل از آتش ... می بود
عمرها مست لقایش می بود
... و دید
دم بدم جلوه ... می دید
در جمالش ... و بینا و
... از آنجا که ...
سخن ... نیست
قطع یاران ... اندازه ...
... خانه ... پیشان
خانه در کوی ... پیشان

کردار آن شیوه پریشون خویش
لعل را طوق نه گردن خویش

ای قدر پس ز تو غیرت که بدل
شوی از مهر چه بناو مهر کسل

رشته مهر بدو پیوندی
بادی ابناز دگر بربندی

... که صد کس بوی ابناز کنی
عشق با زنی بوی بسیار کنی

گاه با شاهد مهوش باشی
بهواداری او خوش باشی

گاه خیمه بدر شاه زنی
دست در کمر جاه زنی

که بسوی میر کی روی امید
بیازی از خرص سیه روی سفید

که کنی جای ز ایوان وزیر
تا شوی از کرمش جایزه گیر

این همه قاعده کافریست
بجد او بند شریک آوریست

نیست بر شرکت کس رخصت دوست
حکم لا یغفر ان یشرک به

جز که شرک از دل خود پاک بشوی
پاک شو پس بسوی پاک آور روی

نه بر آنجا دل لایش ناک
صحبت پاک نباید جز پاک

دل که در خون زند بر غمش
کی پذیرد مرغ حریم خوش

جان که نایدلب از شوق و نیاز
بالبش گو که چه پنهان گوید راز

دیده گر ز دل کنی خون بارش
نیست شایستگی دیدارش

دم بدم شوی بخون دیده چو نیش
بس طلبکاری دیدار اندیش

هرکس از محنت هجران نگریست
کی تواند رخ خوبان نگریست

نیست خوش گنج چو رنجی نکشی
رنج کش گر طلبی گنج خوشی

حکایت دیو وری که بحبشی که در وقت وداع

صبح دولت متواری گردد
روز صحبت شب تاری گردد

بر جدائی دل خود بنهادند
بر سر راه بوداع استادند

عاشق دلشده بر داشت فغان
بر رخ از خون جگر اشک فشان

لیک یک دیده او اشک فشاند
وان دگر ز آتش او خشک بماند

چشم بر تافته راز دم سمار
تا نبیند پس از آن طلعت یار

رشکش آمد که بحبشی که بریخت
اشک چون رشته صحبت بگسیخت

بار دیگر بجمالش نگرد
بلکه دیدن بخیالش گذرد

بعد یک چند رسیدند بهم
پیاله وصل کشیدند بهم

سالها همنفس هم بودند
در یکی زاویه همدم بودند

هرگز آن دیده روشن نگشاد
کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع

ای ز غیرت زقمی غیر زدای
زین صیقل آینه غیر نمای

جلوه کرده همه اغیار بروی
ور همه گشته نمودار توی

در همه کون و مکان غیر تو کو
تا کسی بر تو برد غیرت ازو

گرد گشتیم درین خانه بسی
نیست غیر تو درین خانه کسی

هر کسی جسته بغیری پیوند
کرده دل را بغم غیر تو بند

جامی از عز تو بر دوخته چشم
وز خیال رخ تو دوخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز
بر دلش کن در آن گلشن باز

روی گردان ز در دوران اش
بحریش آموز ز مهجورانش

سوز او بسیار فزون رو برد | ز آتش غیرت غیرت سوز
وادی بعد ره کوته کن | پس ار پرده قربش ره کن

عقد بیست و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بعینیت از همه خیر تا غایتی که از صفت قرب نیز ٥

ای زده در صف دوان قدم | ره فراوان زبو با عالم قدم
روز قرب آمده دوری شب تار | روز چون پیش شب گیر قرار
دور ازین روز شب تار یکی | خندد چون صبح دم از نزد یکی
چون دمد دولت دیگری بنشست | با ادب باید از دور نشست
گر برد یکی خود مغروری | غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب زنند | نام خود بر در قرب زدند
پاک شدند ازین دیر مغاک | رخت بردند ز مطموره خاک
بر سر آب نهادند قدم | برتر از باد کشیدند علم
گرم از آتش نگذشتند چو دود | پای کوبان بسر چرخ کبود
یک بیک اوراق فلک طی کردند | روی در کرسی و عرش آوردند
پا نهادند از بر کرسی پایه | عرش افکند بسرشان سایه
پس بدان پایه فرو ماندشان | خواب در سایه نکو ماندشان
مدد از دولت سرمد چشیدند | ظلمت ناپاکی از خود شستند
صد در از لطف گشود ایشان را | قرب بر قرب فزود ایشان را

چهره دولتشان کرده زرد | پیش غیرتشان آمد پرد
شعله در رشته جان انداز زد | شمع سان از تف آن بگداز زد

حکایت سوال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون | آن باسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم | در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم | نوجوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال | کردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد | که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری پسرم شور یکیست | گفتمش چون من عاشق مهجور بسیست
گفتمش یار تو با نزدیک است | یا چو شب روزت ازو تاریک است
گفت در خانه اویم همه عمر | خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یک دل و یک رویست تو | یا ستمگر و جفا جویست تو
گفت هستیم بهر شام و سحر | بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه | با تو همواره بود همخانه
پس از کار تو بود در همه کار | بر مراد تو بود کار گزار
لاغر و زرد شده بهر چه | پیر بسر زرد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بیخبری | به گزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست | جگر از محنت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال | نیست در بعد جز امید وصال

[illegible]

هم چو دل و جان بود و ... امید روان او بود و [illegible]

مناجات در استمال از حال قرب بیجا ٥

ای که چون روح بتن نزدیکی
چون زرگ جان به تن نزدیکی
[illegible]

دور و نزدیک ز تو بهره ورند | در بساط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دور نیست | وصل جز بی‌سپر مهجور نیست
صیت قرب تو ز خود ببریدن | دامن از کون و مکان در چیدن
روز جامی که ز قربت دور است | تیره گشته چو شب دیجور است
از فروغ رخ خود نورش ده | مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دهد پرتو قرب تو ضیا | در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا | هیچ ازین کار حیایت را
خیز چشمی که نه اختر دار | همچو خورشید حیایی پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست | نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان تو خیز | تا نشد ابر حیا باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل | زان نسیم نشو و نما دارد گل
غنچه گر شرم ز رخ بسته نقاب | زان نقابست زر و گوهر یاب
لعل و زر باشد از و حاصل او | منبسط گشته ز شادی دل او
لاله گر شرم دل دارد داغ | سرخ رو گشته از انست بباغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون | از زبان مانده حریفش بیرون
لاجرم در صف سوری و سمن | شد بآزادی گلهای چمن

[illegible]

تو که شرمندگیت آید پیش | که نتابی ز که خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه | گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز کنه در گذری | پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان | که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش لیکه و گاه | تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشیدن زلیخا پرده گشای دیدهٔ یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چون زلیخا زره کنعانی | ماند در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق بر او زور آورد | تلخی هجر در و شور آورد
کردش از انجمن پیدایی | جای در زاویهٔ تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش | پردهٔ غفلت الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها | میل همت به و هم بها
شوق بشنید زکف هر دو زمام | هر دو گشتند زهم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای | از سر تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی | پرده پوشید بر خسار بسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت | که چه چیز است بس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب | پایش از گوهر و لعل خوشاب
سالها شد که سوا داریم | روی بر خاک پرستاریم

[illegible]

[illegible] نکارد و بیست
[illegible] جلوه دود دیلکه
[illegible] جلوه [illegible] از صد [illegible]
[illegible] ماه نوران
ازلی بطبع [illegible] زان
[illegible] پیش [illegible] ده
هیچ صد میوه [illegible]
[illegible] بر سر [illegible]
[illegible] النصره بوی [illegible]
[illegible] عقلت [illegible]
[illegible] ای صنع بدیع
[illegible] صنع تو بود نکار ربیع

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقق بخصایص حریت

ای ازلی حجله مرغان پر خویش / برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز حیا شد چو سخت / ستر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته است / چشم خجلت به زمین دوخته است
صبح و دم گرد درت کار سپهر / اشک ریزی بود از گرمی مهر
بنده جامی که کمین بنده پست / در ره عجز سر افکنده پست
چون نه آورده رخ اندر کی است / حلقه گشته بدر محرمی است
محرم حلقه رازش گردان / وز در پرده بارش گردان
گر بود حرص و هوا را بنده / پیش از آن بندگیش شرمنده
چون بشرمندگی افتاده شود / هر چه شرم آرد از آن ساده شود
زن رقم بر ورق ساده کیش / حرف آزادی و آزاده کیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادن است و ربقه بندگی خلق را گردن گشادن ۵

ای ملک زاده اقلیم وجود / بدرت خیل ملک را مسجود
پیش پایان جهت چرخ برین / تخت گاه قدمت گوی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت / وحملناهم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر / کان پی زینت تو داده گهر
نیستی باد چو صاحب هوسی / در هوا و ز هوا خار و خسی
نیستی آب چو آلوده دلی / در هوا و ز هوا لای و گلی
نیستی خاک به زیر نه پی / قدم سعی ببالا ده ای
گرم رو آمده چون آتش باش / هر که پیش آید از آن سرکش باش
از جهان سرکشی آزادگیست / بجهان پستی افتادگیست
تا کی بندگی هر خس باشی / بنده هر کس و ناکس باشی
چیست جز هر چه نه شاه ازل است / کش بهستی نه عوض نی بدل است
از همه بگسل و با او پیوند / به از این بندگیش هر چه بود بند
بو که از بند غم آزاد شوی / بغم بندگیش شاد شوی
شاه فرد است مشو بیهده گرد / فرد شو بهر طلب کاری فرد
دست ز آلایش کونین بشوی / زنگ آسایش کونین بگوی
پای رو نه از این دیر دیر / دل بپرداز ز آلایش غیر
بنشو ز دو کون آزاده / لوحی از نقش تعلق ساده
گر بر آرد ز زمین باد دمار / نشیند ز ضمیر تو غبار
ور ز موج گذرد آب ز سپهر / نشود دامن تجرید تو تر
ور جهان شعله زند آتش وش / وقت تو گردد از آن آتش خوش
ریز از این دایره زنگاری / گل بود خار و عزیزی خواری
رونق گل مطلب از خارش / شو از بهر عزیزی خارش
آن زمان خلعت عزت یابی / که رخ از غیرت او برتابی

حکایت آن خارکش که از خار خاری امن گل عزت یافت و سبکساری دو جهان ور عالم غیبش گل عزتش بوی خواری میداد ۵

خارکشی پیری با دلق درشت / پشته خاری همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمی داشت / هر قدم دانه شکری می کاشت
کای فرازنده این چرخ بلند / نی نوازنده دلهای نژند

[illegible]

گم ز جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که بگیری با من
در دولت برخم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی
خدمتی نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن
تو جوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن پیر گذارش بگوش / گفت پیری ز خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زین سان گام / دولت چیست عزت کدام
عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته
پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم / نان و آبی که خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت / بکسی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد / بدر شاه و گدا بنده نکرد
داد با این افتاده کیم / عزت آزادی و آزاده کیم

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

ای غمت مایه ده شادی ما / بر درت بندگی آزادی ما
بنده خاص تراست پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغ است از دو جهان از دو جهان / نه عیان بسته چیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین / گشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن است و زیر بار خلق استادن

۵

ای که از طبع فرومایه خویش / میزنی گام پی وایه خویش
خاطر از وایه خود خالی کن / زین هنر مایه خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست / سردی آیین جوانمردی نیست
چند روی ز قوی دینان باش / در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بآن بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز / شیوه یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن / بملامت دل یاران مشکن
درگذر از گنه و از دگران / چون تو هم میکنی در گذران
باش چون بحر ز آلایش پاک / ببر آلایش از آلایش پاک
همچو دیده بسوی خویش مبین / خویش را از دگران بیش مبین
بس عمارت که بود خانه رنج / پس خرابی که شود پرده گنج
با همه باش بصلح آوری / که نگنجد بمیان داوری
همچو آن پخته خاک از خس و خار / که زند آب بر آن ابر بهار
کف پا را نبود زان دردی / پشت پا را نبود زان گردی
ور بسوی داوریت افتد رای / به که با خود کنی از بهر خدای

[illegible]

طفل چون صاحب اچیان گرد / زود از زاده پشیمان گرد

هرچه خندان بد بدشواند / که دگر گریه کنان بنشاند

تا توانی مگشا جیب کسان / منگر در هنر و عیب کسان

عیب بینی هنری خندانست / هدف قصد هنرمندانست

هرچه باشش نه پسندیده کسی / بهتر آنست که نادیده کنی

دل ز اندیشه آن داری دور / دیده از دیدن آن بازی کور

بو که از چون تو نکو کرداری / بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بر روی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد و خود را نابینایی فرا نمود تا معشوق نداند که عیب وی را می‌بیند

آن جوانمرد زنی زیبا خواست / خانه دل بخیالش آراست

لیک از آن پیش که بنشیند بهم / وز پی وصل نشینند بهم

آن صنم عارضه پیدا کرد / بر سر بستر و بالین جا کرد

زآتش تب رخش آب نماند / ز آبله در گل او آب نماند

اختر منخسف افزون ز شمار / ماند بر ماه رخش ثابت وار

قرص خورشید رخش زر زده شد / خوان خویشش بهم بر زده شد

مرد دلداده جوان قصه شنید / دیده بربست و برخ پرده کشید

مردم از درد فغانی می‌کرد / دردمندانه بیانی می‌کرد

[illegible]

لب گشادند حریفان بسؤال / شرح جستند ز کیفیت حال

گفت آن روز که آن غیرت حور / ماند از آبله در عین قصور

نظر از جمله جهان دربستم / فارغ از دیدن او بنشستم

تا نداند که من آن می‌بینم / دامن خاطر از او می‌چینم

در دلش نا بداند اندوهی / بفضیحت ننشیند بگروهی

چون از این دیر فنا رخت ببست / بسراپرده جاوید نشست

فارغ از وهم غم افزای خویش / کردم اقرار به بینایی خویش

همه گفتند که چیست ای مرد / وز چه پنهان بجوانمردی کرد

غایت دین مروت اینست / حد آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق ۵

ای جوانمردی مردان از تو / جوشش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان کردایم / در وفای تو جوانمردانیم

جز بسر نیست جهانگردی ما / جز بجان نیست جوانمردی ما

فرخ آن کس که سرافرازی یافت / در رهت پایه جانبازی یافت

بسر کوی تو خیل سرافرازان را / جان تو سی پیکر جانبازان را

جامی از رنج طلب آمده سیر / بر در رتبه که گذرد دیر پذیر

تیر غفلت بکش از کیش او را / کرم ده بره خویش او را

چون صبا تیز عنانش گردان / در طلب گرد جهانش گردان

با دلی پاک و درونی تیره / شد بره بهر که کویی خیره

نفس نور بخش ده از عالم صدق / تاب صبح از نور دم صدق

عقد بستن و پشم فرا صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر قویم

ای گرو کرده زبانها بدروغ / پرده نیهان ز کلام تو فروغ

این نه شایسته‌ست بر دیده‌ورا است / که زبانت ذکر و دل دیگرا است
از ره صدق و صفا دوری چند / دل قیری رخ کافوری چند
روی بر قاعدهٔ احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن
یک دل و یک جهت یکرو باش / وز دورویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر خللی است / راستی رستی نکو مثلی است
راست جو راست نگر راست گزین / راست گو راست شو و راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف است / ور رود کج ز هدف بر طرف است
رو رقمهای الف بی بنگر / که الف از همه باشد برتر
رو به تختهٔ ابجد بگذار / که در آید الف اول بشمار
گر سبب جوید حکمت طلبی / نیست جز راستی از آن سببی
راست رو راست که پیرو باشی / در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست / پایه افزا ز فرو دستی تست
اثر کذب بود تنگدستی / نیکی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب نفس / نور او یکدو نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش از آن است بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد / بر همه خلق بلندیت دهد
ور از کذب گزیند علمی / علم او نشنیدند بدمی
صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر لجهٔ تحقیق شوی
گرچه صدیق نبی راست خلف / باشدش بر دگر اصناف شرف

گر زبان قاصر ز بیان تو است / پیکر هستی ز فرقان تو است
اینت صدیق که دل صاف بود / دعوی او از سر انصاف بود
وعدهٔ او با وفا انجامد / پس از غش بصفا آرامد
در درون تخم امانت بکند / در برون خار خیانت بکند
بیخ نفاق از گل او / بر کند شاخ نفاق از دل او
در ره دیگر تکلف باشد / در دو روی تعصب باشد

دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر
بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو دُر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کیسهٔ ناراستی برست و آن ناراست ببرکت راستی وی بر ایشان پیوست

ره روی کعبه تمامی داشت / لیکنش یار در آن وامی داشت
کعبه‌اش بود دلی با در او / طوف می‌کرد بگرد در او
یک زن رخت چو زن جامه بهست / ثمن خانه‌اش آورد بدست
زان ثمن کرد چو آمد بشمار / جیب را مخزن پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بپایان پیمای
چون ز ره مرحله چند برید / ناگهش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راست رو و راست سیر / پیشه‌اش راستی از دیر نهشت
گفت در جیب بی توشهٔ راه / پنجه دینار زرم جز پنجاه
راه زن گفت برون آور هان / هر چه داری بنگر جیب نهان
بستد آن زر ز ایکایک بشمرد / بود پنجاه و دو و با بر پر
گفت کافتاد از این راستیم / در کم و کاست کم و کاستیم
صدق از کذب رهاند مرا / پایه بر چرخ رساند مرا

ناوک صدق تو ام صید تو ساخت / [illegible]
[illegible]

مناجات در التماس صدق باخلاص

ای ز نورت علم صبح سفید / صادقان را ز تو خوش صبح امید

با چو صبح از تو نصیبم علم / جز بمهرت ز ازل نازده دم

تا یکی جامه جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گردون ریزیم / چون شفق اشک بخون آمیزیم

تاب مهری بدل ما افکن / تا شود زان نفس ما روشن

بر سیاهیم ز روشن نفسی / پاکسان را بتماشات پکسی

پست در کش مکش نفس ز شند / جامی از ناکسی خود گله مند

بده از کرم روان و اتیش / برهان از نکسی ناکسیش

گرچه راهی بخطا پیموده / از عملهای ریا آلوده

بخلاصی ز ریا خاصش کن / حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و نهم در اخلاص که پای همت بر سپهر هوا نهادن است و گردن ارادت از ربقه ریا کشادن ه

ای بخود رسته که چون شاخ گیا / می دهد جنبش تو باد هوا

تا کی از باد هوا جنبیدن / چون هوا نیست خوش آرامیدن

نیست جنبش ز هوا عادت حسن / جنبش از بهر خدا باشد و بس

چون هوا آید جنبش کم کن / کوه سان پا بزمین محکم کن

در خدا خواندت از سر کن پای / بر هوا پا منه و در ره آی

دام ازین وادی خونخوار بکش / دامن از صحبت اغیار بکش

روی در قبله یکرویی کن

خلق بگذار و خدا جویی کن

[illegible]

11

دیر ماند پی تو سجده شناس / همچو درگاه پی کار هراس

سجده جز بهر خدا شرک بود / شرک بر چهره جان چرک بود

رشحی از چشمه اخلاص بجوی / وز رخ جان خود آن چرک بشوی

چیست اخلاص دل از خود کندن / کار خود را بخدا افکندن

نقد دل از همه خالص کردن / روی چون زر بخلاص آوردن

دل باسباب جهان نا دادن / دیده بر جور و جفا ننهادن

ساختن از دو جهان قبله یکی / تافتن روی ز هر وهم و شکی

گر بری ره بچنین اخلاصی / باشی اندر صف مردان خاصی

خطبه قرب بنام تو بود / جرعه وصل بکام تو بود

لهو تو جد شود و سهو صواب / نزل تو مایه احسان و ثواب

محرم کعبه اقبال شوی / محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی بشنید دعا و استغفار پنداشت و بیت اخلاص با آمین برداشت هرچند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود ه

عربی چند بهم ذوق کنان / لب گشادند بنادر سخنان

یکی از نجد حکایت می کرد / یکی از وجد شکایت می کرد

یکی از ناقه و محمل می گفت / یکی از وادی و ساحل می گفت

یکی از عشق بخوبان عرب / یکی از سجع بر ارباب طرب

ناگهان مخلصی از ملک عجم / زد بسر منزل آن قوم قدم

[illegible]

لیک چون بر لبش آن خاص کلام / بود در معنی اخلاص تمام

یافت در بارهٔ وی حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا

شد از آن دعوت برکت دور / جرم او عفو گناهان مغفور

گرد از اخلاص ز تقصیر بری / بر مس قلب خود اکسیرگری

مناجات در انتقال از اخلاص بجود

ای ز همت دل عشاق دو نیم / خطر مخلص راه تو عظیم

وای مخلص اگرش آید پیش / خطر دیدن اخلاص ز خویش

دید اخلاص ز خود اشراک است / نفی اشراک نه از ادراک است

کار مخلص همه نقص است و خلل / گر از او تا به فنا نیست بدل

گر مخلص ز وی و فتح ز تست / گر از اوست فتح تو درست

پی تو جا همی آمد بی روح / بر تن ای روح فشان گنج فتوح

هر عمارت که ز ویران کن / همچو گنجت بجود آبادان کن

کیست او تا دم اخلاص زند / تا قدم در حرم خاص زند

دار در سایهٔ انعام خودش / بهره مند از کرم عام خودش

مکن از حرص و هوا پابستش / گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و ششم در بذل و جود که اول آن اعطاء درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم کرده تو بسیار شده / دین تو در سر دینار شده

پس کفت را بیشی و کمی / قبض و بسط از درم و بی درمی

باش چون حقه که هست از زر و مال / خواه پر خواه تهی یک حال

نه چو همیان که ز زر و بی زریش / می دهد فربهی و لاغریش

عقد همیان که پر از سیم و زر است / بر میان تو چو زرین کمر است

بر میان همچو کمر مپسند آن / جز پی حاجت حاجتمندان

گنج از امساک بود خاک سپر / کان ز امساک شود زیر و زبر

هر چه داری ز زر و گوهر ناب / ریز بر خاک و بر او خوش چو سحاب

بار زر فقر از کمی از رنگ تن / بار منت منه اش بر گردن

گو هی از فقر اگر آید پیش / کاهی از منت زبانش شد ریش

چون عطابخش خدا آمد و بس / به که دانا ننهد منت کس

در کرم حیله گری پیش منه / جود را راهگذری پیش منه

چیست چندان عظموت و جبروت / پشت لب بر زدن و باد بروت

کیسه بسته از آن که بشنید / کاسه گرم تر از آتش که دید

هر زر و مال که بخشیده دهی / باید از وجه پسندیده دهی

بشنو شیم سنانی ز کسان / تا کشی خوان کرم بهر خسان

نیست لایق تر از این هیچ کرم / کز کسان باز کشی دست کرم

فحبه گر کسب زنا بخشد زر / بخل صد بار ز جودش بهتر

جود او دود شرارت شرر است / بخل او نخل سعادت ثمر است

مالت از دزد بتاراج افتد / به که نی در کف محتاج افتد

تخم بلیس بود دانه بدام / بیست بر گرسنه مرغان انعام
صد گدا را نه که می افشاند / می کند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر / همچو خورشید ببخش و بپذیر
فیض خورشید بهر شیب و فراز / بهر نفعی که بود گردد باز
بر عطا هست بپایان مطلب / ور عطا خواه جز ایزد مطلب
ور فتد روز دو صدت گنج بچنگ / باز ده ور چه کشد کار بجنگ

حکایت اعرابی که در مقابله احسان و کرم بدرهٔ دینار و درم نا برا تخویف از زخم نیزه باز پس گرداند

آن عرابی شتر قانع و سیر / در یکی مرحله شد بادیه گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول / شب دران مرحله کردند نزول
خواست مردانه بجا اینشان / شتری کرد بنحر با ایشان
روز دیگر ره پیشینه سپرد / بهر ایشان شتر دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز / چیزی از دادهٔ دوشین امروز
گفت که حاشا که ز پس مانده دو روز / دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی پشت / کرده محکم شتری دیگر کشت
بعد ازان بر شتری راکب شد / بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند / بدرهٔ زر بعیالش دادند

[illegible]

ورنه تا جان برود از تن تان / ور تن از نیزه کنم روزن تان
دادهٔ خویش گرفتند و گذشت / وان عرابی ز قفاشان بگذشت

مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف / غرقه یابان ز طلبت با دل کف
ما که لب تشنهٔ احسان توایم / کشتی افتاده بطوفان توایم
نظر لطف برین کشتی دار / بسلامت بر سانش بکنار
خیمهٔ ما بسوی ساحل زن / صدف هستی ما را بشکن
پردهٔ ظلمت ما را بگشای / صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول / دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان / دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن / بندهٔ پیر شد آزادش کن
بینش ده که ترا بشناسد / نعمت را ز بلا بشناسد
کم خدمت طاعت بخشش / افسر فقر و قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع بر زیادتی نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور / وای تو گر ربی این حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو / بهر دانه جو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت / دور گردون چو کند پامالت

در کسی خانه و دوران دو رنگ [illegible]
حرص را جان تو [illegible]
تا ز نعمت [illegible]
گر دو عالم ز تو در بسته بود
دیده با حرص [illegible] بود
[illegible]
خاطر آزاد ز تنگی [illegible] دام
مرغ آزاد ز کنج [illegible] دام

حرص در کشتن دین منتشر است | حرص درکش بکش خود خطر است
کلکِ حرص بود تیره و تنگ | کن بکلّ از قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد | نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لا یفنی ازوی گهر است | مال لا ینفد ازوی خبر است
آن گهر زیور گوش خرد است | وین خبر مایهٔ عمر ابد است
فاقد قاف قناعت عنقاست | نیست جز قناعت انواع عناست
رنج حالی ز قناعت رنج است | هم قناعت که قناعت گنج است
دینی کم که ترا هست بسند | چون دهد دست بدو شو خرسند
کم که نزدیک نگارت بسازد | به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است | طامع اندر طلب بیهوده است
هر چه دادند بآن داد بساز | سوی نا آمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دست رس است | گر همین عزت نفس است بس است
گر عنان سوی قناعت تابی | زندگانی خوش آندم یابی
نیست زیر فلک گردنده | قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بیخردی | از طمع بنده کی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زاری جهان بتره خشکی جند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع بر کنده

می‌شد آن خاصگی شاه بدشت | بر کناری تره زاری بگذشت
تره بکاری ز قضا یافت جوی
بود ز زر آلوده کلی سرکش تره شوی
زان تره بر چهره همی یافت آب
گفت حکیمی که بسی یافت ادب
لقمه همی یافت بسی خاره او
خاصگی گفت بدو [illegible]
[illegible]
[illegible] قدمی
صاحب [illegible]
[illegible]
[illegible] حکیم
[illegible]

گر چو ما راه قناعت سپری | بجز نگاه قناعت گذری
باشد از خوان جهان تربیت | خوردن تره نبیند هوست
گر خدمت شاهت چو کمند | نفکند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی بردن | نیست چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شوی | به که پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آبادیست | بندگی خاک ره آزادگیست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاد همه | بند تو بنده و آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان تو ایم | بندی و بندهٔ فرمان تو ایم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت | دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون نیست | هر چه گوییم از آن افزون نیست
زان گرفتار صنایع نشویم | گر تو هم جز بتو قانع نشویم
جامی از حرص و قناعت رسته | در رهت محمل طاعت بسته
بارکش از ره بیزان برسان | رختش از موج بیابان برهان
شعله در خرمن پندارش زن | سکه بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق شرارش بده | بر در قرب قرارش بده
پشت کبرش که ندیدست شکست | بلکه کوب تواضع کن پست

عقد سیم در تواضع که شاخ بهیست پستی است و به خاک نیازمندی نشستن

ای که بر تر شد از چرخ برین | جبهت بنهی پای زمین
می روی دامن اجلال کشان | [illegible]
[illegible] که گذشت ز میغ | دارد از دیده خورشید دریغ
صد سلام از سوی [illegible] | [illegible]
این چه جاهست و جلالت که تراست
وین چه طغیان و ضلالت که تراست

نه ز چشمت بهتران نظری | نه ز پایت با پیران گذری
پری از خویش و ز جز خویش تهی | از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود | جز خدا زان که خبردار بود
شو چو مردان منی از خویش افکن | نه منی جوی و منی گیر چو زن
هست اصل گهرت آب منی | تا کی از بدگهری ما و منی
باد بد از برون کن ز دماغ | گفت ازین باد شود کشته چراغ
راه برون ز بصارت مسپر | در حیران تجارت منگر
پس گدا صورت همت عالی | جیبش از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود تیز نگاه | لعب شطرنج بود شاهی شاه
باید صبحگهان پیش ضمیر | غیر بازیچه شب میر و وزیر
وای تو گر بچنین آگاهی | بحقارت نگری با کاهی
دین و دنیات همه هیچ شود | رشته جانت کلوپیچ شود
به ز خود بین همه نیک و بد را | در ره نیک و بد افکن خود را
پیر نه آنجا که همه پای نهند | بوسه زن پای بهر جای نهند
مرد پرکش ز نشانها عاریست | پشت خم خاصیت پرباریست
شاخ بی میوه کشد سر بتمام | شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین برزد سر | شد لگدکوب ابی واستکبر
وز تواضع بصفا داد خدا | مژده تاب علیه و بهدی
سرفرازی مکن از کبر بری | که بود کار فلک کینه بری

چون زند سرکش بود در فلک
شود دعوی کبر راه ملک
ملکش از ضرب نهی کی لا اند
[illegible] چون شیخ بود شکاند
آسمان را که ز [illegible] خدا
[illegible] زنی بس دعاست
[illegible] بود و [illegible]
عاقل ار زانکه تواضع ورزد
همه از زینت آن [illegible]
[illegible] طبع [illegible] چند ز کبر
که [illegible] کلی [illegible]
[illegible] تواضع [illegible]
از جهان زان نه تواضع صفت
طبع از خلق گدای پاک
که همه جامع خالی باشد

پسره گر خواند یکی با پسره ات | پسر دو کی نه تو بره ات
کاینجه گفت او نه تو بره هست | یا نه بر تو سخنی نا پسره بست
زاول و آخر خود یاد کن | خویش را هم بخود ارشاد کن
وین زمان نیز ببین تا که چه | نکته دان شو ببین تا که چه
گر چنین نامه خود برخوانی | بازنامه پس ازین نتوانی

حکایت آن آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده ز نخوت جاه | می خرامید ظریفانه براه
تیز چون قد می برمی داشت | وز تکبر علمی می افراشت
عارفی شیب دو تا در ژنده | دلی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان چند مرو | پند بشنیده پیران بشنو
این روش نیست چو خوش پیش خدای | بار کش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت | بانگ برداشت زنادانی و گفت
کای ز گفتار تو بر من باری | می شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطره آب | که از آن شستن تو بایست وجوب
از شکم تا بکنار آمده | از ره بول دو بار آمده
وآخرت جیفه افتاده بخاک | کرده پنهان ز یکی تیره مغاک
بر تو آن پرده [illegible] | چشم نا بسته کسان [illegible]
در میانه که سراپا خوشی است | روز و شب کار تو سرگین کشی است
تن آراسته از گوهر و در | چون شکنبه شکم از سرگین پر

[illegible] پیش پای [illegible]
[illegible] پیش پای [illegible]
از [illegible] توانی [illegible]
وز [illegible] کران گوش کن

مناجات در استقبال
از تواضع و حلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم
[illegible] تواضع ز تو خم
[illegible] همه رفعت [illegible] وجود
[illegible]

هر که خود از رتبت خوار افکند / کنگر عزت خود پساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست / مکنت کارگذاری از تست
ما بخود بخواری خواریت جو چشم / از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست / خواری کز تو سبکباری ماست
جامی از عزت و خواری رسته / کمر شکرگذاری بسته
گر تواضع چو سپر انداختش / پایه بر کبر بینداختش
بیندش چون پسر از کبر کلاه / دارش از خاصیت کبر نگاه
یک حشم عنان مسپارش / روی در حلم و مدارا دارش

عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان ۵

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم
از چنان آتشی افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن / شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را / در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند / لب آلوده بناخوش مپسند
بهر آزار کسی تیغ زبان / بر زبونان مکن از تیغ زبان
هر زمان بهن مکن از سر کین / رخنه در سیلی مستی مسکین
دم بدم ربتی از جرم بری / پر مکن مشت ز بیدادگری

چشم ... زدند بر دیده زان
بس ... ز چند نگهی ... م
بر پشت ... از ... چون خند ...
چون سوران ... دون ... چند
مکاری ... ز چشم ... پران ...
هر ... بود و ...
چشم ... تشمت ...
بیرون تشمت ...
بازدار ... دست ...
دو رخ ... بچشم ...
روی ... ز ... دری
بخود ... است ...
حکم ... است ...
مکاری ... دل ... از آن رنج ...

رود ران کوه کن از موج غضب / پیش از آن کت کند از موج بلب
حلم کشتی و غضب طوفانست / حلم چون کشتی با پشتست
روز طوفانش چو کشتی بشکند / موج طوفان بهلاکش فکند
پیا لها راه کنه پیمودیی / قدم سعی بره فرسودی
هرچه کردی بپسندید خدای / که خلد نشتر خاریت بپای
تو هم این شیوه بیاموز اخر / ز آتش قهر میفروز آخر
خرده بر کم خردان پیش مگیر / رنج نیکان و بدان پیش مگیر
هر که عمگین کندت شادش کن / وانکه بندت ننهد آزادش کن
نیکی اندیش بد ایشان باش / مصلحت کوش خطاکیشان باش
رنج دان رنج جفاکاران را / باغ خوان داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو بخوبی و خوشی / بگذر از ناخوشی کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی / بهتر از کشتن کس منتهی
کینه خواهی روش احسان نیست / هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از دورش لی احسانی / خارج از دایره انسانی
مردم از دیو پریشان چه شوی / وز غضب سخره شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچو گویی / اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال / می دهد گردش از حال بحال

حکایت راهبی که فریبه نشد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول

کرده

راهبی را دل ز غم دین ریش
شد دین ز درد و درد کیش پیش
در صحف رنج خلق بپرست
تا بغ از خلق بخلوت بنشست
زده جیب راست شد ...
رنج بروده پیش دست ببست
روزی از فاقه در ... پیروزد
بر ... ادب بردو روی گست
راهب از صومعه زد بانگ که کیست
بردرد در نی ادبی چیست
گفت من عیسی ام از چرخ برین
آمده تا بتوان ... دین
گفت من ... آموخته ام
دیده از نور ... افروخته ام

گر همان دین بحث آوردست / خالی از فایده کاری کردست
ور پی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین ز دینم نیست قبول
دیو چون دید کان زرق فنون / هیچ بگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت کای من ابلیسم / لیک تو ایمنی از تلبیسم
از خطا هرچه پرسی و صواب / گویمت بر نهج صدق جواب
گفت از مکر تو آگاهم من / گفت و گوی تو نمی‌خواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز / داد او را به زبان آواز
کای شده کج روش عادت و خوی / بر سبیت یکی و سخن راست بگوی
که درین دایره دیرنگست / کی برین طایفه‌ات باشد دست
گفت آن روز که از ظلمت خشم / پرده‌شان بسته شود بر دل و چشم
دانش و بینش‌شان گم گردد / پشت دین داریشان خم گردد
همچو گوی بکف نوزادان / یک یک از زد و برد شان
پیش چوگان من افتند زبون / حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انفعال از حلم به بشر و خلافت وجه

ای ز حلمت همه را پشت بکوه / پشت بی پشتی از آن هیچ شکوه
کوه حلم تو صدا اچاپست / جان ما در تن از آن رخشانست
زان نوا پست سماعیم همه / جسم و جان کرده وداعیم همه
در سماعند چو ما ملک و ملک / دور آن بیشتر از دور فلک
هر سماعی که نه جاودانیست / ز سماعیست که سرگردانیست

[illegible]

شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش چنین / خوی ناخوب تو صورتگر چین
ابرویت راست بهر مو گرهی / هر گره بر رگ جان عقده دهی
لبت از نکته شیرین خاموش / چهره‌ات ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا / چون نه صفرا شکند خوی ترا
نامده تیر بلا بی سویت / چون سپر چیست گره بر رویت
در دلت صد گره از نادانیست / شاهد آن گره پیشانیست
از ته جوی جو ناهموار است / بر رخ آب گره ناچار است
از زمین بر زند پر خاشاک / بیخ آن تا بود در ته خاک
گر شود پیاده دلی مهمانت / نخورد جز ترشی از خوانت
می گریزد ز تو طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه بکس
از گره چهره پر از رنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش روی چیست / چند خواهی به ترش رویی زیست
به که چون برق درخشان باشی / تا که باشی خوش و خندان باشی
در رخ تنگ دلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن
از شکر کام و دهان آساید / وز شکر خنده روان افزاید
پر گره رو چو شب از انجم خند / لب گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان ز گل خندانست / خنده آیین خردمندانست

[illegible]

تخم کین در گل دلها کارد | خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی | راه پت گو لیک خوش و شیرین گوی
تلخ با ذائقه کر گردد خورده | به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم پرسید که پیرزنان ببهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سؤال | از نبی کای به فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند | رستگاران ز بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطن آن | راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که چو من خوش وطنی | گردد آرا که پیرزنی
گل این باغ جوانان باشند | غنچه آنش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید | ناله از سینه پر غصه کشید
از فغان زمزمه غم برداشت | وز مژه گریه و ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست | که نه کر کهنه عجوزان ز نخست
یک یک دختر دوشیزه شوند | کی دران روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند | آنکه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از خلافت و دخل به توحید بالف ۵

ای غمت شادی دولتمندان | لب امید بیادت خندان

[illegible]

صلی الله علیه وسلم
صلی الله علیه وسلم
صلی الله علیه وسلم

هیچ چیزش ز تو مانع نشود | جز بدید از تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس | جلوه نور ترا بیند و بس
نوبت او ز همه کم گردد | الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سیم در توحید بالف که تشتت و صحبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان بگریختن

ای ز خود نا شده یک لحظه خلاص | مردم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو | حکم المؤمن آلف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد | جز بحرفی که مقدم باشد
هرچه در مرتبه از وی پستست | در وصلت برخ وی بستست
هرکز نه همچو الف بند بهیچ | ازبتی یافتگان های بپیچ
لیک از آنان که بپستت کشند | ره طبع پرستت کشند
پس بکلک همت بر کش | دامن وصلت ازیشان درکش
عزت از عزخوش آید زنهار | دامن صحبت یاران مگذار
یار را یار کند کسب کمال | یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند | سخت پیوند چو روح و بدند
تن ز جان زندگی آموز بود | جان بتن بندگی اندوز بود
تن بی جان چه بود مرداری | جان بی تن که بود بی کاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب | گرد از صحبت گل آب گلاب

[illegible]

عیب‌شان چون فتد از پرده بدر / دار پوشیده از آن عیب نظر

با فرودان شیوت درزی کن / با فتی مرز کیا مرزی کن

در خطاشان به نصیحت پیش آی / ره بر ایشان به نصیحت بگشای

گر ترا صحبت نیکو باید / جز به نیکی ره آن نگشاید

نیک شو تا که به نیکان برسی / پس به نیکان شوی از نیک کسی

ای بسا بد که ز نیک خوی نکو / با نکوکار شود هم‌زانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی هم‌پای یک دیگر شده بودند

عارفی طوف‌کنان رفت به بلخ / دید در باغ حمامی با زاغ

باهم از حکم دو جنسی رست / چون دو هم‌جنس به هم پیوست

عارف آن حال عجب را چو بدید / به تعجب سر انگشت گزید

که دو ناجنس به هم گستاخ / میوه‌چیر آمده اندر یک شاخ

ناگهان دید که از شاخ بلند / پر گشادند سوی خاک نژند

آب‌جویان بک بوی شدند / لنگ لنگان لب جوی شدند

دید کان بازی‌شان در لنگی / می‌دهد خاصیت یک‌رنگی

زاغ را ورنه چه نسبت به حمام / که گزینند به یک شاخ مقام

پس دو خویش نسب همخانه / که نشینند به هم بیگانه

آشنایی نه به قرب و نسب است / قرب ارباب ادب از ادب است

ای دل ... دیده صاحب‌نظران
از خیالات جمال دگران
روی ... [illegible]
چشم دل سوی ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
جان ... [illegible]
[illegible]
دامن از سلسله جهان افشاند

مناجات در ترغیب سماع

بنده جامی نه از آن انجمن است / لیک در دامنشان دست‌زن است

تکیه دست وی از دامنشان / خوشه‌چینی وی از خرمنشان

از نم زرق و ریا پاکش کن / در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز آمدن

ای درین خوابگه بی‌خبران / بی‌خبر گشته چو کوران و کران

سر برآور که درین پرده‌سرای / می‌رسد بانگ سرود از همه جای

بلبل از منبر گل نغمه‌نواز / قمری از سرو سهی زمزمه‌ساز

فاخته چنبر دف کرده ز طوق / از نوا گشته جلاجل‌زن شوق

لحن قوال شده صومعه‌گیر / نه مرید از دم او رسته نه پیر

مطرب از مصطبه دردکشان / داده از منزل مقصود نشان

بادنی بر دل مستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح

عود خاموش ز یک مالش گوش / کودک‌آسا به نوا آورده خروش

چنگ با عقل ره چنگ زده / راه صد دل به یک آهنگ زده

تا به کاسه شکسته ز شراب / نیک کاسه شده مست رباب

پر ز آب شده نای دوپس زبان / نوبتی منزعه بر کوس زنان

بانگ برداشته مرغ سحری / کرده بر خفته‌دلان پرده‌دری

مؤذن از راحت شب دل کنده / کرده صد مرده به یا حی زنده

صبح در گردش ... نالهٔ ونوا
کرده در رقص ... صوت و صدا
... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
... جان داده
[illegible]
[illegible]
... دل

آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز / چاک در خرقهٔ سالوس انداز
هر چه بند است بکش از وی پای / هر چه حشو است تهی کن زان جای
نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع / بجه از جسم با آهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقص اند / رو نهاده بکمال از نقص اند
تو هم از نقص قدم نه بکمال / دامن افشان ز سر جاه و جلال
زین سرودند مهیا همه ما یم / تو ازین گونه غنیم نایم
خواب بگذار که بی‌خوابی به / دیده را سرمهٔ بی‌خوابی ده
چیست باشد که بآن جثهٔ شتر / باشد از لذت این زمزمه پر
تو بدین دبدبهٔ انسانی / زان صدا چون دبه خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بچندین حدا شتران وی را هلاک کرده بود

صوفی راه یقین می‌پیمود / پا بمیدان توکل می‌سود
روز در بادیه می‌برد بشب / یک شبی زنده ز حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه / دید سرهنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای / قدرتش نی که بجنبد از جای
بزمین روی تواضع مالید / پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجهٔ من اهل کرم / نزند جز ره لطف قدم

پیش ... احسان را / نشود صد ره مهمان را
سست زین بیش بکاری [illegible] / [illegible] نیک بیاری [illegible]
همه [illegible] / [illegible]
خواجه چون روی بمهمان آورد / [illegible] خوان آورد
در لب لقمه او [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خواجه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کرکدن وار بسی نیرومند / قیر کردار سهومند و بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد / چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سه واسطهٔ روزی من / وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره ازین سر منزل / کردشان بار گران مستعجل
وز حدی صوت طرب زای کشید / تا بیک روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم / برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه برم / جز بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام / کای به لجوئی من کرده قیام
هستم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او
خواجه گفتش که حدی کن آغاز / داد قانون حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته / اشتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک / وز جهان بی‌خبر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را پاره / روی در بادیه کرد آواره

مناجات در تعریب بصایح الملحنین

ای ز تو ملک و ملک رقص زده / اختران فلک از شوق تو مست
پیم آنست که این هفت و چهار / یکپلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین شکب و بوی دهند
ای خوشش آن ره رو از خود رسته / رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو گند پای ز سیر / نشتر خار بود سبزهٔ تر

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

عدم پیوستن [illegible] و دو [illegible] ایشان نیم پایه ابا دانی است

[illegible]

وظلم ایشان پرایه ویرانی

ای بلند از قدمت پایه تخت
کرده از صبح ازل همت
منصب خسرویت داده خدای
عرشش را قایمه این قاعده است
شه که از عدل نه فرخنده پی است
تا به جاه و فنا انجام است
جم ازین بزم شد و جام نماند
بدکه بشکست زمرد کهنش
نیک اگرچه ز فنا کشته کم است
رشته عمر سراسر هیچ است
زیر این دایره دیر مدار
لیکن امروز هزاران سال است
گنج شاهی که خدا داد ترا
عدل یک ساعته‌ات را لقیاس
خود ده انصاف که این مایه گراست
گر بدین مایه زیان کار شوی
روی در صحبت دین داران آر

تاج را گوهر تو مایه بخت
سایه وش دولت ظل الهیت
کاوری قاعده عدل بجای
شرع را فایده این مایده است
خسروی واسطه خسروی است
آنچه جاوید بماند نام است
وز جم و جام بجز نام نماند
نام بد بشکست دگرش
نام نکوش بقای دگر است
با درازی چو شد هیچ است
مدت نوح شد افزون ز هزار
که جدا مانده از اقبال است
قیمت ملک بها داد ترا
شصت ساله عمل خیر سپاس
بهر سود آبد این مایه گراست
وای آن روز که هشیار شوی
که خرابست ز بی دینان کار

حیف باشد که دران روز گران
تیغ بر کس مکش از کینه وری
خشم و دین خشم حذر دار مدام است
چون کشد آتش خشم تو علم
تا بسوزی که بیش از دشمن خویش
خشم گر بغیرت دین شعله کش است
گرچه در چشم خسان شعله نماست
کن اندر کشش خلق شتاب
هر که شد سیر بزمین افکندم
وانکه زنده است خود از خوی در
گرمی از باد طلب نرم نه تیز
نرم باران زراعت ده آب
گر ستم دیده از کشور تو
با تو مظلومی خود عرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم بمثل
سختی روز جزا آسان کن
با اسیران محنت شده بند
گوش بر قصه محتاجان دار
تا بود حاجت حاجتمندان

از تو بر پسند گناه دگران
به که باشد دلت از کینه بری
با رمیدن ز ره بی خرد است
آب عفو شستن از آنچه کرم
منشو آتش فکن خرمن خویش
روشنی جستن از آن شعله خوش است
بر لب خضر و شان آب بقاست
که تأنی است درین کار صواب
نشود جز بقیامت زنده
هر کش خواهی توانی کشت
عاجز از آن بود تاب ستیز
چون رسد سیل شود کشت خراب
دادخواهان برسد بر در تو
بر تو فریاد رسی فرض کند
گر رود با تو چه آری بعمل
از برای دگران هم آن کن
آنچه با خود نپسندی مپسند
کار حاجت طلبان رو دبر آر
پشت خوش طاعت دیگر جنان

[illegible]

حکایت معموری ملک نوشیروان

که جغد از بی‌خراجی که خراب بود ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال | ملکش از ضابطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک | بخبرگیری از آزادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت | وانگه آوازه به هر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه | کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ازو آگاهند | بهر درمان وی این می‌خواهند
کرده خلقی ز خرد یافته بهر | خشت جویی به ده و شهر به شهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی | کهنه خشتی و خراب ایوانی
تا بجا نداری آن پاک سرشت | بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی | شاه را در صدد عرصه دهی
که ز معماری عدلت بجهان | پست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمور است | از وی آثار خرابی دور است
جغد در کشور تو چست برنج | که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید | رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت الحمد لله که خدای | شد سوی عقل مرا راهنمای
ساخت آباد بمن عالم را | وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه خلل آیین بود | قصد من از طلب خشت این بود
ور نه هرگز نکند هیچ استاد | خانهٔ تن بگل و خشت آباد

در بیان حاجات و اشتمال ارباب از دولتخواهی سلطنت نیکخواهی ارکان دولت

ه

ای ز عدل تو [illegible] پای
ای ز [illegible] ظلم [illegible]
نور عدلت ز [illegible]
عدل شاهان که [illegible] عدلت [illegible]
از جهانداری عدلت [illegible]
از ره عدل [illegible] عدل
[illegible] شده آثار تو عدل

ظلم‌هایی که بعالم پیداست | همه عدل است ولی ظلم نماست
همه از پست بلی کی شاید | گر تو کاری که نه عدلت آید
نسبت ظلم تو بیست ادب | ظلمت باشد و نه ظلم لقب
جام عدلی بسر جامه ریز | کس نه بستی بکند ظلم آمیز
معتدل ساز از آن جام او را | نه ز آغاز کن انجام او را
از همه ظلم رهایی بخشش | دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر سلسله که ظلم اندوزد | رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد پیوستن در نیکوانی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه‌اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه.

ای مقرب شده چون بنده ز دست | زین قرابه نشده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خون به | باقی دورت از این قرابه
چیست شکر کرم و لطف شگرف | در رضاجویی حق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود | بهر آزار کسان تیز شود
سخت رویی چو سپر پیش آری | زخم بر بی‌گنهش نگذاری
ور گر او برق فروزان گردد | وز غضب آتش سوزان گردد
باید از تو که از او تاب زنی | بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند | دم ز اندیشهٔ مقصود زنند
اهل او راه چه بایست سپرد | بخل را عقل و کیاست شمرد

تو بسوی جود کنی ز بهر [illegible] پیش
رو با جان ز عطا او پیش
دگر او [illegible] بانصاف کند
در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح [illegible] روی کنی
[illegible] سعی [illegible]
دگر او راه ظلمت سپرد
[illegible] قانون شریعت گیرد
باز داری ز [illegible] پیش
[illegible] او ز ستم [illegible]
باعث رو [illegible] ظلم شود
[illegible] ظلم [illegible]

حکایت نصیحت آوردن عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه از علامت ... که مانند بیت المال بود

عمر آن با ملکان همه ... چو نشست
گرد درویشی و دین بنشست عدل و ...
داشت ... و ... پسر و دختر فرزندان
چون بدو جمله ... جمع شدند
عید شد ... بهر ... جمع شدند
همه ... ازان ...

این بود رسم وره آگاهی | شاه را صورت دولتخواهی
نه که در بنگ و بدش یار شوی | در شر و شور مدد کار شوی
هرچه خواهد دل او آن خواهی | عالمی را ز پی سیم جان کاهی
ظلم قاعده شوم نهی | بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی | کم فروزی و خیانت خوانی
کافی آری و این بهتان بست | گر کفایت گر تو گشته دو بیست
تخم شیرین فکنی در شوره | رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظلمه آری سویش | تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری | از چراگاه بصد حیله گری
کاو را در نظر شیر بود | تا ز پس مانده او سیر خورد
دین خود جمله بدنیی دادی | طرفه گر دینی هم ناشادی
می پزد گر هوس طبع کرام | خسر الدنیا والاخره نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند | که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگزاران در پیش | همه پاکیزه دل و نیک اندیش
وینی خود تبع دین کرده | رسم دین پروری آیین کرده
بر گرفته ز میان بهره خویش | کرده مرآت صفا چهره خویش
گشته از عاقبت کار آگاه | غم خور خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی | شاه از آن نکته چو گل بشکفتی
دل ز آلایش غفلت شستی | زان قبل نکته دیگر جستی

اشک از دیده فشاندند چو شمع | کای پریشانی عالم تو جمع
با تن عور چو یتیمیم همه | بهر جامه شده بی جمعیم همه
نیست از اطلس و اکسون سخنی | همچو فانوس کم از پیرهنی
تا بکی سرزنش دایه کشیم | پر دی طعنه همسایه کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید | بار غم بر دلشان نپسندید
بنده داشت عجب فرخ فال | کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش | خرج یک ماهه من بی کم و بیش
کار این چند جگر گوشه بساز | خرجی من بدگر ماه انداز
بنده گفتا که توی ای خواجه | بر پر دفتر دین دیباچه
می ندانم که ترا ضامن کیست | که یکی ماه دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را | گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته نیکو چو شنفت | آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویه درد کشید | وین هوس از دل خود برد کشید
زانکه بی خون جگر پالودن | نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در استعال از ارکان دولت بر رعایا

ای براه طلبت سعی کسی | خالی از رگ هوسها هوسی
آه ازین هیچ کسیها که زماست | بهر این بوالهوسیها که زماست
جان درین هیچ کسی چند کنیم | در سر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی | دل ما را ز هوس ساز تهی

که او را بهوا سازد بول ... عشق ازل
بهوای که بود بیش کمال ... جاه و جلال
... جامی که ... شکوف ...
در هوا ماه و ... چیزی مانده
یاران ... که بهوای تو کند
... از آن بهره های تو کند
از ... چو یابد نظری
... ازان اثری

عید بی ... در دلالت رعایا به ... عایب

وجه حاضر حق شناس و شکر گذاری سلاطین چه عادل وچه جائر ۵

ای درین تنگ فضا گشته اسیر | زیر تیغ قلم شاه و وزیر
که ز تیغ علمی همچو قلم | فرق پرشق شده رنج والم
که بزخم قلمی همچون تیغ | غرق خون مانده افسوس و دریغ
شکری گیر بدندان دوسه روز | بنشین خرم و خندان دوسه روز
پرده تنگدلی ساز مکن | داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند | لوح سان نقش قلم را بپسند
تیغ شه پیش بود از ضررش | خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نعمش چو بگفتی هرگز | چون گل از وی نشکفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست | خیر بین شو ز شر او گله چیست
گنج بی رنج ندیده است کسی | گل بی خار نچیده است کسی
گر نه شه داور عالم بودی | کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را | گرگ از پای در آرد همه را
باغبان گر نزند بانگ بباغ | قرص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر بمیان پید نشود | کید یاجوج فتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمر است | که ازو کام امل میوه خور است
خود او بیضه سیمرغ ظفر | طایر نصرت از آنجا زده پر

[illegible]

سوی تو ظلمی ازو گر ره کرد | دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزیست که دهقان کارد | مکنت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت چو از راه آرند | سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان است از دزد وی است | چارسو روز تو بی مزد وی است
خویش و بیگانه ازو قافله شو | راه و بی رهبر از قافله شو
پست و شرع ازو پشت قوی | شرع دان زو بلد او بدوی
مسجد و منبر ازو معمور است | دین و دولت ز خرابی دور است
این همه کارگر و کارگری | نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک تو گفتم بشناس | پیشه کن قاعده شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگزار | گر پی مزد کند این همه کار
کرده صد گنج و گهر افشانی | مزد یک روزه او شوالی
نیست نه تنگ که گیرد ز تو شاه | مزد یک کاربر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه | این همه طعنه بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای | شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان | کرده در صورت ظلم است نهان

ظلم رو دون حکمت بیجای [illegible]
عدل در صورت ظلمی بجای [illegible]
گفت تا بود [illegible]

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده بیتی وی بگشایند و عدل در صورت ظلم بوی نمایند

گفت روزی بمناجات کلیم | کای جهاندار خداوند حکیم

بیان حکایت در نصیحت
اشتمال این نصیحت
بر حکایت با وصیت
فرزند

[illegible]

جامه پوشید و وزین جا به گرفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت

بر زمین ماند ازو کیسهٔ زر / از دل شعله زدی پرتر

پس ازو کودکی آمد از راه / جانب کیسه اش افتاد نگاه

از جوانب کسی را چو ندید / کیسه بربود و سوی خانه دوید

بعد از آن دید که نابینایی / راه جستی بعصاپیمایی

آمد و ساخت وضویی به نماز / پشت بر یک طرف احرام نماز

تا که آن کیسه فراموش کرده / خبر از خود و هش کرده

آمد و کیسه بجا باز نیافت / بهر پرسش بسوی کور شتافت

کور را با وی سخنی گفت درشت / زد برو قهرکنان تیغ و کشت

موسی آن صورت حال چو بدید / گفت کای بحکمت عرش مجید

آن یکی کیسهٔ پر زر برده / وین دگر ضربت خنجر خورده

کیسه بر دیگری زخم چراست / پیش شرع و خرد این حکم خطاست

آمدش وحی که ای گشته کلیم / کار ما راست نیاید بقیاس

داشت آن کودک نورس پدری / مزد را بهر کسان کارگری

در عمارت گری مرد سوار / کرد یکچند بمزدوری کار

مزد نگرفته نشد او بمرد / مزد وی بود در آن کیسه که برد

کور مقتول ازان کوری پیش / ریخت خون پدر قاتل خویش

کشتش امروز پسر بهر قصاص / وز بد روز جزا داد خلاص

پایهٔ تیره‌دلان پست ز تست / هر کجا روشنی هست ز تست

روشنی‌بخش دل جامی را / گل نشان آب و گل جامی را

زان دمش شمع منور گردان / زین دمش غالیه‌پرور گردان

تا ازان نور ره آیت ببرد / یا ازین عطر عنایت ببرد

بر چه پنهان نشد از دیدهٔ خویش / خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد بیست و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب الغم والاسف

ه

ای نهال چمن جان و دلم / غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم

قرة العینی و چشم تو منیر / چرخ کند کن چشم ستیز

قرة الظهری و پشتم بتو راست / بخشم از پشتی تو بی‌کم و کاست

یوسفی آمده از مصر وفا / لقبت بر سر دین تاج ضیا

پنج سال تو به پنج و درین دیر سپنج / از دو پنجاه فزون باد این پنج

زین دو پنجاه ترا هر پنجی / در هنر پنجه گشا بر گنجی

در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج زر پیش هنر چیزی نیست

هنری آید که دهد گنج زرت / هنری از دل و جان رنج برت

وان هنر نیست نصیب همه کس / بهرهٔ زندان باشد و بس

چون نکی در هنرآموزی پای / دلی از خوان ادب روزی جوی

فال فرخندگی از مصحف گیر / مصحفی نورفشان کف گیر

[illegible]

عمر کم فضل و ادب بسیار را / کسب آن کن که ترا نا چار را
در ره عشق همیزان قبول / هست ادب بی ادبی فضل فضول
پا منه جز بدر استادی / از کدورات جهان آزادی
مخبر و مخبر او هر دو نکو / بهتر از مخبر او مخبر او
بخشش مایه ادراک شود / خلقت از صحبت او پاک شود
هر سفیهی که بنفس گشته فقیه / مخبر و مخبر او هر دو کریه
نفس از و میل بکاه آموزد / طبع از و خوی تباه اندوزد
ور کنی روی بسوی خط خط / بایدت از ره آن نیز وسط
خط که از شیوه چنین بهی است / بهره کاغذ از و روسیهی است
خط چنان به ز قلم رانده / که بیا سایه از و خوانده
در کف نغز خط خوب رقم / زرق را طرفه کلیدیست قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر / کت بجز خط نبود هیچ هنر
می نگویم سخن شعر و فنش / که خموشی به ز زبان از سخنش
گر شود بحر مکن لب تر ازو / در شود کان مطلب گوهر ازو
کیسه خالی کن هر هنر است / میل کوری کش هر دیده ور است
رقم دل مکن این شیوه را / ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای / حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی کمی بی دردی گیر / راه مردی و جوانمردی گیر
زه که باید بجوانی پیری / گر به پیری فکنی رنج بری

صلی الله علیه وسلم

حکایت امیر المومنین حسن با آن جوان هنروی

حسن آن سبط نبی پرده ولی / طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانه آن تازه جوان / در ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته / وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتایی چیست / مونس خاطرت از یکتایی کیست
گفت آنکس که ببینم دلم اوست / تخم دل کشته در آب و گل اوست
من و او هم درین تنهایی / نیست کس را بمیان گنجایی
باز گفتا که درین کاشانه / مر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست / ترک کاری دل از قهر خداست
گر در این خانه چو درمی نگرم / غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که دو ره دور و دراز / مجلسی خوش حسن بصری ساز
وعظ او پرده غفلت بدرد / کاهلی را ز جبلت ببرد
چون بسوی مجلس او می زوی / تا از و نکته حکمت شنوی
گفت باید بجز از پیغمبران / حق ربی بحدیث دگران
ای بر آن بنده که در راه خدای / بد تا صبح شود دست و پای
من به بیداری خود در کارم / کو مکن مرغ سحر بیدارم

حکایت امیر المومنین حسن با آن جوان هنروی

ای مراد دل تنها شده کان / مونس وحدت یکتا شده کان
مایه صحبت تو تنهایی / سایه وحدت تو یکتایی

مناجات در استقبال از وحدت ... نیست

با بحر و می خود پردازد | به نصیحت گری خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت پسر خود که از همه گرفتارتر و به نصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرایی تا چند | چون جرس بیهده درایی تا چند
چند بیهوده گی خوش نفسی | هیچ بگرفت دلت زین جرسی
بس ار بیکیست چه افغانست این | تار ریکیست چه دستانست این
نامهٔ عمر تو قطع رسید | نظم احوال بتقطیع رسید
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف | دم بدم می شودش کرد تقف
پیش بجسته همه شب قافیه جوی | تنت از معنی باریک چو موی
که شوی سوی مقاصد قاصد | باشی آرزا بقصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی | فتح ابواب مطالب جویی
گه پی پیاده دلی بازی جا | بر سر لوح بیان حرف هجا
گه کنی میل غزل پردازی | عشق با طرهٔ غزالان بازی
گه بی مثنوی آری زیور | بر یکی وزن هزاران زیور
گه ز ترجیع شوی بندگشای | عقل و دین را فکنی بند بپای
گاهی از بهر دل غمخواره | بسازی از نظم رباعی چاره
گاه با همدمی از طبع بلند | قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه بیک بیت زغم خون شوی | مرهم سینهٔ پر درد شوی
گه کنی کم بمعما نامی | خواهی از گم شده نامی کامی

[illegible]

گرچه می رفت سپهر افشانی | بر فلک دبدبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبه اش | بی صدا شد چو دبه دبدبه اش
انوری کو دل انور او | حکمت شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات | کلک او داشت روان در ظلمات
هر کمالی که بپایانی داشت | که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایرهٔ دیر مسیر | آخر الامر همه نقص پذیر
گرد حرفی که رقم زد سعدی | بر رخ شاهد معنی جعدی
هر حرف چه شد حادثه زای | آمد آن جعد معنبر از پای
حافظ از نظم بلند آوازه | ساخت آیین سخن را تازه
لیک دور روشنش از میه گیند | زان بلندی سوی پستی افکند
پخت از دوره و گردش سال | میوهٔ باغ چمن بکمال
لیک با داجل آن میوهٔ پاک | ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنوخیزیشان | بود در بیند شکر ریزیشان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند | خامشان قفس خاک شدند
کام بکشا که شکرخوان رفتند | یک بیک از جهان رفتند
زود بر گرد و بر خوانی گشت | زین بته حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن رانی رفت | که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی رحمه الله که در وقت وفات وی این بیت همی خواند | بازگشتم از سخن زیرا که نیست

در سخن معنی و در معنی سخن

[illegible]

که بر اطوار سخن بگذشتیم / لیک حالی ز همه بگذشتیم

بر دلم چیست ز پرسش رقمی / بجز از حرف ندامت رقمی

زانکه دور است درین ره که سخن / سخن از معنی و معنی ز سخن

سخن آنجا که شود دام همای / صید معنی نشود دام گشای

معنی آنجا که کشد دامن ناز / گفت و گو را نرسد دست نیاز

سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال

معنی آنجا که نهد پای بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند

پایهٔ قدر سخن چون این است / وای طبعی که سخن آیین است

لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در استقبال مطالعه کنندگان

ای رهایی ده هر بیهوشی / مهر بر لب نه هر خاموشی

بهوای تو سخن گویی ما / بتمنای تو خاموشی ما

گر تو در حرف نهی لطف شگرف / لجه ژرف شود چشمهٔ حرف

ور بر آفاق زنی جملهٔ بیم / قاف تا قاف شود حلقهٔ میم

بعد تست اصل همه تنگیها / قرب تو مایهٔ یکرنگیها

دل جامی که بود تنگ از تو / عندلیب است غم آهنگ از تو

بال پروازش ازین تنگی ده / نکهتش از گل یکرنگی ده

دور از تار فنا دلق او را / برهان از خود و از خلق او را

عیشش از بی‌هنران ساز نهان / وز کمان هنرش باز رهان

تا ز عیب ... و هنر خود آزاد / زنده اندر کنف فضل ...

ای بلبل ار سخن نوافته بوی / ور تماشای چمن یافته روی

بلبل دلشده مشتاق چمن / نکهت‌خوان گشته ز اوراق چمن

نکهت اوراق چمن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده

بر ورق گر سخن آنجاست رقم / نسخهٔ صحت بیمارست و الم

دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه را صحت ده

باش با دفتر اشعار جلیس / آنکه جز خیر جلیس و انیس

دفتر شعر بود روضهٔ روح / فاتح غنچهٔ گلهای فتوح

هر ورق را که ز وی گردانی / گل دیگر شکفد گر دانی

خواهی آن رونق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود

خاطر از شوب غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن

از درون زنگ تعصب بزدای / بر خرد در تأمل بگشای

مگذر از قطره زنان همچو قلم / همچو پرگار بجا دار قلم

زن بکرداوری معنی رای / گرد هر نقطه و هر نکته برآی

حق معنی مطلب از هر حرف / یک دو ره در ره معنی زن ژرف

غوطه ناخورده بدریا غواص / نکند کف صدف گوهر خاص

اگر افتد ز معانیش پسند / یکی از ده بهمان شو خرسند

بحر هر چند که کان گهر است / صدف او ز گهر بیشتر است

اصل معنی است منه تا دانی / در عبارت چو رسد نقصانی

پسته هر چند که سر بسته نکوست / به که از مغز بود در وی پوست

عیب اگر هست کرم ورز و بپوش / ور نه بیهوده چو حاسد مخروش

عیب پوشی است ز ارباب هنر ...

مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد
پس زانو ننشستی یک شب / دیده از خواب نبستی یک شب
تا کشی گوهری از مخزن غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریک رویی / نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز
به که از کج روشت خم نزنیم / ور دو طعنه بزنی دم نزنیم

حکایت شهری با روستایی که ویرا بباغ خود برده بود

شهری شد ز ره شهر بده / تا گشاید ز دلش گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی / بردش از راه سوی بستانی
باغ آراسته چون باغ بهشت / بلکه آراسته‌تر ز باغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ / روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده / فندق از خرمی انگشت زده
نارستان ضمنی شاخ انار / پرکش از بوسه و آبی بکنار
تاکها کرده درو برپایه / همچو عالی گهران پرمایه
نخچه‌های وی از گوهر پاک / کرده یاقوت تر آویزه تاک
هر که از فخری او گفته صفات / دهنش گشته پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید / کاو نفش بنجا آگاه رسید
می نکرد از پس و از پیش نگاه / همچو کرگی که فتد در ره کاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت / میوه با شاخ بشکستی ز درخت

سر زنده ای آن پای ان ز رخی پی
سر زنده ای بپریت بیش بودی
و دیدار ان بسیار و کلوخ امرود
سر زنده ای ان پشت و بیت اوردی
سوی بارچو بیت اوردی
بیت لعل بشیر افکندی
و زسیمی نقرت بن افکندی
پای کس را یا بجای کس بود بستان زمی دو
چو دیکر عصه ان میکنید
بیت بیت زمین ان کیمودی
بیت زنده ز بدوق مادرا و بعرار
ز ر تو زانعاف دو بوی هم ای

نه یکی دانه بگل کاشته / نه نهالی بگل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو آراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله دار / نشدی غرقه بخون آبله وار
آب یاریت شبی خواب نبرد / راحت خواب بر آب نبرد
در دلت نیست جز این اندیشه / کین بخود رسته چو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بی‌خبری حاصل تو
رنج هم درد که داند هم درد / شرح آن نیست به بی‌دردان کرد

ختم کتاب و خاتمه خطاب ۵

ای بلطف انجمن جان آرای / تیغ مهرت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل‌نشان / تا ابد بر سر ما نخل‌فشان
گرچه از خار ستم بیناییم / زیر نخل تو رطب چیناییم
در رطب ریزیت از نخل کرم / گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جامی ز نخلت شاخی / ریخته تازه رطب گستاخی
نیشکر وز این رطب شهد آمیز / کار محرور چشد جز پرهیز
آن زمان کش برد این کلک ز دست / باید این شاخ رطب ریز شکست
چشم دارد که بجای رطبش / شهد ریزی بشهادت ز لبش
و آن نفس کش برد عرق حیات / تیغ ان اجمل الله لات
کنی از نعمت رحمت املش / ختم بر خیر کتاب اجلش

ره
دولت انارکای طره قلم
دوام دلها ز دی از بنگ دم
واسطی بیت شامی ات
عکسه ز شام بسوی دوم
بعد عهد است ختارود
بدو خست بوادرست
مع جان راست حور تو صفه
و در صفه بود ز آفاق تیه
از عنی بیت ای قاصد دل
که بعیب سه عی و بیتجل

مرکب گرم عنان می رانی / خوی چکان قطره زنان می رانی
نامهٔ نام فزا می آری / خیر مقدم ز کجا می آری
این چه پیچیست که ناگاه زدی / پنجه شب برخ ماه زدی
بافتی بر قد این حور سرشت / حله از طرهٔ حوران بهشت
این چه حوراست درین حله ناز / کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش ز اوج شرف / زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه اش فاتحهٔ مصحف نور / بر میانش کمر خیر الامور
مرد و مصراع ز بیم ابروی / قبلهٔ حاجت حاجت جویی
چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف بعشاق افکن
طره اش پرده کش شاهد دین / خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح / در فسون خوانی هر مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح آسایش
گوشش از حلقهٔ اخلاص گران / دیدهٔ عشق بروی نگران
خرد کام زن از دنبالش / همچو دال از زمزمهٔ خلخالش
جامی آمد چو بخلخال سخن / از دعاگو نظر حالش کن
یارب این غیرت حور العین را / شاهد روضهٔ علیین را
از دل و دیدهٔ هر دیده وری / بخش توفیق قبول نظری
خاصه آن در روش فضل دلیر / زان دلیری شده نام دو شیر
آن یکی در ره دین شیر خدای / وان دگر پنجه بهر صید گشای

چیست ز نخوت چو طبع زنان پرچین
جعدش از بوی دهان گلشن پرچین
از خط خوب بنفشش زاینده
زرد و سرخ پیش طرب زاینده
... جلوه گه عزت و جاه
... و دلی پاک نگاه
وارث از دولت شاهنشهی
اول آن خاندان زیب بهی
بهر دو رسم قلم پیموده
بخط و شعر وقوف از دی ...
چشم دارم ز حروف ...
فصل و وصل کلماتش بجای
فصل پیش شیخ و وصل نمای

که دو پیکانه بهم پیوسته / که دو همخانه ز هم بگسسته
نقطهایش نه تنا نون حباب / خارج از دایرهٔ صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای / شده از زیور رخ پای آرای
در با اعراب شده راه سپر / رسم خط گشته از و زیر و زبر
گه نوشتست کم و گاه افزون / گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت / یا فزوده بششم انگشت بمشت
از قلم یاد جدا انگشتش / یا فزوده ششم انگشت بمشتش
دو دم انگس که کشد خنجر تیز / بهر اصلاح نه از سهو و ستیز
تا تراشد ز ورق حرف صواب / زند از کلک خطائیش بر آب
گل کند خار بجاش نشاند / خار را خوبتر از گل داند
باد دستش آن گزلک خنجر کردار / قاطع دست تصرف زین کار
پس مقطع چو بود در رسم کهن / قطع کردم بر این نکته سخن

رحم الله لنا بالحسنی
وهو مولانا نعم المولی
تم الكتاب بعون
ملك الوهاب
م

بنام آنکه نامش هست حرز جانها
چنان شیرین چو مرغ زبانها
زبان در کام من گویا از او
دهانم را بانعام او
نیابد حشمت از او
همه از وی دمی بود و هم
هزاران هست یک چون موی
بی آن موی یا ترا شاید که بود
زمردانش نامی را اوست
دوا نالید و هزار ناگاه
تعالی الله ای قیوم دانا

عم

الهی غنچهٔ امید بگشای
بخندان از لب آن غنچه باغم
درین محنت سرای بی‌نوا بنا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
بنیروی خرد به روزیم بخش
دلی دادی زکوه گنج برگنج
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف
ز شعرم خامه را شکر زبان کن
سخن را چون سرانجامی نماند
درین خمخانهٔ شیرین فسانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند
زپیشم تختهٔ زین بزم و جامی
بیا جامی رها کن سر بسامان

گلی از روضهٔ جاوید بنمای
وزان گل عطر پرور کن دماغم
بنعمت‌های خویشم کن شناسا
زبانم را بپاس گردان
براقلیم سخن فیروزیم بخش
زگنج دل زبانرا کن گهر سنج
معطرکن زمشکم قاف تا قاف
زعطرم نامه را عنبر زبان کن
وزان نامه بجز نامی نماند
نمی یابم صدای زین ترانه
تهی خمها رها کردند و رفتند
که باشد بر کشیدن زان جامی
زصاف و درد پیش آرا بجه

افصاح

١٠١

فلک را انجمن افروز از انجم
مرتب ساز سقف چرخ دایر
بباف غنچهٔ گل را نافه پیوند
عصب باف عروسان بهاری
بلندی بخش هر همت بلندی
گناه آمرز رندان قدح خوار
انیس خلوت شب زنده داران
زبهر لطف او ابر بهاری
زکان جود او باد خزانی
زشکر شیر سکر کام شکر فشان
وجود شان فروزان اوست
گر از خورشید و مه دارد دهان روی
بماران منت هستی نه آمد
زبام آسمان تا مرکز خاک
فرود آیم یا بالا شتابیم
مبرا ذاتش از چونی و چندین
زپیچیش چون و چند پاست
اگر نهند بلطف خود قدم پیش
خرد در ذات او آشفته رایی

زمین را زیب انجم ده بمردم
فراز چار دیوار عناصر
زگل بر شاهد گلبن حلی بند
پیام آموز سرو جویباری
بپستی افکن هر خود پسندی
بطاعت گیر پیران ریاکار
رفیق روز در محنت گذاران
کند خار و سمن را آب یاری
کند فرش چمن را زرفشانی
زقهرش زهر عیش تلخ جانان
که ذره ذره از وی نور یابست
فتد در عرصهٔ نابودشان گوی
که هست و نیستی و هستی ده آمد
اگر صد پی بپایی وهم واداری
زچکمش ذره بیرون نیابیم
مبرا از پستی و بلندی
بلند دان با علو چند را و
شود زود دوری ما دم بدم پیش
طلب در راه او بی دست و پایی

چو چه م وصدت صفت طلایش
بود در بارگاه لایش
فلک شرمنده از نادانی خویش
فلک چه ان زمین گردانی خویش
هان بنم که مالشی پیوناک
کمیم این از تنگ موی پاک
ز بود خود فراموشی گزینم
پس زانوی خاموشی نشینم

دلا تا کی درین کاخ مجازی | کنی مانند طفلان خاک بازی

عجب باف عروسان بهاری / قبا آموز سرو جویباری
بلندی بخش هر همت بلندی / به پستی افکن هر خودپسندی
نگه‌دار زندان قدح خوار / بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران / رفیق روز محنت گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری / کند خار و چمن را آبیاری
ز کان جود او باد خزانی / کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرش ریز شکر کام شکرفان / ز قهرش زهر عیش تلخ عرفان
وجودش آن فروزان آفتابست / که ذره ذره از روی نور یابست
گر از خورشید و مه دارد دهان روی / فتد در عرصهٔ نابودشان گوی
جهان را منت هستی نه آمد / که پست و هستی و پستی ته آمد
ز بام آسمان تا فرش کرهٔ خاک / اگر صد پی به پایی وهم و ادراک
فرود آییم یا بالا شتابیم / ز چنگش ذره بیرون شتابیم
مبرا ذاتش از چونی و چندی / مبرا از ز پستی و بلندی
ز چه جویش چون و چندها هیچست / عنبدان با علو قدر او پست
خرد در ذات او آشفته رایی / طلب در راه او بی دست و پایی
اگر ننهد بلطف خود قدم پیش / شود زن دور همی دم بدم بیش
چو خیزد صدمت صیت جلالش / بود در بارگاه کبریایش
فلک شرمنده از نادانی خویش / فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما شی هوسناک / کنیم آیینه از زنگ هوس پاک

ز بود و نبود ... / ... خاموشی گزینیم

در دلائل هستی واجب تعالی و نمودن در ترغیب بتأمل در آن

دلا تا کی درین کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاک بازی
تو یی آن دست پرور مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان جغد این ویرانه گشتی

یوسف و زلیخا

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم / وزان گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا / به نعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان / زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تو تم خرد بهره ورم بخش / بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
ولی دادی ز گوهر گنج بر گنج / ز گنج دل بیاز آکن گهر سنج
گشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکر زبان کن / ز عطرم نامه را عنبر زبان کن
سخن را خود سرانجامی نماندست / وزان نامه بجز نامی نماندست
درین خمخانه شیرین فسانه / نمی یابم صدایی زین ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
نه بینم بخته زین خم و خامی / که باشد بر کفش زان باده جامی
بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانه که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش نمیست و دو قرص نیلگون سپهر از آیات او یک رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام ما کام از نوالش / همه ارزانی انعام از وی
خرد دارا و نموده هم ازوی / هزاران گنج بار آکنده کرده
پلاسان مونو بار آکنده کرده / ز وندان بیش ... او دانا
تعالی الله زهی ... توانا / توانایی و ... از ... جمع
فلک را انجمن افروز از ... / زمین را ... چرخ داید
... سقف چرخ ... / ... بعمد ...
باف ... کلشن ... / ...

بپیشان بال و پر زآمیزش خاک
بپر تا کنگر ایوان افلاک

بپوشند از زرق ازرق طیلسانان
ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته
بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هریک چو گوی از جنبش خاص
بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده
یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامه روز
یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته
یکی سر رشته دولت گسسته

جهان گرمند در منزل بریدن
گزین جنبش ندانند آرمیدن

ز رنج راهشان فرسودگی نی
میان را درد و پا را سودگی نی

چه دانند کس که چندین در چه کارند
همه تن روشن رو در که دارند

بهر دم تازه نقشی می نمایند
ولیکن نقش بندی را نشایند

عنان تا کی بدست سنگساری
بهر یک روی منما ز آیتی آری

خلیل آسا در ملک یقین زن
نوای لا احب الآفلین زن

قلم بر دیو و ترک ترسکی کن
رخ وجهت وجهی در یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ز هر ذره بدو روئی و راهی است
بر اثبات وجود او گواهی است

بود نقش دل هر هوشمندی
که باید نقش ها را نقش بندی

بلوحی گر هزاران حرف پیداست
نیاید بی قلم زان یک الف راست

درین ویرانه شو یافت خشتی
برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک آن کستان بود بنوشت
گرانمایه دبیرت دوانا چون سپهر و
زلوح بهشت چون از مرجوانی
زحال هست زن قادر عالی
عالم آب بنیه مصنوع ظاهر
لصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر دار
نیا بس کار گرانش رود کار
دم آخر ز کس بیش از نیازت
پی کار او چه باز کار بست
بود دارای همه روی ارادت
درو بود چشم بگارت سعادت
در بیان استی عبادت
بسبب یاری ارباب حاجات

حداهدا

خداوندا ز نیستی ساده بودیم
ز بیم هستی آزاده بودیم

نخست از زینت ما را هست کردی
به قید آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانایی رهاندی
ز نادانی به دانایی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی
بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم
گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودیها کم سپردیم
بنافرمودیها پا فشردیم

تو یکدستی ز دستور عنایت
بپوشیدی ز ما نور هدایت

بر آن نور از نوی گر موشی هست
چه حاصل زان چو از ما کوششی نیست

ز نا کوشیدن خود در خروشیم
بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا هم چو نادان گشته غرق است
ز دانش تا بنادانی چه فرق است

ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ
مکن بیچاره چشم عقل تنگ

در آن تنگی که ما باشیم و آهی
ز رحمت سوی ما بگشای راهی

از آن ره خوان سوی درگاه ما را
بایمان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم این دیباچه ای مشارک
و مساهم

من آن مرغم که دامم دانه بستست
فسون و چشم افسانه ببستست

تو لیکن با ثبات کارم ساز کردی
در نعمت برویم باز کردی

کرامت کردی از خدمت پسندی
بتوفیق سجودم سربلندی

برآمد سر به پا کردی جبینم
کشید سر به چشم راه بینم

زبانم را بنکر کودک شادی
دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی چو طفل از دو عالم
نهادی نقش خوش در دو عالم
برو دیوان از دو کوی رسیده
زار فرودن نکلوی نخش پخیده
بکران لکس کاربر کردیم ده
زمعنی رشته پیتم بکار و
بیکس زبان نی نکو دان
زبان نی زبان نی نکو دان
نکلم گر جمع حرف خطایی
گران پیش آیم چون دو چرا
خط عضوم بران حرف خطاکش
نکلم در میکش در کشاکش

گیاهی ام وفا پرورده تو — ز آب و گل برون آورده تو

پسرم هست از نوا هر سوی مایل — ولی پایم بکوی تست در گل

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ — چو لاله کن نشان مندم بیک داغ

درین ره حاصلی چون یکدلی نیست — دو دل بودن بجز بی حاصلی نیست

نبیند رشته یک مغز خندان — چو بادام دو مغز آزار سپندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر — بهر دانه رسد تیغش برابر

چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار — نیاید با هزاران خنجر آزار

گناه من اگر از حد برون نیست — هزاران بار از آن فضلت فزون نیست

اگر باشد دو صد خرمن گناهم — توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم — توانی شستن از چشم پر آبم

بهر گل رخ که کردم سرخ دیده — کنون از سر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم — از آن رو اشک سرخ آید برویم

نظر گر سعی در بی آبیم کرد — پر اشک آبی بروی کارم آورد

دو چشم من دو رود هست از ندامت — همین بس آبرویم تا قیامت

ازین سودا رسیم شاید بسودی — رسیان از من به پیغمبر درودی

خط لوح عدم زان حرف گم شد
ز دالش حلقه [illegible] کمک دو تا شد
نوازند سر پیران فاش اند
خود با جلوه داش [illegible] فاش شد
درین ره [illegible] روشن
[illegible] از [illegible] گلشن
چو پای [illegible] از پیش [illegible]
[illegible] پروران [illegible]
[illegible] نامی [illegible] اوم
[illegible] عالم [illegible] آدم
[illegible] از [illegible]
زبانم چون ز روی [illegible] بر آید
دل و جانم ز [illegible] بر آید

نعت خواجه که خاتم حتمیت در انگشت و مهر خاتمیت بر پشت علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

محمد کش قلم چون نامور ساخت — ز میمش حلقه طوق و کمر ساخت

چو نام امینت نام آور چه باشد — نکوتر بر بود از هرچه باشد

خدا بر پیروان سرداریش داد — ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد — ز مهر روی صبح آرایش دم زد

ز جودش گر نگشتی راه مفتوح — نبردی ره بجودی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کاتش — بر او شد همچو خرم گلستان خوش

مسیح از مقدم او مژده گویی — کلیم از مشعل او شعله جویی

بمصر جانش از کنعان رسیده — غلامی بود یوسف زر خریده

در آن وادی که صالح ناقه کش بود — بیاد محملش با فاقه خوش بود

ز بستان وفا آزاد سروی — ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایه گردون خرامی — لبش را مایه یحیی العظامی

بالا پایه بان چتر سحابش — چو زرین قبه بر چتر آفتابش

چو به را بر سپر تیر اشارت — زد از پیشانیه معجز بشارت

دو نون شد میم دور حلقه ماه — جهل را ساخت شست او دو پنجاه

بلی چون داشت دستش بر قلم پشت — رقم زد خط شق بر نه انگشت

سوادش خط ولی زد خط بانجیل — بکلک نسخ بر توریه و انجیل

خرامان سرو وی آزاد از سایه — جهان از سایه سرو وی آباد

ز سایه بود برتر پایه او — زمین و آسمان در سایه او

تنش را بود جان پاک مایه — ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک همچو زمین چون سایه دارش — ندید افتاده در پا سایه وارش

یکی از دست دشمن لعل او خست
یکی زیکدست [illegible] جام بشکست
[illegible] کو سد دو آن خم [illegible]
[illegible] روی خم اسلام
[illegible] بود از [illegible]
[illegible] از خون [illegible] مرجان [illegible]
یکی دیوار بود از علم و [illegible]
[illegible] دیوار [illegible]
[illegible] معمار [illegible] کاری
[illegible] کامل عیاری
[illegible] دیوار ایمان بود کارش
دلش [illegible] جاروی از [illegible]
بجا در راه دین [illegible]
که تا [illegible] دوایی

دوای جان جامی درد او باد | دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش سایه ایست و از معارج قدر آن از ذروهٔ عرش تا حضیض فرش پایه

شبی دیباچهٔ صبح سعادت | ز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثال لیلة القدر | ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طرّه‌اش خجلت‌ده حور | بیاض غرّه‌اش نورٌ علی نور
نسیمش جعد سنبل تازه کرده | هوا لیش اشک شبنم دانه کرده
بپیمان ثوابت چرخ سیّار | ببسته بر جهان درهای ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در وی | گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون شکر خندان ازو لب | گریزان روز محنت زو شبا شب
درین شب آن چراغ چشم بینش | سرای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بدخواهان نهانی | بسوی دولت سرای امّ هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد | زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب | ندیم چشم بخت این خواب درخواب
درآمد ناگهان ناموس اکبر | سبک روتر ازین طاوس اخضر
بر او مالید پر کای خواجه برخیز | که امشب خواب آمد دولت انگیز
برون بر یک زمان زین خوابگه رخت | تو بخت عالمی بیخواب به بخت
بسیج راه عشرت کردم اینک | براق برق سیر آوردم اینک

چنین از زیر زمین تا فرش و تا پی
زمین در هوا فرش بر جهانی
ز روح عیسی عیان او بپوده
حدیث وصل جانان کرده و بسی داده
شد از صبح جان الذی اسری بعبده

ز دار سیم براق آن برق رفتار | ز مکه سکه بر اقصی درم وار
زدش در نیم لحظه بلکه کمتر | ز دور کاسهٔ سیم حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد | صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه | چو هاله خیمه زد پیرامن ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی | برآمد ز انگشتش نام تمامی
وز آنجا شد بالا ترک سبک خیز | عطارد را بفرق سر عطاریز
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ | بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد شستنش پا زین کلابه | چهارم چرخش آورد آفتابه
چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام | گرفت از نعل او پیشش بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در | شد از گوهر چو نقطه مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین سودش | زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن | ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات النعش و پروین لب گشودند | بنثر و نظم جود او را ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طایر | چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق نسر دلربایش | چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عرش اندیش | بپای اندازش افکند اطلس خویش
وز آنجا چون بشاخ سدره جست | ز پریدن پر جبریل شد سست
بتند پرش سرافیل از کمین جست | ز رفرف حجله آیین بود جنبش
چو رفرف شد مشرف از وجودش | گرفت از دست رفرف عرش زودش

ببست عرش از تن چون صبح یکدست
علم زد بر لامکان نبی و هو افراشت
کسی کز دیده ازین دو عالم ببست
بران درگاه والا پی نپرد
جهت را مهره از ششدر در آورد
مکان را هم کنار از بی مکانی
مکانی یافت خالی از مکان نیز
کسی محرم بود آنجا و جان نیز
هم از رنگ حدوث از جان او پاک
بپوید آنچه از حد دید بیرون
بپرسی اما بکیفیت که چون بود

ز حجره پای در صحن حرم نه — بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را — بکن دلداری دلدادگان را
اگر چه غرق دریای گناهیم — فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی — کنی بر حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سوی تو آییم — [illegible]
بسجده پیش محرابت درآییم — [illegible]
[illegible] گستاخ — دلی چون پنجره سوراخ سوراخ

ز چندین گنج آنجا نه جویی — فرو بندد از کمی لب ور و نیئی
شنید آنکه کلامی نی با آواز — معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از و کام و زبان را — نه همراهی بدو نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باد در مشت — ز حرفش دست دل را کوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ — سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن بر تربیت آن و شنیدن — زبان زین گفت و گو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای — وزین دریای جان فرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم — سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم — ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی — ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز — چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی — که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان — ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه — بسر بربند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را — فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن — شراک از رشته جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند — چو فرش اقبال پابوسی بخواهند

زدیم از اشک ابر چشم بیخواب — حریم آستانت روضه را آب
گهی رفتیم از آن ساحت غباری — گهی چیدیم از و خاشاک خاری
از آن نور سواد دیده دادیم — وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره برگرفتیم — ز چهره پایه‌اش پر زر گرفتیم
ز محرابت بسجده کام جستیم — قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم — مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دلی خوش — زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن بنجاک آن حرم نیست — بحمدالله که جان آنجا مقیم است
بجود درمانده‌ایم از نفس خود رای — بر بی درمانده جود بخشای
اگر نبود جو لطفت دستیاری — ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می‌افکند از راه ما را — خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی — دهد آنگه بکار دین ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد — باتش آب روی ما نریزد
کند با این همه گمراهیی ما — ترا اذن شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فکنده آوری رو — بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی — طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که مقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او سرمایه استنزال رحمت نور شهود است و پیرایه استخلاص از زحمت ظهور وجود

کتاب فقر را دیباچه [illegible] است — سواد نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بهیچ انجمن دان — رونقش هیچ نقش نقش بندان
چو نقش اندر فنای [illegible] می آمد — [illegible] عبد [illegible] آمد
[illegible] زانکه لطفش آشنا کرد — ز روز [illegible] پیش [illegible]
[illegible] خواجگی در پاکی [illegible]

جهان تا شد بجنبش کشت زاری | نمی خواهد دران جز کشت کاری
ازو دانه کز آدم یافت کام | ز پستان بهشت آمد بدین دام
هزارش مزرعه در زیر کشت است | کزاد رفتن راه بهشت است
درین مزرع فشاند تخم و دانه | دران عالم نهد انبار خانه
زمین تا همتش یک مشت خاک است | ز مشتی خاکش اندر ره چه باک است
ز مشتی خاک کاندر راه بیند | بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر و گر فغفور چین است | بگرد خرمن او خوشه چین است
بهر جا افکند طرح زراعت | برسیمی گاوها دارد قناعت
اگر افتد قبول همتش مفت | شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فصل بیچون | ز ثور آورده گاو از خرمن گردون
فلک را این کواکب در میانه | ز خرمن هاش یک غربال دانه
بمعنا نیستش چون داری تسلیم | بدان ماند که گویی روح اعظم
که گر حال مرکب یا بسیط است | بجمله فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره ور شد از نوالش | ز قوت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد | بجز ذم دی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از کمالست | برون از حد تقریر زبانست
دلش بحریست ز اسرار الهی | ازو یک قطره از مه تا بماهی
بجنبش چون در آید بحر زخار | بجنبش قطره چون آید بدیدار
چو بنشیند مراقب دیده بر هم | به بندد دیده دل از دو عالم

همی بینید که [illegible] نیست
ز دانش و نیکهای [illegible]
نمود و روی او بالا و پست او
[illegible]
[illegible]

مبادا پایه او از جهان دور | ز فیضش دین ایام الی نور
سنین عمر احرار ملک کیش | به پیشش باد از دوار فلک بیش
خصوصا عم فرزندان نامیش | مفضل دار اخلاق گرامیش
درین زنگار گون کاخ زر اندود | بهم یحیی رسوم الفضل والجود
جهان آیینه مقصودشان باد | در آن نور قدم مشهودشان باد

در اتمدح سلطانی که موجب مدح سلطان یستنزل الامان مدحت او طیب زندگانی را ضمان است و مادح او فوت امانی در امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام | بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین | چو عین ناظر بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است | جهانی مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا | دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینایی ازو یافت | به بینایی توانایی ازو یافت
فلک صد چشم دارد بر ره او | که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم | ببوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی قیل | بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلاش کرم رسمی قدیمست | کریم ابن الکریم ابن الکریمست
پسر دیگر از کمال خوبی او | کند پیر فلک یعقوبی او
ز کف بحر نوال آورده در مشت | کشیده جویباری از سر انگشت

دو صد کشت امل در هر دیاری
سبز گشت از نم جویباری
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کند قطع از [illegible]

ز بزمش هر کسی زرین قدح باد
دلش چون جام می دایم پر فرح باد

ز بیش گردی چو یابد گرگ مالش
نهد از دنبهٔ میشش گرلو بالش

پی جذب محبت چنگل باز
شود قلاب مرغ تیز پرواز

درخت بیشه پر شاخ و پیوند
اگر شاخی گوزنی را کشد بند

کند شیر ژیان مشکل گشایی
به پنجه بخشد از بندش رهایی

کمین گاه بد اندیشان بی باک
بود ز اندیشهٔ ناایمنی پاک

اگر یک تن بود چون مهر انور
ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیارد هیچ عور از درع پرهیز
که در طشت زر او بنگرد تیز

چو صبح آنجا که لطف او بخندد
چو ظلمت ظلم آنجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش بر فروزد
بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیران جوان بخت
که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش باد
تبارک چتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی
زمین با تخت او در خاکبوسی

خراب آباد عالم باد معمور
باولاد گرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش
زمانرا تاج سر نام بدیعش

زبانش آن عجم ازوی مشرف
بتعریف عرب بادا معرف

جهان را تا بلندی هست و پستی
مبادا این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده کز بخت مظفر
بطفلی شد طفیلش تخت و افسر

خرد چون دید جاه و احترامش
همی کرد آرزو نقشی ز نامش

درین میدان که بادا خالی از درد
فلک طاس تهی را پر فرح کرد

در بیان آنکه [illegible] از جمال
و عشق مرتبت [illegible]
[illegible]
[illegible] از آنجاست
معشوق [illegible] عاشق
هم از آنجا

دران خلوت که هستی بی نشان بود
بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور
ز گفت و گوی مایی و تویی دور

جمالی مطلق از قید مظاهر
بنور خویش هم بر خویش ظاهر

دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب
مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آینه رویش در میانه
نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری
ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل
نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی
ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش می‌ساخت
قمار عاشقی با خویش می‌باخت

ولی زانجا که حکم خوبرویی است
ز پرده خوبرو در تنگ خویی است

نکورو تاب مستوری ندارد
چو در بندی ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقهٔ گل زیر خارا
جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد
که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن
دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست
نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آیینه‌ای بنمود رویی
بهر جا خاست ازوی گفت و گویی

ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت
ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سبوحیان سبوح جویان
شدند از بیخودی سبوح گویان

ز غواصان این بحر فلک فلک
برآمد غلغل سبحان ذی الملک

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد
ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع از آن آتش برافروخت
بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب
برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی
بهر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین بشکر ریز بگشاد
دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

جمال اوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم بسته پرده

هر پرده که بینی پرده‌گی اوست / قضا جنبان هر دل برده‌گی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی / بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگرنی عاشق اوست
هلا تا نغلطی ناگه نگویی / که از ما عاشقی روزی نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده / ازو سر بر زده در تو نموده
تو آیینه او آیینه آرا / تو پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو درمیان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد / زبانی در زبان دانی ندارد
همان بهتر که هم در عشق پیچیم / که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

تکمیل بیان فضیلت عشق است و شاخچهٔ آغاز نظم کتاب
بآن پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی

ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نمی‌زد زین می جام [illegible] / که او را در عالم نام [illegible]
هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند ازیشان نه نشانی / نه در دوران حدیثی داستانی
بسا مرغان [illegible] / که خلق از ذکر ایشان لب ببندند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گر چه صد کار [illegible] / همین عشقست و دیگر کار [illegible]

متاب از عشق رو گرچه مجازیست / که آن بهر حقیقی کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای / برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن / نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی / وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر / براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من بی نافه دیده / بتیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهادست / ز خونخواری عشقم شیر دادست
اگرچه موی من اکنون چو شیر است / هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق / دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر / سبک روحی کن و در عاشقی میر
نه در عشق بازی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته رایت / که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این صدا آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان گشتم گرو فرمان بری را / نهادم ریشهٔ نو سحرآوری را
بر آنم گر خدا توفیق بخشد / که نظمم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی / که سوزد عقل رخت نکته دانی

سخن را پایه بر جایی رسانم / که [illegible] اشجانم

دسته گل از چمن فضایل سخن چون دسته اتمام بست بنظم کتاب بران پیوستن

سخن دریا و دیوان غوص است / سخن باواره بستان عشق است
خرد را کار و باری جز سخن نیست / جهان را یادگاری جز سخن نیست

معلم ترجمه از نون و کن زاد — چنین گوید سخندان گر سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد — قلم بر صفحه هستی قدم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود — گشاد از چشمه‌اش فواره جود
جهان پاشان که در بالا و پستند — ز جوششهای آن فواره هستند
چو زان جوشش کند لب نکته زایی — گل باشد ز گلزار معانی
زند بادی نفس دستش بدامان — برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازه گوش — فتد از مقدم او هوش مدهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ — در آرد دل ببر چون غنچه‌اش تنگ
گهی لب را نشاط خنده آرد — که از دیده نم اندوه بارد
ازو خندد لب اندوهمندان — وزو گریان شود دلهای خندان
چو این شان آلهی بینم از وی — معاذالله که دامن چینم از وی
بدین می شغل گیری ساخت پیرم — به پیرافشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را — بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو — بشیرینی نشانم خسروی نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون — کسی دیگر سر آمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا — ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصها چون احسنش خواند — باحسن وجه از آن خواهم سخن راند
چو باشد سایه آن وحی منزل — نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خرسند — وگر خود گویی آن را راست مانند

سخن دار از بودی چون پری پشت — جمال به خط یا نگه پستی نیست
زبان صبح تحسین لب فروغ است — که لاف روشنی از دل دروغ است
چو صبح راستین از صدق دم زد — ز نور بر آسمان رایت علم زد
[illegible]

چو گلگونه بر روی تیره مالی — نه بیند دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده — جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر که را ثانی ندانند — ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا — بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید — بشاهی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی — چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفا و عشق نسپرد — بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد
درین نامه سخن رانم ز هر یک — بجا به گوهر افشانم ز هر یک
بهر نقدی کز ایشان حرف سازم — ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه سخیفی — بخواند زین محبت نامه حرفی
نتابد نامه بیان بر روی من پشت — نیاید خامه درکش حرفم انگشت
بدر را دور اگر بیند خطایی — نیارد بر سر من ماجرایی
بقدر وسع در اصلاح کوشد — وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسف در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را بمشاهده فروغ آن سوختن

۵

گهر سنجان دریای معانی — ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز — چنین دانند از آدم خبر باز
که چون چشم نهان بینش گشادند — بر او لا داور را جلوه دادند

صفوف انبیا یک جانب پیش — نهاده مرضی در پایه خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای — نهاده در مقام پاک روی پای
گروه پادشاهان با شکوه — [illegible]
نهاده صف بصف دیگر خلایق — [illegible] بمقدار لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد — ز هر جمع تماشای دگر کرد
بجمع یوسف آمد چون یکی ماه — [illegible]
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز — میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال نیکوان در پیش او کم
جهان گر پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افکنده بر دوش
فدای خاک پایش صد ردی پوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون
ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون

بر پشتش خلعت لطف الهی
بفرقش تاج فر پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت
شب غیب از رخش نور شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس
ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست
علمها بر کشیده از چپ و راست

درین محراب خورشید قندیل
فکنده غلغل تسبیح و تحلیل

ازان جاه و جمال آدم عجب ماند
بعنوان تعجب زیر لب راند

که یارب این درخت از گلشن کیست
تماشاگاه چشم روشن کیست

بروی این پرتو دولت چرا تافت
جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده تست
فرح بخش دل غمدیده تست

ز باغستان یعقوبی نهالیست
ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش
زمین مصر باشد تختگاهش

زبس خوبی که در رویش نهانست
چه ایکز خوبان جهان است

کند روی تر آینه داری
ببخشش زانچه در گنجینه داری

بگفت ایکه در احسان گشادم
ز شش دانگ جمالش چار دادم

ازان خوبی که باشد دلبران را
دو بخش او را یکی مر دیگران را

لبی نسخ ستان درج ار گشاید
خط حسن همه ثلثش نماید

سر آورد و دستش سوی جنبه زیب
صبا بخشش ز دل بالای جنبه زیب
ز مه توقیش ز روی چیز دار
چو پستان لعل دو ... ز لب ...
چو گل از روی ... دو ...

نهال جمال یوسف علیه السلام ... ز نسیم ... عیب ... دل یعقوب ... آوردن ... دعوای زلیخا ...

ببین بیتی که صورت بست ...
... که ...

حقیقت را بهر دوری ظهوریست
ز اسمی بر جهان افتاده نوریست

اگر عالم بیک دستور ماندی
بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد نور خور کم
نگیرد رونق بازار انجم

زمستان ار چمن بازار بندد
ز تأثیر بهاران گل بخندد

چو آدم رخت ازین محراب بربست
بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس
درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی
بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرقه شد نوح
شد آیین در بر خلیل الله مفتوح

چو خوان دعوتش چیدند ز آفات
موفق شد بآن انفاق اسحاق

ازین هامون شد او راه عدم کوب
زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد
ز حد شام بر کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند
فتادش در فزایش مال و فرزند

شمار گوسفندش از بر و بیش
در آن وادی شد از مور و ملخ پیش

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت
ولی یوسف درون جانش ره داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
برخ شد ماه گردون را برابر

دمید از بوستان دل نهالی
نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست
قبای نازک اندامی برو چست

برآمد اختری از برج اسحاق
ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب
از او هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد ز مشک آسای کنعان
وزو در رشک ختن صحرای کنعان
ز جان نابوده بهره مادرش را
ز بیم جوهرش بی گوهرش را
چو دیدش دایگان را خود دو ساله
ندیده ایام در بستی نواله
گرامی دری از بحر کرم زاد
ز مادر ماند با بانگ یتیمی
پدر چون دید حالش گوهر یتیمی
صدف گردش بکنار خود خوان داشت
دعوی ... پدرش بگرفت
بجلی ... پدرش ...
در ... نی ...
بس ... بکرد ... آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند | که بی پیشی ز وی یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود | بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت | ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت | بکه که دیدنش تمکین نمی یافت
چنان می خواست کان ماه دلفروز | به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت ای گرم مهرورزی | به فرقم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف | خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش | بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید | ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله پرداز | که یابد ز یعقوبش بآن باز
بکف ز اسحاق بودش یک کمربند | بخدمت بوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش که بستی | ز دست اندازی آفات رستی
چو یوسف را ز خود در بود در کرد | میان بندش را نهانی زان کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش | که آگاهی نشد قطعا از آنش
کمر بسته بیعقوبش فرستاد | وزان پس در میان آوازه در داد
که گشت آن کمربند از میان گم | گرفتی هر کسی را زان توهم
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد | کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود | بر او حکم شریعت آنچنین بود
که دزدی گر گشتی پای گیرش | گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر کس بار نه بر دوش ایشان [illegible]
بیعقوب داد او با [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس از یعقوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیوسف بود [illegible]
بیوسف بود [illegible]
بیوسف بود [illegible]
بهر جا کاروان [illegible]
[illegible]

چگویم کان چه جنس دلبری بود | که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنایی | ازو کون و مکان پر روشنایی
نه مه بیهات روشن آفتابی | نه از روی فلک افتاده تابی
چه میگویم چه جای آفتابست | که رخشان چشمه آتش اینجا سرابست
مقدس پوزی از قید چه و چون | سر از جلباب چون آورده بیرون
جوان بیچون درین چون کرده آرام | بلی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت | دگر گردش بجان جا جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود | بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی | گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد روز | ز نزدیکی نباشد عاشقی دور

در صفت و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه از آن درگذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج | که در گنجینه بودش از سخن گنج
در مشرق زمین شاهی بناموس | همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبالمندی | ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند | ظفر با بخت تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت | که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی
فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش
کنم طرحی از آن با خیالش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز جوی سینه پاری آب خورده
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فراوان موشکافی کرده شانه / نهاده فرق بارک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل / وزو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای / فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن ساز / ز شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک در پس حمایل کرده تیغین / نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش / نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقهٔ میم / الف واری کشیده بینی از سیم
فرو برده لب از صغر دهان را / یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سینش عیان از لعل خندان / گشاده میم را عقده بدندان
ز بستان ارم رویش نموده / درو گلها شکفته گونه گونه
برو هر جانب از خالی نشانی / چو زنگی بچگان در گلستانی
ز نخدانش که سیمین بی زکاتست / درو چاهی پر از آب حیاتست
بزیرش غبغب از دلها برد راه / بود گرد آمده رشحی از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا / که هم چاه است و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج / بگردن آورندش آهوان باج
برو دوشش زده طعنه سمن را / گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان بر یکی چون قبهٔ نور / حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ / کف امیدشان نبسود گستاخ

ز یاقوت لبش شیرین و لعل بعدو
[illegible] پیران و عمل بعدو
عیان [illegible] پیرانه چون در
پی تعوید [illegible] از دعا
دل ها سکان عالم پیش
پری رویان بجان کرده تعوید
سر جانب ما تاج دو نیم
ز یاران تاج پیش دو سیم
دو با عدا آستین و بهمنت اینت
سخن را احسنت ده زد دل ارینت
نهاده ... زانجمنشان علم
ببست آورده دلها زهمه
زده از هم ... بسته جالی
ولی از هر احسن پیش ... بدری هلالی
فرو ... بهر بدری هلالی

بپنج انگشت هر را برده عجبه / ز روز عجبه هر را کرده رجب
میانش موی بلکه از موی هیچی / ز باریکی برد از موی پیچی
بیارستی کمر از موی بستن / گران مو بودش از هم گسستن
شکم چون تختهٔ قاقم کشیده / بنرمی دایه ناف او بریده
بپرنیش کوهی اما سیم زاده / چو کوهی کز کمر زیرا وفتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت / برون رفتی خمیر آیین ز انگشت
ز دست افشار زر زین بس خمش شو / بیا وین سیم دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو / نگویم هیچ نکته کهنه یا نو
نداده در حریم آن حرم گاه / حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون هست / نهالی چون سراسیمین ستون هست
بنامیزد بود گلدسته نور / ولی از چشم هر بی نور مستور
صفای او نمود آیینه را رو / در آمد از ادب پیشش بزانو
از آن آیینه هم زانوی او شد / که فیض نوریاب از روی او شد
بوی هر کس که همزانو نشیند / رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف بهتر از ساق کم نیست / چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
جهان بودش چو رفتی جست و چابک / قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای / شدی پر آبله زاشکش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود قاصر هر چه گویم
بزیور خود که وصف آن پری کرد / که زیور را جمالش زیوری کرد

پیاد کوه بنازکی اندامی داشت
کودرم یکی فراخ کشودی داشت
درو لعلش که بود از وی نکوش
همی بود از دل و جان لطف او هوش
اگر یک پیش کو نزدیک کردن
شدی آن گنج خواهم جیب و دامن
مرصع موی بندش گر فتاده بود
هزاران غنچه و گوهر را بها بود
اگر لطفش گرفتی پای و پشت
بپای دستی بیابانش بود بیست
بپا دامش چشمش ازین از زر خم داد
که شد خلخال و اندر پایش افتاد
کسی در عشق پیشش قد نپیچید
بپا دید رومی و حبشی

گهی در جلوه ایوان خرامی | ز زرکش حله مصری و شامی
بهر روز نوی کافکند پرتو | نبوده بر تنش جز خلعتی نو
بیک جیبش دو باره پی نسوده | چو مه هر روز از برجی نموده
ز پا بوس پیران دامن کشیدی | بدین دولت بگردا من رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را | که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هوادارش گردی | پری رویان پرستارش گردی
ز همزادان هزاران حورزاده | بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته | نه یکبارش بخاطر خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را | نداده ره بخاطر آن هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی | سحر چون غنچه خندان شکفتی
بسیمین لعبتان از خرد سالان | بصحن خانه در رعنا غزالان
دلی فارغ ز لعب چرخ دوار | نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدین سان خرم و دلشاد بودی | وز غم خاطرش آزاد بودی
کس از ایام بر گردون چه آید | وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام زلیخا نوبت تیغ آفتاب جمال یوسف
را علیه السلام و کشته عشق شدن وی آن تیغ
نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی
زجنبش همچو ماهی آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده

[illegible]

نکرده مؤذن از گلبانگ یا حی | فراموش غفلت شب مردگان طی
زلیخا آن لبها شکر ناب | شده پر نرگسش شیرین شکرخواب
پرستش سوده بر بالین صد سنبل | تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش در هم شکسته | بگل بار حریرش تنش خسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده | ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگهش از در جوانی | چه می گویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور | بباغ خلد کرده غارت حور
ز بود سر بسر حسن جمالش | گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد | بآزادی غلامش سرو آزاد
ز بر آویخته زلفی چو زنجیر | خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعه نور از جبینش | مه و خورشید زار و بر زمینش
مقوس ابروش محراب پاکان | معنبر سایه بان بر خواب پاکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس | ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
مکحل نرگسش از سرمه ناز | ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکر ریز | دهانش در تکلم شکر انگیز
بریق درش از لعل درافشان | جواهر گلگون شنق برق درخشان
سخن از زر با نور می ریخت | نمک از پسته پر شور می ریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق | ز سیب آویخته آبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی | گرفته آشیان زاغی بباغی

[illegible]

چمن از آب شبنم روی می‌شست
بنفشه جعد عنبر بوی می‌بیخت
زلیخا همچنان در حجره روشن
وثاقش را ز روی او بهشتی بود
نبود آن خواب خوش بیهوشی بود
ز سودای کسی در پای بیخود بود
سحر زان روی کاری پیش او داد
نسیم آسا از آن پریشانی بجا بود
تاب از آن لاله پریشانی بجا بود
کنار آلوده چشم از خواب برید
سر باران مطلع خورشید
ز مطلع سر زد و پروین پاشید
سحر صبح دولت پشت بام
بدو غنچه نو گل دوران دراز

ز طاق ابرویش با ناله شد جفت
ز خواب آلوده چشمش غرق خون گفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر یافت
ز دندانش مزه عقد گهر یافت
ز سیمین ساعدش پشت از خرد بست
میانش را کمر در بندگی بست
ز رویش دید مشکین خال دلکش
نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید
بدان سان سیب آسایان کی توان دید
بیامیزد چه زیبا صورتی بود
که صورت و حکایت اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده
ازان صورت بمعنی آرمیده
ازان معنی اگر آگاه بودی
یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار
نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده
بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید
کجا یک دل بسوی صورت گراید
تهی داند که در کوزه نمی‌بست
ازان در گردن آرد تشنه اش دست
چو سازد غرقه دریای زلالش
نیاید یاد ازین دین سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناک دیدن و از خیال آن شبانه غنچه وار خون بدل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت
خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند
لحاف غنچه از گل بر کشیدند

بران شد کز غم آن سرو چالاک
گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از گریبان بگرفت دستش
بدامان صبوری پای بستش
نهان می‌داشت رازش در دل تنگ
چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو می‌خورد چون غنچه بدل خون
نمی‌داد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت
دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند
دلش چون نیشکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه
دل از داغ غمش صید زمانه
نظر بر صورت اغیار می‌داشت
ولی پیوسته دل با یار می‌داشت
چنان دل بسته خود کجا بود
که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگست
ز جست و جوی کامش پای بست
برون از یار خود کامی ندارد
درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید
وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد
که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد یار کار عشق بازان
شب آمد رازدار عشق بازان
ازان بر روزشان شب اختیار است
کزان یک پرده درین پرده دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد
ز زاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او زیر چنگ
بدلبر دارزی خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمه جان کاه برداشت
بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند
هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

کای بیگانه کرده از خرد کانی
گرفتار تو دارم این گرو پنهانی
دلم بردی و نام خود نگفتی
نشانی از مقام خود نگفتی
نمی‌دانم که نامت از که پرسم
بجا و مقامت از که پرسم
اگر شاهی ز شاهی زاده چه جایست
وگر ماهی ز برج آن کدامست
ببالا چیکس چون من گرفتار
که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
جمالت دیدم و بر بود خوابم
کلی وار زین دو دل خون نابم
کنون دارم من بی خواب مانده
ولی از آتش در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش　　بنا بی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی　　تر و تازه چو آب زندگانی
ز بر بستر گرم بادی وزیدی　　نه در پا ز گرم خاری خلیدی
بیک عشوه مرا بر باد دادی　　هزارم خار بر بستر نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار　　چه سان خواب آیدم بر بستر خوار
همه شب تا سحر که کارش این بود　　شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع سرگران را　　بشست از گریه چشم خونفشان را
لبش تر بود از خون خوردن شب　　گلوی خشک را مالید بر لب
ببالین رونق از گلبرگ تر داد　　ببستر جان ز پشت و سیم بر داد
شب و روزش بدین آیین و گوشش　　سر مویی ازین آیین نگشتی

از مشاهده تغییر حال زلیخا گره تحیر بر رشته فکر یکی افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره را از آن رشته گشادن

کمان عشق چون جا افکند تیر　　سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه　　ز بیرون باشد آزا صد نشانه
خوش است این نکته از بحر دان این گفتن　　که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد تو　　کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده می داشت　　بسینه تخم غم پوشیده می کاشت
ولی پیش نه دان سر دم زجایی　　همی کرد از درون نشو و نمایی

ولی روشن نشد کان را سبب چیست　　قضا جنبان آن حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیدست　　همانا گر کسی چشمش رسیدست
یکی افتاد این معنی پسندش　　که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی　　ز سحرش بست بر دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشق است　　دلش بی شک بزیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندید او　　ز خوابش گویی این آفت رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی　　همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد　　سخن بر هیچ آخر نمی شد
ازان جمله فسونگر دایه داشت　　که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده　　گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق　　موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش　　بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی　　بنازی از تو گل رویان مباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا　　ز فرت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی　　که گردت طوطی جانم تذروی
من از آغاز وفا آن جویبارم　　که پروردت زمانه بر کنارم
رخت ز آغاز من بودم که دیدم　　به تیغ مهر نافت من بریدم
پس پردت نشستم از مشک و گلاب　　گلاب مشکبو کردم خطابت
قماط از پرده دل کردمت ساز　　ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز

کنون هم در همان کارم که بودی
بدان صدقت به پرستارم که بودی

ز من راز دلت پنهان چه داری
ز خود دلی کانه ام زین بیان چه داری

بگوی آخر درین کارت که انداخت
که برد این سان خرد یارت که انداخت

چنین آشفته و درهم چرایی
چنین با درد و غم همدم چرایی

گل سرخت چرا زرد است ازین سان
دم گرمت چرا سرد است ازین سان

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست
زوال جاه تنکاهت خواستن چیست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه
بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته
ز نور قدسیان ذاتش سرشته

به تسبیح و دعا خوانم حبانش
که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری از کوه و بیشه
عزایم خوانیم کار است و پیشه

به تسخیرش عزیمتها بخوانم
کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمیزاد
به رودی سازم از وی خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد
ز بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی
فسون پردازی و افسانه خوانی

بدید از راست گفتن هیچ چاره
گرفت از گریه ره را در ستاره

که گنج مقصدم بس ناپدید است
در آن گنج ناپید اکلید است

چه گویم با تو از مرغی نشانه
که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا نیست مرغی پس هر دم
ز مرغ من بود آن نام هم کم

جز شیرین است عیشم تلخ کامی
که می داند ز کام خویش نامی

ز دوری گر چه باشد تلخ کامش
بیای یاران به پرسش زین نپیچش
کسی باشد که جز وی پیش دایه
زبان بگشاد و پیش ش دایه
ز مهر او نگاید پیش دایه
بگوید چون نشیند پیش داور
به پیچید سخن از گفتار او در
چو دایه بشنید سر ازان ماه
زکار و بار زلیخا چنین حال است
بلیاون جو د رنتش چنین حال است
سخنها داد پیش ز حسن نیست
زبان و هی ازو دل تا زد است
بجای در آمد پیش چنین دو
با راست از او شنو بعد بجای
اصلا خانش ازان بر بسر و

نخستین گفت کاینها کار دیو است
همیشه کار دیوان مکر و ریو است

به مردم صورت زیبا نماید
که تا بر روی در سوداگشاید

زلیخا گفت دیوی را چه یارا
که بنماید چنان شکل دلارا

تنی کز شور و شر باشد سرشته
معاذالله گرو زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابیست باراست
چرا باید بهر بار است حاکات

بگفت این خواب اگر نار است بودی
بدینسان راپستان راکی ربودی

شمارند اهل دل این نکته را راست
که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که هستی دانش اندیش
برون کن این محال از خاطر خویش

بگفتا کار اگر بودی بدستم
کی این بار گران دادی شکستم

مرا اندر پی کار از دست رفتست
عنان اختیار از دست رفتست

مرا آتش نشسته در دل سنگ
که پس محکم تر است از کوه در سنگ

اگر بادی وزد یا آبی آید
ز سنگ آن آتش محکم چون زداید

چو دایه دیدش اندر عشق محکم
فرو بست از نصیحت گوییش دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت
پدر زان قصه مشکل برآشفت

ولی چون بود عاجز دست تدبیر
حوالت کرد کارش را به تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم وسیله عشق وی جنبیدن و ویرا در ورطه جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق
ز کار عالمش غافل کند عشق

درو رخشنده برقی بر فروزد
که جرم هوش را خرمن بسوزد
نماند در دلی اندوه و ملامت
شود گاهی ز درد کوه ملامت
جفا و جانب جالبی ملامت کش کردد
که عشقش از ملامت پیش گردد
زلیخا همچو مه می کاست سالی
پس از سالی که پیش آید هلالی
بحال آسایش شبی پشت چمین
نشسته در شبی از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی
بسی نی با ام را ایزدی
فلک ندی چون کام دل ستانی
نشانم کردی اینهمه ملامت

بدست هر کسی دادی عنانم / کزو جز بیکسی چیزی نمانم
نهاده در دلم از مهر تابی / تجلی می‌کند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم / نه زیباید هم که در خوابش نبینم
نشان بخت بیدار است آن خواب / که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگردد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
ز ناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشیی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت کز اول زد بر او راه / درآمد با رخی روشن‌تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش انداخت / ز جا برجست و سر در پایش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل‌اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بدان صانع که از نورت آفریدست / ز هر آلایشی دور آفریدست
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان پروری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمعی افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من رو بهر مویت بندی
تنم را ساخت چون موی از میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر جان من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکربار بگشای

همه با این جمال دلستانی
گرفته بود بر گرد مه فن دلستانی
ز چشمانت نگاهی کرده ...
...
بیدار ... کز آن داغم ...

مرا هم دل مدام از تست در بند / ز داغ عشق تو چشمم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید این نکته‌دانی
گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بپر پروانه را
پری مست خیال از خواب برخاست / جگر پر سوز و جان پر تاب برخاست
بدل اندوه او انبوه‌تر شد / بگردون دودش از اندوه پر شد
یکی صد گشت سودایی که بودش / ز حد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی می‌کند / گهی بر یاد زلفش موی می‌کند
پرستاران بهر مویش نشستند / بگرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بر وی هیچ بیصبر / برون جستی ز حلقه راست چون آب
وگر بگرفتش آن حلقه دامان / سوی برزن شدی سرو خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار / ز گل بی‌پرده کردی او ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه
بتدبیرش همه راهی دویدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند
برنمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره‌دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گره‌سنج / درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری / بود بر گنج را ناچار ماری
چو زین مار گره داماش خفت / ز دیده مهره می‌بارید و می‌گفت

مرا پای دل اندر عشق بندست
گمان بندم از این عالم نه بندست
بیک دستی ...
چرا باز ز گران پای
... پای نماندست
مرا آمد شدن زین پای نماندست
بپای بند گران پا بستم هست
... جان و دل خستم هست
... پای هر دو در گل
... دستگیرم نیست مشکل
... با جان چند در بند
... پای از آب
بپای دلم ... زنجیر باید
که دیده حفظ موی کس ... باید

نباشد در نظر خندان درفشش
که بینم سبز روی لاله رنگش

زمین چون برق رخشان بکند ز دود
برآرد از دل پر آتشم دود

اگر یاری دهد بخت بلندم
بدین زنجیر زر پایش ببندم

ببینم روی او چندان که خواهم
بدو روشن شود روز سیاهم

چه می گویم نگاری ناز پرورد
که گر بر پشت پایش بنشیند گرد

بروی جان نشیند گوهر دردم
بساط شادمانی در نوردم

ببندم کی فتد بر خاطرش بار
بسیمین ساق او از بند آزاد

ز صد تیغ جو شتر بر دل تنگ
که در دامان او خاری زند چنگ

ازین افسانهای عاشقانه
یکی افتاد ناگه بر نشانه

فتاد از زخم او در سینه اش چاک
چو صید زخمناک افتاد بر خاک

بر پهلوی زمانی گشت دمساز
دگر آمد بحال خویشتن باز

بافسون دل دیوانه خویش
ز سر آغاز کرد افسانه خویش

گهی در گریه گه در خنده می شد
گهی می مرد و گاه زنده می شد

همی شد هر دم از حالی بحالی
برین سان بود حالش تا بسالی

بدین زینت پری رویان یغمی
بپیچیدی چون آمد پیش دو نیم
دگر زان زلف زنجیری بپا بین
چراغ عقل با صد دو دلی پیش
زلیخا بی خبر بی صبر دلریش
بعهد مهر او با محنت پیوند
زبان مهر در او دادستی بدو
ز سودای عشق آن ماه بدر
شکیبا از تنعم موی مغرب
فتاد زان آتش دل حال بدر
بیجا پشت در او بار نهر
زمین از اشک گلزار ارغوان
ز نرگس از بخت اشک ارغوانی
چو سوسن سرکشی و سار...

بجواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را و نوبت سیم و نام و مقام وی دانستن و بتعجیل و هوشش باز آمدن

بیا ای عشق بر افسون و نیرنگ
که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی
گهی دیوانه را فرزانه سازی

شد از غمگین دل خود غصه پرداز
بیاد خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم
پریشان کرده تو روزگارم

غم دادی و غمخواری نکردی
دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا سازمش ورد
نیابم جای تو تا گردمش گرد

بکام خویش می کردم شکرخند
کنون در بندم از تو چون نی قند

چو غنچه بس که خوردم از غمت خون
فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمی گویم که در چشمت عزیزم
نه آخر کمتر از کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی
ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس بخون آغشته چون من
میان خلق رسوا گشته چون من

دل ما در زنی پیوندیم تنگ
بدر را آید از فرزندیم ننگ

پرستاران مرا بدرود کردند
بتنهاییم غم فرسود کردند

ز روی آتشین بجان چون من چینی را
بسوز و بین بمیان بی کسی را

بآن مقصود جان و دل خطابش
بدین سان بود تا بربود خوابش

چو چشمش مست گشت از ساغر خواب
بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکلی خوبتر از هر چه گویم
ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

بزاری دست بر دامانش آویخت
بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رهینم
قرارم از دل و خواب از دو دیده

بپاکی کایزد پاک آفریدت
ز خوبان دو عالم برگزیدت

که اندوه مرا کوتاهی ده
ز نام و شهر خویش آگاهی ده

بگفت ای چون نگارت عاقبت
ز مهرم و مهرم نیست
عزم از خاکبازت بمصرم
عزیزی داد عوض جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
تو گویی مرده صد ساله جان یافت
ز سیمین تن زان از کف رحم پی
بتن رو در بجان صبر و بدل هوش
ز آن خوابی که دید از بخت بیدار
اگر چه گشت مجنون گشت هشیار
خردمند کرد دل هوش آورد
دگر بار آن تعقل و هوش آورد
گهی ز آن راز مر سودا و داز
که ای یابی درین اندوه و بسیار

آمدن رسولان پادشاهان اطراف بخواستگاری زلیخا و شکستن دل زلیخا از نا امیدی آن

زلیخا گرچه عشق است چاشش
جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی
شدی مفتون او هر کس شنیدی

پدر را مژده دولت رسانید
دلش را ز آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز
روان شد ز آب رفته جوی من باز
بیا بردار بند زر ز سیمم
که بود از جنون من بعد بیمم
چو مه خلخال سیمم را در بند مگذار
بد بیت چو بند از سیمم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش
باستقبال آن رفت از سر هوش
ز سیم عاشق اول ترک خود کرد
وز آن پس ره سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن مار دو سر را
رهاند از بند زر آن سیم تن را
پرستاران بپایش سر نهادند
بزیر پاش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز
بزرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند
همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بهمزادان خود در مجلس نشستی
چو طوطی لعل او شکر شکستی
پس درج حکایت باز کردی
ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گفتی نکته انگیز
شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز
حدیث مصر پایان کردی انجام
که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای
در افتادی بسان سایه از پای
ز ابر دیده سیل خون فشاندی
نوای ناله بر گردون رساندی
بروز و شب همه این بود کارش
سخن از یار راندی و دیارش
بآن گفتار خوش گشتی سخن گوش
وگرنی بودی از گفتار خاموش

سران ملک را سودای او بود
ببزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری
بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست
بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از پی هر مرز و بوم
چو شاه ملک مصر و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند
بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت
یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تخت کشور ستانی
ز شاهی خواستگاری را نشانی
بهر جا رو نهد آن غیرت خور
بود تخت آن او و تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش
بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام
دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ
غلام وی شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی
همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد
ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست
که عشق مصر پایم پشت بشکست
بسوی مصر پایم می کشد دل
ز مصر از قاصدی بود چه حاصل
نسیمی گر ز یار مصر خیزد
که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن با دست صد بار
که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند
پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل
ز بند غم خط آزادی دل

بدار الملک گیتی شهریاران
بتخت شهریاری تاجداران
دل و داغ تمنای تو دارند
بسیم و زر همه سودای تو کارند
بسوی ما بیایست فریبی
رسید آنکه از هر یک رسولی
بگویم داستان پر ز دولت
بچشم تا کمی آید قبولت
بهر کشور که آید در دلت میل
تو پای رغم بر و در تیب آن خیل
پدر می گفت و او خاموش می بود
بسوی آشنایی گوش می بود
چو ناگوش سخن گردون رها بی
بامید حدیث آشنایی

نشانهاشان قصه‌ها پی در پی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می‌سفت / ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت
مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد / وگر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد
ندانم زیر چه طالع زاده‌ام من / بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب بر من آتش بارد
ندانم ای فلک با من چه داری / چو خویشم غرق خون دامن چه داری
گرم زدی بسوی دوست پرواز / ز روی یار چنینم دور مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد / بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه / وگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو یک جو
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان

بصد افغان و دوران روز تا شب
ز دل غصه و داد از چون لبالب
ز اشک از دیده غبار کرد می‌رفت
ز بیت غصه بر خاک می‌ریخت
درون شوق بانگ فرازیش
ز سودای عزیز مصر رازیش
رسولان را جگر غصه از سودای
اجازت داد و لب پر عذر خواهی
که همت از پی شه مصر در بر
زبان بکشید ... داشت چیدن
بود و دست پیش آن زبان
که با شید و دست ... بسیار
زبان در ... ایشان
که بید دست پیش ... بسیار

رسولان زان تمنا در گذشتند / پریشان باد در کف بازگشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا را بر وی و قبول کردن وی آن را

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز زار و در سپیدی / بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون مهر مصرش چشمه جان دید / علاجش از عزیز مصر جوید
که دانایی براه مصر پوید / علاج خسته جانش اندر آن دید
برد از وی پیامی چند با او / زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانایی هزارش آفرین کرد
بدادش تحفه‌ها صد گونه چیزش / بر فتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه / ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزیهات افزون
مرا در برج عزت آفتابی است / که هر را در جگر افکنده تابی است
ز اوج ماه برتر پایهٔ او / بدین دنیا خور پایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر / ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ را نظاره / گر بپسندیش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی ننسوده مویش
نباشد غیر الفش را میسر / که گاهی افکند در پای او سر

بعمر خانه چون گردد خرامان
ز پا دو پای بوسش غره دامان
ندیده بیب او و پشت که در پشت
سوده بر لبش انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده
که هم امنش بنفشه دیده
ز نرگس چشم او بوسش رخ
... فروغ ...
که با او ... دو پایم ماه
که ... چو پیش بیند
که چشم ... پس بنشیند
درون پرده ... نگاه کرده
ولی صد سوز از وی در دل پرده

همه شاهان هواخواهان اویند | خراب لطف ناکاهان اویند
پسر افسرازان ز حد روم و شام | همه از شوق او خون دل آشام
ولی وی در نیارد سر بهر کس | هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم | شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سپید است | برای مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شغف چیست | هوا انگیز طبعش آن طرف چیست
همانا خاک او آنجا سرشتند | برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی | فرستیمش بآن دلکش حوالی
اگر بود دل بصدر خانه خوبی | بود خدمتگری را خانه روبی
عزیز مصر چون این قصه بشنود | کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من که باشم | که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک | سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری | کند از لطف بر من قطره باری
اگر بر روید از تن صد زبانم | چو سبزه شکر لطفش چون توانم
بدین لطفی که شه کرد است اظهار | کند واجب که گر بختم شود یار
کنم از فرق پای از دیده نعلین | شوم سویش روان بالراس والعین
ولی شاه مصر آن کان فرهنگ | چنانم در گرفته خدمتی تنگ
که گر یک ساعت از وی دور گردم | ز تیغ سطوتش رنجور گردم
درین خدمت مرا معذور دارد | کمان نخوت از من دور دارد

برسم هدیه برای حق گزاری
روان سازم ز مصر و صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان
صنوبر قامتان [illegible] اندامان
غلامان [illegible] نیکو سرشتی
مصاحب [illegible] غلمان بهشتی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز گوهر بر تو دربسته زیور | نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید | ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند | بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید | بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی | ز تو گشت کرم در تازه چیزی
شه ما را پر خیل و حشم نیست | به پیشش زانچه گیتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد | نگنجد در شماره گر شمارد
بزرمش خلعت فرخنده بختان | بود وافرتر از برگ درختان
ز دستش بذل گوهرهای تابان | بود افزونتر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست | خوش آنکس کو قبول خاطرت جست
چو آن میوه خارای خوانت فتاد | بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند | که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش | تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز | همای دولتش آمد بپرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد | خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست | بگیتی در ز خوابی یا خیالیست

ولی آنکس که [illegible] و خواب بگذشت
[illegible] از چنین گرداب بگذشت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هزاران لعبت رومی و روسی
[illegible] نار پستان
عذار و بر گلستان در گلستان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هزاران مرد غلام فتنه انگیز / به شیوه جان ستان وز غمزه خون ریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
برکرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون شکر شنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی / به موی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام / نگاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی پیش چوگان تیزرو تر / ز آب روی سبزه تیزروتر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا نگارد / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم / گره بر خیزران افکنده از دم
بریده گور آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / پر از پشته پشت و کوه کوهان
به تنها کوه اما بیستون نی / ز راه باد رفتاری برون نی
چو زهاد قناعت کوش کم خوار / چو اصحاب تحمل باربردار
بریده صد بیابان بر توکل / جریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روی بیخواب و خوردان / بر آهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتر دار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد موشش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان

دو صد طبله پر از مشک تتاری
زباد و عنبر و عود قماری
[illegible] بستیم
به هر جا بار یاران [illegible]
[illegible] زمین صحرای چین
[illegible] ساخت از بهر زلیخا
[illegible] عماری جلوه [illegible]
مسطح خانه ای از صندل و عود
[illegible] اندوده
[illegible]
مرصع [illegible]
[illegible]
برون او درون او [illegible]
ز بسیار زر [illegible] و دیبا
فرو هشته [illegible] و دیبا
[illegible]

زلیخا را در آن حجله نشاندند / به صد نازش سوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری / روان شد چون گل ابر نوبهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر / سمن بوی و سمن روی و سمن بر
روان گشتند گویی نوبهاری / رخ آورد از دیاری در دیاری
به هر منزل که شد جای آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست چون لاله در تک و تاز / کنیزان جلوه گر از هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری
ز یک سو دلبری عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز و عشق بازی
هزاران عاشق و معشوق در کار / به هر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند / به سوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا با دلی از بخت خشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بس سیاه است / از آن تا صبح چندین ساله راه است
به روز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش / که رانند پیش از ایشان محمل خویش
به سوی مصر جویید شتر راه / عزیز مصر را گردانند آگاه
که اینک بر پی آهنگ دولتی نیز / که استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بیرون آمدن به استقبال او با لشکریان مصر را به تجمل تمام آراستن

عزیز مصر چون این نکته بشنید / جهان را در مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر

ز اسباب تجمل هر چه دارند | همه در معرض عرض اندر آیند
برون آید سپاهی پای تا فرق | شده در زیور زر و گهر غرق
غلامان دگر زان صد هزاران | همه گلچهرگان و مه‌عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین | چو رسته نخل زار از خانهٔ زین
کنیزانی همه رهمت کرده | بهودج در پس زربفت کرده
شکرلب مطربان نغمه‌پرداز | برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده | نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش عود را تاب | طرب را ساخته او تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده | بجان از وی امید وصل داده
رباب از تاب غم جان را امان داده | برآورده کمانچه نعره زده
در انگنده دف این آوازه از دور | که رو در دیست ره‌کوبان بود پیوست
بدین آیین رخ اندر ره نهادند | بره داد نشاط و عیش دادند
چو نه یک دو چه منزل بریدند | بآن خورشید مه‌رویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور | زده در وی هزاران قبهٔ نور
تو گویی ابر چرخ بی‌کناره | بپاشان ژاله بار یع ستاره
کشیده در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش چرخ دانه | بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیش دویدند | باقبال زمین بوسش رسیدند

یکایک را باسامان مرحبا گفت
[illegible] از خدمت [illegible]
دو گل در دو دستان [illegible]
[illegible]
ز اسباب [illegible] عود [illegible]
[illegible]
چو از زرین کلاهان [illegible]
چو از زیبا [illegible]
ز [illegible]
ز مشکین [illegible]
چو از [illegible]
ز [illegible]

بدین هار روی صحرا را بیاراست | قطعها نمود و عذر ناخواست
بر آن عزم ره درانام زد کرد | وزان پس رو بخیمه گاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کس است که من در خواب دیدم و سالها محنت محبتش کشیدم

ﻫ

کهن چرخ مشعبد حقه‌باز است | پی آزار مردم حیله‌ساز است
بامیدی نهد بر بی‌دلی بند | بر آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامیش از دور | کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افکند سایه | در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار | بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم | کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز از آن بیش | که همسایه شود یار وفاکیش
چو گیرد آب بر لب تشنه را نی | بسوزد گر نه ترسازد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید | بتدبیرش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بصد افسون و نیرنگ | در آن خیمه چو چشم حیلگی تنگ
زلیخا کرد از آن رخنه نگاهی | برآورد از دل غمدیده آهی
که وا ویلا عجب کاریم افتاد | بسر تا بهره دیواریم افتاد
نه آنست این که من در خواب دیدم | بجست و جویش این محنت کشیدم

نه آنست این که عقل و هوش من برد
عنان دل بهوشم [illegible]
نه آنست این که گشت از خویش [illegible]
ز بیهوشی بهوش آورد بازم
دریغا بخت من [illegible] نمی آورد
طلوع اختر [illegible] آورد
فتادم [illegible] محنت [illegible]
بجای نخل خرما خار برداد
فتادم [illegible] ز تخم رنج بسیار
[illegible] ابلا [illegible] کار
شدم بر بوی گل چون [illegible] گلشن
نشان خار زد چشم [illegible]
همان تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم / فتان خیزان بسوی آن شتابم
بجای آب یابم در مغاکی / ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه / ز بی زادی بزیر کوه اندوه
شده با شاخ شاخ از زخم سنگم / ز پای سیر بی رای درنگم
ز ناگه چشم خون آغشته من / خیالی بند از گم گشته من
گشایم کام سوی او دلیری / بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از پای موجم / برد که تا حضیض و گه باوجم
ز ناگه زورقی آید پدیدار / شوم خرم که آسان شود کار
چو نزدیک من آید بی درنگی / بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بی حاصلی نیست
ز دل اکنون بدست من نه دلبر / از آنم سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای / بروی من دری از مهر بگشای
اگر نهی نگف دامان یارم / گرفتاری کسی دیگر ندارم
برسوایی مده چندان منم را / بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد / که دارم پاس گنج خود بصد جهد
هنوز از غم من بی دست و پا را / مده بر گنج من دست اژدها را
ازینسان ناپذیری زاری داشت / ز نوک هر مژه خون باری داشت

همی نالید از زبان و دل جگر
همی نالید درد او بپیش دار
درآمد صبح چون شب پیش دار
پرافشان صبح و ز دست آنکه او دار
پریشان حال از ... بیدار
ستاره ها چو ... آسان شود کار
... بسکل ... ز پا شست
عزیز مصر مقصود و دولت هست
شنید دلی با او ز ما صلت ... دیدن
از دوستی جان او ... دست ... دیدن
ز دوری ای مقصود ... دیدن
... سلامت ... فلک ... همت
... سلامت بود ... از ... هم
... سکینه ... نعمت
بود کار ... معلوم

چه حاجت کو ترشح را داشتن پاس / ز زخم آهن نیاید کار الماس
چو از خار ترشش داد وند سوزن / چه سان گردد نجار ار نجه افکن
چو باشد آستین از دست خالی / نیاید ز آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود / بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن دمی بی غم نمی زد / ز غم می سوخت اما دم نمی زد
بره می بود چشم انتظارش / که کی آن عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب / ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محمل برنشستند / بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی آن زرفشان کوس / برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بنزد شهریاری / نشاند از خیمه مه را در عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست / بآئینی که میبایست آراست
ز چتر از نقره یک بختان / به پا شد سایه و زرین درختان
مرصع زین بپای هر درختی / شده مسند برای نیکبختی
درخت و پایه و مسند روانه / نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب پیشازان نواها ساز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند

صدا از بانگ حدی و غلغل لحن
فلکها را طبق پر دشت و صحن
ز بس رفتار کرد اسب و شتر بود
در آن دشت از هلال و بدر پر بود
گهی کرد از سوی او بکه پیکی
هلال از زخم ناخن بدر را دو
گهی طالع شد و فرخنده بدری
هلال ابروی شد ناخن بدری
زلیخا را گره در پیشانی از غم
که ای ... زر بان ...
پی ... سوار زین ...
چمیدن بادپایان از غنون زن
پی آسودگان بود چنار
بعزت پاسبانان پر دو ...

کران زلیخا خرم و خوش | که رست از دود هجران آن پی دش
به یزدانایل او هم شادمانه | که شد زین سان بتی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری | رسانده بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زین سان چه داری | چنین بی صبر و سامان چند داری
ندانم در حق تو من چه کردم | که افکندی مرا در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی | به بیداری هزارم غم فزودی
که از دیوانگی بندم نهادی | که از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکیبت جو درستم | خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی | ز خان و مان مرا آواره سازی
برایس بود داغ بی نصیبی | فزون کردی بآن درد غریبی
چو باشد جان گدازی چاره سازیت | معاذ الله چه باشد جان گدازیت
منه در ره دگر دام فریبم | مکن سنگی بر جام شکیبم
دمی وعده که زین پس کام یابی | وز آن آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم | ولی گر نیست این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفت و گو داشت | که آن برداشت را آمد فرو داشت
برآمد بانگ ره دانان بتعجیل | که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده | خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گذاری | بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از زر و درم پر | طبقهای دگر از گوهر و در

که زران رود صاحب نثاران
چو دریا طرف جمعی پر ز یاران
ز بس کفها ز زر و گوهر فشانده
عماری در زر و گوهر نهان شد
نهاده بر کنار آن رود ابریشم
دران ره مرکبان زاد بریشم
چو کشتی چشم آراسته آن
ز لعل و لعل بودی لنگر و آهن
همه صحرا کشیده نیل در نیل
نثار افشان گذشته از سر نیل
بنیل اندر شده آن دم ماهی
چو پر گوهر صدف تا گوهر
شد از نیل درم پر زان نیسیار
ز ... جون ماهی درم دار

بدین آرایش شاهانه رفتند | بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بلکه در دنیا بهشتی | ز رشکش ماه خشتی مهر خشتی
در آن دولت سرا تختی نهاده | ز پایا پای زیر تختی زیاده
در پرده بکار ایستاده زرکار | ولی گوهرنشانی زرنگار
بپای تخت زر مهدش رساندند | که دارش تخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل نشسته | از آن زر بود بر آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند | میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ | بزیر کوه از بار دل تنگ
فشاندندش نثار که سرانبوه | ولی بود او بر آن باران اندوه
ز گوهرها که بر روی جواران ریخت | بچشمش در نیاید جز در اشک
نگیرد کس دل هجران لخت لخت | ز یک لختی است که با یک لخت تخت
دران میدان که زاید شیر تاراج | که صد بر سر رود آنجا باراج
چو چشم از اشک نومیدی بود پر | کجا باشد در و نجهایی در

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام
و تلهف و تاسف وی بدان بد اللیالی والایام

۵

چو دل با دلبری آرام گیرد | ز وصل دیگری کی کام گیرد
بگو پروانه پرد سوی خورشید | که باشد سوی شمعش روی امید
نمی صد دسته ریحان پیش بلبل | نخواهد خاطرش جز نکهت گل

زمهر آتش چو در نیل و فرات افتد
تماشای بهشتش کی در خور افتد
وز فواره اش شد جانها بر تاب
بسته سود مه آتش شکر ناب
زلیخا داد از آن فرخنده بنیاد
عمارت رخت بود ...
فلاکی بود بیش از ده ویش
چو دارد بال و در ز گوهر بیج جرخش
... ز دلستان دل آرام
... نشسته زیبای
... تا پای ... لق

سیه فامانی از عنبر سرشته / ز شهوت پاک دامن چون فرشته
یتیمان حریم پاکبازی / امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان / برعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و هم زاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفه بار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی / درون پرخون و لب پرخنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود داشت / ولی دل دیگری در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می‌بود / ولی جان و دلش با یار می‌بود
از آن یاری که در شادی و غم / نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده کاشانه نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستیش پیش / بعرض او رسانیدی غم خویش
ز ناگه چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم / بمهر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزیت بادا سرانجام
بتو گم تاج عزت از عزیزیت / بردی آثار دولت از کنیزیت
بمصر امروز مهجور و غریبم / ز استقبال وصالت بی‌نصیبم

ز هم تا یکی بودم درین داغ / [illegible] اندودم درین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش / چو باغ چشم داغ دلم باش
بوصلت مرهم [illegible] کارم / [illegible] امیدوارم
بدان امیدم اکنون زنده مانم / [illegible]
ز دامن گرد [illegible] / بوی کز خالت در دلم نیست
[illegible] / [illegible]
بسوی کس نمی‌[illegible] / [illegible] بیایی
بیا [illegible] چون ماهی بر آبی

چو دیدار تو بنمودم راست کردم / بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای من نه بینی / چو جان آیی بجای من نشینی
نهم گیسو خیال ما و من را / ترا یابم چو جویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم از خود چه گویم
سحر کردی بدین گفتار شب را / نبستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جنبش کردی آغاز / برآیین دگر کردی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز / شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای / ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ خنیاگر جلاجل / شود رقصان درخت پای در گل
همعصان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران مرادش باز آری / کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست / ز داغ هجر یارم دیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن / غم بسیار شد غمخواریی کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد / که آنجا گاه و بیگه ره نباشد
ز در گر خود بود در بستن درآیی / چو در بندند از روزن درآیی
بجا بر جو من بی راه و رویی / بکن از جانب من جستجویی
درآ در دار ملک شهریاران / بر آن تختگاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از مه من / بهر تختی نشان جو از شه من

[illegible]

[illegible] یوسف علیه السلام از کنعان

بچشم من ببین آن دلستان را / بدین کشور رسان آن کاروان را
بود کان دلستان را چون ببینم / گلی از گلبن امید بچینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولان گاه روز آمد شتابان
دلی پر درد و چشم خون فشان داشت / بیاد صبح و دم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس روز / زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه / بجای آورد راه و رسم دینه
بهر روز و شبی این بود حالش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی / بعزم گشت نیز آهنگ گشتی
گهی با داغ و سینه راه و ناله / بدشت افراختی خیمه چو لاله
ازان گل رخ بلاله راز گفتی / ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل بر وادی تعجیل / شده با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش / زدی بر نیل دلق ماتم خویش
بسر می برد ازینسان روزگاری / بره می داشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره برآید / چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جامی که همت برگماریم / ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دلی امیدوار است / نظر بر شاه راه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش / دوا بخشیم از وصل یارش

سحر چون یوسف [illegible] / [illegible] از شوق [illegible]

بسان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی آن سان لطفها پیش / که بروی رشکشان مردم شدی بیش
درختی بود در صحن سرایش / بسبزی و خوشی بهجت فزایش
چو سکان صوامع سبزپوشی / ز جنبش تیز و جدی پر خروشی
ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت
پی تسبیح هر برگش زبانی / نیامیزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش
بهر فرزندکش دادی خداوند / ازان خرم درخت سدره مانند
همان دم تازه شاخی بردمیدی / که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی / بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تایید بختش / عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید / که با او شاخ چوبی بر سر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / کهای بازوی بیعت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار و کشتم / برویاند عصایی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری / کند هر جا که افتم دستگیری
دهد از جلوه گاه جنگ یاری / مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرع بر خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد / عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه ایام دیده / نه رنج اره دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ / نیالوده به تنگ روغن و رنگ
پیام آورد کین فضل الهی است / نشان بارگاه پادشاهی است
چو دید آن یوسف از نخل قوی دست / درخت حاسدان را بیخ بشکست
پریشان زان عصا از دست [illegible] / گران [illegible] آمد از حسد [illegible]
[illegible] / [illegible]
زادول طبع [illegible] / دلی [illegible] داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده می برند و شنیدن اخوان آن را و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته / ز سحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز نابایسته دیده / ولی پوشنده آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین / بخنده لعل نوشین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند / بدل یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس پرآب بگشاد / چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بدو گفت ای شکر شرمنده تو / چه موجب داشت شکرخنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / ز درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیمم بدادند / بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که پس کن زین سخن بس / مگوی این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند / بپنداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند / درین قصه کیت فارغ گذارند
بیازند از حسد این خواب را تاب / که پس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / نبادی بسته زنجیر تدبیر
میکتن گفت یوسف این فسانه / نهادن را با خوان در میانه

[illegible]

نمی دانیم کز طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر بیگانه بافد دروغی / دهد زان گونه خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زو فریبی / شود از صحبت او ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما / برو مهر پدر فرزندی ما
پدر کرد از این سان سربلندش / نبیند این قدر حشمت پسندش
هوس دارد که ما از بیرکی پاک / بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم / نیاید جا چو لی این قدر هم
پدر را ما خریداریم لی او / پدر را ما هواداریم لی او
اگر روز است در صحرا شتابیم / وگر شب خانه‌اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازوش از ماست / بر احباب آبروییش از ماست
بجز حیلت گری از وی چه دیدست / کش این سان بر سر ما برگزیدست
بیا تا کار خود در چاره سازیم / ز هر راهش توان آواره سازیم
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست / دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی را کمر بست / ز رفته اختیار چاره از دست
چو خاری بر دمد از شوره بختی / بباید کند تا گشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند / بعزم مشورت یکجا نشستند

مشاورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله کنند که یوسف را از پیش پدر دور اندازند

[illegible]

یکی گفت او ز حسرت خون باید ریخت / بخون ریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون چون یافتی دست / که از دستش بخون ریزی توان رست

چو گردد کشته پنهان ماند این راز / ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یکی گفت این نه بی دینی است راهی / که اندیشیم قتل بی گناهی

اگر آب جفا رانیم آخر / نه ناکشتن مسلمانیم آخر

غرض زین تیغه بیرون بردن اوست / نه کشتن یا زدن یا مردن اوست

همان بهتر که افکنیمش از پدر دور / بیابان وادی محروم و مهجور

بیابانی در او جز دام و دد نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد آب او جز اشک نومیدی / نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز در شب تار / نه در وی بستری جز بستر خار

چو گنجد اندرو آرام گیرد / ز مرگ خویشتن بی شک بمیرد

نه کشته تیغ ما رنگین بخونش / رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش

دگر یک گفت قتل دیگرست این / چه جای قتل از آن هم بدترست این

بیک دم زیر خنجر جان سپردن / بهست از گرسنه یا تشنه مردن

صواب آنست کاندر دور و نزدیک / طلب داریم چاهی تنگ و تاریک

ز صد رغبت بچاه افکنیمش / بصد خواری در آن چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی / بر آساید در آن منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از آن چاهش بر آرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیزگامی

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن یوسف را

علیه السلام

جوانمردان که از خود رستگانند / بکنج بیخودی بنشستگانند

ز بند طبع و کید نفس پاک اند / براه درد و کوی عشق خاک اند

نه زایشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری

بناسپاسی عالم سپاس گذارند / بهر باری که آید بردبارند

چو شب خسبند بی کین و ستیزند / بسحر زان سان که شب خسبند خیزند

چو دزدان سوی یوسف بامدادان / بگردیده خرم طبع و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو روبه نهان در صورت میش

بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند

در زاری و تملق باز کردند / ز هر جایی سخن آغاز کردند

بیان کردند هر نوی و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را

که از خانه ملامت خواست ما را / هوای رفتن صحراست ما را

اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم

برادر یوسف آن نور دو دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد کش بما همراه سازی / بهمراهیش ما را سرفرازی

بکنج خانه ماند روز تا شب / با رسیله غذا از تیغ و تعب

گهی با او بصحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه و پشته گردیم

گهی از گوسفندان شیر دوشیم / گهی شیرین [خندان] شیر نوشیم

[illegible]

ز دوشش هم ببازی گاه پایم
بهر لاله زاری راه پایم
ز پایم از پی لاله گلکاریش
گهی از فرق یوسف چیده گلهایش
ز دوده بالا بپاس لنگ دامان
بپایان بر ز بیماریش خرامان
بیکجا گاه آهو جر برایم
ز یکسو گرگ دام بود دایم
بود طفلیش بیهنا داکر دد
ز اندوه و وطن آزاد گردد
زجا گرچه نه از اعجوبه سازی
نگهدارد ز طبع کودکی بازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان
گریبان رضا پیچید از ایشان

جوانمردان

بگفتا بردن وی گر پسندم / گران گردد درون اندوهمندم
از آن ترسم که از غافل نشیند / ز غفلت صورت حالش نبیند
درین دیرینه دیر محنت انگیز / کهن گرگی برد دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان رساند / تنش را بلکه جانم را دراند
چو آن افسونگران آن را شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زان سان سست راییم / که بر ده تن یکی گرگی بس نیاییم
نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد / بجنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زایشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا دادن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

بزن تا هر قدم از خار می زد / به پیش سماره می زد
یکی از خار دیگر پاره می کرد / نخست پیش از آن یاره می برد
بسی چون زخار ... نیک ... / بسی پا اکنون بود ... خلید
ز خون در چاه دوران دیده نخجیر / چو پا می ماند پس از ان دیده پر خون
بتیغ قطع یاران دست بیداد / ... ز بن پاره بیلی
چو در پیش قفا روی ... / فقا تیس چون ز رخ چو راه نیلی
بسی از قفا ... ز پستی / بسی چندان قفا ازدی ...

بردن برادران یوسف را علیه السلام از پیش پدر و در راه بدایت خود جفا و ضلالت کردن و وی را بی هیچ جنایت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر دور / بچاهی افکند ماه دلفروزی
غزالی در ریاض جان چریدی / نهد در پنجهٔ گرگ درنده
چو یوسف را بآن گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می نمودند / زیکدیگر بمهرش می ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی / که این تنگ در آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند / ز روی دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بارش فکندند / میان خاره و خارش فکندند

چو با ایشان شدی پهلو بپهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت / چرا انگشتش مبادا هیچ در مشت
بزاری هر که را دامن کشیدی / به پیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر که را در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر که را آواز کردی / نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید از ایشان گریه برداشت / ز خون دیده بر گل لاله می کاشت
گهی در خون و گه در خاک می گشت / زاندوه دل صد چاک می گفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیززادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را
که با کام دلت آخر چه دارند / حق الطاف تو چون می گذارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیده است / بر و باران احسانت چکیده است
چنان از تشنگی در تاب مانده / که نی رنگ اندرو نی آب مانده
نهال نازپرور بهشتی / که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاده بر خاک / کزو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز روی شب را نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک آسیب و بالی / که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدین سان بود حالش تا به فرسنگ / ازو صلح و ازان سنگین دلان جنگ
ازو نرمی و زیشان سخت رویی / ازو گرمی و زیشان سرد گویی
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکی در او چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی / تهی چون ... از درون پر دم و بادی
درونش چون درون مردم آزار / ز ... آزاری پر از مار
برون از طاقت اندیشه ژرفش / ... محیطش ... پر کدورت
... بسی ... / ... ز نکهت ...
جواب ... ز دغاکان ... / رسیدند بدان ... را

دگر باره ز جانشان داد برداشت / به نوعی ناله و فریاد برداشت

که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوزش نرم‌تر از موم گشتی

ولی آن بیاز تیزآهنگ‌تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد

چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ننهد که گویم آنچه کردند

بر آن ساعد که گر بردی رسیدی / حریر خلد ازان آزار دیدی

رسن بستند از موی تر و نیش / بر او شد هر سر مویی یکی نیش

میانش را که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او

تنه خود بر بدن از ملامت / لباسی تا به دامان قیامت

فرود آو بخشید آنکه بجاهش / در آب انداختند از نیمه راهش

ز خوبی بود خورشید جهان‌تاب / فکندش چرخ چون خورشید در آب

برون از آب در چه بود سنگی / نشیمن ساخت آن را بی‌درنگی

چه دولت یافت بنگر آخر آن سنگ / که کان گوهر شد پس گرانسنگ

ز لعلش لب که از شکر آگین / شد آن شورابه همچون شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن

شمیم گیسوان عطرسایش / عفونت را برون برد از هوایش

ز فر طلعت اژدر گزنده / سوی سوراخ دیگر شد خزنده

بتعویذ اندرش پیراهنی بود / که جدش را ز آتش ایمنی بود

فرستادش به ابراهیم رضوان / ازان رو شد بر او آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود
زبان بگشود کی آن یعقوب پیشه بود
برون آورد ازانجا پیرهن را
بپوشید آن نکو پیکر تنش را
ازان پس گفت کای محبوب غمناک
سلامت می‌رساند ایزد پاک
که روزی با بیان این ستمکار
فکندی بر سر و پیشانی‌شان
بروی آرند روزی با تو کاری
زبان ازان حال بیکدیگر
ز دولت بیشتر کن نیک بختی
بر ایشان عرضه دار از جان

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج و محنت اخوان برآسود

بُوَد آن تخته سنگش تختگاهی / نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی

به تسکین دادن جان حزینش / ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را برون آوردن و یکبار دیگر عالم از آفتاب جمال وی روشن کردن

بنامیزد چه فرخ کاروانی / گزیشان آبجویان کاروانی

چو دلوی برکشد تا که ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود تا شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه / برآمد یوسف شب رفته در چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور آنجا فتادند / پی آسوده کی محمل گشادند

خوشش آن گمره که راه آرد بجایی / که باشد همچو یوسف رهنمایی

بگرد چاه منزلگاه کردند / بقصد آب رو در چاه کردند

نخست آمد سعادتمند مردی / بسوی آب حیوان رهنوردی

بتاریکی چاه آن خضرسیما / فرو آویخت دلو آب‌پیما

بیوسف گفت جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مشرق سوی مغرب شو شتابان

گهی ز چاه دلو را دور افق کن
افق را باز نورانی تتق کن
ز دولت پرتوی بر عالم افکن
جهان را از رخ نیکویار روشن
روان یوسف ز روی نیک بخت
جواب خم چشمه و در دلو نشست
کشیدند آن دلو را مرد توانا
ببرد دلو و وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست
پس از مدتی بحر آب اندر نهانست
جوان ماه جهان آرا برآمد
ز چاهش بانگ یا بشری برآمد
بشارت گر شنیدی آنکه جامی
برآمد پس جهان افروز ماهی

بشارت کز میان چشمهٔ شور / برآمد آبی از شورابگی دور
در آن صحرا گلی بشکفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان همدران نزدیک بودند / ز حال او تفحص می‌نمودند
همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگه چو گشتند / خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی / برون نامد ز چاه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جهد تمام و جد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آمد سست پیوند / ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکوبندگی فارغ نهاد است / فروهیمش اگرچه خانه‌زاد است
چو گیرد بندهٔ بدبندگی پیش / ز نیکویی کند بدبندگی پیش
به آن باشد که بفروشی بهیچش / نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش از این پس می‌نکوشیم / بهر قیمت که باشد می‌فروشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش / بباید کم‌قیمتی ز ایشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بتلبیسی چند مملوک خودش کرد
وز آن پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند

[illegible]

رسانیدن مالک [illegible] یوسف را علیه السلام [illegible]

[illegible]

چو مالک را برون زین رست بختی / فرو شد پای از آن سودا بگنجی
نمی‌آمد بروی آن دلارای / در آن ره بر زمین از شادیش پای
ببویش جان همی پرورد و می‌رفت / دو منزل را یکی می‌کرد و می‌رفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورتخانهٔ خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید / از این غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جمال است / بر از گلهای این بستان محال است
گل گر روضهٔ فردوس خیزد / ز شرم رویشان در خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را / بیاور رو درین درگاه او را
عزیز از مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد
جهان دیدار او از خود ربودش / که بی‌خود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجد بگذاشت
که پیش جز خودش آن کس خم مبادت / که بر گردون زمنت سر مبادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار / که آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا ز آمدن فکری نداریم / ولی از لطف تو امیدواریم
که ما را این زمان معذور داری / بآسایش درین منزل گذاری

[illegible]

چو مالک را

چو گل از گلشن خوبی بچینند / ز گلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را به بازار / کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان برین شکل و شمایل / بدعوی داریش صف در مقابل
شود در خود بود مهرجان گردد / ازین آتش رخان بازار او سرد

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر بهودج نشستن

بجا زم روز موعد یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت مالک کای دلارای / تو هم چون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را پیشوئی / ز خاک نیل را ده آب روئی
بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن برداز برون دست / سمن را پرده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد
کشید آنگه جهان پیراهن از فرق / که حبس عنبرین شد دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از عطف دامن / جهان گرد دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته بتعجیل / چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون چاپت فریاد / که شد نیل از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی / ز پا بوسش من آسوده ی چه بودی
بر آن شد خور که خود را افکند پیش / برود نیل زیر دیده خویش

[illegible] چو خود خون پسر ایش
[illegible] دست ... پایش
طفیل نیل ... از سوی ساحل
[illegible] ... جهان ...
علف بود ... ز چون ... در آمد
ز چو نیل ... جوان ... در آمد
[illegible] روان را جان در آمد
بی آب ... کیوان را
[illegible] ... روان را
[illegible] ... بپوصد ...
مهمان ... تا ... آب
معجم ... از ... ما ...
کسی می بخت ... زدست ...
بیرون ... ی ... یست ...

گهی میداد از کف مالش گل / ز پنجه شانه می زد شاخ سنبل
چو گرد از روی چون برگ ارتن و دست / چو سروی از کنار نیل بر جست
ز مهر شی دار مالک پیرهن خواست / بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه بهر دیبای زرکش / بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج سر را قد بشکست / کمربند مرصع بر میان بست
فرو د آویخت زلفین دلاویز / هوای مصریان شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند / بقصد قصر شه مرکب براندند
نمود از قصر بیرون تخت گاهی / که شاه آنجا کشیدی تخت گاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیده / پی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند / جهانی چشم بر هودج نهادند
قضا را بود زایر سره آن روز / نهفته آفتابی عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام / ز هودج بر نمودی تخت که کام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای / ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف برج هودج را برانداخت / ز خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتابست / که طالع گشته از نیلی سحابست
نظر کردند در مهر جهانتاب / بدانسان کردی پشت آن آب
هنوز او در پس ابر است مستور / ز روی یوسفت آن تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره / فغان بردا شتند از هر کناره
که یا رب کیست آن فرخنده اختر / که هم بابت از و شرمنده هم خور

تا آن هم بر چشم ... اند
ز داغش ... ز ... خوانند
... عرض ... بود
پیدا را ... انگار را
... پنهان بود ... را

آمدن زلیخا بر درگاه
پادشاه و بیرون از خانه
جمال یوسف علیه السلام
دیدن و ... او را
شناختن

۵

زلیخا بود ازین صورت تهی دل / کرو تا یوسف آید یکدو منزل

ولی جانش از آن معنی خبر داشت / ز داغ عشق سوزی در جگر داشت

همیدانست کان شوق از کجا خاست / بحیلت سازیش تسکین همی خواست

بصحرا شد برون تا زان بهانه / ز دل بیرون دهد اندوه خانه

بسختی چند روز آنجا بسر برد / بر آن محنت بسی دندان بیفشرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا بخرمن سیلش افتاد / دگر باره بخانه میلش افتاد

به پشت بارگی هودج نشین شد / بمنزلگاه خود رحلت گزین شد

اگر چه روی در منزلگهش بود / گذر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست / که گویی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت این یکی فرخنده ماهیست / بساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی نی که رخشان آفتابی / بملک خوبی کامیابی

زلیخا سوی هودج پرده انداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخواست فریاد / ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج براندند / بخلوت خانهٔ خاصش رسانیدند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی / بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چه گویم / که گردد آفت من سر چه گویم

در آن مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم جلوه گاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شکیب از جان [illegible] / [illegible]
تن و دین [illegible] / [illegible]
ز دیدن [illegible] / [illegible]

همه از

همه آزارم از روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بارم من امروز / ندانم چون شود کار من امروز

مه من شاه ایوان که گردد / برخ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از وی / کدامین خانه گردد گلشن از وی

که یابد از لب جانبخش او کام / که گیرد در پناه سروش آرام

کمند جعد مشکینش که بافد / ز وصل نخل سیمینش که لافد

که بازد حاصل خود در بهایش / که سازد کحل دیده خاک پایش

مرا کی گردد از وی حال یابی / رسد دستم بدین اقبال یابی

چو دایه آتش او دید کز چیست / چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار / شب غم رنج روز خود نهان دار

صبوری پیشه گردی روزگاری / مکن جز صبر چاره روزگاری

بود کز صبر امیدت برآید / ز ابر تیره خورشیدت برآید

بعرض بیع آوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن زلیخا وی را باضعاف آنچه گران می خریدن

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار

بهر چیزی که هر کس دسترس داشت / در آن بازار بیع آن هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی برآشفت / تنیده ریسمانی چند و می گفت
همین بس کز خریدارانش باشم / [illegible]
[illegible] / [illegible]
رخ او مطلع صبح صباحت / لب او کوثری کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چرخ پرنور / ز اخلاق کریمش سینه معمور
ز پاکی در زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او دروغ و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار / بیک بدره ز زر خشکش خریدار

چو شاه این حکایت نیک بشنید
ز بزم التماسش پیش برخید
اجازت داد و حالی با عزیزش
ز مهر دل بفرزندی گزیندش
بسوی خانه بردش خرم و شاد
زلیخا شد ز بند محنت آزاد
هم اکنون گوهری شادی همی سفت
ز وجد خود همی بالید و می گفت
که پیدا رست یار یابجانت
که جان من ز جانان کامیابست
بتمنای یکی بود امیدم
که گردد روزی این دولت نصیبم
کنون چون صبح فیروزی برآمد
غم و رنج شب دوری سرآمد

ازان بدره که چون خواهی شمارش
بیابی از درست زر هزارش

خریداران دگر رخش راندند
بهر لکاه صد بدره بپاشاندند

بر آن افزود دولتمند دیگر
بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بر آن دانای دیگر ساخت افزون
بوزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی می نمودند
ز انواع نفایس می فزودند

زلیخا گشت ازین معنی خبردار
مصالحت ساخت آنها را بیکجا

خریداران دیگر لب ببستند
پس زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکو رای
ببر بر مالک این قیمت بهای

بگفتا آنچه من دارم دفینه
ز مشک و گوهر و زر و خزینه

یکی نیمه بهایش بر نیاید
ادای او تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
ز درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درج مکنون
خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا گین ها در بهایش
بنه ای گوهر جانم فدایش

عزیز آورد باز از نو بهانه
که دارد میل آن شاه زمانه

که در خیل وی این پاکیزه دامان
بود بیرون ز دفتر دیگر غلامان

بگفتا رو سوی شاه جهاندار
حق خدمت گذاری را بجای آر

بگو بر دل جز این بندی ندارم
که پیش وی فرزندی ندارم

پر افرازی فرازین احترامم
که آید زیر فرمان این غلامم

ببر جم اختری پاینده باشد
مرا فرزند و شه را بنده باشد

شدم با نازنین خویش همراز
سزد اکنون که بر گردون کشم ناز

درین محنت سرای غم چو من کیست
پس از شادی که خرم چون من کیست

چو بودم ماهی در ماتم آب
تپان بر ریگ سوزان از غم آب

درآمد سیلی از ابر کرامت
پدید آمد ازان بیمم سلامت

که بودم گمرهی در ظلمت شب
رسیده جان ز کامم تا به لب

برآمد از افق رخشنده ماهی
نکوئی دولتم بنمود راهی

که بودم خفته بر بستر مرگ
خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من
ز آب زندگی شد یاور من

بحمدالله که دولت یاریم کرد
زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار
که آورد این چنین نقدی به بازار

چه غم گر خفته گوهر شکستم
چو آمد معدن گوهر بدستم

به پیش نقد جان گو هر چه باشد
طفیل دوست باشد هر چه باشد

حیاتی جاودان دادم خریدم
بنام ایزد عجب ارزان خریدم

کی از نقد خود آنکس بهره بیند
که عیسی بر ره او خر مهره چیند

اگر خرمهره را بدرود کردم
چو عیسی آن من شد سود کردم

بشکر این سخن اسرار می بیخت
ز هر سنگی ز چشم گوهر بار می ریخت

گهی در روی یوسف لال می بود
ز داغ هجر فارغ بال می بود

گه از هجر گذشته یاد می کرد
بوصلش خاطر خود شاد می کرد

[illegible]
نام کرد از نیل عادت کمال
و جمال نظر خود نداشت
عشقبازیه عاشق جمال یوسف
شد و در آن آیینه
جمال حقیقت دید
و از مجاز بحقیقت
رسید

بناماعی از دیوار حسن زد
پیا بکی دولت ازبجا رقم زد

درآید جلوه چون از ره گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد پیش ازین دلاله کاری / که گوید قصهٔ زیبانگاری
ز دیدن هیچ ازین نبود در میان / کند عاشق چنان را کاپایه
بملک مصر زیبا دختری بود / که نسل عادیان را پیروری بود
ز ده درج عقیقش خنده بر در / ز شکر خنده‌اش مصر از شکر پر
ز پس شیرین که شکر خنده او بود / دل شکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان / شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ / نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فروشد / نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات از خنده دادی شیشه را دل / نمی‌شد با لب لعلش مقابل
بود ایمن ز لعل می‌پرستش / که با آن پر دلی آرد شکستش
جهان را فتنه بود آن غیرت حور / ز شیرین شکر او مصر پر شور
پسران ملک در سوداش بودند / بتان شهر ناپرواش بودند
ولی بر چرخ می‌سود افسر او / بهر کس در نمی‌آمد سر او
ز غرمال و استغنای جانش / نمی‌افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و حسنش چو بشنید / بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او پیاپی / شد آن اندیشه محکم در دل وی
ندیدن نیلش افتاد از شنیدن / بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت / ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

ز ارزش سر بسر [illegible]
ز ارز دریا و [illegible] پس
ز انواع نبات [illegible]
[illegible] درون دریا [illegible]
[illegible]
همیشه از دو جانب [illegible]
ز پیش [illegible] ازاده دریم
[illegible] ازاده دریم
چو آمد [illegible]
سحر آمد پیش [illegible]
چه آمد پیش [illegible]
چو از [illegible]
دلی چون [illegible]
بجانی [illegible]
بجان ز آلودگی [illegible]

بکس مثل آن نادیده هرگز / بکس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد / ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزان بیهشی هشیاری آورد / ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز / جواهر چیست از آن گنجینهٔ راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست / بدین خوبی جمالت را که آراست
کرا مع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرکار طاق ابروت را / که داد این تاب بند گیسوت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد / بدین آتش درین بستان که پرورد
بسرو قدت خوش رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت
بروی تو لوح نامه کیست / بر زلف تو حرف خامه کیست
که پیکر پیکرت را جسم بخشاد / ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت
که کندت در زنخدان چاه غبغب / که زآب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد بر رخسار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد از و گوش / غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من / که از بحر رحمتش رشحی قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالش بود پاک از تهمت عیب
نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرات جهان آیینه‌ها ساخت
ز روی خود بهر یک عکسی انداخت
بچشم پاک بین چون عکس پاک است
چو پاکی بگذری عکسش ز خاک است
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب
که پیش اصل بود عکس نایاب
جدا واماندن از اصل از دوری تاب
چو عکس از سوی اصل دور ماند
چه عکسی با چنان زیبایی
ندارد یک گل خندان دو تابی
تا خواهی بروی اصل بنگر
و تا جویی بسوی اصل بگذر

غم چیزی رگ جان را خراشد
که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید
بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم
بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت
ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای
بجان دادن تمنایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی
نشان زان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی
مرا از مهر خود بر تافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی
ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است
که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم
برافکندم ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشمم باز کردی
مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من
حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی
ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن
سپاس بی‌ز احسان تو گفتن
پس آنگه کرد بدرود وی و رفت
برست از مایه و پیوندی و رفت
بنا کرد از پس رفتن بتعجیل
عبادتخانه بر سان خلیل
دل از ملک و مال عالم آزاد
بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کردند
بقوت یکشبش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع
قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای گیسوی از زرین عصابه
سیه بربست پشمین تنها به
نه چون دلدار اطلس پیرهن پوش
لباس پشمینه بس از سیه داری بدوش
بپیوست از می شمار
سعادتش ... پیچید و سر کرد
بهیچ آن عبادت ... بسر برد
زعادت ... خلوت آورد
بجمع ... ز دست ... بجای
بخلوت ... شب و با شب
ز نقاره ... ز درد پیش ... شب
درین ... گاه زود نا ... و
وزان معبد ... پیش و با او
بطاعت ... پای افشرده با او

چو در طاعت گری عمرش سر آمد
بجان دادن چو مردان خوش بر آمد
پنداری که جان را رایگان داد
فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زین زن بیاموز
بماتم شیوه جز شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری
بکن ماتم گر این ماتم نداری
پسر شد عمر در صورت پرستی
دمی ز اندیشهٔ صورت نرستی
بهر دم چند صورت راز وا نیست
ز حالی هر زمان گردان بحالی است
مزن هر دم قدم در سنگلاخی
ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر
فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران
مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمار است
وزان رو در یکی کردن حصار است
چو تاب حملهٔ دشمن نداری
بر آن کن جنگ او یابی حصاری

تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتکاری نمودن وی مر او را بآنچه دست رس وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا
فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست
بخدمتکاری یوسف میان بست
ز زرکش جامه‌های خز و دیبا
بقدش همچو قدش جست زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها
مرصع هر یک از زرین گهرها
چو روز سال هر یک از صد و شست
مهیا کرد و فارغ بال بنشست

بهر روزی که صبح نو دمیدی
بدوشش خلعتی از نو کشیدی
و از زر تاج کردی پیش فرقش
بتاج دیگرش پیراستی فرق
بیاراستی سر و دوشش
کمر بستی دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دل و جان
شدی طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز
پیکا هم شد یکی پرواز
بپنهان آن سبک گرد یکی کمر بند
میان خود بکمر بستی ... فرق
و تاج ... بر فرق کسی ننهادی
مر آن یوسف ... ذوق دادی

که چون تو خاک پایش تاج من باد … باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او … شدی همراز با پیراهن او
بهم گفتی ز تو یک تار بادا … وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا … چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ … که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش … گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی … ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی … مداوای دل دیوانه کردی
بهم در بافتی از عنبر خام … شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد و شام و طعمه چاشت … بنعمت خانه خود روز و شب داشت
مهیا کرده خانهای ملون … بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام … گرفتی از لب و دندان او کام
برای میوه‌های گونه گونه … زسیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینه‌های مرغ در پیش … کبابش ساز کردی از دل خویش
گهی دادی چو لعل آبدارش … مرابا های خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب … شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چیزی کزینها میل دیدی … روان چون جان خود پیشش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی … ز روز و رنج او بی‌تاب بودی
بیفکندی فراز دلپذیرش … نهادی مهد دیبا و حریرش

بمالش از گل کردی نهالین
سمنش از سنبل و لاله بالین
[illegible]

گهی با گیسویش کردی سخن ساز … که ای همسر شده با گلشن ناز
مرا از دیدنت زان خونابه باریست … که دیوی با پری همخوابه باریست
بدین افسوس پشت دست خایان … رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروز و شبان این بود کارش … نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخواریش کردی … بجان و دل پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد … بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند … بچشم از پای او آزار چیند
بچشم جان نشیند خاطر او … بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از آن که اندوه گران روز داشتن سبب این بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه … چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی … زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته … شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی … نه بیرون بهر کس خرسند گشتی
تر پر آب و دل پر خون همی رفت … درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه … که ای پایه خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ بالی … رسید از زمانه اضطرابی

نمی دانم که امروزت چه حالست
که جانت غرق دریای ملالست
[illegible]
نمی دانم که غم ... از چیست
... این غم از چیست

نهانی دردی آرامم برد ست — بجور دور ایامم سپرد ست
تنم خاکی بجود ساکن نهادی — که پیچیده ست در وی گرد بادی
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست — ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا — شبانروزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز میگفت — غم و اندوه پیشین باز میگفت
بترتیب سخن تا جا دناگاه — زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید — بپیمان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کان روز بود است — که جانش در غم جان سوز بود است
حساب روز و مه چون نیک برداشت — به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کاگاه باشد — که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق — که باشد در ره معشوق صادق
ز هر جا کش بود بیچاره راهی — سوی معشوق از آن راهش نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان — فتد بر چشم جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار — دل عاشق شود افگار از آن خار
وگر بادی وزد بر جان محبوب — فتد در جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش — شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی — بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی بجی نیش از پی خون — بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز — ز پندار وجود خود بپرهیز

[illegible]
تفصیل سخن [illegible] عجب
[illegible]
شود چشم [illegible] جانان [illegible]

تمنا کردن یوسف علیه السلام [illegible] بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است سر شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی

خوش آن دل که دولت یار گردد — بگرد خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش — دهد از خواهش او کام خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد — ببوید خاک او و جان سپارد
چو جوید دل کند دل را ز غم خون — دهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد — بخدمتگاری او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه — وگر خواند نپیچد رو چو نامه
بحکم آنکه امت پروری را — شبان لایق بود پیغمبری را
ز یوسف با هزاران کامرانی — همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت — بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست از استاد یک فن — که گردند از برایش یک فلاخن
رسن همچو خور از زر تافتندش — چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می‌بخت آرزویی — که گنجانم در او خود را چو مویی
چو شد آن بی سبب خود را برو بست — ببوسیم گاه گاهش زان سبب دست
دگر میگفت این را چون ببندم — که یکبار خود از روی ببندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور — چو مژگان خودش از در و گوهر
بجنبش گر فتادی لعل خوش رنگ — زدی منقاری افگندیش چون سنگ

وزان پس داد فرمان تا شبانان
ز هر در کوه و در صحرا روانان
جدا سازند از هر گله چندی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گران بار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بجز دیدارش از جنت دو چیزی
نمی دانست خود در آرزو بی
نبود دیدار دیدن او بهره مندی
ز دیدن خواست چون طبع آن کنیزی
بآن آورد روی جست دوری
که آورده در نگار آن آرزو را
زلیخا او بدین سر کام گیرد
ز نمودش با نگار آرام گیرد
بلی نظاره گاه پیروی باغ
ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از دیدن گل چون شود مست
ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می جست چاره
ولی می کرد از آن یوسف کناره

میان آن ره یوسف شتابان / چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی شه اوفتاده / بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا چهره و هوش و عقل و جا را / بیک دنباله کش کرده شبا را
نگهبانان هر گل ساخت حدی / که دارد بس نگاه از سر گزندی
بدین پیمان بود تا می خواست کارش / بود ار دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبانان بود / وگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پری زاد / ز شاهی و شبانی سرو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف علیه السلام واستغنا نمودن یوسف از وی

چو بندد دلی دل در نگاری / یکی را داد هرگز قراری
اگر بود گنبد وصالش / بسینه عشق بازد با خیالش
ولی خوش بود از دل جکیدن / که افتد کار روی از دل بدیدن
چو یابد بهره چشم انکارش / فتد اندیشه بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست / ز هیچ بهره باشد بیچ بوست
امید کامرانیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس / بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آن کس سزاوار / که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی چند خیالی آرمیده

زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می بود از یوسف گریزان
زلیخا داشت بس جان سوز داغی / ولی می داشت ز آن یوسف فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا را یکی دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده می دوخت
ز بیم فتنه روی او نمی دید / بچشم فتنه روی او نمی دید
بیار ار عاشق آن دیدار در چشم / کرا یارا بنشستی چشم در چشم
ز عاشق دم بدم اشکی و آهی / نباشد جز امیدی نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد / بسر کز خون دل از دیده جوشد
زلیخا را جوان عمر بسر آمد / ببادی که فرصتی از پا در آمد
برآمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد
بدل زان دو بود دشمن بار انبوه / سهی سروش خمیده از بار انبوه
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی / جز از پنجه که می کندی از آن موی
بسوی آینه کم ره گشادی / مگر زانو که بر روی رو نهادی
زبس کز دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه آن سیه چشمی نمی جست / که اشک از نرگسش پر سرمه می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوائی کشیده / ز سودای غلامی زر خریده

بشیاری پیش سر پرورداری
جدا از بیخودی عشق بازی
بمعشوق نه خود دنیا طلبدار
که کس را او دو دنیا نی سزاوار
عجب گر کینه عجبی که دارد
بوصل چون تویی سر در نیارد
زبان مصر اگر دانند حالت
بیاید از ملامت صد ملالت
همی گفت این ولیکن آن نگارین
ز دایان پیمان در دل او داد پا بین
کس از خاطرش اندیشه بیرون کرد
بهین افسانه در دوش افسون کرد
بلی چون دلبری با جان در آمیخت
بیاد و جان از او پرهیز بگریخت

زلیخا

ببرد پیوند جان از تن بیکدم / ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بدایع عشق پیحور / که بوی از مشک و رنگ از گل بود دور
بود بیرون ز امکان جان عاشق / که گیرد ترک جانان جان عاشق

رسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن ویرا در شبان شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که چشمم شد بدیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالست / نمی‌دانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش / چه می‌سوزی ز بی‌آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر می‌سوختی معذور بودی
کنون در عین وصلی سوختن چیست / بداغش شمع جان افروختن چیست
کرا از عاشقان این دست دادست / که معشوقش بخدمت سر نهادست
همین بس طالع فرخندهٔ تو / که سلطان تو آمد بندهٔ تو
همی لایق بتاج پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
بروی‌اش خرم و دلشاد می‌باش / ز غمهای جهان آزاد می‌باش
ز سرو لاله‌رنگش کام می‌گیر / برفتار خوشش آرام می‌گیر
بس می‌بین و جان می‌پرور از وی / زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه / سرشکش را دل از خون داد مایه

ز آب دیده چون دل او در خون [illegible]
بپرسش قصهٔ مشکل او در [illegible]
[illegible]
همینست [illegible] کار دارم
[illegible] دل چه دارم
نمی‌دانم [illegible] جان و جهان [illegible]
در آن جان و [illegible]
بخدمت پیش [illegible]
ولیکن [illegible]
[illegible]

بدین اندیشه از آرایش بجوییم / کو پشت پاش بر باشند ز رویم
چو بگشاییم دو چشم جهان بین / به پیشانی نماید صورت چین
بر آن چین سرزنش از من روا نیست / که از وی هر چه می‌آید خطا نیست
ز ابرویش مرا در دل گرههاست / گر و کج نیست کارم لی گرد راست
چنین گر وی گره بر کارم افتد / نظر کردن بوی دشوارم افتد
دهانش گر سخن با من بتنگ است / بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است
ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشمم آب خوناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم از نهالش سیب چینم / بچینم سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرام کاهم
بر شکم ز آستین او که پوشیدست / بدستبانش قفه بر ساعدش دست
ز دامانش زنم در جیب جان چاک / که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کاشد از دوران ضروری / به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همی یک سختی آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف علیه السلام و مطالبه مقصود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا با غمی بی پایان درازی / چو دید از دایه رحمی چاره سازی
بگفت ای از تو صد یاریم بوده / بهر کاری هواداریم بوده

درین کار دگر یاری کن
غمخوار دیرینم غمخواری کن
قدم از نازکی من کن بسویش
زبان من [illegible] بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد
درخت دار و لطافت ناز پرورد
[illegible] آن جمال و گلشن ناز
[illegible] چون [illegible] سرو آزاد
ز جان و دل [illegible] سرگشته
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ناگه [illegible]

بفرزندیت آدم چشم روشن / ز گل رویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره ور نیست
پری را گر بودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تواری
نوشته گرچه بر چرخ برین است / ببیش روی تو سر بر زمین است
فلک زین سان بلندت پایه ساخت / فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربایی است / فتاده در کمندت مبتلایی است
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غمی دیرینه دارد
بملک خود پس از تب نی درخواب / وز آن عمرست تا نی در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودست / گهی چون باد در شبگیر بودست
کنون هم گشته زین سودا چو مویی / ندارد جز تو در دل آرزویی
برو ناکرده نقد زندگی کم / ترحم کن خوشست آخر ترحم
بلب تشنیست زلال زندگانی / چه باشد قطره‌ای بر وی فشانی
ز قد تشنیست نهال میوه آور / چه باشد گر خورد از میوه‌ات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود پس وز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد بپایت / رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاهی چون تو شاهی / اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندان عزیزی / کند پیشش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این فسون از دایه بشنود / بپاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز / مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلام زر خریدم
بسا از وی عنایتها که دیدم
[illegible] بهر عادت که کرده او
[illegible] پرورده اوست
ولی دانم بهر وفا [illegible] شماری
اگر عمری کنم خدمت گزاری
[illegible] حق گزاری
نیارم سر [illegible] کردن او را [illegible]
[illegible] خطرها [illegible]
[illegible]
بجز [illegible] پیش [illegible]
دلی کو [illegible] پرهیز [illegible]
[illegible] راهی
[illegible] بعصمت [illegible]
بنیکوکاری [illegible] پیش [illegible]
بعهد [illegible] بر سرم [illegible]
امین خانه [illegible] خویشم

نیم جز مرغ آب و دانه او / خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در سرنوشتی / جدا کانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار / زنا زاده نباشد جز ریاکار
ز نیک مردم ز مردم نیک زاید / ز گندم جو ز جو گندم نزاید
بسینه پیر اسرافیل دارم / بدل دانایی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار / بود زان پیش استحقاق این کار
گلی ام رازها در وی نهفته / ز گلزار خلیل الله شکفته
معاذالله که کاری پیشه سازم / که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا زین هوس کو در می دار / دل خویش از امید دور می دار
که من دارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت از زین هوسناک

رفتن زلیخا بخود پیش یوسف علیه السلام و تضرع گفتن و عذر نمودن یوسف علیه السلام از تحمل مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت / ز گفت او چو زلف خود برآشفت
بر چهار از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سینه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را / بپیش یار فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت / سرم خالی مبادا از هوایت
ز مهرت یکسر مویم تهی نیست / سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیال تست جان اندر تن من / کمند تست طوق گردن من

اگر جانت غم پرورده نیست
دگر جانان بتنگ آورده نیست
ز حال دل چه گویم خود که چونست
بچشم خون فشان یک قطره خونست
جهان در بحر عشق تو ام غرق
گرفتاری بیم از پای تا فرق
زمین قضا دم مرگ را گه کاود
بگاه خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست
زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا جز تو [illegible] خوبان [illegible]
که چشم خویش را در گریه [illegible]
چو آرزم کان فشانی قطره آب
چو آتش افکند در جان بیتاب

ز سنجه های چین پشت دانم … که آب افکنی آتش بجانم
چو یوسف دید از اندوه بسیار … شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت ای گریه زانم دل شکسته … که بود عشق کس با من خجسته
چو زد عمه برای مهر من گام … بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوست تر داشت … نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند … بخاک مصر مهجورم فکندند
شود دل دم بدم خون در بر من … که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیورست … ز شرکت ملک معشوقیش دورست
نمی خواهد ز انجام و ز آغاز … درین منصب کسی را با خود انباز
برعنایی کسی را سر فرازد … چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبایی چو ماهی رخ فروزد … ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد خور چون باوج چرخ دوار … بسوی مغربش راند نگونسار
چو مه را بر آید قالب از نور … کند رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم … فروغ نور زه داد فراغم
نمی گویم که در چشمت عزیزم … کنیزان ترا کمتر کنیزم
نیارد زین کنیز کمترینه … بجز شوق درون و سوز سینه
ز من گر جان فزون میدارمت دوست … گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد … بهیچ آفت روان خود نکاهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیمست … ترا از کین من خنجر چه بیمست

بکن لطفی و از لب کام من ده … زمانی رام شو آرام من ده
ز نزدیکی کام و در دوری ای من … ببین جان در دولتخواهی من
هوایش داد و یوسف نگاه داشت [illegible] … [illegible]
[illegible]

مرا به کز کنی مشغول کاری … که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمت کاریت سر بر نیارم … بصد جد حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد کردند … بمنشور عنایت شاد کردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد … کند در بند بد خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده گوهر … که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش … بود آنجا بپا صد کار که پیش
نه خوش باشد که ایشان را که دارم … بهر کاری ترا در بار دارم
بود پای از برای ره سپردن … نباید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو ره در خار سپی … اگر دیده دهی آزار سپی
چو یوسف این سخن بشنید از گفت … که از جان و دولت باید جفت
چو صبح از صفا دم در مهر رویم … مزن دم جز بنوعی آرزویم
مرا چون آرزو خدمت گذاریست … خلاف آن نه رسم دوستداریست
دلی کو مبتلای دوست باشد … مراد او رضای دوست باشد
رضای خود نجوید در رضایش … نهد روی رضا بر خاک پایش
ازان یوسف همی داد این سخن ساز … که تا در خدمت از صحبت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور … بخدمت خواست تا گردد ازان دور
خوش آن بنده که از آتش گریزد … چو شو آید که با آتش ستیزد

در فرستادن زلیخا یوسف را
بجانب باغ و تهیه
اسباب وی کردن

چنین برای باغ این حکایت
چنین کردار نکته پیران روایت
که چون یوسف زلیخا را نگاهی
[illegible]
زلیخا داشت باغی در [illegible]
گرانمایه دل آرام [illegible]

بگردش نهر آب و گل سوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ / تنگ آغوشی هم تنگ گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو / حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری / بنرگس نارون در چترداری
چمن نارنج را صحن میدان / ز نارنج و شاخش گوی و چوگان
دران میدان که خالی ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گرفته چاشنی جانان خوشه از وی
بسان دایگان پستان انجیر / پی طفلان باغ از شیر پر شیر
دران هر یک انجیر خواران / دهان پر ده چو طفل شیرخواره
فروغ خور نصیبش هم ز روزن / ز زرنگاری شبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل / دف گل را شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فن ذره کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه در بندش هزاران / طپیده ماهیان بر جوی باران
برفت و روب باغ از خوب و ناخوب / کشیده سایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول از سیم
ازان لوح مجدول چه دانان / هنوز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان نازپرور / برنگ عاشقان روی گل زرد

تصور کرد با خود هر که دیدی / که بی بند دست و پیوند آفریدی
زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی چاشنی‌گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد / ازان یک شیر نوشیدی وزان شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی / برای همچو یوسف نیک‌بختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفت ای سمن پامالت / تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم / وزین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی کام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید / اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد ببازید / بجان بازی برای او بنازید
بهر حکمت که راند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کند اول خبردار

کنیزان را به پیش او بپا کرد | بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش یکتاست | تن را دیار خویش برداشت
خوشا آن عاشق که بر فرمان معشوق | بود خوش بر دلش فرمان معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری | کند بر محنت هجران صبوری
چو بود وصل دلبر رای دلبر | بود صد بار وصل از هجر خوشتر

رسیدن شب و عرضه کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا بکدام یک از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر گل ریز | فلک شد نوعروس عشق انگیز
ز پروین گوشش آمد گهر بست | گرفت از مه صقیل آئینه در دست
کنیزان جلوه گر در حله ناز | همه دستان نمای و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند | فسون و دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز | که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای | بیان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت | که ای زاوصاف تو قاصر عبارت
متاعت کی کنم چشم جهان بین | بیا بنشین بچشم مردم آئین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش | که این سرو امشبت بادا هم آغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسپی | اگر زین سرو ناز آزاد خسپی

[illegible]

بدین پنهان نظر کز آن لاله رویان | ز یوسف وصل را می بود جویان
دلی بود او بخوبی تان باغی | وز آن مشت گیاه آن را فراغی
بلی بودند بیگر بکر دستان | بصورت بت بسیرت بت پرستان
دل یوسف جز این معنی نمی خواست | که گردد راه ایشان در بندگی راست
به پیشان هر چه گفت از راه دین گفت | پی نفی سنگ اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان | بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خاری مپوئید | بجز آئین دین داری مجوئید
ازین عالم برون ما را خدائیست | که ره گم کردگان را رهنمائیست
گل ما از نم رحمت سرشتست | ز دانایی در آن گل دانه کشتست
کشد سوی بلندی سر ز پستی | دهد بر صنع یزدان سرپرستی
پرستش جز خدای را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم | کزینی او هر کجا شیم بستیم
سجود باید آن را سر نهادن | که داند سر برای سجده دادن
بدست خود بتی سنگین تراشد | ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد | ز معبود شخ سنگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه | بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند | سر طاعت بپای او نهادند
یگانه یک را شهادت کرد تلقین | دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هرکو را یک انگشت | بدست آرد بتلخی کی کند پشت

[illegible]

رخ زیبای دیگر داری امروز | جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از وی چیست افزود | دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیبایی ات داد | ز خوبان جهان بالاییت داد
همانا صحبت این نازنینان | سمن رخسارگان سیمین سرینان
ترا حسن و جمال دیگر آورد | جمالت را کمال دیگر آورد
بلی سیمین ز سیمین رنگ گیرد | ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد
کسی زین نکته با آن غنچه لب گفت | ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت
دهان را از تکلم تنگ میداشت | دو رخ را از خجالت رنگ میداشت
سرا از شرمندگی بالا نمی کرد | نگاه الا به پشت پا نمی کرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن | بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت | بداغ ناامیدی سینه اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد | رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله کر سبب مواصلت یوسف علیه السلام کردن

چو با آن گشته سودای یوسف | ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند | بصد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من | چراغ افروز جان روشن من
ز مهر تو اگر مادر ندیدم | بدین پایه که می بینی رسیدم

[illegible] گر ز طرف [illegible]
ز انگه مقصود و هم دریابی
بخوان تا کی بگو [illegible]
وزان جان جهان محجور باشم
چو بینی نام یار یگانه است یا نیست
که حاصل زانکه [illegible]
ازان معشوق کز عاشق نفورست
بصورت گرچه نزدیکست دورست
چو بودی بایدش جان و دل را
جدا از ملاقات آب و گل را
چو اینش گفت دایه کامرانی داد
که بایستی [illegible] حور و پری یاد
جمال دل ربا دادت خداوند
که باید دل ز دین او [illegible]

اگر نقاش چین از آن رویت | کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان کشمیر بو بت زنخ کردند | رخت بینند و از جان بندگی کردند
بگو ار رخ نمایی آشکارا | نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو نخچیر امی باغ از شوق کاری | درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند | بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا | بپرد مرغ از هوا ماهی ز دریا
ببین خوبی چنین در ماه جوینی | چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن | شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی | بپایش نه برم وصل بندی
رخت بنما و خش را سوی خود تاب | بمهر ابریشم همانوی خود یاب
برفتار آور این نخل رطب بار | برا بطش آر از لطف رفتار
لب از خنده شهد افشانی ده | وزان شهدش بخود چسبانی ده
بسیمین گوی خود کن چشم او باز | چو چوگان سوی خود سازش سر انداز
بروی از مشک خال دل کمل نه | ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چه گویم | که از یوسف چه ها آید برویم
پی رد دیده هرگز سوی ما رخ | چه سان چوگان گری با وی کنم ساز
اگر گردم از دور م نه بیند | وگر خور بر زمین نور م نه بیند
چه دم دم بود دین گرفتارم | بچشم تنگ او مشکل در آیم
اگر گردی بسوی من نگاهی | جمال من فتادی گاه گاهی

غمی در دل او جا گرفته
غم او کی چنین بالا گرفته
نه تنها آتشم پنهانی اوست
ملالم هم ز ناپروایی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی
بکار من نگه پروام کردی
چو اینش داد دیگر باره دایه
که ای خور از جمالت برده ماه
مراد خاطرت تا دست کوتاه
اگر آن کار را [illegible]
ولی تا نی میسر کرد آن کار
که [illegible] سیم آری [illegible]
[illegible] چون ادرم [illegible]
[illegible] تا در صورت [illegible]

بموضع موضع از طبع هنرکوش
کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف بگرمان دروی نشیند
در آغوشش خود را جایی بیند
بجنبد در دلش مهر جوالت
شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون بجنبد مهربانی
بر آید کارها زان سان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه
بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بر آن دست تصرف داد او را
بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه که در وی تصویر حال
یوسف و زلیخا کنند

چنین گویند معماران اکاخ
که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنرکیش
که انگشت دستش صد هنر بیش
برسم هندسه کارآزمایی
قوانین رصد را رهنمایی
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان
ز تشکیک وی اقلیدش هراسان
چو از پرکار بودی خاطرش چست
نمودی کار پرکار از دو انگشت
چو بر خط طبعش ار زدی خواست
بر آن اوبی مسطر شدی راست
بنجمی گر شدی بر طاق اطلس
بر ایوان زحل بستی مثلث
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ
ز خشتی خام گشتی نرم تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی
هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهانی بی ستون بن
نمودی جمله بر یک روی ناخن

بنقش اندیشه بیش از فن کارآرای
شدی کاری بلوح پیش کارآرای
بتصویر ایجاد نگارش گشتی
ز تشریح آوردانی انگشتی
بنگار صورت صنع بدیعی
بنگار صنعت نگاران جابر بدیعی
بحکم دایه آن استاد و بنا
ز راه دور اندیشه زیبا
فضای خانه با صد زیب و آمال
ز نقش ... ترتیب نمود از ... چشمه اشکال
میز فرستش ... دربار
بوصل ... خانه
در اندر در از آنجا ست خانه
چو بست او زیند بسنی زمانه

مرتب هر یک از لون دگر رنگ
صفات دیبا و صافی و خوش رنگ
بهشتم خانه همچون چرخ هشتم
که در نقشی و زیبی بود از و کم
مرصع چل ستون از زر بر او افراخت
ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر
غزالی نافه او پر مشک از فر
ز طاوسان زرین صحن او پر
بمهای صبح در تبختر
میان آن درختی سر کشیده
که مثلش چشم نادر بین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق
ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار
زمرد بال مرغی لعل منقار
بیامیزد درختی سبز و خرم
نی اینها هر که از باد خزان خم
همه مرغان او با مردمان رام
بیک جا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخت هر جا
مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق
ز یک جان و دل با هم معانق
بیک جا این لب و آن بوسه داده
بیک جا این میان آن گشاده
اگر نظارگی اینجا گذشتی
ز حسرت در دهانش آب گشتی
نمایان بود سقف آن سپهری
بر او تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر
ز جا کیگر بیان بر زده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار
چو در فصل بهاران باغ گلزار
بهر گل گل رسیده پیش پا کم
دو شاخ تازه گل پیچیده بر هم
ز دستش بود هر جایی شکفته
دو گل با هم بعهد باز خفته

دران خانه بود القصه جایی
نهی زان دلارام و دلارای
بعهد سودن وردن گشودی
ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا
بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بیوسف گر آن گنج نزادید
در و هر دگر از نو بخیسید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان
شود زان نقش و صوف شوق خواهان
از آن و صوف آتش او تازه گردد
اسیر داغ بی اندازه گردد

۱۹ آوردن زلیخا یوسف را
علیه السلام

بسوی آن خانه و مطالبه وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد / بر آن بنشست زلیخا دست بگشاد
فنادیل گهر پیوندش آویخت / ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
همه پا پیش‌ها ساخت آنجا / بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از بر خیر و هر کس / نمی بایستش الا یوسف و بس
ملی بی روی جانان گر نشستت / بچشم عاشق مشتاق زیبست
بر آن شد تا که یوسف را بخواند / بصدر عزت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جان‌فزایش کام گیرد / ز زلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست / وز آن میل دل یوسف بخود خواست
ز زیور خود نبودش احتیاجی / ولی افزود از آن خود را رواجی
نکویی گل ز بستان ناسر شد / ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت
نعوله بست موی عنبرین را / گره در یکدگر زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوان را / ز عنبر داد پشتی ارغوان را
بکحل آراست چشم از سر ناز / سیه‌کاری بمردم کرد آغاز

بهر جلوه کنی شد [illegible] بیدل
کرشمه [illegible] جمال [illegible]
نمادار [illegible] تا جای جمال
بجانان کرد [illegible] صورت حال
[illegible] ماه
[illegible]

بندق گونه غبغب تر داد / بجانان رنگ عنابی خبر داد
بصنعت ده هلال مه قفا را / ز جلباب شفق کرد آشکارا
نمود از طرف عارض گوشوارا / قران افکنده مه را با ستاره
که تا آن دولت دینی و دنیش / بحکم آن قران گردد و نیش
چو غنچه با جمال تازه و تر / لباس نو بنو پوشید در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را / ز گل پر کرد دامان سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد / سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر کردی تامل / بجز آبی سنگ بر لاله و گل
عجب آبی در او از نور خاتم / دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد دیده رونق / ز زر کرده دو ماهی را مطوق
جنبش میداد با ساعد گواهی / که جنبش گیر دارد تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست / بر آن کش دیبه چینی بیاراست
بتی چین با هزاران نازنینی / بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و در خشک / فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان / بصحن خانه طاووس خرامان
خرامان می‌شد و آیینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل / عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون کنج طرب کرد / بقصد آن خریداری طلب کرد
بپخت و جوی یوسف کس فرستاد / پرستاران ز پیش و پس فرستاد

در آینه ناگهان از دور چو ماه [illegible]
عطارد چشمی چو خورشید [illegible]
دو روی از خواص آب و گل [illegible]
چنین [illegible] نور علی نور
[illegible] یک لمحه [illegible]
[illegible]
گرفتش [illegible]
[illegible] اهل بصیرت
[illegible]
براحسان و لطف [illegible]
[illegible] گردن [illegible]

دگر باره زلیخا ناله برداشت
ز درد دل چو صد ساله برداشت
که تا کی ای ز جانم …
بگفت ای …

بیا تا من بپایت باشم امروز | زمانی در پناهت باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز | که تا باشد جهان گویند از آن باز
ز نیرنگ و فسون کرد چو روشن | با دل خانه زان هیچش درون برد
در زرین درج داد آن دم گدازش | بقفل آهنین کرد استوارش
خموشش در بسته از لب مهر بگشاد | ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم | که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی | بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی | بغمهای خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظاره تو | بدین کشور شدم آواره تو
ندیدم چاره آوارگیها | کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن رویت شادم | ز بی رویی تو بس نامرادم
تو بی رویی گذر رو سوی من کن | ز روی مهر با من یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فکنده | که ای همچو منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان | بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوشتر نیست کاینجا با تو باشم | پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبه خشک | تو باد صرصری من نافه مشک
کجا این پنبه با آتش برآید | چه سان این نافه با صرصر گراید
زلیخا آن نفس چون باد نشمرد | سخن گویان بدیگر خانه اش برد
بر آن قفل دگر محکم فرو بست | دل یوسف از آن اندوه بشکست

بدان کارم شناسایی مبادا | ز آن دست توانایی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند | بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد | دگر باره فغانش از سینه سر زد
بدین دستور از افسون و فسانه | همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصه دیگر همی خواند | بهر جا نکته دیگر همی راند
بشش خانه نشد کامش میسر | نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد آنگه قدم چست | گشاد کار خویش از هفتمین جست
بلی بود درین ره ناامیدی | سیاهی را بود در رو سفیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید | بنومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه | از آن در سوی مقصود آوری راه

در آوردن یوسف زلیخا را علیه السلام بخانه هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف زلیخا را در تحیر و تاسف

سخن پرداز این کاشانه راز | چنین پرورده از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد | زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه | ز رحمت پا درین روشن حرم نه
در آن روشن حرم کردش نشیمن | بزنجیر درش زد قفل آهن
حریمی دید از اغیار خالی | ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش زآمد شد بیگانه بسته | امید آشنایان زان گسسته

درو عاشق و معشوق کس نه
که زحمت دایه ای غیری نه
رخ معشوق در پیرایه ناز
دل عاشق پر از شوق پرداز
هوس را عرصه میدان گشاده
طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دین و دل از دست داده
نهاده دست خود در دست جانان
ز پیرش نکتهای دلپذیرش
فراوان برد بالای سریرش
بالای سریر ...
بآب دیده گفت آن زار دلدار
که ای گل رخ بروی من نظر کن
بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من ببیند
چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا بی که درین محنت ببندی
که چشم رحمت از رویم ببندی

بدین سان در دل بسیار می کرد
بیوسف شوق خویش اظهار می کرد

ولی یوسف نظر با خویش می داشت
ز بیم فتنه سر در پیش می داشت

بفرش خانه سر افکنده در پیش
مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افکنده بستر
گرفته یکدگر را تنگ در بر

ازان صورت روان حرف نظر کرد
نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را اگر دیوار را دید
بهم جفت آن دو گلرخسار را دید

رخ خود در خدای آسمان کرد
بشیب اندر تماشای همان کرد

که ای خودکام کام من روا کن
بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی
منم کشته تو جان جاودانی

جانم از تو دور ای گنج نایاب
که باشد کشته بی جان تشنه بی آب

ز داغت سالها در تاب بودم
ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار
چنینم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدائی بر تو سوگند
که باشد بر خداوندان خداوند

باین حسن و جهانگیری که دادت
باین خوبی که در عارض نهادت

باین نوری که تابد از جبینت
که دارد ماه را رو بر زمینت

بابروی کمان داری که داری
بسرو خوب رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو
بتلاب کمند گیسوی تو

[illegible] پیش [illegible] بیت
[illegible] پیش [illegible] بیت
[illegible] کویل [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدان عمری که با داغ تو دارم
هوای بوی از باغ تو دارم

زمانی مرهم داغ دلم شو
ببوی رونق باغ دلم شو

ز قحط هجر تو بس ناتوانم
ببخش از خوان وصلت قوت جانم

ز نوای نخل تر خرما و شیر
مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

مرا زین شیر و خرما قوت جان ده
ز جان دادن درین قحطم امان ده

جوابش داد یوسف کای پری زاد
که ناید با تو کس را از پری یاد

مگیر امروز بر من کار را تنگ
مزن بر شیشه معصومیم سنگ

مکن تر ز آب عصیان دامنم را
منور از آتش شهوت تنم را

بان بیچون که چون ما صورت اوست
برونها چون درونها صورت اوست

ز بحر جود او گردون حبابی است
ز برق نور او خورشید تابی است

بپاکانی که ز ایشان زاده ام من
بدین پاکیزگی افتاده ام من

از ایشانست روشن گوهر من
وز ایشانست رخشان گوهر من

که گر امروز دست از من بداری
مرا زین تنگنا بیرون گذاری

بزودی کامگاری بینی از من
هزاران حق گذاری بینی از من

ز لعل جان فزایم کام یابی
ز بند دلکشم آرام یابی

مکن تحصیل در تعجیل مقصود
بسا دیر آکه خوشتر باشد از زود

گر افتد صید نیکو دیر در دام
بهست از زود تا نیکوست انجام

زلیخا گفت گر تشنه مجو تاب
که اندازد بزودی خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز
نیارم صبر کردن تا شب امروز

که آن طاقت مرا [illegible]
که با دوست دگر اندازم این کار
ندانم طاقت این معصیت [illegible]
که سوزد بیخ من یک لحظه [illegible]
بجای مانع من زان دو چیز است
عذاب ایزد و خشم عزیز است
وگر این گنج بنهادی که بدانند
بصد محنت و خواری [illegible]
[illegible] کردن [illegible]
کند از من لباس [illegible]
زنی غلت [illegible] روز قیامت
که افتد بر تبه کاران [illegible]
[illegible] آن [illegible] نویسند
مرا [illegible] نویسند

زلیخا گفت زان دشمن میندیش
که چون روز طرب بنشینم پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد
ز مستی تا قیامت برنخیزد

تو میگویی خدای من کریم است
همیشه بر گنهکاران رحیم است

مرا از گوهر و زر صد خزینه
درین خلوت‌سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر کفارت
که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت آنکس نیم کآید پسندم
که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا با عزیزی کز عزیزی
ترا فرمود بهر من کنیزی

خدای من که شد آن حق گذاریش
به رشوت کی شود آمرزگاریش

بجان دادن چو مزد از کس نگیرد
در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جوان بخت
که هم تاجت میسر باد هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه
ز بس کردی بهانه بر بهانه

بهانه کج روی و حیله‌سازیست
بهانه بی‌طریقی دراندازیست

معاذالله که راه کج روم من
ز تو این حیله دیگر بشنوم من

عجب بی طاقتم آرام من ده
اگر خواهی وگرنی کام من ده

بگفتن گفتن آمد روز من سر
نگشت از تو مراد من میسر

زبان دربند دیگر زین خرافات
بجنب از جا که فی التأخیر آفات

مرا در خشک نی آتش فتادست
ترا با آتش من خوش فتادست

مرا این دود کی آتش کند سود
چو در چشمت نگردد آب ازین دود

ازین آتش چو دودم هست تابی
بیا بر آتشم زن یک دم آبی

[illegible]

عزیزم پیش تو چون کشته یابد
پی کشتن عنان سوی تو تابد

پس از کشتن بزیر پرده خاک
تو پیوندی و این جان هوسناک

بگفت این و کشید از زیر بستر
چو برگ بید سبز از رنگ خنجر

ولی از آتش غم پرتف و تاب
بحلق تشنه بردان قطره آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست
چو زرین یاره بگرفتش سر دست

کزین تندی بیارام ای زلیخا
وزین ره بازکش گام ای زلیخا

ز من خواهی رخ مقصود دیدن
ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه اوج دلستانی
ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زد شد که خواهد کام او داد
بوصل خویشتن آرام او داد

ز دست خود روانی خنجر انداخت
بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوشین دهانش پر شکر کرد
ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد

به پیش ناوکش جان را هدف ساخت
ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف بر هدف شست
پی گوهر صدف را مهر نشکست

دلش میخواست در بستن بالاپس
ولی میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف
همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر ازار خویش دستی
یکی عقده گشادی و دو بستی

فتادش چشم ناگه در میانه
ز زرکش پرده در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده پی چیست
در آن پرده نشسته پردگی کیست

بگفت آنکس که تا من بنده هستم
برسم بندگانش می‌پرستم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیرون [illegible] یوسف [illegible]

[illegible]

بگفت این و ز میان کار برخاست
در آن خوش خوابگه بیدار برخاست

الف کردار از دو شاخ لام الف دور
رهاند از کار سیمین شمع کافور

چو گشت اندر دویدن گام تیزش
گشاد از هر دری راه گریزش

بهر در کامدی بی در گشایی
پریدی قفل جایی پره جایی

اشارت کردنش گویی بانگشت
کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدید این از عقب جست
بوی در آخرین درگاه پیوست

بی باز آمدن دامن کشیدش
ز سوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن غم رسیده
بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه زد چاک
چو سایه خویش را بر خاک انداخت

خروشی از دل ناشاد برداشت
ز ناشادی خود فریاد برداشت

که وا ویلا ز بی اقبالی بخت
که بر دار خانه آمد آن نازنین رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت
دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

عزیمت کرد روزی عنکبوتی
که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجایی دید شهبازی نشسته
ز قید دست شاهان باز رسته

بکرد او تنیدن کرد آغاز
که بندد پر و بالش را ز پرواز

زمانی کار در پیکار او کرد
لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کران
نماندش غیر تاری چند باره

ستم آن عنکبوت زار رنجور
فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش
شکسته مرغ امیدی شکارش

چنین [illegible] داستان [illegible] فسانه
[illegible] دل اندر [illegible]

برون خانه پیش آمد عزیزش
گروهی از خلاص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید
در آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابی دادش از چشم ادب باز
تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر
درون بردش بسوی آن پریچهر

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت
که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکم آن گمان آواز برداشت
نقاب از چهره آن راز برداشت

که ای میزان عدل آن را سزا چیست
که با اهلت نه از کیش وفا زیست

بکار خویشتن بی اندیشگی کرد
درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای سیه روی
که کرد این کج نهادی با تو برگوی

بگفت این بنده عبری که آغاز
بفرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت براحت خفته بودم
درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد
بقصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه
بخرم گلستانم آورد راه

باذن باغبان ناگشته محتاج
برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست آورد پیش آن خردمند
که بگشاید ز وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم
ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشت از بیداری من
گریزان شد ز خدمتکاری من

رخ از شرمندگی سوی در آورد
بروی نیکبختی در برآورد

شتابان از قفای وی دویدم
برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش [illegible] چالاک
چو گل افتاد در پیراهنش چاک
[illegible]
کنون آن به که [illegible]
[illegible]
[illegible]
پسندی [illegible]
که گردد [illegible]
[illegible]
[illegible]
دلش گشت از [illegible]
زبان را ساخت [illegible]

بیوسف گفت چون گشتم کهرسنج
لب پاسخ تو شد حالی دو صد گنج

بفرزندی گرفتم بعد از آنت
زحشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را هوادار تو کردم
کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند
صفاکیش وفاکوش تو گشتند

بمال دادم اختیارت
نکردم رنجه دل در هیچ کارت

بر دستور خرد بود این که کردی
معاذ الله چه بد بود این که کردی

نمی‌شاید درین دیر پرآفات
جزای احسان اهل احسان را مکافات

تو احسان دیدی و کفران نمودی
بکافر نعمتی طغیان نمودی

زکوی حق گذاری رخت بستی
نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیزان تاب و تف دید
چو موی از گرمی آتش بپیچید

بدو گفت ای عزیز این داوری چند
نگاهی نی بدین خواریم مپسند

زلیخا هر چه می‌گوید دروغ است
دروغ او چراغی بی‌فروغ است

زن از پهلوی چپ شد آفریده
ز چپ کس راستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد چپ از راست
که از چپ راستی مشکل توان خواست

مرا تا دیده دارد در پیم سر
که گردد کام من از وی میسر

گهی از پس درآید که بنشیم
بهر مکر و فسون خواند بخویشم

ولی هرگز بدو نگشاده‌ام چشم
بخوان وصل او ننهاده‌ام چشم

که باشم من که با خلق کریمت
شوم بانی خیانت در حریمت

بدان شند که چون مولی نه بیند
رود در مسند مولی نشیند

ز عیبش داشتم [illegible] بیم
گرفت از [illegible] تیغ و بیم
زلیخا با صدی حیله [illegible]
صدو دارا [illegible] پیش [illegible]
[illegible] پیش پی [illegible]
[illegible] جلوه [illegible]
[illegible] حاجت [illegible]
سکون [illegible] دو دیده
[illegible] ایجاب [illegible]
صد [illegible] کلی [illegible]
[illegible] اینک [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
مرا [illegible] سری [illegible]
برون [illegible] یار [illegible]

گرت بود قبول این بی‌گناهی
بگن بسم الله اینک هر چه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را
بپاکی یاد کرد اول خدا را

وزان پس خورد سوگندان دیگر
بفرق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش
که دولت ساخت از خاصان شاهش

بلی چون افتد اندر دعوی بند
گواه بی‌گواهان چیست سوگند

کند سوگند بسیار آشکاره
دروغ اندیشی سوگندخواره

پس از سوگند آب از دیدگان ریخت
که یوسف ارانگیخت این فتنه انگیخت

چراغ کذب کافروزد شه زن
بجز اشک دروغین نیست روغن

ازان روغن چراغش چون فروزد
بیکساعت جهانی را بسوزد

عزیز از گریه و سوگند چون دید
بساط راستی بینی درنوردید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود
زند بر جان یوسف زخم چون عود

بزخم غم رگ جانش خراشد
ز لوحش آیت راحت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان
که گردد آشکار آن سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن وی

چو یوسف گرفت آن مرد سرهنگ
بحبست گاه زندان کرد آهنگ

تنگ آمد دل یوسف ازان درد
نهان روی دعا در آسمان کرد

که ای دانای اسرار نهانی
ترا باشد مسلم رازدانی

دروغ از راست پیشت شد هویدا
کو دانی خود نکو کردن کشف این راز
ز روز صدق جو وادی [illegible] غم
ز بهتمت بیچاره در دروغ
گوای بگذران بر دعوی من
که صدق من نمود چون صبح روشن
ز [illegible] عزت کشور گشایش
جو آمد بر یوسف بر دعایش
درآن مجمع زنی خویش زلیخا
که بودی او روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت
جو جان بگرفت در آغوش خود داشت
چو یوسف [illegible] زبان [illegible] رازش
ز طوبا [illegible] حرفی بخوانش

فغان زد کای عزیز آهسته تر باش
به تعجیل عقوبت بر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف
به لطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند
سخن با او به قانون ادب راند

که ای ناشسته لب از آلایش شیر
خدایت کرده تلقین چنین تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت
که این پرده عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز
که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمازیست مشک چین سیه روی
که از پرده برون می‌دهد بوی

ببین در تازه گلهای بهاری
که خندان خوش شدند از پرده داری

نیم غماز لیکن کرد ایمایی
بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره
که پیراهن چه سانش گشته پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک
زلیخا را بود دامن از آن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی
همی گوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او
بود پاک از خیانت دامن او

دروغ است آنچه می‌گوید زلیخا
نه راه صدق می‌پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش سخن کرد
روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را
ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بودست
بر آن آزاده این قید از تو بودست

چه کید است اینکه پیش آوردی آخر
چه بد بود اینکه تا خود کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی
طلبکار غلام خویش گشتی

پسندیدی که بود این ناپسندی
وزان پس جرم آن از روی تندی
به کید زن دل مردان دو نیم است
زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزان را که کید زن [illegible]
به کید زن بود دانا گرفتار
زنی کز وی [illegible] مباد او
زن مکار خود هرگز مباد او
برو زن پس به استغفار بنشین
ز خجلت روی زرد و [illegible]
[illegible]
[illegible]
وفای یوسف [illegible]
[illegible]

همین بس در سخن چالاکی تو
که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غماری بدر نه
که باشد پرده پوش از پرده در به

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه
به خوش خویی سمر شد در زمانه

تحمل دلکش است اما نه چندان
نکو خویی خوش است اما نه چندان

چو مرد از زن به خوش خویی کشد بار
ز خوش خویی به بی‌شرمی رسد کار

مکن بر کار زن چندان صبوری
که افتد رخنه در صد غیوری

در بیان از زبان باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن و به تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

بسا راز غم عشق که با شد
ز سعی پرده داران بر ملا شد

غم عشق از ملامت تازه گردد
وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنه بازار عشق است
ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامتهای عشق از هر کرانه
بود کاهل تنان را تازیانه

چو باشد مرکب ره رو گران خیز
شود زو تازیانه تیزرو تیز

زلیخا را چو بشکفت آن گل راز
جهانی شد به طعنش بلبل آواز

زنان مصر از آن آگاه گشتند
ملامت را حوالتگاه گشتند

به هر یک و بدش در لب فتادند
زبان سرزنش بر وی گشادند

که شد فارغ ز هر ننگی و نامی
دلش مفتون عبرانی غلامی

جهان در مغز جانش جا گرفته است
که دست از دین و دانش در گرفته است

عجب کاری پیش آمد او را
گره در بند خویش آمد او را
عجب کان غلام از وی نفور است
ز دیداری و دم از وی دور است
نگاهی می‌کند در وی نگاهی
نه کامی می‌نهد با وی به راهی
همه جا آن رود دوران [illegible]
همه جا آید [illegible]
همه جا آن کشد [illegible]
ز دیدارش [illegible]
[illegible]
همه آن در [illegible]
[illegible]
[illegible]

گر آن دلبر گهی با ما نشستی / زمانی دیگر کجا تنها نشستی
ز ناکامی ما کم گرفتی / بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دست پیوست / قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولی وش شیرین کرشمه / که ریزد خون دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را / نصیحت خواست آن بار استان را
روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه / طرازش ناز و نعمت در میانه
ز شمع تنهائی نگارنگ صافی / چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لب ریز کرده / بماء الورد عطر آمیز کرده
ز زرین خوان زمینش مطرح خور / ز سیمین کاسها برجی بر اختر
بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان / طعامش قوت و هم قوت جان
درو از جوز دیبها هر چه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
بی حلوایش داده نیکوان وام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز پخته تخته حلواهای رنگین / بنای قصر خشتش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکند / هزاران خشت از پالوده قند
دهان تنگان لبهای شکرخا / نداده در جهان لوزینه را جا
چو گشته کام جو لوزینه زانجا / بخشخاش نام رفته بر زبانها
زنان میوهای تر نایاب / سبدها باغبان پر کرده از آب

گروه ... سج نادرین صفور
... آمد برون زان ...
روان ... کنیزان و غلامان
... بکو ... کفا ... وبیان ...
... بی دربان مصری ... ز
... ها ... نازنین ... وز ...
... ز ... خوان ... گرد ...
... نکار ... سند ... بیستان
... خوان ... مرصع ... وانان
زلیخا ... کرده بان ...
نهاده ... طبع ... نسترن
... تیغ ... دست ... قاطع
بجای ... آن ... ز صدرا قاطع
... زنان ... نان ... نامع

بدیشان گفت پس کای نازنینان / بزم نیکویی بالانشینان
چه دارید از این سان تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیدی رخ پرنور دارید / ببیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برویش / بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گویی / بجز دیدن نیست ما را آرزویی
بود ما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم / چو خوش یادی از عشاق اوییم
ترنجی گر تو اکنون بر کف ماست / بی صفرا ایمان داروی صفراست
برون بی رخش نیکو نیاید / نمی بردش کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم / به پیش قد رعنای تو افتیم
بود غمخانه دل تکیه گاهت / بیا تا دیده گردد فرش راهت
نبود دایه یوسف در نیامد / چو گل زافسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد / در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی به بخت امیدوارم / بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم / بنزدیک تو پس بی اعتبارم
مرا زین خواری و بی اعتباری / ز خاتونان مصرم شرمساری

دل ز بیم رشک خوار لب بست
بیک ره زی روی و کار لب بست
من و در وفا داریم شک را
که می دارم حق این بیک را
سزاوارم پس آن افسونگر کم
دل یوسف ... بیرون ...
بی ... او چون باد ...
... دار ... پس ...
... کیسوی معنبر
... چون غم ...
... که بود ...
... پس بادر ...
... را که با ... کرد
زین لطف زیور گری کرد

[illegible] آدم ز آدم [illegible] پشت
ز بالا آیت [illegible] دستش [illegible] است
زلیخا گفت [illegible] پیش [illegible]
ملامت [illegible] زین [illegible] بود
همه از عشق [illegible] اورا
مرادها [illegible] ز من خواندم اورا
بوصلش [illegible] ز من [illegible] و
ولی او [illegible] نکارم [illegible]
امید [illegible] ز [illegible]
اگر [illegible] ز زندان [illegible]
از این پس [illegible] خواری
ندارد [illegible] خواری

ز چندان گوهر و لعل گران سنگ / عجب دارم که نامد آن میان تنگ
به سر تاج مرصع از جواهر / ز هر جوهر ز زرش لطف ظاهر
به پا نعلینی از لعل و گهر پر / بر او بسته دوال از رشته دُر
ز دایی از قصب کرده حمایل / به هر تارش گره صد جان و صد دل
به دستش داده زرین آفتابه / کنیزی از پسش زرین عصابه
یکی طشتش بکف از نقره خام / بسان سایه او را گام بر گام
بدان سان هر که دیدش چابکی جست / نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم شرح از این کردن که چون بود / که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند
به یک دیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت
ز سر تا پا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بی جان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن / تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / به دل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد / ز سر بندش برون شنگرف ریزد
یکی بر ساخت از کف صفحه سیم / کشیدش جدول از شنجرف تقویم
به هر جدول روانه سیلی از خون / ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والا گهر نیست / برآمد بانگ ز ایشان کین بشر نیست

ز زندان خوی سرکش رام گردد / دلش در نیکخویی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام / که گیرد در قفس یک چند آرام
گروهی زان زنان کف بریده / ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان سپردند / ازان مجلس بره نه جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پای و سر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز / ولی با سوز و عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می / بقدر خود نصیب هر کس از وی
یکی را بهره مخموری ز مستی / یکی را رستن از بند از هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی لال ماندن در خیالش
نیابد جز زیان بی بهس بخشود / گران می بهره آتش بی بهره کی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن یوسف علیه السلام وانقیاد کردن زلیخا و تهدید کردن بزندان

چو کالا ارزان شود چون سیل بسیار / فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق بود معشوق یاری / بود بر عشق عاشق را قراری
زند پر آتش سودایش از دل / چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حالی ز یوسف کشتگان لال / جمال یوسفی را شاهد حال

زلیخا را از آن شوری دگر شد / به یوسف میل جانش بیشتر شد
پریشان گشت یوسف را چو دیدند / ز تیغ غیرت او کفها بریدند
اگر در عشق وی معذورم است / پدیدار از ملامت کردنم چیست
چو یاران از وفاداری در آیند / درین کارم مددگاری نمایند
همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / بران اقلیم حکم او روانست
پدیدار کسی کرا آهنگ باشد / که همدل اگر خود سنگ باشد

غمش گر مایهٔ رنجوری تست
جمالش حجت معذوری تست

بزیر چرخ کس پیدا نگردد
که رویش بیند و شیدا نگردد

شدی عاشق ملامت نیست بر تو
درین سودا غرامت نیست بر تو

فلک گرد جهان بسیار گردید
بدین شایستگی معشوق کم دید

دل سنگین بمهرت نرم بادش
وزین نامهربانی شرم بادش

وزان پس رو بسوی یوسف نهادند
سخن را در نصیحت داد دادند

بدو گفتند کای عمر گرامی
درین بستان تو در نیک نامی

درین بستان که گل با خار جفتست
گل بی خار چون تو کم شکفتست

درین دریا که پر جوش صدفهاست
تو آن دُر کو سر اشرفهاست

مکن پایه بلندی مایهٔ خویش
فرود آ اندکی از پایهٔ خویش

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک
همی کش گه گهی دامن برین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاک دامن
اگر گه گه کشی بر خاک دامن

بدفع حاجتش همت رها کن
ز تو چون حاجتی دارد روا کن

بر بی حاجتی تر اگر حاجتی هست
مکش از حاجت حاجت وران دست

مکن چون داشت حق خدمتت گوش
حقوق خدمت وی را فراموش

نیاز او مگر زین حد مبر ناز
ازان ترسیم ای نخل سرافراز

که چون نبود ترا جز سرکشی کار
نیارد بر سرکشی جز ناخوشی بار

فرو شوید ز دل مهر جمالت
کند دست جفایش پایمالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست
بخواری دوست را از سر کشد پوست

[illegible]

سیاه و تنگ چون قاروره قیر
متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه بر سفرهٔ بی آب و نانی
نشسته سیر لیک از زندگانی

موکل سخت رویی جنگ جویی
مجاور تلخ گویی تند رویی

در ابرو چین پی آزار مردم
ز هر چین صد گره در کار مردم

زده آتش بعالم خوی ایشان
سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا شاید چنین محنت سرایی
که باشد جای چون تو دلربایی

خدا را رو بجود خود نمایی
بروی او در مقصود بگشایی

قلم سان سر بنه بر خط تسلیم
بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم

وگر باشد ترا از وی ملالی
که چندانش نمی بینی مجالی

چو زوا ایمن شوی دمساز ما باش
نهانی همدم و همراز ما باش

که ما هر یک بخوبی بی نظیریم
سپهر حسن را ماه منیریم

چو بگشاییم لبهای شکرخا
ز خجلت لب فرو بندد زلیخا

چنین شیرین و شکرخا که ماییم
زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم

چو یوسف گوش کرد افسونگریشان
پی کام زلیخا یاوریشان

گذشتن از ره دین و خرد نیز
نه تنها بهر وی از بهر خود نیز

پریشان شد ز گفت و گوی ایشان
بگردانید روی از روی ایشان

بحق برداشت کف بهر مناجات
کای حاجت روای اهل حاجات

پناه پردهٔ عصمت نشینان
انیس خلوت غربت گزینان

چراغ دولت بر بی گزندی
حصار آفت بر ناپسندی

غم در مانده ام در کار ایشان
مرا زندان به از دیدار ایشان

به از صد سال در زندان نشستن
که یکدم خلوت ایشان نشستن

بنا محرم نظر دل را کند کور
ز دولتخانهٔ قرب افکند دور

اگر تو بگردانی مکارگان را
ز کوی عقل و دین آوارگان را

که آید تنگ ازیشان جای بر من
بگردانی ز من ای وای بر من

چو زندان خواست یوسف از خداوند
دعای او بزندان ساختش بند

اگر بودی فضای عافیت خواه
سوی زندان قضا ننمودیش راه

رستی ز آفت آن نابسندان / دلی فارغ ز محنت‌های زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستان آن پرپیا دستان / همه از خودپرستی بت‌پرستان

دل یوسف نگشت از عصمت خویش / بسی از پیشتر شد عصمتش پیش

همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور قرب او نومید گشتند

زلیخا را غبارانگیز کردند / ز بندان کردن او تیز کردند

بدو گفتند کای مسکین مظلوم / نبود بدبختی چون تو محروم

چو یوسف گرچه بود حورزادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی

شدیم از پندگویی سخت گشتی / زبان کردیم سوهان از درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر زد سختی فن او

چو کوره ساز زندان را بر او گرم / بود زان کوره گردد آهنش نرم

چو گردد نرم ز آتش طبع پولاد / ازو چیزی تواند ساخت استاد

ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد / چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادوزبانان / شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت خود رنج او خواست / در آن ویران مقام گنج او خواست

چو بود عشق عاشق را کمالی / نبیند جز مراد خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را / بکام خویش سازد کار خود را

بکوی یک سگ از سگان معشوق / [illegible] جان معشوق
ز صد جا عمر [illegible] / زلیخا [illegible]
ز دل این عقده [illegible] / سر کشتیم زین [illegible] مرادیم
شدیم از سودای خاص و عام [illegible] / [illegible] عاشق
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

١٦٠

در آن فکرم که دفع این بلا را / سوی زندان فرستم آن جوان را

بهر کویش بجنبد نامرادی / بگردانم منادی در منادی

که این باشد سزای آن بداندیش / که انبازی کند با خواجهٔ خویش

بیندیشد ز قهر جان‌خراشش / نهد پای تمنا در فراشش

چو مردم قهر من با او ببینند / از آن ناخوش گمان یکسو نشینند

عزیز اندیشهٔ او را شنیدند / ز استصواب آن طعنش بخندید

بگفتا من تفکر پیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم

نجیدم گوهری بهزان که سفتی / نیامد در دلم بهزانچه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش / ز راه خویشتن بنشان غبارش

زلیخا از وی این رخصت چو بشنید / سوی یوسف عنان کید بپیچید

که ای کام دل و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالادست گردست / سرت از زیر حکمم پست گردست

اگر خواهم ز زندان سازمت جای / وگر خواهم بگردون سایمت پای

بنه پیرسرکشی تا چند با من / برآ خوش ناخوشی تا چند با من

قدم نه در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود زار خواری

اگر کامم دهی کامت برآرم / باوج کبریا نامت برآرم

وگرنی صد در محنت گشاده / پی زجر تو زندان ایستاده

برو بیم خرم و خندان نشینی / از آن بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش / بداد آن سان که می دانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت / بهم سنگان نی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند / خز پشمینه‌اش در بر فکندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند
[illegible] / [illegible]
منادی زن منادی [illegible] / [illegible] غلام [illegible]
[illegible] / [illegible] خواجهٔ خویش
[illegible] / [illegible] سوی زندان

دلی طوطی رهد سود در تماشا
همی گفتند حاشا ثم حاشا

گزین روی نکو بدکاری آید
وزین دلدار دل‌آزاری آید

فرشته است این بصد پاکی سرشته
نیاید کار شیطان از فرشته

نکورو می‌کشد از خوی بد پای
چه خوش گفت آن نکوروی نکورای

که هر کس در جهان نیکوست رویش
بسی بهتر ز روی اوست خویش

بصورت هر که زشت آید سرشتش
به است از خوی زشتش روی زشتش

جهان گر زشت نیکویی نیاید
ز نیکو نیز بدخویی نیاید

بدینسان تا بزندانش سپردند
بعیاران زندانش سپردند

چو آن دلبر در زندان درآمد
بجسم مرده گویی جان درآمد

در آن محنت سرا افتاد جوشی
برآمد زان گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان
همه زنجیریان زنجیرکوبان

بپاشان بندشان شد قید دولت
بگردنشان غلشان طوق سعادت

بشادی شد بدل اندوه ایشان
کم از کاهی غمی چون کوه ایشان

بلی هر جا رسد حور بهشتی
اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا یار گلرخسار گردد
اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت از جنبش آرام
بزندانبان زلیخا داد پیغام

گزین پس محنتش مپسند بر دل
ز گردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش از پشمین مفرسای
ببر کش حله سر دوشش بیارای

بشوی از راه او گرد نژندی
ز تاج حشمتش ده سربلندی

[illegible]

اسیری کر بلا باشد سراپای
کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام و بزندان و فریاد و زاری کردن بر مفارقت وی

وزین فیروزه کاخ دیر بنیاد
عجب غافل نهاد است آدمیزاد

نباشد داد او نعمت شناسی
نداند طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری بگذراند
نداند قدر آن تا در نماند

بسا عاشق که بر هجران دلیرست
بدان پندار کز معشوق سیرست

فلک چون آتش هجران فروزد
چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد

چو زندان بر گرفتاران زندان
گلستان شد از آن گلبرگ خندان

زلیخا گشت از آن سرو یگانه
به از خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد
گلستانش ز زندان تیره‌تر شد

بتنگ آمد در آن زندان دل او
یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار
که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آسایش در آن گلزار ماند
کز او گل رخت بندد خار ماند

بستان خار در گلزار بی گل
بود خاصه پی آزار بلبل

چو خالی دید از آن گل گلشن خویش
چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون پر برآید جان غمناک
چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک

دری بر سینه خود می‌گشاید
که غم بیرون رود شادی درآید

با جیب نیز چو گل چاره می‌کند
و سنبل بموی عنبربار کند
چو بودش بی دمی دمی از جان نشانی
ز هجر یار خود می‌کند جانی
ز دست دل بسینه سنگ می‌کوفت
بعید بر طبل جنگ می‌کوفت
اگرچه بود سالی چند جوئی
بیکدست اندر آن دان طبل کوفت
بون پیسر بیجه خاک بر بخت
سرشک از دیده غمناک می‌ریخت
ز خاک و آب می‌کرد آتش زگل
که بود رخساره‌ی عنبر بر دل
ولی رخنه که هجران زد در دل را که کند
بهر یک دست گل مشکل شود بید

نهادی روی بر رو چشم و تعظیم
بیاد دوست عزیز کردی پیرانیم
گهی کردی بدین دامن پیشرهای
که روزی گرد بوده دامن آن پای
نمودی با اسیدا پای او پیش
بدامن بوسی آن چاک پیش
جو دور از روی و دیدی آن پیرهن
ولعل و گوهر گریبان
قبا بدی که بسته بر آن زر بوده
که این جایا بر آن روی سوده
جدا بی بند بیش بر زن او داوری
که بیا بنیش دامن او داوری
بدو دیدی جدا آن جو بیش
بیاد او همی گردن خیش

به دندان لعل چون عناب می خست / بعقد در عقیق ناب می جست
جگر میخواست تا بنشاند آن خون / که از جوشش همی ریخت بیرون
رخ گلگون خود می ساخت نیلی / چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
که سرخی درخور آمد خرمی را / نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم بر رو همی زد / بحسرت دست بر زانو همی زد
گر این کاری که من کردم که کردست / چنین زهری که من خوردم که خوردست
درین محنت سر اینک عشق تیشه / نزد چون من به پای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوهی به پشت خویش بستم / بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو چینی زرنگاری / که آوردم بکف زینسان نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت / ز دست خویش دادم دامنش مفت
بجانم از دل آواره بیشش / نمی دانم چه سازم جان خویشش
بدینسان نوحهٔ جان سوز می کرد / شب اندوه خود را روز می کرد
ز هر چیزی که بوی او شنیدی / ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دم بدم پیراهن او / که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی / بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی / بصد حسرت ز شرح او بوسه دادی
که طوق خشمت این گردن است این / چه گفتم رشتهٔ جان منست این
گهی در آستینش دست بردی / ز بخت آن دست برد خود شمردی

چو از کی

چو نرگس حلقه اش از هم گشادی / بگریه دیده پرنم نهادی
بشستی دامن از اشک نیازش / ز اشک لعل خود بنمی طرازش
چو پلپلش بجای جیب دیدی / از و بوسی بجای منت دیدی
چو وحشتش شدن در دل گذشتی / ز بی خبتش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دو اتش / ز خون دیده دادی رنگ آتش
بدینسان هر دمش از نو غمی بود / ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو اندر نعمت دیدار نشناخت / بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش / بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از جهان رو چون توان کرد / کی از دل مهر او بیرون توان کرد
بلای عاشق از جانان جدائی است / بتخصیص آنکه بعد از آشنائی است
چو افتد عقد صحبت در میانه / بود فرقت عذابی بی کرانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست / جدائی ناخوش است اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد / بنیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار می زد / بسینه خنجر خونخوار می زد
ببام قصر می شد پاسبان وار / کز آنجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ می ساخت / بدان راه نفس را تنگ می ساخت
خلاصی از جفای دهر می جست / ز شربت دار جام زهر می جست
ز هر چیزی که پس یا پیش میخواست / همه اسباب مرگ خویش می خواست
همی بوسید دایه دست و پایش / همی گفت از ضمیر دل دعایش

که از جانان جدا یادگاریست
ز لعل لب لب او جاریست
رهایت جان مادر خدا لی
مگر کن نابت یا دار خدا لی
زمانی با جوانی این بیچودی چند
خیر دمندی کزین بیچودی چند
دل ما را ز غم خون می کنی تو
که کردست این که اکنون می کنی تو
ز بی شو که بسم پیران کار
شکیبائی بود تدبیر این کار
ز بی صبری فتادی در تب و تاب
چو آتش نیز از این رو حدم آب
چو کردم دم محنت دیدن
بباید هیچ گاه از جا پریدن

بر آن باشد که در دامن کشی پای | بپایان کوه باشی پای بر جای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد | قوی تر پایهٔ بهروزی آمد
صبوری میوهٔ امید آرد | صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در | بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون | ز خوشه ره روان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب | شود نه ماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده | شد از گفتار دایه دل رمیده
گریبانی دریده تا بدامن | کسی از صبر کوشد با بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش | بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش | کند آن حرف را عاشق فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر | نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد کم | ز مهر یوسف اندر اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد | که از اشک شفق گون خون فشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون | وز آن خون دامن گردون جگر گون
بگریه نالهٔ جان سوز برداشت | همان آه و فغان روز برداشت
چو روی اندر شب آرد روز عاشق | بشب گردد فزون تر روز عاشق

[illegible]

چو بود در روی جانان پرتو افکن | بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش همی خفت | ز دیده خون دل می راند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب | کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را | که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست | کف راحت ببالینش که سودست
که بگشاده کمربند از میانش | که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت پایه | چو مرغ آن دام رامش ساخت پایه
گل او همچنان بر آب خود هست | سپیل سنبلش بر تاب خود هست
بزد آن هوا آب و گلش را | بشولیده بگرد سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده | و یا چون گل بشادی لب گشاده
همی گفت اینچنین در هر لباسی | غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
از آن پس طاقت و تابی نماندش | بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز | بدایه دید پر خون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گرائیم | بآن محنت سرا پنهان در آئیم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم | بزندانی خود را ببینیم
چو زندان جای آن سیمین عذار است | ز زندان بلکه خرم نوبهار است
دل هر عاشق از بستان گشاید | مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز دایه | فتان خیزان ز دنبالش چو سایه
بزندان چون رسیدند آن مه شب گرد | نهانی میر زندان را طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد در را
[illegible]

ز جان زاری و از دل ناله می کرد
ز نرگس یاسمین را لاله می کرد

بلولو لعل لب را می خراشید
ز نخل تر رطب را می تراشید

بچشم خون فشان و اشک گلگون
همی داد از درون این راز بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان
مراد خاطر اندوهگینان

بجانم آتشی افروخت عشقت
سراپای وجودم سوخت عشقت

زدی بر آتشم وصل تو آبی
نه آبی از دلم بنشاند تابی

به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک
همی بینم ترا زین ظلم بی باک

نداری رحم بر مظلومی من
زهی مرحومی و محرومی من

ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد

وگر می زاد مادر کاشش دایه
بفرق من نمی افکند سایه

ز شیر ناب کم داد بهر دم
بشیر از قهر می آمیخت زهرم

ز حال خود بدینسان در سخن بود
ولی یوسف بحال خویشتن بود

سر مویی بدو حاضر نمی شد
وگر می شد اثر ظاهر نمی شد

چو شب بگذشت همچون صبح حیران
زلیخای فلک شد اشک ریزان

غریو کوس سلطانی بر آمد
موذن در سحرخوانی در آمد

دم سگ حلقه بر حلقوم او بست
دمش را از دهان شب فرو بست

خروس از خواب شد شکر گردن افراز
زبانی ساز کرد بتیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت
بخدمت آستانش بوسید و برگشت

بزندان تا مهش خلوت نشین بود
شد آمد سوی زندانش چنین بود

فدای جان او شد جان [illegible]
نبودش جز در آن آمد شدن رو
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رفتن زلیخا در روز بر بام زندان و از آنجا نظاره کردن یوسف و در شبها رفتن پیش وی و ناله و زاری بردن

شب آمد عاشقان را پرده راز
شب آمد بیدلان را غصه پرداز

توان پس کار در شبگیر کردن
که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب بگذرانید
ز غم بل بام شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمدش پیش
صد اندوه و جگرسوز آمدش پیش

ز روی آنکه در زندان کند روی
ز صبر آنکه بی زندان کند خوی

ز نعمتهای خوش هر لحظه خیزی
نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی به زندان سوی یوسف
که تا دیدی بحالش روی یوسف

جوان محرم ز زندان آمدی باز
بدو صد عشق بازی کردی آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی
گهی صد بوسه آتش زخم دادی

که این چشمیست کان رخسار دید
کز آن پاییست کانجا یار رسید

اگر چشمش نیایم بوسه دادن
و یا رو بر کف پایش نهادن

ببوسم باری آن چشمی که گاهی
کند بر روی زیبایش نگاهی

نهم رو بر کف آن پای باری
که روزی می کند سویش گذاری

بپرسیدی از آن پس حال او را
جمال روی فرخ فال او را

که روزش از چه سوده گر ندیدی
بکار او نیفتادست بندی

گلش از آن هوا پژمردگی هست
تنش از آن زمین آزردگی هست

ز نعمتها که بردی خورده یا نی
ازین دلداده یاد آورده یا نی

پس از پرسش نمودنهای بسیار
جگر خاستی با چشم خون بار

ببامی کاخ در یک عمر بودش
کز انجا بام زندان می نمودش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی زندان نظر کردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مرادی بود ازین غم شب شکیبت | که پشت آن نه برو بنهاد شیبت
سعادت سرفراز آید در آن در | که پیر و من فرود آید بآن پیر
چه دولتمند باشد آشنایی | که بوسد پای آن پیران دستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکارا | تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او | به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر نسیمی | که بخرامد بدان ایوان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر | ز موی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا کارش این بود | گرفتارش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد | درین اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش | که گردد پیش آن این شب بیش
شبش این بود و روزش تا بدان روز | که زندان بود جای آن دلفروز
بشب زندان شدن را جان کردی | بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار | گهی دشوار دیدی گاه دیدار
جهان یوسف بخاطر خانه کردش | که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس دریاد او گم کرد خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه می دادندش آواز | نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه
بخاطر از من آگاهی مجویید | بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم | وز آن پس گوش بر گفتن گشایم

کند در دل جهان جا دلبری را | که گنجایی نماند دیگری را
در آید همچو جانش در رگ و پی | نبیند یکسر مو خالی از وی
نه بویی باشدش از خود نه رنگی | نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد | ز کوی او بسیار رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر بخت گی آرد ز جامی | ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی | بدولتخانهٔ پیر درون آی
چو دایم راه دولتخانه دانی | نه از دولت بود چندین گرانی
برین دام گران جانان قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی و زیانی زان نبودت | مباش امروز کاین است سودت
مجوی اندر خودی بهبود خود را | گزین سودا نیابی سود خود را

در شرح اچپنهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب متعبران پادشاه مصر را و وصیت کردن وی بر یکی از ایشان را که ویرا پیش پادشاه یاد کنند

زهی دریا که دولت مند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد | گل از وی یافته تاتار گردد
چو ابر از بگذرد بر تشنه کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد از در رود در تازه باغی | فروزد در رخ هر گل چراغی

گشاده روشندی او راز هر جوی / ز رشکی در گشاد آوردیش روی
دگر بر مجلسی عشرت شدی تلخ / ز ناداری نبودی غم آتش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تنگی برگرفتی
دگر خوابی بدیدی تیره‌بختی / بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / نجستی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش کرده محروم
بزندان همدمش بودند و همراز / در آن ماتم‌کده با وی هم‌آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی / گران در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده خواب از نجاتش / یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / وزان در جانشان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند / یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت / به پیشگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد / بوی یوسف وصیت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی / به پیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود / کزان یاد آوری وافر بری سود
بگویی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه زندان بی‌نصیبی
جنیش لیکنه مپسند رنجور / که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره‌مند از دولت و جاه / می از قرابهٔ قرب شهنشاه

چنان رفت آن وصیت از خیالش / [illegible]
[illegible]
بزندان بلا محبوس [illegible]
بلی آن را که ایزد [illegible]
[illegible]

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی تا آنچه میان وی و زنان مصر گذشته بود تفحص نمایند

بیا قفلا که ناپیدا کلید است / بر او راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دانا پیچ بر پیچ / به پیشش گوش فکر و نظر هیچ
ز ناگه دست صنعی در میان نه / به نقشش هیچ صانع را گمان نه
پدید آید ز غیب آن را گشادی / ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / برید از رشتهٔ تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی / که باشد در نوایب تکیه‌گاهی
ز پندار خودی و بیخودی رست / گرفتش فیض ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در مقابل / پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند / بسان سبزه آن را پاک خوردند
بدینسان سبز و خرم هفت خوشه / که دل زان قوت بودی دیده را توشه
برآمد وز عقب هفت دگر خشک / بر آن پیچید و گردش سربسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست / ز هر پیدا دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خواب محال است / فراهم کرده وهم و خیال است
بحکم عقل تدبیری ندارد / بجز اعراض تدبیری ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز دردی کان ز یوسف بود بر داشت
که در زندان نهانم نوجوانیست / که در حل دقایق نکته‌دانیست
بود بیدار در تعبیر خواب / دلش از غوص این دریا گهریاب
اگر گویی رود بحکم این راز / در تعبیر این خواب آورم باز
[illegible]
روان شد جانب زندان جوانمرد / بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگشا کاو و خوشه هر دو پامال اند / با اوصاف خوش و صاف حال اند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سالت خبر ده
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفت گانه / بود باران و آب و کشت و دانه
همه عالم ز نعمت پر برآید / وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطایی / نروید از زمین شاخ گیاهی
ز عسرت مال داران دست دارند / ز تنگی تنگ دستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر جان در آن / که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید برگشت / حریف بزم شاه داد گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور / کزو به کردم این نکته باور
سخن گر دوست آری شکرست آن / ولی گر خود بگوید خوشتر است آن
چو از دلبر سخن شاید شنیدن / چرا از پرده‌ور باید شنیدن
دگربار ه بزندان شد روانه / بر این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام / سوی بستان سرای قدس نه گام
خرام آن سو بدین روی دلارا / بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چو آیم سوی آن شاهی / که چون من بی کسی را بی گناهی
بزندان سالها محبوس کرده است / ز آثار کرم مایوس کرده است

که گر خواهد [illegible] ز من همراهی
ازین عیبی که بر من بود [illegible]
کند زان [illegible] که چون رویم بدیدند
ز حیرت [illegible] ببریدند
[illegible]

مرا به گر ز بیم نیست خزاین / که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع
کزان شمع حریم جان چو دیدید / که بر روی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودید / که بر روی تیغ بدنامی کشیدید
تهی گلزار باشد بی رخش گل / کی از دامان بیزد برگردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت / تو فرخ خسروی هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرف پاکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود نیز آنجا نشسته / زبان از کید بد و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد / چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد / در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت / بحالش کرد حال من سرایت

جفایی گر پدید آورد ز جانیست
کنون واجب بود از لطف شاهی
مرا جان نگاه دار از شاه نکوکار
بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید
چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد زندانش آرند
بر آن [illegible] ز احسانش آرند
ز باغ لطف گلبن گشت خندان
گل خندان ز بستانگه زندان
بملکت جان بود شاهی نکوبخت
مقام [illegible] تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر ویرا و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

درین دیر کهن رسمیست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید با رخی چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح گردش کارسازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه / برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد بنزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ / بمیدانی ز هر جانب ده فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند / تجملهای خود را عرضه دادند
جدا زرین کمرکش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان
جدا از چابک سواران سپاهی / بتازی مرکبان با هم مباهی
جدا از خورشید پیکر خوش نوایان / بعبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون از شماح / نثار آورده وان از سر گنج
تهی دستان بامید نثاری / گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی چتر روانه / بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق / چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدرهای زر و گوهر

براه مرکب او مشک می‌ساختند / بسر گرد از ره او می‌فشاندند
گهر داران بکاوش بر بدار / جو امد با رکاوش پیش زرنگار
فرود آمد در ایوان جلوس / خود اطلس پای انداز قدمش
بپای کان انداز از ورق او / بپای خود کیسوان بهمی وفت
ز بالای خود اکسون بهمی وفت / بنغشه سرگردون بهمی افت
از اطلس چون بنفشه چو بافت / ز روی تعظیم چون پیش بتافت
با تسمیل او چون پیش بشتافت / سخن گفتش بدو نیکو پیش یک
سند پیش و دست پیش وکنار / جو پیر وکل برخ پیش نشاند
بپهلوی خود و دستش به بستاند / نشستش پهلوی بخت ز آزاد

نخست از خواب خود پرسید و تعبیر / درآمد لعل نوشینش بتقریر
وزان پس کردش از هر جا سوالی / بپرسیدش ز هر کاری و باری
جوابی دلکش و مطبوع گفتش / جهان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت کین خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانیم / غم خلق جهان خوردن توانیم
بگفتا باید ایام فراخی / که آرد رو نشیند در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری / که بود خلق را خوش کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند / ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه
ستان ها خوشه را زان به از بن / که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گردد خوشه در خرمن درنگی / بباید روز کار قحط و تنگی
برد هر کس برای عیش تره / نبد در حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند / چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار / که باید دیگری چون من گرفتار
چو شاه از وی بدید این کارسازی / بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را تبع فرمان او کرد / زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو بالای تخت زر نهادی / جهانی بر نخستش هم نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان / رسیدی بانگ چاووشان بکیوان
بهر جانب که کوه ایدر بودی / حدیث کس ازش جز پیش بودی
بهر کشور که کشتی سوی آن / بدین بودی سپاهش از سماح
چو یوسف را خدا داد این بلندی / پدید آمد ز لطف ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد آن خلل را / ز بودن شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کو دیر مهر و زود کین است / درین حرمان سرا کار وی اینست

یکی را برکشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوشش آن دانا بهر کاروی باری / که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او گردن فرازد

[illegible]

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام بروی و استیلای وی بمحنت فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه / بر آرد موجهای غصه چون کوه

ازان نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد

وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد ز عیشهای جاودانه

فرو پیچد از جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ / جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ

در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر / نهالی بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع می داشت / رخی افروخته چون شمع می داشت

شب پنهان ز زندان بردمی راه / تماشا کردی آن روی چون ماه

بروزم زنکه غم از دل زدودی / در و دیوار ازان منزل که بودی

منم امروز از پنهان دور مانده / بدل بار هجر تن رنجور مانده

ندارم زو بدل بجز درد جایی / وزان خالی هم در هیچ حالی

چنانش کرده جون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه می کرد / ز آه آتشین بر ماه می زد

جو آه دایم و دود و آتش / برق سپر شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچ گاهی / نبودی غیر ازان چترش پناهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود / فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را اگر آن مانع نگشتی / ز صندوق فلک پران گذشتی

ز مژگان دم بدم خوناب می ریخت / نگو خوناب چون باب مهر ریخت

جو بود از تاب دل سوزان لب او / ز می ریخت آبی بر لب او

نمی پیچید از رخ آن خونابه گولی / ازان خونابه بود سرخ روی

جو زان خونابه رخ را غازه کردی / بدل عهد محبت تازه کردی

بروی کار نا ورد دم نبندد / بهجر خون جگر کابین آن عهد

گهی کندی بناخن روی گلگون / جو چشم خود کشیدی شبها خون

ز سرخی هر یکی بودی دوایتی / نوشتی از غمش خط جدایی

گهی سینه گهی دل می خراشید / ز جان حزنش جان می تراشید

همی زد بر سر زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست

[illegible]

فراوان سالها کار وی این بود
ز هجران رنج و تیمار وی این بود

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش
برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و شب بنگاه برچید
شبستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر
بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد باد پیری را درین باغ
گزیر آن بوم گیرد خانهٔ زاغ

سیاهی را شکار از نرگس اوست
ز نرگس زار چشمش یاسمین رست

نشادی زیر این طاق کج آیین
سیه پوشید پیش چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از ناامیدی
چرا رفت از سیاهی در سپیدی

ز هند پستان کمر بودش نمونه
که باشد کار هند و بازگونه

بروی‌هاش چون گل چین افتاد
شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد

ز بار آن چین که افکندی در ابرو
فتادش چون لب پیری ناز در رو

ندارد کس درین بحر کهن یاد
که گرد آب چین بی جنبش باد

ولی گر باد بودی ور نبودی
رخ چون آب او پرچین نمودی

سهی سروش ز بار عشق خم شد
سرش چون حلقه همراز قدم شد

نه پیری پای بود از بخت وارون
ز بزم وصل همچو حلقه بیرون

درین بتخانه خاک از خون مردم
چو شد پیرایهٔ بنیانش کم

پشیت خم از آن گردی شش
که جنسی کم شد سرمایه خوش

بسر بردی در آن ویرانه وسال
پرش را نیز تهی باش ز خلخال

تهی از حلیهای اطلس خوش
سبک از دانهای گوهرش گوش

معطل گردن از طوق مرصع
[illegible] از زینت برقع
[illegible]

ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی
به پایش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر
لبالب ساختی از گوهر و در

بدین بخشش که بودش کار پیوست
شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

به سیمین جامه مشکین گشت خرسند
بر آن از لیف خرما شد کمربند

خبرگویان ز یوسف لب ببستند
پس زانوی خاموشی نشستند

گذشت آن کز لب هر صاحب هوش
ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بر آن شد تا ز بی‌قوتی رهد باز
کند بر راه یوسف خانه پرداز

که چون افتد گذر گاهی بر آنش
پذیرد قوت از آواز سپاهش

زهی پیچان آن از پا فتاده
زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده
نوای عیش او ناساز مانده

نباشد قوتی از بوی یارش
نیابد قوتی از رنگ دیارش

گهی با بادی از وی باز گوید
که از مرغی نشانش باز جوید

چو بیند ره روی بر رهگذاری
برویش از ره غربت غباری

ببوسد پای او گر نیستش بار
بشوید گرد آن کو زان دیار است

وگر سلطانی از راه سواره
برآید بود دستش تاب نظاره

شود خرم بخاک گرد راهش
بشنید خوش آن ز آواز سپاهش

آمدن زلیخا بر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه
ساختن تا از آواز گذشتن سپاه وی خرسندی یا[بد]

نی زار نهانی چو جان کاست
بر آه یوسف از نی خانه خواست
[illegible]

تکاوری ابلقی چون چرخ فیروز / ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشهٔ چرخ از دم او / شکن در کاسهٔ بدر از سم او
بهر سمش هلالی بسته از زر / ز سیم اختر رخشان مسمر
بر خم سم چو سنگ خاره جستی / ز هر ماه نوش ساره جستی
اگر نعلش بدیدی در تک و دو / بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکار از پستان نخجیر / بران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق / بیک جستن بریدی گرم چون برق
اگر گردش بیازو پس کشیدی / بگردش باد صرصر کی رسیدی
بخوش رفتن در آن خوی بودیش میل / جوان گرد آمدی از قطرها سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه / بری زآسیب مار تازیانه
بر آخر گر شدی آرام و فروتن / گرفتی خدمتش گردون بگردن
بدادیش از در آوردی پاسر / بسطل ماه آب از چشمهٔ خور
مهیا ساختی در شب بانگاه / جو از سنبله در کهکشان کاه
ز شعر چشمه دار شب و سپال / پی جو کرد دیشش آماده غربال
رسن حجه خوام غان گزیدی / که تا تنگ از جوش چون دام چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی / رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او صهیلی / گرفتی بر طرف اضعاف میلی

بهر سو کش که بشنیدی صهیلش / [illegible]
[illegible]

بدل زین طیره منشیند داغم / که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد / جهان پر نافهٔ تاتار گردد
بهر محمل که آن جانان نشیند / شمیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی / گریشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید / قدوم دوست را از من مپوشید
تهی کش شاه ملک جان توان داشت / قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد / نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد / از آن جان تا تن کس آگاه گردد
چو کردی گوشش آن حیران مهجور / ز جاوشان صدای دور شو دور
زدی افغان که من عمریست دورم / بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری / نجویم دوری الا از صبوری
ز جانان تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی / ز خود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی / جهان بیخود بآن لی بیست رفتی
در آن تنها چو دم از جان ناشاد / دمیدی جا چستی افغان و فریاد
برین دستور بودی روزگاری / نبودی غیر از اینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نا یافتن بعد از آن بخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن پس سر راه وی آمدن و التفات نا یافتن

نه زاید عاشق بی دل قناعت / فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو دم بود و بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب تر شد کام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ناشکیبی / هوای دولت دیدار [illegible]
[illegible] / که عمری در پرستشگاه بت بود

بگفت ای قبله جانم چه حالت
سر من در عبادت با ملالت

ترا عمریست کز جان می پرستم
برون شد کو سر پیش زد ستم

بچشم خود به پیش رسوایم را
بچشم باز و بینا ییم را

ز یوسف چند باشم مانع مهجور
بلا جشمی که پیشم ردیش امروز

مرا در هیچ وقتی و مقامی
بجز دیدار یوسف نیست کامی

بیا کام مرا گر می توانی
جو دادی کام من دیگر تو دانی

درین جان نخجم مپسند چندین
بدین بد نجحم مپسند چندین

چه عمرست این که نابودن از این به
ره نابود چمودن از این به

همی گفت این و بر سر خاک می کرد
ز گریه خاک را نمناک می کرد

چو شاه خور بتخت خاور آمد
صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدایی
گرفت از راه یوسف سنگنایی

برسم دادخواهان داد برداشت
ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

زمین بر آسمان می شد ز هر سوی
نفیر جاوشان طرقوا کوی

ز پس بر گوشها می زد ز هر جای
صهیل مرکبان راه پیمای

کس از غوغا بحال او نپتاد
بحالی شد که او را کس مبیناد

ز نومیدی دل صد بار گشته
ز کوی خرمی آواره گشته

ز درد دل فغان می کرد و میرفت
ز آه آتش فشان می کرد و میرفت

بمحنت خانه خود چون بر آورد
دو صد شعله بیک منت لبی آورد

به پیش آورد آن مسکین صنم را
زبان بگشاد تسکین الم را

[illegible]

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت
ز آب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید
بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق تو از زیردستان
بتان و بت گران و بت پرستان

اگر نی عکس تو بر بت فتادی
بپیش بت کسی کی سر نهادی

دل تنگم بمهر خود جراشی
و ز آتش آگهی در تب تراشی

کسی در پیش بت افتاده بستت
که گوید بت برت ایزد پرستت

اگر رو در بت آوردم خدایا
از آن بر خود خطا کردم خدایا

بلطف خود خطای من بیامرز
خطا کردم خطای من بیامرز

ز بس راه خطا پیمایی از من
ستاندی گوهر بینایی از من

جو آن گرد خطا از من فشاندی
بمن ده باز آنچ از من ستاندی

بود دل فارغ از داغ تاسف
بچشم لاله از باغ یوسف

جو برگشت از ره آن رهبر این را
گرفت افغان نگهان باز سرش را

که با آنکه شه را ساخت مسکین
ز دل و عجز گردش بر نگین

بفرق بند مسکین محتاج
نهاد از عز و جاه خسروی تاج

جو جا کرد این سخن در گوش یوسف
برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت کین تسبیح خوان را
که بر دار جان من تاب و توان را

بخلوتخانه خاص من آور
بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم
وزین اقبال و ادبارش بپرسم

گران تسبیح چون بشور و شعب کرد
عجب ماندم که تا شری عجب کرد

[illegible]

گرفتی سالها ملک اندر آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف این سخن دانست کو کیست / ز غم گردید و بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست / چرا حالت بدینسان در وبالست
چو یوسف گفت با وی کای زلیخا / [illegible] زلیخا
برفت از لذت آوازش از هوش / [illegible] خروش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز / [illegible]
بگفتا کو جوانی و جمالت / که از دست شد دور از وصالت

آمدن زلیخا بخلوت خانه یوسف علیه السلام و بدعای وی بینایی و جمال و جوانی را باز یافتن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق / که گردد یار یک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد / ز بارش سینه بی آزار باشد
به پیش او نشیند راز گوید / حکایتهای دیرین باز گوید
ز غوغای سپه چون رست یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه یگانه / بخوبی یک در عالم فسانه
بپستاده بر در اینک آن زن پیر / که در ره مرکبت را شد عنان گیر
مرا گفتی که با وی باش همراه / همراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن / اگر درویش هست او را دوا کن
بگفت او نیست زان سان کو برآیدش / که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا درآید / حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچو ذره رقاص / درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت / دهان بر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد / ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج گوهر در بهایت / دل و جان وقف کردم بر هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می بینی فتادم

بگفتا خم چرا شد سرو قامت / بگفت از بار هجر جان گدازت
بگفتا چشم تو بی نور چونست / بگفت از بس که بی تو غرق خونست
بگفتا کو زر و سیمی که بودت / بفرق آن تاج و دیهیمی که بود
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند / ز صنعت بر سرش گنج اشرف اند
سر و زر را نثار پاش کردم / بگوهر پاسخ دادش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم / کنون دل گنج عشق است که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز / ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت ار حاجتم را تو روا نی / نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آن را بسوگند / بشرح آن گشایم از زبان بند
وگر نی لب بشرح آن ببندم / غمم ورزد دگر بر خود بسندم
قسم بخشا بتان کان فتوت / بآن معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان برآمد / لباس خلعت یزدان سزیدش
بخوی رفته باز آورد آتش / وزان شد تازه گلزار ارشادش
ز کافوری برآمد مشک تاتار / ز صلبش آشکارا شد شب تار
سپیدی شد ز مشکین موی او دور / درآمد در سواد نرگس نور
خم از پشت و گل اندامش برون رفت / شکنج از طره خالش برون رفت
جوانی بر سرش را گشت هاله / پس از چل سالگی شد هژده ساله
جمالش را سپهر کارگر شد / ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی / مرادی گر بود در دل بگوی
مرادی نیست گفتا غیر از اینم / که در خلوت گه وصلت نشینم
بود اندر تماشای تو چشمم / [illegible]
[illegible]

نظرش بر غیب بودش انتظاری / جواب او نه لا گفت و نه آری

میان خواست حیران بود تا خواست / که آواز پر جبریل برخاست

پیام آورد کای شاه شرفناک / سلامت می رساند ایزد پاک

که عجز زلیخا را چو دیدیم / تو عرض نیازش را شنیدیم

ز موج انگیزی آن عجز و کوشش / درآمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی بخستم / تو بالای عرشش عقد بستم

تو هم عقد نیش کن جاوید پیوند / که بگشاید بآن از کار او بند

ز عین عاطفت یابی نظرها / شود زاینش زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساس انداخت جشنی خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند / بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب / بآیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود درآورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد

نثار افشان برو مه تا بماهی / مبارک باد گو شاه و سپاهی

برسم معذرت یوسف چو برخاست / بمجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را پرستش ساخت دلشاد / بخلوت خانهٔ خاصش فرستاد

[illegible] را از آن پیشش دویدند
[illegible] همه پیشش رسیدند
[illegible] از جهان و [illegible] پیشش
[illegible] ازو بیشش
[illegible] سر و آرام
[illegible]
عروس غنچه را [illegible] بستند
[illegible] بر روی [illegible] بستند
زرافشان [illegible] دره نگار
[illegible]
جواهر [illegible]
فلک عقد [illegible]
شفق یاقوت [illegible]
جهان [illegible] در و در لالا
[illegible] جهانی

بخلوت محرمان باهم نشستند / بروی غیر مسکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پردهٔ خاص / دل او از طپش در پرده رقاص

که این تشنه که بر لب دید آبست / به بیداریست یارب یا بخوابست

شود زین تشنگی سیراب یا نی / نشیند از دلش این تاب یا نی

گهی پر آب چشمش ز اشک شادی / گهی پر خون ز بیم نامرادی

گهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خوش بپایان روزگارم

گهی گفتی که لطف دوست عامست / ز لطف دوست نومیدی حرامست

ازین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوش بودی آنجا گاه ناخوش

زناگه دید کز در پرده برخاست / مهی بی پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون بروی افتاد / تماشای ویش پی در پی افتاد

برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خود آن بیخویشیش دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد

بسوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش

بآن رویی که رو می‌بست دایم / درو می بود عمری در امید

چو چشم انداخت روی دید زیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا

چو روی حور عین مطبوع و مقبول / ز نیرنگ آرایش مشاطه معزول

نظر چون یافت بر دیدن قرارش / عنان کش شد سوی بوس و کنارش

لب بوسید شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را

چو بود از عمر آن فرخ [illegible]
دو لب بر خوان وصل او نمکدان
ازان روز کرد از دل [illegible]
که بر خوان از نمک باشد آغاز
بلب چون شور ذوقش تیز گردید
دو دست [illegible] در میان او گره کرد
پی آن گنج نا برده بسی رنج
نشانی یافت [illegible] گنجی
بسان [illegible]
ازان گنج [illegible]
نهادی پیش ازان نرم و گل اندام
[illegible] از [illegible] خام
[illegible]
[illegible] فلک [illegible]

کلیدی چه از یاقوت تر ساخت | گشادش قفل و در دری گهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصه تنگ | ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس توسن اول سرکشی کرد | در آخر ترک پامالی وی کرد
سیاهی تشنه برخاست از خواب | بیمن برکه پر در زد لب آب
شد اول غرقه و آنگه با خوشی گفت | برون آمد بجای خویش خفت
دو غنچه از دو گلبن بردمیده | ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی بشکفته و دیگر شکفته | نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف گوهری ناسفته را دید | ز باغش غنچه نشکفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند | گل از باد سحر نشکفته چون ماند
بجای جز عزیزم کس ندیدست | ولی او غنچه باغم نچیدست
براه جاه اگرچه تیزتک بود | بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خواب دیده بودم | ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی | بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هرکس داشتم این نقد را پاس | ز دزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت | که کوته ماند از دست خیانت
دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم | بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را زان پریچهر | شنید افزود از آنش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش | نه این به زانچه می‌جستی تو زین پیش
بگفت آری ولی معذور می‌دار | که من بودم ز درد عاشقی زار

[illegible]

غلبه کردن محبت زلیخا
بر دل یوسف علیه السلام
و بنا کردن
عبادت خانه

از برای وی

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام | بمعشوقی برآید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق | که ماند بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چه صدقی بود در عشق | که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی | نه در پیش لعبتان دمساز بودی
بلی بازی چو کردی چاره سازی | نبودی بازیش جز عشق بازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی | یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست دانست | ره و رسم نشست و خواست دانست
در آن خوابی که دید از بخت بیدار | بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد | بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد | نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد | بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد | بکوری بی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد | بمهر روی آن جان جهان شد
وز آن پس در هوایش زیست تا زیست | بدل قید وفایش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت | در آخر کرد بر یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم | که می‌آمد از آن دلگرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش | که یکساعت نماند از وی شکیبش

بگو خاطرش گشتی رضا جوی | [illegible]
[illegible]

شبی در جنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست از دامان خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداشش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی مرامیم / به پیراهن دری رسما برابیم
چو یوسف روی خود در بند کی دید / وزان نیت دلش از بند کی دید
بنام آور ز زر کاشانه ساخت / نه کاشانه عبادت خانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف وضع بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندس پیش را برو فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان / ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور / متوّج طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسهاش خور برده مایه / بحال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک نقش بندان / ز نخلستان دیوارش درختان
بهر شاخی از آن مرغان نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی / ز زر لختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخت در وی / هزار آویزه در آویخت از وی
زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر سریر وز تخت بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت / مرا شرمنده کرده تا قیامت
در آن وقتی که می خواندی غلامم / کرامت خانه کردی بنامم

ز لعل و در زبس پر [illegible] دری
از آن زینت که امکان داشت کردی
کنون از من بمن بنگر عطایی
عبادت خانه [illegible] و مرا این
[illegible] پیش [illegible] بنگر خدایی
درو [illegible] بهر [illegible] عطایی
[illegible] و دارم بعد از [illegible]
[illegible] ساخت [illegible]
[illegible] ضعف و پیری
چو [illegible] داد و بعد [illegible] داد
[illegible] چشم [illegible] شکر
در آن [illegible] عمر جای
بس از عمر [illegible]
[illegible] توفیق الهی
زلیخا هم [illegible]
[illegible]

در آن خلوت سرامی بود خرسند / بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن

زهی حسرت که تا که نیکبختی / کشد با شکاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش / کند از دور هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری / نشاید بگذراند روزگاری
زناگه باد باری بر آید / سموم هجر را کاری بر آید
در آید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل دائمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد می زیست / ز غمهای جهان آزاد می زیست
تمادی یافت ایام وصالش / در آن دولت چهل بگذشت سالش
نیابی داد آن نخل برومند / بر فرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاده پیر یوسف بمحراب / ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب / کشیده ایام دوری در شتاب
ز ناخواهی برآب و گل رقم نه / بنزهتگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از آن خواب / بپهلوی زلیخا شد ز محراب

چو آن خواب را با وی بیان کرد
در آن مقصود را با وی عیان کرد
ز خوابش [illegible] در وی افکند
بجانش آتش تشویش افکند
ولی یوسف ز طور خود [illegible]
[illegible] چو [illegible] شد
[illegible] از [illegible]
[illegible] سرای [illegible]
[illegible] این [illegible]
محراب عبادت [illegible]
[illegible] حاجت [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] نهادی
[illegible]

وفات یافتن یوسف علیه السلام و بیتابی شدن زلیخا از الم مفارقت وی

[illegible]

علم زین کشور فانی گرفتست | زند بر جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز من رای تو داده | مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند | بقرب و منزلت پیشین گرفتند
برون آر از شمار دوستانم | بقرب ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری | بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی آن دعا را | اثر گردد بر ودی آشکارا
بپا یاد ار کمان او خدنگی | که در تا شیر آن افتد درنگی
قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ | کشید از یک دگر گیسوی شبرنگ
ز شادی طاق و با اندوه و غم جفت | ز دیده اشک می افشاند و می گفت
که ای درمان درد دردناکان | بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر نامرادی | گشاده مشکل سر بی گشادی
مفاتیح آور درهای بسته | جبایر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران اندوه | سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افکار خویشم | عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف | ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را | بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی گیتی بی او | حیات جاودان مرگست بی او
توانی و فا نیکو نباشد | که من باشم کسی نی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را | مرا بردن بر او اول که او را

دگر روز یوسف بامدادان | که شد دلها ز نور صبح شادان
ز بر کرد لباس شهریاری | برون آمد به آهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل | بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای | که بنهد بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی | بکش پای از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد از و گوش | ز شادی شد بر و هستی فراموش
ز شاهی دامن همت بیفشاند | یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش | بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید | بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست | فتاده در میان خاک و خونست
نداد طاقت این بار جانش | بحال خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت | بماند بر دل او تا قیامت
بگفتا ایزدش خرسند دارد | بحکم خرسندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی | که باغ خلد از آن می داشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد | روان آن سیب را بویید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت | از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان برآمد | ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد | صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست | پر از غوغا زمین و آسمان چیست

[illegible]

چو بخت از دور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
بران آتش که در دل داشت نهان / رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهر دم / فزون گشت آتش سوزنده نی کم
بناخن رخنها در روی می کند / برای چشمه خون جوی می کند
بهر جویی کزان چشمه روان کرد / چمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افکن / چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد / طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم آنجا عقیق رهمی رست / وزین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه / ز زور پنجه ازاساخت رنجه
ز ریحان سروبستان را تنک کرد / بچیدن سنبلستان را تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت / فغان از سینه ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرایی او / کجا جان کرم فرسایی او
چو عرشش کرد زین بر بارگی تنگ / بملک جاودانی داشت آهنگ
ز پس بود اندرین رفتن شتابش / نکردم پای بوسی خبر رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت / نبودم در حضور او که چون رفت
پرش ننهاد. بر بالین نبودم / خویش از صفحه نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش / نکردم سینه پشتوان پشتش
چو سوی تخته برد از تختگه رخت / همایون بخت شد زان تخته چون بخت
گلاب از چشم اشک افشان نجستم / بان روشن گلاب او را نشستم

سمن چون [illegible] . [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زبان [illegible] ز نوای لب نوا [illegible]
[illegible]
چو [illegible] پشتش [illegible]
بکام من [illegible] دل [illegible]
دریغا زین [illegible]
دریغا زین [illegible]

بپای کام جان محرومیم بین / ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی / به بیداری ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود / به یاران شیوه یاری نه این بود
مرا از دل برون افکندی و رفت / میان خاک و خون افکندی و رفت
نه جای راه رفتن کرد پا باز / کز آنجا هیچگه آید کسی باز
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الا از گل من
همان بهتر کز آنجا پر گشاییم / بیک پرواز گردن سویت آییم
بگفت این و عماری دار را خواست / بروی خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه / بر حلتگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک / بجز پشته از خاک نمناک
ز رخسار چو زر در زر گرفتش / ز اشک لعل در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید و گه پای / فغان می زد ز دل کای وای من وای
تو زیر گل چو شاخ گل نهفته / ببالا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بروی خاک من ابر گهر سنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک / برون رفته من چون خار و خاشاک
خیالت موج خون بر خاک من زد / فراقت شعله در خاشاک من زد
ز دی آتش بخاشاک وجودم / ازان پیچان رود بر چرخ دودم
بدو دم کسی بخشاد . . دیدا / گلی از دیدها کان آتش چکیده
همی مالید و هر دم سینه چاک / بصد حسرت همی مالید بر خاک

[illegible]
[illegible] که پیکانش [illegible] در خاکم
[illegible]
بجای آید درین بستان فراخم
[illegible]
[illegible]
[illegible] روی [illegible] بنهاد
[illegible]

خوشا آن عاشق که چون جانش برآید
ببوی وصل جانانش برآید

حریفان حال او را چون بدیدند
فغان و ناله بر گردون کشیدند

بر آن نوحه که بهر یوسف او کرد
همی کردند بر وی با دو صد درد

همی کردند نوحه نوحه گر را
بسان نوحه گران پیغمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ شد پست
نوردیدند بهر شستنش دست

بشستندش ز دیده اشکباران
چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه کز شاخ سمن رست
برو کردند زنگاری کفن چست

ز گرد و نقش رخ پاک کردند
بجیب یوسفش در خاک کردند

بدین همره کرا این دولت بس از مرگ
که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ولی دانای این شیرین حکایت
که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که با جانب از نیل
که جسم پاک یوسف یافت تحویل

بدیگر جانبش قحط و وبا خواست
بجای نعمت انواع بلا خواست

بر این آخر قرار کار دادند
که در تابوتی از سنگش نهادند

شکاف سنگ قیر اندای کردند
میان قعر نیلش جای کردند

پس حیله که چرخ بی وفا کرد
که بعد از مرگش از یکدیگر جدا کرد

نمی‌دانم که با ایشان چه کین داشت
که زیر خاکشان آسوده نگذاشت

یکی شد غرقه بحر آشنایی
یکی لب تشنه در بر جدایی

چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق
ز هر سود و زیان وارسته در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار
ندارد هیچ با آسودگی کار

[illegible]

و بر دیگری و بزهر افکند نه هیچ از دست رفته را با دست گیرد
نه هیچ از پای افتاده را پای گیرد

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست
پی آزار ما زور آزماییست

گرفتاریم در پیچ و خم او
رهیدن چون توانیم از دم او

نه بینی کس که زو زخمی نخورده
ز صد کس هر یکی زخمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نخفتست
کدامین سینه کان سالم نخفتست

همه اختر که در روشن غی اوست
نهاده بر دل آزاده داغیست

هزاران داغ هست و مرهمی نی
وزین بی مرهمی هیچش غمی نی

نبود پیدا در و شبهای دیجور
هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زان چو نوری در نتابند
بخاطرها سپر دری در نبندند

چو شیران روز دوران است از دو رنگی
ولی شبها کند با ما پلنگی

بجز آزار ما از وجه رنگست
که با ما روز شیر و شب پلنگست

بود گر عیش یک خود بنالیم
که با شیر و پلنگ اندر جوالیم

ز ابر هر که رو در آشناییست
قرار کار آخر بر جدایی است

بسی گردش نمود این سبز طارم
بسی تابش نمود خورشید و انجم

که تا باهم طبایع رام گشتند
شکار مرغ جان دام گشتند

هنوز این مرغ نافرخ سرانجام
بجید دانه کامی ازین کام

طبایع بگسلند از یکدیگر کام
کند هر یک با اصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه
دلی پرخون ز فقد آب و دانه

ببین دور سپهر و مهر کیشش
که هیچ از کین گذاری نیست پیشش

بمهرش دل کسی چون صبح کم بست
که در خون شفق سر شام ننشست

[illegible]

صنوبر با دلی گشته بصد شاخ / تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
ز گل پرداغ پشت و روی گلبن / سمن در کندن رخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه / غم جان کاه مرغان کوه بر کوه
بود کوکو زنان قمری و هر سو / که بینی در جهان آسوده کی کو
هزاران با هزاران نغمه درد / که خوش آن کو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته کردن بخنجر / کزین چنبر برون نارد کسی سر
جهانی را دیدی و فصل بهارش / بیا و از خزان کن اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را / ببین رخ زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراقست / که یار از یار و جفت از جفت طاقست
رخ این زرد از اندوه جدا بست / که دوری بعد نزدیکی ضرور است
رفته آب و رنگ از شاه باغ / سیه پوش آمد در ماتمش زاغ
بود عور هر شاخی بباغی / دم طاوس را بالی کلاغی
ز هر جا در فتاده نسترن را / ز خیمه رفته چادر نارون را
انار آن تاج تارک نارین را / که می بخشد قوی باغ کهن را
درونش را چو دقت چشم بینی / بصد پرکاله خون آگنده بینی
بر آن خوبان بستان زاشتباه / ز رعنائی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غباریست / همانا دیده دور از روی یاریست
ز سردی سختی یخ در آب منهل / شده باد از زره سازی معطل
چنار از دست بر بُرد دیدی / بباغ آواز پرها شنیدی

گر دی نیست خود را تا کنون
ز غم از ابر شسته چرخ پر خون
بهار از پیش و عالم را خزان این
از آن پیش این غم افزا دور این
درین غمی ... بی غم چون زید کس
دل پر درد و جوی چون زید کس
یکی در پیش آن قمری نشسته
دگر با شید نصف آدمی
با شید پیر از یار جیبی
نصف آدمی و بی نصیبی
دل از او دنیا بی شادی کن
دماغ از فکر آزادی کن
بباغ نام آدمی با دمی باش
مقبل بدینسان آزاده بی باک

ز هر چیزی که افتد دل به بندت / کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر / غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشادستی ز پا بند بگسل / و زین بی حاصلان پیوند بگسل
وگر تو نکتی الکس که بیست / یکی بستش نخواهد داد دست
تو خفته غافل او استاده / بیکایک می ستاند آنچه داده
در آورد از درستی با شکست / بمیدان روائی ساخت لنگست
عصا گیری بکف کار روائی / که لنگی را بر همواری نمائی
چو خرم تار ناز شاخ را زین کند / بچوب جنگ شوان کرد پیوند
بر روزن بچه طاق زبون کرد / ز دستت نقد گیرائی برون کرد
بری دستی سوی هر کار پست / ولی کاری ز بری نباید از دست
چو رفت از دست بیرون روز پنجه / بکن خود را برون از پنجه رنجه
ز پنجه برد نقد روشنائی / تو از بی بینی پس چه سازی
چو در پیشت تر آید تیر پرت / بکش سر به بحر چشم بصیرت
یکی چشمانت در کوری تسلی / چه یاری جا در چشم فرنگی
ز سیمین سین که همت را جلی بود / چو لب عقد ثمانش را ملی بود
در آن عقدت خیانت کسری فتاد / که کس راست زان کسری زیاد
زنادانی و نطق و خموشی / کی آمد از لب یار روی دوشی
بدین آیین ز پس سستی و سختی / فتاده صد شکست در درختی
تو بینی هر شکستی را جائی / بهر جائیش کسری را جوابی

بهر چه از دی شود کم یار کاست
با سباب جهان اندک نکاست
ز لطف ... گران معنی نزاد
کران کس ... از آن کو داد
جهان را کرد ... پیش
مادری در جهان ...
ز داوف ... عالی
که آنجا ... از آن
از آن ... کسی ...
یاری کندن از عالم ...
دل و جانی ... صد ...
ردی ... عالم ...
شود ... گرفت ...
بصورت میل ...

[illegible]

شنیدستم که جالینوس گر دل / زد از نور یقین سر در عالم کل

چنین گفتست چون جانش رسیده / به لب کای کاشکی پیشش دویدی

ز فرج استرم یک فرجه بودی / که عالم زان پس از مرگم نمودی

گشاده دل بودمش زان بیشتر / فرج را فرجه جست از فرج استر

زهی یکتا درین کاخ دلفروز / که ز نه گاه فردایی امروز

نیابد در دلت هرگز که گاهی / کنی در حال این عالم نگاهی

ادیم خاک کیسی با فسارت / در و صد گونه سختی بکار است

بر آن کن کیش را از پادشاهی / دگر نه جسته با دربه تماشی

بر افکن پرده افلاک از پیش / مبادا پس ز پردگی محروم از بینش

برون از پرده با محدود نور است / گران هر لحظه خورشید پر ور سیب

دران لمعه ز نزد امید گم شو / بسان ذره در خورشید گم شو

چو گم گشتی در دیابی رهایی / ز درد فرقت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالات برقرار وفقه الله لما یحبه و یرضاه

تولاک الله ای فرزانه فرزند / که دارد تو باد از بد خداوند

ز سر بندت دها دان بهره مند / که وقت حاجت آن را کار بندی

مرا هفتاد شد سال و ترا هفت / ترا می آید اقبال می آید مرا رفت

[illegible]

کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردکان همخانگی کرد

ولیکن باید انش درین راه / که علم آمد فراوان عمر کوتاه

نیابد هیچ کس عمر دوباره / بعلمی رو که از آنت چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علمی بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را / پس خود را نکرده زر سیارا

چه توفیق عمل چون خلعتی خاص / بپوش آراسته طراز کن با اخلاص

عمل گر معنی اخلاص عاریست / بذوق تحفه کاران خام کاریست

ز کاری خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری می باش آگاه / که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بکوشش پوشی و خوش خواهی مکن خوی / ثیاب از راف پشت و شکم یکی

عوض ازجامه دیع حرو برد / ندارد میل زیب هر که مردست

گر افتد رخش پوشی فوارت / بود ز آفات چون قند حصارت

چو روبه گر شوی از نرم شادان / کشندت پوست از سر یک نهادن

بشیرین کن همچو کس جهد / که آخر بند پایت بند شهد

بتلخی شاد زی زین چه خو خوار / که تا گنج گهر کردی صدف وار

ز خوان هرکسی کالای انگشت / در آرد از وی انگشتان کشت

نمک را چون کنی در خورد خود حرف / نمکدان را منه انگشت بر حرف

با چیان [illegible] / منه در تنگنای [illegible]

مشاشان فص و پستان هم جه / فان الرحض منقاص المحبه

بکار رنگ گردد یاور تو
بگوی رنگ نامی رهبر تو

چنین یاری چو یابی خاک او شو
اسیر حلقهٔ فتراک او شو

وگرنی روی در دیوار خود باش
برزا غیار و یار غار خود باش

ز غمهای زمانه شاد بنشین
ز اندوه جهان آزاد بنشین

فرو دان شغلها را اندکی کن
ز عالم روی شغل اندکی کن

اگر باشد شب تاریک اگر روز
بهر وقتی که باشد دل درو دوز

وگر باید ترا این دولت از دست
نشاید عار بیکاری بخود بست

بکن زین کارخانه در کتب روی
خیال خویش راده با کتب خوی

ز دانایان بود این نکته مشهور
که دانش در کتب دانایت در گور

انیس کنج تنهایی کتابست
فروغ صبح دانایی کتابست

بود بی مزد و منت اوستادی
ز دانش بخشدت مردم گشادی

ندیمی مغزدار بی پشت و پیشی
ببر کار کو یابی وجه خویشی

درونش همچو غنچه از ورق پر
بقیمت هر ورق زان یک طبق در

عماری کرده از رنگین ادیمت
دو صد گل پر بهر ورقی معیت

همه مشکین عذاران پری روی
ز پس رقت نهاده روی بر روی

زرنگ رنگی همه هم روی و هم پشت
گر ایشان راز ندکس بلب انگشت

بغیر بر لطایف لب گشایند
هزاران گوهر معنی نمایند

گهی اسرار قرآن باز گویند
که از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی درونان
بانوار حقایق رهنمونان

درونی تیره از میل زخارف
زبان بگشای در شرح معارف

معارف گر چو موبار یکه باشد
چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری
که باشد کار خامان خامکاری

طریق پخته کاری را ندانند
بخامی میوه از باغت فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده
بماند تا قیامت نارسیده

منه دست تهی از سیم و از زر
بخر در دست پرپر پردر

چو در دستش تهی دست ارادت
بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی تا توانی خفت بی خفت
مکن تکیه در از کنج منت

ز دیده خواب راحت دور گردان
به از هم خوابگی با جور کردن

بگلخن پشت بر خاکستری گرم
به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر ترسید که تا کی نفس خود کام
بمیدان خطا کاری نهد گام

ز زن کردن بنه بند شین پای
که شو اندر چه بند از جای

بدین نیت در هر زن که گویی
صلاح نفس خوی اول نکویی

زنی کش سرخ رویی از عفافست
همین گلگونه رویش کفافست

وز آن حله جمال حور دارد
که از نامحرمش مستور دارد

بود قرب سلاطین آتش تیز
از آن آتش بسان دود بگریز

چو آتش برفروزد مشعل نور
از آن می کن حذر لیکن از دور

از آن ترسم که چون نزدیک مانی
ز نور زندگی تاریک مانی

منه پا منصبی را در میانه
که عزل و نصب گردی نشانه

نکن و علم اگر کردی فنا کن
طریق بی وفایی رها کن

ازان حضرت که فیاض وجودست
خطاب جمله اوفوا بالعقودست

چو نادانان نه در بند پدر باش
پدر بگذار و فرزند هنر باش

چو دود از روشنی بود نشانمند
چه حاصل زان چو آتش راست فرزند

کم یادش بجز در خلوت خاص
که شادی بایدش از تکبیر و اخلاص

چو بندی بشنوی داند فرمای
چو دانا بایدش در جا نگهی جای

نه چون نادان یک گوشش درآری
بدیگر گوش بیرونش گذاری

نه روید بی درنگی دانه بر خاک
نیابد قطره قدر گوهر پاک

نباشد این مثل پوشیده بر کس
که گر در خانه کس حرفی بود بس

چو دریا قلزم جنبش نماید
ز بانگ غوکی بی حاصل چه آید

همان به کاندرین دیر مجازی
کند فضل خدایت کارسازی

در مخاطبه نفس و ترقی دادن وی را از حضیض خویشتن داری و خودبلندی و بذره دست کوتاهی و همت بلندی

نگار پخته کان زوار خامی
مکن زین بیشتر در کار خامی

چه باشد پختگی آزاد بودن
بخاک پستی افتاده بودن

نبینی زیر این زنگار گون کاخ
که از خامیست میوه بر سر شاخ

نبیند چون کند در پختگی روی
نخورده سنگ طفلان جا جوی

ز خوان پخته کاران توشه گیر
ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

[illegible]

نمی دانم درین شکلی مدور
چرا شادی درین وضع مکرر

مکرر گرچه سحرآمیز باشد
طبیعت را ملال انگیز باشد

زبان بگذار فکر سود خود کن
ز پستی روی در نابود خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز
دل از مشغولی غولان بپرداز

فسون عشق در دوران میاموز
چراغ از بهر شب کوران میفروز

همی دار از گزاف انفاس را پاس
که شرط رهروان آمد پاس انفاس

نفس گو زودی آگاهی نیابد
مرید عمر آگاهان نشاید

چراغ زندگانی را بود پف
دماغ عقل را دود تأسف

جوانی تیرگی برداز دیارت
منور شد به پیری روزگارت

برآمد ظلمت کوری و دوری
برآمد نیر الشیب و نوری

ازان ظلمت ندیدی هیچ کامی
بزن در پرتو این نور گامی

بود زین گام راه آدمی بجایی
گر آنجا بشنوی بوی وفایی

چو رنگ آخر ترا از موسفیدی
چو [illegible] موسفیدی روسفیدی

بدل گر هست ازان رنگت حجابی
مکن همچو سیه کاران خضابی

ز پیری بر سرت برفی برفت
وزان غم گریه تو آب برفت

درآ گریان بره عذرخواهی
برآب برف شوی اول سیاهی

سیاهی گر ندانی شستن از دل
ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم بشکن که دستت رعشه دارست
ورق بردر که فکرت بزرنگارست

چراغ فکر را تابی نماندست
ریاض شعر را آبی نماندست

[illegible]

مدار دان سپر الامن الی الله / به تبلیغ سلام ما سوی الله
دلی کرد ازین بیغوله آهنگ / بسوی صفحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رهید / بزیر دامن عرش آرمید
درون از نقش کثرت پاک شسته / ز کثرت سوی وحدت بار جسته
به پهلوی خود این دل نیابی / چه باشد گر ز خود پهلو بتابی
نهی پهلو بمردی کاردانی / میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل آن گنج عرفان / که باشد روز داوری حرز فرمان
همی آید نماز از هر زن پیر / که باشد شیخ او عجز و تقصیر
دلی گر مرد راهی تو بدست آر / که پیش کاردانان این بود کار
عنان دل را که سرکش تا نگشتم / بو صنعش گو سراسر نیستم
بجوی از پهلوی پیری مکمل / که این باشد بدست آوردن دل

[illegible]

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام بعض کرام اتباعهم الله تعالی الی یوم القیام

بحمد الله که بر رغم زمانه / بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم گر نظم سنجی در عنا بود / ز فکر قافیه در تنگنا بود
نمیکند از کف فکرت ترازو / شکست از نظم سنجی شست بازو
ز دیو از قناعت یافت پستی / براه نرمی افتاد از درشتی
سرم برداشت از زانو گرانی / سبک شد خاطر از بار نهانی

در قفا از پریشانی رسد بند / بدامنهای جمعیت کشیدند
بیان گل دو برگست و یک پوست / که تا کی برکنند ز ایشان فلک پوست
جو گل بردم رواجی تازشان باد / ز پیوندی به شیرازه شان باد
کتابی بس نکو که صدق توام / بنام عاشق و معشوق توام
ز نامش طوطی آسایم شکرخا / جو بردم ز یوسف و زلیخا
بنا میزد چه خرم نوبهاریست / که از باغ ارم را لاله زاریست
بود هر داستان زو بستانی / بهر بستان ز گلکاری نشانی
هزاران نازه گل در وی شکفته / دو صد نرگس بخواب ناز خفته
جهانهای معانی شاخ در شاخ / عیار آتش نواسنجان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور / چو در پای درختان سایه و نور
هران حرفی که در وی چشمه دارست / ز معنی موج زن یکجا چشمه سارست
بهر سو جدول از هر چشمه ساری / بر از آب لطافت جویباری
خوش آن ره رو که دولت سازگارش / نشاند بر لب آن جویبارش
نظر در آتش از دل غم بشوید / غبار از خاطر درهم بشوید
ز جانش سر زند سرو بالی / ز دست آرد برون دست دعالی
ز موج بحر الطاف الهی / کند این تشنه لب را قطره خواهی
جو آرد تا ن گل ها را در آغوش / نگردد باغبان بروی فراموش
قلم نساجی این جنس فاخر / رسانید آخر سالی بآخر
که باشد بعد از آن سال مجدد / نهم سال از نهم عشر از نهم صد

[illegible]

به رسم تعمیه زان آمدش نام — که ماند دور از آن اندیشهٔ عام

ولی کی توان زان فهم و ادراک — بعبد خه هفت این گوهر پاک

کند در شعر طبعش موشکافی — وزان هر نوک کلکش شعربافی

نهند زین شعر مشکین دام دلها — دهد از شعر شیرین کام دلها

دل عشاق از آن یک تا نه در بند — لب خوبان ازین یک در شکرخند

بذکرش ختم شد این روش انفاس پس — بسان نور منزل ختم بر ناس

ولی در بارگاه آدمیت — جز او کم یافت ره محرمیت

همیشه تا عطای دور عالم — کند طبع لیمان شاد و خرم

جهان دل با خدای عالمش باد — که باید از عطای عالمش یاد

سخن را ز دعا دادی تمامی — با مرزش زبان بگشای جامی

بسی کاری مکن چون نامهٔ خویش — بشوی از چشم تر چون نامهٔ خویش

ازین صحرا جواد خامه پی کن — وزین سواد نامه سطح کن

زبان را گو بمال خامشی ده — که هست از هرچه گویی خامشی به

لیلی و مجنون

ای خاک تو تاج سربلندان | مجنون تو عقل هوشمندان
محجوب ترا نهان لیلی | مکشوف ترا سها سهیلی
خورشید ز تست روشنی گیر | بی روشنی تو چشمهٔ قیر
بر چشمهٔ قیر اگر بتابی | گیرد فلکش به آفتابی
ای دست مقربان آنگاه | از دامن عزت تو کوتاه
در راه تو عقل فکرت اندیش | صد سال اگر قدم نهد پیش
ناآمده از تو رهنمایی | دور است که ره برد بجایی
هر رو که در آشنایی تست | از پرتو رهنمایی تست
ای هستی بخش هر چه هستست | کس بی تو ز نیستی نرستست
فرمان ترا دراز دستی | بر عالم نیستی و هستی
خود را ز تو هست هست دیدن | پست از تو به نیستی رسیدن
جز تو همه سر فکندهٔ تو | هر هست چو هست بندهٔ تو
ای از خم کاف و حلقهٔ نون | صد نقش بدیع داده بیرون
آن نور که از شکاف کاف است | پیدا کن قاف تا بقاف است
بی نقطهٔ نون نگشته دایر | بر مرکز نیستی این دوایر
هر نکته کرم که حرف کردی | از چشمهٔ این دو حرف کردی

[illegible]

بر قامت شاهدان نوروز | بی بخیه قبا و پیرهن دوز
شیرازه کن جریدهٔ گل | دمساز جریده خوان بلبل
از کیسهٔ غنچه بند فرسای | در کاسهٔ لاله مشک سای
رخسارهٔ نگار هر نگاری | ناوک زن هر درون فگاری
یاری گر هر ز یار مانع | همراه هزار دیار رانع
تسکین ده درد بیقراران | مرهم نه داغ دلفگاران
شورابه گشای چشمهٔ چشم | صفرا شکن زبانهٔ خشم
دباغ ادیم لاجوردی | صباغ خزان چهره زردی
از طلعت دلبران طناز | بر طلعت خویش برقع انداز
خار افکن راه بسته رایان | خارا کن تیشه تیز پایان
عصیان گنه جنایت آمرز | اول گنه نهایت آمرز
بگذشت ز حد جنایت من | تا خود چه شود نهایت من
گر بگذری از گناه کارم | ور بنوازی امیدوارم
بنگر به امیدواری من | بگذر ز گناهکاری من
هر چیز که خواهم از تو دارم | وین نیز که خواهم از تو دارم
مهر کهن مرا نوی ده | در خواهش خود دل قوی ده
روزی که قوی نهاد بودم | بیرون ز طریق داد بودم
کارم نه بوفق عقل و دین بود | رویم نه بشارع یقین بود
وامروز که رو به ره نهادم | وز دل گره گنه گشادم

[illegible]

خواهم که کند بسوی ت آهنگ | در دامن رحمت زند چنگ
باشد به چو من شکسته رایی | زین چنگ زدن رسد نوایی

دست فکرت در سلسله ممکنات زدن و بر ذروه توحید واجب بالذات آمدن

نظارگیان این کهن دیر | در مرحلهٔ نظر سبک سیر
بالغ نظران آفرینش | روشن نظران تیزبینش
پوشیده درج چرخ خوانان | نونشته درج دهر خوانان
هر جا بار نظر بکارند | زان پی بدر موثر آرند
ننهند ز رشته بر خود بند | گیرند برشته ریش سوند
در خط چو قلم فرو نمانند | زان قصه خط نویس خوانند
هر جا که به پیوند رشته تابی | در گردن شان شود طنابی
تا چرخ شوند ره نوردان | وز چرخ بسوی چرخ گردان
هر جا خوانند تازه حرفی | در نامه ز خامه شگرفی
زان حرف بسوی خامه آیند | وز خامه بخامه زن گرایند
از هرچه بود بملک امکان | در جلوه گری ز چشم تا جان
صد سلسله در میان نهد پای | لیکن همه منتهی بیک جای
از مرکز دایره بهر سوی | باشد خطی بصف نظاره روی
کارش بمحیط باید انجام | پیرش بمحیط گیرد آرام
در دایره کین خطوط پیداست | هر یک بمحیط میرود راست

[illegible] هیچی
رو در پی ره داشت [illegible] هیچی
[illegible] داری [illegible] کرده
[illegible] پیچ کرده
[illegible] دو جهان [illegible] آرای
[illegible] آرای
[illegible]

هر نقش عجب که زیر و بالاست | برهان وجود حق تعالی است
هر جنس کرم که نو نورد است | از کار که قدیم فرد است
هر مرغ سخن که در ترانه است | توحید سرای آن یگانه است
هر غنچه بنگر او دهانی است | هر برگ گل تری زبانیست
هر لاله که در حریم باغی است | از نور بدایتش چراغی است
از سبزه تر بطرف گلشن | داده خط بندگیش سوسن
با خلعت سبز بیک نخلان | رقصان بهوای او درختان
راسخ قدمان باغ دایم | در طاعتش ایستاده قایم
ما را که بتختگاه تعلیم | بنهاده بفرق تاج تکریم
هر تیغ بلا که بر سر آید | گردن کشی از درش نشاید
آن به که ز عنف پاک باشیم | در راه وفاش خاک باشیم
نقد دل و جان باو سپاریم | خود در دو جهان چه او که داریم
آن دم که رسید نفس تا خر | گردد سکرات مرگ ظاهر
جز دامن فضل او نگیریم | میریم بیاد او چو میریم

نخل خامه رطب بار پیراستن و نخلستان خواجه ابرار را بآن آراستن علیه افضل الصلوات واکمل التحیات

ای صدرنشین تخت کونین | تخم و ثمر درخت کونین

ای اول [illegible] آخر کار
ای [illegible]
[illegible]
ای ناف [illegible]
[illegible] نو [illegible] ز روی

زکس که عجب شق شق بود / خورشید رخ ترا شفق بود
همرنگیش از نخواست گردون / هر شام چرا شود شفق گون
اختر چشم و هلال کردن / زد تختی چرخ و چشم روشن
گامی که زده بره شتابان / زان گشته چهار بدر تابان
کوهاش بلند قدر چون طور / وز حق تو برو تجلی نور
ای گوهر سلک محرمیت / پشت تو قوی بخاتمیت
ملک خاتم نهاد در مشت / کردی تو زکبریا ازان پشت
خاص تو خلافت الهی / شاهان بخلافت مباهی
در جیب تو خاتم خلافت / تابان ز نفاذت از لطافت
با بخت تو تخت تخت پیمان / خاتم داری ترا سلیمان
مهر تو بجانش مهرکن بود / در دیوان تو مهرکن بود
او دست زده بتوسن لعیش / پای تو و اوج عرش تقدیس
او در صف وحش و موقف طیر / محتاج به هدهد صبا سیر
جبریل ز پنجه وری بسر تاج / پیش تو بهدهد هدیت محتاج
ای مقصد کارگاه تقدیر / مقصود جبل صباح تخمیر
در خاک ارادت اولین کشت / وز کاخ نبوت آخرین خشت
این کاخ زهیچ آفریدها / یکخشت بنابت ندیدها
با تو ز دگرکسان چه حاصل / تو خشت زدی و دیگران گل
بر تو ز سپهر تکیه گاهست / خشت سر و مهر فرش راهست

[illegible]

هریک بخلافت سزاوار / هر چار یکی و هر یکی چار
ایشان به یگانگی بهم راست / یکتایی از فضولی ماست
شاهان ز صفا بهم موافق آهنگ / ورنه یک خویی سپاه در جنگ
جان بر شرف ثنای جان باد / دل بر کنف وفای شان باد

پایه معراج سخن از همه عرش گذرانیدن و با دل درجه از درجات معارج قدر او صلی الله علیه وسلم رسانیدن

ای اشهب شب رو تو از نور / از ظلمت جسم پیکرش دور
از زرده مهر گرم رو تر / ور خنگ سپهر تیز دوتر
بر هر چه فکند نور دیده / با نور بان بهم رسیده
نی رنج کش زمین سپهر او / نی دست خوش صبا دم او
رانش ز نشان داغ پیاده / با داغ تو در بهشت زاده
خضرای فلک چراگه او را / بر دیده روشنان ره او را
آب از نم سلسبیل خورده / سبق از پر جبریل برده
برتر بودش سپهر کن پیم / از نعل هلال و میخ انجم
باریک و خمیده پیکر ماه / گردد چو رکاب بر سر ماه
باشد ز رکابش خورد بر / پای تو باو در آورد پیر
ای پایه اول تو معراج / نعلین تو فرق عرش را تاج
عرشی به هزار دیده افلاک / گردید بگرد خطه خاک

[illegible]

این نعت بساط در نوشتی / وزجا ر رباط بر گذشتی
در منزل ره تمام کردی / کاری ازان تمام کردی
بر قدمت تمام سپر شد / بر چرخ بسروری سمر شد
کاتب ز تو حرف راستی جست / از سرچه نه رایت لوح خود شست
چون خامه نهاد بر خطت سر / از مدح تو داد زیب دفتر
زهره ز تو یافت ثمره خاص / شد چنگ زنان ز ذوق رقاص
می رفت ز دست گیسوی چنگ / می ساخت بپای دوست آهنگ
بود آینه صقیل خورشید / عکسی ز رخ تو داشت امید
از روی تو لمعه برو تافت / رخشند کی این همه ازان یافت
بهرام ز دست خنجر افکند / زیر سم مرکبت سر افکند
در چاوشیت کمر ببست / وز فخر کلاه گوشه بشکست
بر خود چو نقطه مشتری بست / کرده بتو رو بمهر و به پشت
چون سایه فتاد در قفایت / تا سر نهد ز خاک پایت
کیوان که برین حصار عالی / مشهور بود بکوتوالی
با تو بخلاف یاغیی کرد / روی تو بدید و قلعه بسپرد
از بام زحل عروج کردی / جا بر فلک البروج کردی
از اختر دوازده برج / همچون از در دوازده درج
کردند مقدسان شارت / از تحفه خویش شرمسارت
از نقش جهانیان مقدس / بس نقش بچرخ اطلس

کرسی ز زمین چو برتر افتاد / زانجا بپایه برتر افتاد
بر عرش بپایه زان رسیدی / محمل سوی دایره کشیدی
از شش جهت برون جستی / وز نیکی روز و شب برستی
ملکی دیدی در او مکان نی / تمییز زمین و آسمان نی
کردی ز عنایت ... پامالی / صد ره و هزار ساله راهی
بی سیر و جهت و دست و پایی / در پرده بس ... رسیدی

گشتی همه دیده پای تا فرق / در پرتو نور او شدی غرق
کردی همه کاینات را گم / چون قطره بموج خیز قلزم
گوشت ز زبان بی زبانی / بشنید کلام جاودانی
ذرات حقیقت تو شد گوش / گوشت ز جهات رست چون گوش
دریافت بتن تو شیء ذوق / از بحث همان حدیث کز فوق
هر نکته ازان سخن پاک / سرمایهٔ صد هزار ادراک
توریت کلیم ازان ندایی / انجیل مسیح ازان صدایی
بر سقف زبرجدی که رفتی / زان خوبتر آمدی که رفتی
چون ز اوج سپهر آمدی باز / مه رفتی و مهر آمدی باز
شد عالم تیره از تو پر نور / ویرانهٔ گیتی از تو معمور
نور تو میان جان نشیناد / بی نور تو کس جهان مبیناد

در معنی عشق عاشقان و صبح صادقان ۵

چون صبح ازل ز عشق دم زد / عشق آتش شوق در قلم زد
از لوح عدم قلم سر افراشت / صد نقش بدیع بکر انگاشت
هستند افلاک زادهٔ عشق / ارکان ز زمین فتادهٔ عشق
بی عشق نشان ز نیک و بد نیست / چیزی که ز عشق نیست خود نیست
این سقف بلند لاجوردی / روزان و شبان بگرد گردی
نیلوفر بستان عشق است / گوی خم صولجان عشق است

صاحب طلبی که ظلم بشکست / در این محبت که جان بدست
عشقست فتاده در این آهنگ / بی پرده ز درد دست تنگ
من یک کرده چون در این پیشی / بی بیک بود ز شوق آهنگ
زان کرد جانش در دندان / در جذبه عشق دلبندان
هر چند که عشق دردناکست / الا کس بیمای بیکست
از محنت هیچ باز کون کرد / بی دولت عشق کی رهد مرد
کس زاده ماند حج دو حج عالی / معنی عشق نیست خالی

لیکن از دوست فرق باید / افزون باشد ز مغز تا پوست

معشوق یکی ز زر و سیم است / بی سیم چو زر دلش دو نیم است

معشوق یکی ز زیب و با عفت / زیبهاش بسینه مانع داغ عفت

خوش آنکه بمهر شاهدی جست / زین دعد عها ضمیر خود شست

دل بست بطرفه نازنینی / در مجلس انس خرده بینی

دامن پاکی ز دست اغیار / نی دامن پاک چون گل از خار

خوشتر ز وی آن که چون اسیری / شد بستهٔ پر دیبا پری

خجلت ده گل تازه رویی / رشک سمن از سفید مویی

آئینهٔ روی حیا جمالش / مفتاح فتوح حیا مقالش

عشقت چو ازین دعا بخواند / محمل بحقیقت رساند

صحرای وجود را گل است این / دریای مجاز را پل است این

زین عشق کسی که بی نصیب است / در انجمن جهان غریب است

غافل ز حریم محرمیت / نشنیده نسیم آدمیت

آرند که واعظی سخن در / بر مجلس وعظ سایه گستر

از دفتر عشق نکته می راند / وافسانهٔ عاشقی همی خواند

خو کم شده بر او گذر کرد / وز کم شده خودش خبر کرد

زد بانگ که کیست حاضر امروز / کز عشق نبود خاطر افروز

بی محنت عشق دید هرگز / بی داغ بتان کشید هرگز

برخاست ز جای ساده مردی / هرگز ز دلش نزاد دردی

گفتا نیستم بهر چه هست / ... شود و ده

پیرسنده بهمه پیش عشق بود سی بیک ای

چو کس شد رانجوا بدست را ای ب

اینک ... شت

این راز چو ... ازان و در

چو ... شش ... ز بیج

می ... عشق است

ای ... آدمی عشق است

بل ... آدمی ...

... عاشق آدمی ...

... عشق ...

... عشق ...

... عشق ... پیچ

... عشق ازان ...

نظم کتاب و باعث ترتیب این خطاب

از هر چه سخنوران بدانند / وز لوح سخن دری بخوانند

مقبول‌ترین فسانه عشق است / مطبوع‌ترین ترانه عشق است

زین راز چو پرده باز کردم / وین طرفه نوا ز ساز کردم

شد طوطی طبع من شکرخا / از قصهٔ یوسف و زلیخا

چست از کلکم در آن شکرریز / شیرین سخنان شکرآمیز

در عالم از آن فتاد شوری / در خاطر عاشقان سروری

سرچشمهٔ لطف بود لیکن / زان تشنگیم نگشت ساکن

مرغ دل من ز جای دیگر / میخواست زند نوای دیگر

چون قرعه زدم بفال میمون / افتاد بشرح حال مجنون

هر چند که پیش ازین دو استاد / در ملک سخن بلند بنیاد

در گنج دری زبان گشادند / داد سخن اندر آن بدادند

از گنجه چو گنج آن گهرریز / وز هند چو طوطی این شکرریز

آن قرعه زن کوس دعوی / وین جلوه ده عروس معنی

آن کرده ز نظم نقش در سنگ / وین داده بچین صنعتش رنگ

آن برده علم باوج اعجاز / وین کرده فسون ساحری ساز

من هم که از قفا به بستم / بر ناقهٔ بادپا نشستم

هر جا که رسید رخش ایشان / از خاطر فیض بخش ایشان

بی رنج نافه تا فرو ماندم / دور از ابنای زمان زبان دم

گر ماند ام از شمار شان پس / به جنس من ز عار شان بس

الحمد که جود آن عبادت / ز فتن فرق نیازم از این بشارت

لیکن بس غرض عروج قدم / از خاک چو گاه ... به چشم

ور روی چو دانان غار بوم / بیاض عمر دمش عیب است

ور بود زکی ارو من عیب است / کم بود چو زان زکان گرفتن

بی ستی بود از زکان گرفتن

در دست منست دجله جاها | حق آبه نبایدم ز سقا
جام از کف دست خویش کردن | آب از نم جوی خویش خوردن
زانکه خوری بکاسهٔ زر | از حوضهٔ ساقیان دیگر
در لجهٔ فیض هست اسپاک | لیکن قحط است خاطر پاک
بستت دهان چشمه را تنگ | چون آب کند بجوشش آهنگ
پر چشمه کنم ز سنگ خالی | تا پر کند آب بر حوالی
بر سبو جویی ز آب رانم | هم خود خورم آب و هم خورانم
بیازم ز سروش غیب ساقی | دریوزه کنم شراب ساقی

در ذکر بعض سپردن رفتگان دایرهٔ ماه و سال
و دعای بعض مرکز نشینان نقطهٔ حال

ای ساقی جان فداک روحی | پر کن قدح از می صبوحی
زان می که بر اهل دل مباحست | روشن کن غرهٔ صباحست
تا خاطر صحبتم نشینم | در پرتو آن همه نشینم
را نیم بمجلس حریفان | حرفی ز لطایف لطیفان
آنان که بهم رفیق بودیم | بر یکدیگر شفیق بودیم
باهم قدم طلب نهادیم | باهم ادب ادب گشادیم
در غیب و در حضور هم پشت | لی هم بهم نزد انگشت
ما را بگذاشتند و رفتند | زین پاک نداشتند و رفتند
چون لاله جدا رداغ ایشان | داریم بسینه داغ ایشان

ز دو پس تن تنهایشان باد [illegible]
گر رد [illegible] زدای وده
ساقی می عمر فزای ده [illegible]
وزان جام مهر پرتو [illegible] باد
ازان می که جمع [illegible] باد
از حال [illegible] جنبد [illegible]
ساقی [illegible]
[illegible]

خلقی ز ایشان درین شب تار | بودند در اقتباس انوار
فارغ ز چراغ و شمع گشتند | مستغرق نور جمع گشتند
هر جا ز ایشان نشان باقیست | تا پایهٔ قرب رهنماست
ساقی دل ما ز ما گرفتست | غم شیب و فراز ما گرفتست
بادا سر ما فدای ایشان | جان خاک ره وفای ایشان
می ده که ازین خمینه و مایی | یکدم ما را دهد رهایی
لبهای امید را بجنبان | از جرعهٔ جام نقش بندان
از نقش خودی و خود پسندی | ما را بر هان بنقش بندی
زین پیش اگرچه بود بغداد | از یمن جنیدیان پس آباد
بغداد شده کنون سمرقند | باشد ز عبیدیان خطرمند
چون نام مربی جنیدیان را | کن قافیه شان عبیدیان را
در شعر چو زان سخن بر آید | زین قافیه خوب تر نشاید
ترتیب رسوم صوفیانه | نظمیست بدیع در زمانه
این نظم که باد لایزالی | زین قافیها مباد خالی
ساقی بده آن می چو خورشید | در جام جهان نمای جمشید
آن می که بود ز نور پر تو | تاریخ گشای کهنه و نو
بهرام کجا و گور او کو | وان بازوی شیر زور او کو
کاوس چه کرد کاس خود را | وان کاخ سپهر اساس او کو
چنگیز که بود گرگ این دشت | وزین دشت نه گرگیش تهی گشت

زیبا قدم که روبی کرد
قالب بصفا ادمی کرد
[illegible] آن چو [illegible]
ایمن ز فنا در چه افکن
شد در کنف حرم چون حرم
جان داد در ملک و مال محروم
[illegible]
ساقی [illegible]
ان می که [illegible] ز دل
[illegible] دعای شاه عادل

شاهی که ز ظلم عار دارد | وز عدل و کرم شعار دارد
عدلش چو بنای تخت واجب | او را بدعا چه احتیاجست
فاروق چو ناقه زین فرا راند | آوازه عدل او بجا ماند
حجاج چو رخت ازین دکان بست | از ظلمت ظلم او جهان رست
آن گشت بعادلی نکونام | در روضه رضا گرفت آرام
وین بیت ز ظالمی بداندیش | صد عقبه عقوبت آمدش پیش
خوش وقت کسی که پند گیرد | عبرت ز رسیدگی دگر پذیرد
بر سلطنت ناپسند خندد | و آن را که پسند کار بندد
ساقی بده آن می کهن سال | یاقوت مذاب و لعل سیراب
آن می که چو دوستان نوشند | با هم بوفا و مهر کوشند
آرام شود رمیدگان را | پیوند دهد بریدگان را
یاری که کند به پیوند | نخل املش شود برومند
یا ربست کلید گنج امید | یا ربست نوید عیش جاوید
مقصود وجود کیست جز یار | ز سود اسود چیست امروز
تا خاتمت وجود آغاز | مرغی نکند چو باز پرواز
خاصه که بباغ آشنایی | بر شاخ وفا بود نوایی
یعنی که نوای لطف پردازد | دلهای شکستگان نوازد
کاری نبود بجای این کار | یاران جهان فدای آن یار
ساقی دم صبح مشک بیزست | وانفاس نسیم صبح خیزست

آمد ز شرابخانه بیرون
برخیزد و بیست سکر سبو
زان می که ز شمع جان افروزد
پروانه عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق سازد
نقش شسته های عقل
هر دو ابرهان ز حیله عقل
وارسته شود ز حیله عقل
آزاده شود بپای عشق
ما سود و زیان بپای عشق
اینجا عشق است باکی از رسوایی
اینجا چه عجب عیلست
جامی چو عشق جمله سازی
هر دو ابرهان ز حیله سازی

ور زانکه بدان شرف بنازی | کاین جنون عشق ورزی
بنشین و فسانه خوان و افسون | زانکس که ز عشق بود مجنون

آغاز سلسله جنبانی داستان عشق لیلی و مجنون

تاریخ نویس عشق بازان | شیرین رقم سخن طرازان
از سر ورق عاشقان چو دم زد | بر لوح بیان چنین رقم زد
کز عامریان بلند قدری | بر صدر شرف خجسته بدری
مقبول عرب بکارسازی | محبوب عجم بدل نوازی
از مال و منال بودش اسباب | افزون ز عمارت گل و آب
چون خیمه درین بساط غبرا | می بود مقیم کوه و صحرا
صحرای عرب مخیم او | معمور ز یمن مقدم او
عرض رمه اش برون ز فرسنگ | بر آهوی دشت کرده جا تنگ
اشتر گلهاش کوه کوهان | چون کوه بلند پر شکوهان
زایشان گشتی که جا خوار | کوهستانها زمین هموار
خیلش که ز انبه گسان | چو گله گور بی شماره
نگشاده دری بمیز بانی | در داده صلای میهمانی
هر شام بکوه و دشت تا روز | آتش پی میهمانی افروز

صاحب طلبان ز جودی او شاد
ویرانی شان بجودش آباد
بشکسته ز بار دین حیله
انگشت نمای هر قبیله
پابسته عرب بچابکی
پیش در او بچابکی
شاهان عجم ز بخت رتبت
با او بهوای دوستداری
از جان ادب بیشت
وان از همه که دو نیر او
یکی ز نهال عیش باشتاخ
در نهر امل بلند گستاخ
یکی ز همه لیک
می داشت ولی چو خود بیند

هموار هوای پشت سر کردی
گه راه کوه و دشت و دامان
گه بار زدی بکوه و دامان
با پلنگ در همی غزالان
گه پشت بشیر ره دادی
گه رو زدی بلوای بادی
گه دود زدی جست تا رخشی
گه بر ره موی جست پشتی
در پنجه ز دل غبار بردی
در جست ره اغوار بردی
در دل غم ره نکار بیابه
تا رو قدمی پشت زبانه
تا رخ ز نوا دو پشت عشق نامه
تا در نگه پشت شوق امه
تا پرده دامش شوق ...

بر دیت بود بلی ده انگشت — در قوت پنجه جمله هم پشت
باشد همه بسوره ماتم — انگشت کهین سرای خاتم
آری بود او ز برج امید — فرخنده مهی تمام خورشید
فرخندگی نه تمامش — بیرون ز قیاس و قیس نامش
سالش که قدم بچار ده داشت — بر چارده نه خط سیه داشت
یاقوت لبش بخوش نویسی — نامش بشعار مشک ریسی
تابان نه روش از جبینش — خورشید فتاده بر زمینش
ابروش بلای نازنینان — محراب دعای پاک دینان
قدش نخلی عجب دلاویز — برجسته دلان ز لب رطب ریز
دور کمرش ز موی سیمی — زیر کمرش ز موی سیمی
گوی ذقنش ز سیم ساده — سبزه ز درون برون نداده
پر وقت کلرخان دلجوی — چوگان شده در هوای آن کوی
پر ما قدم از ادب نوشته — بر دل رقم ادب نوشته
طبعش ز سخن نکو شگافی — مشعوف بشعر شعر بافی
چون لعل لبش بودی — بر روزن راز گوش بودی
چون غنچه تنگ و اشکفتی — سنجیده هزار نکته گفتی
کلکش ز سواد طره حور — صد نقش زدی بلوح کافور
هر حرف که بر ورق کشیدی — رنگ خطان ورق دریدی
بر طایفه زهره سالان — چون او همه مشکبو غزالان

نی جامه صبا بری دریده — نی نافه عاشقی کشیده
شب خواب فراغتش ربودی — بر بستر عافیت غنودی
روزش در آرزو نهادی — در هر تک و پوی رو نهادی
کامی که عنان کش دلش بود — بر وفق مراد حاصلش بود
بی‌ناظره پدر نجابتش — خرم دل‌ها در از جمالش
ناگشته هنوز آخر اندیش — کاخر ز فلک چه آیدش پیش
حالیست عجب که آدمی زاد — آسوده زید درین غم آباد
غافل که چه بر سرش نوشتند — در آب و گلش چه تخم کشتند
شاخی کش از آب و خاک خیزد — در دامن او چه میوه ریزد
شیرین کرد از آن دهانش — یا تلخ شود مذاق جانش

ملاقات مجنون یکی از محبوبان قبایل عرب و خشم کردن از وی بجهت التفات بدیگری

از آنکه بعشق گل پرستند — وین حرف بلوح دل نوشتند
شسته نشود ز لوحش این حرف — در عمر کند پشت و شوح صرف
هر لحظه کند بیاری آهنگ — در دامن دلبری زند چنگ
گردد همه جا بجان خریدار — تا خود بکجا شود گرفتار
قیس آن ز قیاس عقل بیرون — نامش بجهان خلق مجنون
ناگشته هنوز اسیر لیلی — میداشت بهر جمیله میلی

یکباره ده گذار بودش
کارش همه دیار بودش
مویش چو شعر پیچ در پیچ
پنجه زده چو موی در پیچ
از گردن و موی او مثالی
طالع شده در شفق هلالی
بی ماندگی از درون پیش پلکان
پیشش همه کوه و دشت یکسان
سیلی کردی میان وادی
بر قله کوه گرد بادی
گردید پی راه هر جایی
اینسان کوی بهر کجای
هر روز بروز سوادی
بوین مرد ...

جمال یار ز جیب داری
این قصه بگوی هر چه داری
جمعی به دیار وی رسیدند
زان یک صفت روی پدیدند
گفتند که در فلان قبیله
هست چو حور عین جمیله
لیلی است به نام و جمیلی
مه روی هوا کشی پیکی
حسن ز رخش از صفت بود
هم چو دیده بر من کو نیست
از گوش مجنون کار دید
نوبت ز دو ... شنید
این قصه شنید قیس و بیخود
خود را ز پی‌اش بهم آرا

آهنگ به هر قبیله کردی
جویای بهر جمیله کردی

روزی به همین طریقه می‌گشت
ناگه به یکی قبیله بگذشت

می‌کرد به هر طرف نگاهی
از دور بدید جلوه‌گاهی

خوبان چو ستاره حلقه بسته
ماهی به میانشان نشسته

ماهی نه که روشن آفتابی
در دل ازو فتاده تابی

شد جانب‌شان سلام گویان
زان ماه‌وشان و نام جویان

گفتند که نیک نام دارد
اسم و نسب از کرام دارد

دستوری جو بسوی او راند
در ساحت او شتر بخواباند

زانوی شتر ببست و بنشست
بنشست به زانوی ادب دست

در دیده به روی او نظر کرد
در جان وی آن نظر اثر کرد

خندان خندان شکرشکن شد
با او به کرشمه در سخن شد

از لب سخن شکر همی ریخت
لؤلؤ ز عقیق تر همی ریخت

او هم به خوشی جواب میداد
وز ساغر لب شراب می‌داد

قیس از سخنش ز دست می‌شد
ناخورده شراب مست می‌شد

از جام همان دوباره پیمای
رفتند بیک دو جرعه از جای

بودند برین صفت زمانی
کز دور پدید شد جوانی

پروردهٔ ریاض زندگانی
پوشیده لباس ارغوانی

بر ناقهٔ تیزگام راکب
رخشنده رخی چو نجم ثاقب

افتاد در آن گروه جوشی
برخاست ز جانشان خروشی

صحبت بشمل اگر زنا بست
از رابطهٔ ازل نشابست

دامن ز وفا کشید شوان
سر رشتهٔ آن برید شوان

هر چند زره غبار رفتند
صد نکتهٔ آبدار گفتند

چون ز آتششان نداشت سودی
آن گفت و شنو نداشت سودی

بر ناقهٔ خود نشست وز آنان
بر تافت عنان نشید خوانان

کای دل کم یار بی‌وفا گیر
در زاویهٔ فراق جا گیر

آن کس که چو گل دوروی باشد
در وی ز وفا چه بوی باشد

ز آنان چه کنم که چون رسیم من
چون گو بکشند پای دامن

ور کم ز نسیمی نماید اقبال
باشد ترانه زن ز خلخال

حاشا که اگر غبار گردم
با باد درین دیار گردم

ور ابر گهرنثار باشم
یک قطره درین دیار باشم

زین گفت و شنید جا بشستیم
ور ز هیچ کسان فراشستیم

شنیدن مجنون صفت جمال لیلی را و بقبیلهٔ وی رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن و عاشق شدن

روی

برگشت چو قیس غم رسیده
زان شمع قبیله دل بریده

هر شب چو چراغ می‌نخفت
وز لاله‌رخان سراغ می‌جست

هر زن که آمدی ز هر حی
گشتی به نیاز مرد وی

مجن

از شوق درون فغان بر آورد / وان ناقه بزیر ران در آورد
می راند در آرزوی لیلی / تا پی ببرد ز کوی لیلی
چون مردم لیلیش بدیدند / بر وی دم مردمی دمیدند
گفتند به نیکویی ثنایش / کردند بصدر خانه جایش
لیک از هر سو نظر همی تافت / از مقصد خود اثر نمی یافت
چون گشت ز ناامیدیش دل / ناگاه برآمد از مقابل
آواز حلی و بانگ خلخال / کرد اند سماع آن رو حال
در حلهٔ نازدیده پروردی / چون کبک دری و آن تذروی
رویی ز حیات وصف بیرون / گلگونه نکرده لیک گلگون
جبهه چو کشیش لوح سیمی / بی بینی زه تمام میمی
ابروش کمان عنبرین توز / مژگانش ز مشک تیر دلدوز
آهو چشمی که گویی آهو / چشمش بنظاره دوخت در رو
چون لعل لبی و لی نه در سنگ / چون می در لطف و لعل در رنگ
کوچک دهنی عجب شکربار / زنبور عسل بگرد گلزار
بر برگ گلی شده منبرگوش / نیشی زده است کرده پر نوش
درج گهرش ز عقد دندان / چون غنچه ز رشح صبح خندان
سیمین ذقنش ز لطف سیبی / چون سیب عجب خرد فریبی
بر وی خالی ز مشک سوده / با دانه ز لطف از و نموده
غبغب که از وست طوق واری / گویی تو که سیم تن نگاری

[illegible]

آن

آن خنده زنان شکر همی ریخت / وین گریه کنان گهر همی ریخت
آن از نم خوی جبین همی شست / وین دفتر عقل و دین همی سوخت
آن بر سر چین و نازنینی بود / وین بر سر نیازمندی بود
القصه شدند چاشنی گیر / از یکدگری چو شکر و شیر
چون غنچه بهم دو سرو گلرنگ / کردند آغاز صحبتی تنگ
شد دیده چو بهره ور ز دیدار / گشتند شکر شکن ز گفتار
هر یک به بهانهٔ ز جایی / میگفت و نبوده ماجرایی
بی شرح غم نو و کهن بود / مقصود سخن همین سخن بود
غافل ز فریب این غم آباد / بودند ز بند هر غم آزاد
الا غم آنکه چون سر آید / این روز وصال و شب در آید
دور از دلبر چگونه باشند / بی یکدیگری چگونه باشند
بی ترجمهٔ زبان هر یک / میگفت زبان جان هر یک
زارم ز تو هم شب امروز / دور از شب ها یا رب امروز
خورشید که پادشاه روزست / وز ظلمت شب پناه روزست
تا حشر جهان فروز بادا / شبهای زمانه روز بادا
این می گفتند لیک گردون / کی گردش خود کند دگرگون
زرین علمی که مشرق افراخت / دور فلکش بمغرب انداخت
قیس و لیلی ز هم بریدند / دیدند ز فرقت آنچه دیدند
آن ناقه بجای خویشتن خواند / وین پای شکسته در وطن ماند

افسانهٔ شب گذرانیدن مجنون در [illegible] لیلی
بی جمال لیلی [illegible]

شب که بر چرخ لاجوردی / گوی از فور ز تیره گردی
در ظلمت جا بمغرب افتاد / [illegible] عرصه دم ظلمت آباد

زین طاوس پس ازین کهن باغ   بگذشت و نشست لشکر زاغ
مشکین ره بازهم کشادند   کافوری بیضها دند
افروخت سر از مشعل نور   رخشانی بیضهای کافور
قیس از لیلی بریده پیوند   محمل بمنازل خود افکند
دل با لیلی و تن بخانه   جان ناوک درد را نشانه
چون مارگزین ناتوانی   می کند بکار خویش جانی
لیلی می گفت و اشک میریخت   وز پنجه بفرق خاک می بیخت
لیلی می گفت و آه می کرد   آتش بسپهر راه می کرد
هرچند شدی فسانه پرداز   کردی بی خواب حیلها ساز
کاری بحیل نمی شدش راست   می خفت و همی نشست و میخواست
پهلو چو به بسترش رسیدی   خواب از مژه ترش رمیدی
گویی که ز بسترش بهر تار   در پهلو می خلید صد خار
ور بنشستی سری بزانو   آورده دران دو آینه رو
هر صورت و محنتی که بودیش   زان آینهاش رو نمودی
ور زانکه بجا پستن زدی رای   وز یادکان بجستی از جای
بر سینه غمی گران تر از کوه   صد چرخ زدی برقص اندوه
نومید ز چاره سازی شب   راندی سخن از درازی شب
گفتی شب غم عجب بلاییست   شب نی که سیاه اژدهاییست
بر دور افق کشیده خود را   در کام گرفته نیک و بد را

هست او مرغی بلند پرواز   هرجا خواهد شدن کند ساز
من نوش حرم سرای خویشم   جنبش نبود ز جای خویشم
رفتن سوی او ز من نشاید   وای دل من گر او نیاید
مردان همه جا خجسته حالند   بیچاره زنان که بسته بالند
آمد شد عشق کار زن نیست   زن مالکه کار خویشتن نیست
عشقی که برآورد سر از جیب   از مرد هنر بود ز زن عیب
داغی که مراست بر دل از وی   رنجی که مراست حاصل از وی
گر بر دل وی ز صد یکی هست   امید وصالش اندکی هست
ور نیست زهی بلا که افتاد   این مردن نو مبارکم باد
تا صبحدم این ترانه می زد   و آتش ز دلش زبانه میزد
القصه دو عاشق وفادار   هر دو بفراق هم گرفتار
تاریک شبی بروز بردند   وز جان ره عاشقی سپردند
در دل غم آنکه شب چه زاید   چون روز شود چه رونماید

رفتن مجنون روز دیگر بخیمهٔ لیلی و ملاقات کردن با وی بحبت از ازدحام اغیار مجال سخن نایافتن

چون عیسی صبح دم برآورد   وز زرد قصب علم برآورد
باد دم او ز مشک بیزی   اخضر شجر و شکوفه ریزی
زرین علمش بزر فشانی   نیلی صدف و گهر فشانی

هستم ز غم به رشک باران | چون دامن تو به روز باران
از گریهٔ زار من خجا ی | وز طلعت یار بوده بجای
چون منحنم اگر رسید به سنگ | زینجا بکنم برفتن آهنگ
هر دو چند دمند پیچ و تابم | خود را بتو بسته چون طنابم
بر بار تو تن نهاده دایم | هستم چو ستون خانه قایم
با درد من بس است بی یار | ار گردن من بیفکن این بار
در پیچش کار من چه کوشی | وز من رخ یار من چه پوشی
عیب ار که درد جفایت | دست من و دامن وفایت
من بودم دوش و گریه و سوز | وای ار گذرد چو دوشم امروز
لیلی است چو آب زندگانی | من تشنه جگر چنانکه دانی
وقت است که بر لبم فشانند | یک قطره و آتشم نشانی
من از غمش این چنین در آتش | او خرم و شادکام و دلخوش
قیس ارچه بلند شد آواز | در خیمه شنید لیلی آن راز
در سینه فروخت آتش او | شد سوی درون عنان کش او
از پردهٔ خیمه چهر گلگون | آمد چو گل از غنچه بیرون
بر ناقه نشسته قیس را دید | چون صبح بروی او بخندید
از حقهٔ لعل گوهر افشاند | وز پسته شور شکر افشاند
گفت ای زده دم ز مهر رویم | بر جان تو داغ آرزویم
دردی که تراست نشسته در دل | با کرده بسینهٔ تو منزل

دانی تو نهان کسی که مرغ آن درد
پنهان بدل بود آتش آن کرد
ست ای ز تو داغ عشق چندان
در دو دل من هزار چندان
لیکن نبود و مرا زدل باریم
سوی تو بود قدم نهشتن
زاری که بتو بود نهفتن
من بود ز هم جدا نشستن
عاشق ز دو جهان نه کاری
معشوق و دلبا ... برداد
عاشق غمی بجز دلبر ندارد
معشوق ز جان بجز این ندارد
عاشق ز الم درد و دوری
معشوق وجود پیچ و صبوری

عاشق گرید ز پرده بیرون | معشوق بدل فرو خورد خون
عاشق رخ جفت و چو بیارد | معشوق بخانه پا فشارد
عاشق که کشد فغان بعیوق | باشند هوای روی معشوق
معشوق بدرد غم معانق | باشد بامید وصل عاشق
سازی که بساز عشق پرداخت | معشوقی و عاشقی بهم ساخت
این هر دو نوا ز یک مقام اند | از یکدیگر جدا بنام اند
چون قیس شنید این ترانه | برداشت سرود عاشقانه
از ذوق دریده پیرهن را | بر خاک افکند خویشتن را
میخواست که از هوای لیلی | چون سایه فتد بپای لیلی
با او ز گذشته راز گوید | غمهای شبانه باز گوید
همزاد آتش دوان ز هر سوی | حاضر شدند مرحبا گوی
دشنت زده گشت قیس از آنان | لب بسته ز گفت و گوی جانان
محروم ز کام خویش برگشت | دل خسته و سینه ریش برگشت
میرفت دلی بدرد و غم جفت | با خویشتن این سرود می‌گفت
کای قوم که همدمان یارید | یکدم او را بمن گذارید
تا بر حال او ببینم | خرم بوصال او نشینم
زین چیست بتر که دلفکاری | برده شب فرقت انتظاری
پرخون دل و دیده بامدادان | گردد بوصال دوست شادان
نایافته نطق را مجالی | ناگفته هنوز حسب حالی

انگاه کرده بی از کران
حال کردند در سب
از نطق زبان ز دی ببندند
بر جان ز دی آن گره به بستند
کس روی چنین کمان بنماید
۹۰ دامن از این جهان بچیناد
دوری ز بس نهان بشست
دنجی دو غمی بغم رسیدی
بشنو ز من حضرت سر بود
محمل بیتیمی بمهر بود
باب حرم ز ارابلیلی
شد بار بخیمه گاه لیلی
دیدار لیلی ... حالی
هم گریه زاران ...

محنت کده طرب فزاید
ور دل غم روز دوش زداید
نی دردی ناگوار دارد
نی درد سر خمار دارد
فیض ازلی عشق شاد ماند
فارغ ز بلای کس نماند
ار دور که ما مدام کردی
در کار خود استوار کردی
از منزل خویش پا بریدی
ام چو یار بریدی
کردی چو برین نتیجه اقبال
مستی زنشیند صد پر و بال
بر بوی وصال یار در ریغ
بی زحمت پا چو باد در ریغ

بوسید بخدمت آستانه / بر پای ستاد خادمانه
لیلی بدرون خیمه اش خواند / بر مسند احترام بنشاند
متکای عاشقی نهادند / پیرانهٔ عاشقی گشادند
هر دو معشوق هر دو عاشق / چون شیر و شکر بهم موافق
لیلی و پری بعشوه بازی / قیس و نظری به پاکبازی
قیس و خط سبز بناگوش / لیلی و چهرهٔ خط هوش
لیلی دگر ز نوش دندان / قیس و دل و دین به باد دادن
قیس و سخنان خنده انگیز / لیلی و زخنده در شکر ریز
لیلی دگر شمای خوبی / قیس و غم عشق سینه کوبی
القصه دو دوست گشته همدم / کردند اساس عشق محکم
آن بر سر صد ناز نشست / وین در صف عاشقی کمر بست
بردند بسر چنانکه دانی / در شیوهٔ عشق زندگانی

گذاشتن مجنون ناقه بچه دار را که در وقت استغراق وی در محبت لیلی پهلوی بچه خود بازگشت و از لیلی دور

عشق اول او سرور و شادیست / بیرون ز رنگ نامرادیست
نی رنج عواقبت در وی / نی زخم ملامتست در وی
سرمایهٔ راحت و سرورست / از سود و زیان دهر دور است
چون می که نخست غم خوشیست / یک ذره در و مشوشی نیست

بودی ز پس دمیده نشتر / از سبزه بزیر پای بستر
زانش صد کوه پشت بر پشت / بودیش ز ریگ گرم بالشت
گر ناوک خار و تیغ خاره / کردی کف پاش پاره پاره
بنمودیش اندر آن تک و پوی / از هر پاره درستی روی
زان قبله جان چو بار گشتی / چون کعبه رهش دراز گشتی
بودی بعتاب خاطر تنگ / هر گام بر او هزار فرسنگ
رفتی بدو چشم اشک پالا / چون آب روان بسوی بالا
پویان قدمش بمنزل خویش / هویش ز قفا کشان دل ریش
هر بار که رو به راه کردی / صد بار به پس نگاه کردی
تا بو که کسی برآید از راه / کارد خبری بوی از آن ماه
میرفت چو سیل از سر کوه / می آمد همچو کوه اندوه
میرفت چو باد تیز در دشت / چون آب ستاده باز میگشت
روزی ز قضا نی رتب پشت / ره سوی دیار یار خود جست
پالیش بر دوش نکرد باری / بی واسطهٔ شتر سواری
یک ناقه بچه دار بودش / کز بچه بدل قرار بودش
از بچه اگر جدا فتادی / در وقت از او بپا فتادی
قیس از بچه ناقه را جدا کرد / رو در ره یار دلربا کرد
میلی دو سه چون که راه بسپرد / اندیشهٔ لیلی از خودش برد
ناقه چو زمام سست تر دید / بر بوی بچه ز ره بگردید

آن لحظه که قیس پای ... شد
تا بچه ... قیس پی ره اش شد
زان قصه چو قیس آگهی یافت
وامی زد از او دو منزلی تافت
دو کرد به راه ناقه را باز
در نغمه شوق شد صدی ساز
میلی دو سه چون برید ناقه
دو در از بچه رنج دید ناقه
شد قیس ز بیم دل دگر بار
خود در بچه ... عشق دلدار
چون قیس ز ناقه خبر یافت
... ز بچه پشت ... برتافت
این قصه چو قیس ... آورد
با دو کس ... در آورد

بر قیس ز دست داده جانان / این واقعه شد چو جاربانان

زآمد شد ناقه شد دلش خون / این راز ز سینه داد بیرون

کان کج که من خراب اویم / منزل که اوست پیش رویم

وان بچه که ناقه را غمش کشت / آرام گهش بود بس پشت

گر روی بمقصد من آرد / بی مقصد خویش جان سپارد

در روی کند بمقصد خویش / زین غصه شود درون من ریش

همراهی ما بهم محال است / خشنودی ما زهم خیال است

آن به که ز دل گره گشاییم / هر یک بره دگر گراییم

این گفت و ز ناقه رخت بگشاد / بند از دل لخت لخت بگشاد

او را بدیار خویش بگذاشت / شهراه دیار خویش برداشت

شد در ره او بشرق پویان / با خویشتن این سرود گویان

کای دل بموافقان در آویز / وز صحبت مخالفان بپرهیز

در راه وفا قدم ز سر کن / و آیین جفا ز سینه بدر کن

زین راه که پیش داری باز / از همرهیش درون بپرداز

گر هست بره رویت میلی / همراه تو بس خیال لیلی

لیلی می گوی و راه می رو / و آسوده درین سپنج می رو

لیلی ز جهان ترا بسند است / هر کس که جز اوست بر تو بند است

از هر چه نه اوست بند بگسل / پیوند ز ناپسند بگسل

خیزد زین بیان ترانه خاص / می رفت بران ترانه رقاص

[illegible]

عیان بیرون آمدن

عنوان کش این صحیفه درد / در طی صحیفه این رقم کرد

کز قیس رمیده دل چو لیلی / دریافت بسوی خویش میلی

میخواست که غور آن بداند / تا بهره بقدر آن رساند

روزی که پری رخان آن حی / بودند ز نرد و باده با وی

با هر پری که خنده کردی / بی سعی و شرش بنده کردی

با هر دختر که لب گشادی / پیشش بکمربی ایستادی

بودند درین هنر که ناگاه / قیس هنری در آمد از راه

رویی ز غبار راه پر گرد / جانی ز فراق یار پر درد

بوسید زمین و مرحبا گفت / بر لیلی و خیل او دعا گفت

لیلی سوی او نظر بینداخت / زان جمع بحال او نپرداخت

از عشوه کشید زلف بر رو / وز ناز فکند چین در ابرو

با هر که نه قیس خنده آمیز / با هر که نه قیس در شکرریز

با هر که نه قیس در تبسم / با هر که نه قیس در تکلم

رو در همه بود و پشت با او / خوش با همه و درشت با او

قیس ار رخش نظاره کردی / از پیش نظر کناره کردی

ور آن سخن زبان گشادی / این گوشش بدیگری نهادی

چون قیس ز لیلی آن هنر دید / حال خود از آن هنر دگر دید

شاخ املش گل دگر کرد / شد لاله سرخ او گل زرد

[illegible]

گرمی نشود شفیع من کس — این اشک چو خون شفیع من بس
لیلی چو غزل سرائیش دید — وین نغمهٔ جان گذاریش دید
آورد ز حجله رو بسویش — بگشاد زبان بگفت و گویش
شد در رخ او ز لطف خندان — گفت ای شه خیل دردمندان
ما هر دو دو یار همرهانیم — در رخنهٔ عشق در فغانیم
بیگانه تنیم و آشنا دل — پرچنگ زبان و پر صفا دل
چین در ابرو اگر فکندم — تا طعن نزنی که کین پسندم
بر روی کز بیان مردم — باشد گره زبان مردم
عشقت که بود ز نقد جان به — چون گنج ز دیدها نهان به
چون قیس شنید این بشارت — شد هوشش ازین سخن بغارت
بر خاک چو سایه بیخود افتاد — در سایهٔ آن سهی قد افتاد
تا دیر که از زمین نجنبید — گفتند بخواب مرگ خسبید
بر چهره زدند آتش از چشم — آن آب نبرد خوابش از چشم
رفتند همه فغان و خیزان — از تهمت قتل او گریزان
بنشست از آن پری ز جان کس — او ماند همین لیلی و بس
او خفته و لیلیش ببالین — بر ماه همین فشاند پروین
یعنی که بداغ شوق مرده است — وز محنت عشق جان سپرده است
تا آخر روز حالش این بود — چون مرده فتاده بر زمین بود
چون روز گذشت چشم بگشاد — چشمش بجمال لیلی افتاد

او نیز ز دیدنش چو جان دید — در پیش ز پیش چو جان دوید
لیلی ز سگان عاشقانست — در مجمع عاشقان نشانست
این بیخودی از کجا فتادت — وین بادهٔ بیخودی که دادت
گفتا سخن تو داد دیم — وین باده تو دادی مرا بی
بر بستن بیتی ز نی رو — سستی سخن لب سخن گوی
گفت در سرین گریبان بدی — دیدیم از آن پی دی
رخ در رخ — پشت تو چرا ...

وآخر در لطف باز کردی — صد عشق و ناز ساز کردی
چون پروردی بدرد و صافم — یکجرعه نداشتی معافم
گفتی سخنان هستی انگیز — کردی زان می بمستیم تیز
گر بیخودیم کم خبر چاره — من آدمیم نه سنگ خاره
لیلی چو شنید این حکایت — گفتا بکرشمهٔ عنایت
بانگ زدش که ای مراد جانم — قوت ده جسم ناتوانم
دردی که تراست حاصل از من — داغی که تراست بر دل از من
در دل من از آن فزونست — وز دایرهٔ صفت برونست
شد قیس ز ذوق این سخن شاد — شادان رخ خود بخاک بنهاد

عقد وفا بستن لیلی با مجنون و تاکید کردن آن بسوگندهای گوناگون

پیرفتنهٔ نیکوان آفاق — چون ابروی خود به نیکویی طاق
منصوبه‌گشای عرصهٔ ناز — محجوبه‌نشین پردهٔ راز
ریحان حدیقهٔ امانی — گلبرگ بهار زندگانی
سجاده‌نورد پارسایان — دراعه‌ربای خودنمایان
بازارشکن ستم‌فروشی — ارزان‌کن نرخ مهرکوشی
چشم عرب از جمال او باغ — جان عجم از هوای او داغ
از صوت وشاح و بانگ خلخال — حیاگر وجد و مطرب حال
از طوق گلو و زیور گوش — بازی ده عقل و ره زن گوش

یعنی لیلی نگار موزون — آن خوب قیس هم از مجنون
چون دید که قیس حق شناس است — عشقش بدر از حد قیاس است
در شد و فاش پیش بنشست — محتاج که ای مجلد پیوست
چون روز دگر بسویش آمد — جانی پر از آرزو پیش آمد
دل جست بحجت رضا کش — جان داد برد و ولی کش
برداشت دل از رضاش بندی — بگشت در آن نهند بندی
وانگاه رضای او نهد عهد — بگشت پی استواری عهد

سوگند بذات ایزد پاک — کردش ده چرخهای افلاک
روشن کن این بلند طارم — از شمع مه و چراغ انجم
فیاض وجود و واهب جود — مقصود گذشتگان ز مقصود
سوگند بدیدهای روشن — بر عالم راز پرتو افکن
ناظر بحقایق نهانی — خاطر بدقایق معانی
بر لوح وجود هرچه دیده — تا کنه کمال آن رسیده
سوگند بسینهای دانا — بر دانش چیزها توانا
واقف ز کنوز آفرینش — عارف برموز اهل بینش
هر نکته مشکلی که خوانده — محروم ز حل آن نمانده
سوگند بهر غریب مهجور — افتاده ز یار خویشتن دور
نی در شب غم امیدی اورا — نی از لب کس نویدی اورا
هم ضربت تیغ هجر دیده — هم ضربت زهر غم چشیده
سوگند بهر پری وشی — همچون مه خوب و چون پری خوش
دل کرده بمهر چون جودی بند — وز مهر که نه او بریده پیوند
پیراهن غنچه بی تنش چاک — وز تهمت عیب دامنش پاک
سوگند بهرچه از خردمند — گویند بآن خوشست سوگند
گر مهر تو با محال باشد — مهر دگرین محال باشد
تا دور فلک پدید آمد — یاد تو بود انیس جانم
باشم بغمت درین غم آباد — از شادی هر دو عالم آزاد

صد بار اگر از غمت بمیرم
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
از جور [illegible] امروز
زین عهد که با [illegible] امروز
عهد همه را [illegible]
این [illegible] وفا [illegible]

لیلی چو کمر بعهد در بست — در مهد وفا بعهد بشکست
درپیش رهی گرفت باریک — میکرد کران ز دور و نزدیک
ترک همه کار و بار خود کرد — روی از همه کس بیار خود کرد
بنهاد بطوق یار گردن — در چید ز دست غیر دامن
چون قیس بسحر زنه رسیدی — سر در سر ناقه اش کشیدی
با او گفتی حکایت شب — شکر روز و شکایت شب
تا شب بودی نشسته با هم — از صحبت غیر رسته با هم
در وصل چو قیس جهد او دید — وین عهد و وفا بعهد او دید
وسواس محبتش فزون شد — وان وسوسه عاقبت جنون شد
آمد مجنون ز پرده بیرون — مجنون لقبش نهاد گردون
طی گشت بدین لقب سرانجام — از نامه دهر قیس را نام
در هر محفل که جاش کردند — مجنون مجنون نداش کردند
او نیز بدین خطاب خوش بود — زین تازه ترانه ذوق کش بود
زان نکته چو به عشق راند — زان نام چو به عشق خواند
جامی بکمال رهزن کاری — تا نام بعاشقی برآری
در کار که سپهر دوار — بهتر نبود ز عاشقی کار

تا مانع [illegible] ساری
رقاص [illegible] پیشه اری
ویرانه نشین غار اندوه
دیوانه نواز فتنه کوه
[illegible] فغانهای افلاکی
[illegible] فغانهای وسواسی
پیموده بیابان مغیلان
سرگشته وادی [illegible]
[illegible] مغیلان فریاد
[illegible] آزاد
[illegible] گردن آهوان صحرا
همچون [illegible] شیدا
تاراج [illegible] عشق
[illegible] عشق

انتشار کردن اهل قبیله مجنون از حال وی
واطلاع یافتن بر محبت وی بالیلی

سنگ افکن شیشه خانهٔ عقل / برهم زن دام و دانهٔ عقل
با گور و گوزن هم طویله / با دیو و پری زیک قبیله
یعنی مجنون اسیر لیلی / شوریده دار و گیر لیلی
چون از خود و قوم خود بگردید / وز قاعدهٔ خرد بگردید
بر بستر شب نیارمیدی / چون روز شدی کسش ندیدی
سر رشتهٔ عهد پاره کردی / وز هم عهدان کناره کردی
هر یار که دیدی از دور / از یاری او رمیدی از دور
هر خویش که آمدی به پیش / دور افکندی ز خویشی خویش
چون قوم وی این صفت بدیدند / در طعنهٔ وی زبان کشیدند
کو را ز میان ما چه حالست / کز قوم خودش چنین مجالست
تیغی نه برحمت کشیده است / وز ما صلهٔ رحم بریده است
چون هاله بگرد او نشستند / پرامن ما حلقه بستند
دیدند دلیل و نبض جستند / وز خامشیش زبان ببستند
نگشاد گره ز پردهٔ راز / وز پرده برون نداد آواز
یاری بودش در آن قبیله / قایم بمساعی جمیله
شیرین کاری سخن گذاری / در پردهٔ عشق رازداری
گفتند بدو که قیس هرچند / کرد است چو نی ز رنجش بند
در روی دردم دم وفایی / باشد که برون دهد صدایی
افتاد پی تفحص حال / روزی دو سه قیس را زدنبال

در بیکسی ... [illegible]
دردا که ... [illegible]
دراع غم ... [illegible]
در صحبت من رسید ... [illegible]
زین پیش ... صنم بودم
چون لام ... الف بودم
انصاف ... [illegible]
وان ... [illegible]
احوال ... [illegible]
بر دل ... بی پایان [illegible]

در خلوت دوستان دمساز / معماری دوستی کند باز
مجنون چو شنید این ترانه / زد نالهٔ و آه عاشقانه
گفت ای دیرینه همدم من / واندر هر راز محرم من
کاریم بسر فتاده دشوار / در ورطهٔ مردنم از آن کار
کاری نه که بار رنج و اندوه / صد بار فزون گران تر از کوه
این بارم اگر نهفته از پشت / دانم به یقین که خواهدم کشت
پرسید که آن کدام بارست / وان بر دلت از کدام بارست
بگشاد غم لیلی و بنهاد / از گفتن نام آن پری زاد
هم جسم ز کار رفته هم هوش / هم لب ز حدیث گشته خاموش
دست از دو جهان فشاند تا دیر / نی ماند نه زنده ماند تا دیر
آن یار چو دید حال او را / در عشق و وفا کمال او را
دانست که کار و بار او چیست / معشوقه کدام یار او کیست
ز اشفتگیش بسی بیاشفت / وان راز نهان به دیگران گفت
مقصود وی آنکه آن غم و رنج / گردد ز دواگران دوا سنج

خبر یافتن پدر مجنون از عشق بازی وی با لیلی و نصیحت کردن وی در آن باب

مسکین پدرش چو زان خبر یافت / چون باد بسوی او عنان تافت
مهر پدری ز دل زدش جوش / وز مهر کشیدش اندر آغوش

کای جان پدر چه حال داری
رو بهر چه درد و بال داری
امروز شنیده ام که جایی
دادی دل خود به دلربایی
در خطهٔ این خط مجازی
بیگونه نشسته عشق بازی
... [illegible]
معشوق نکو ... [illegible]
این کار را اصل نیست باید
... [illegible]

تو خضر وشی سپهر بلندی / خضرای دمن وی ارزندی
عالم همه خاک پای خضر است / خضرای دمن چه جای خضر است
بردار خدای را دل از وی / پیوند امید بگسل از وی
او چشمهٔ گلی تو تازه سروی / او زاغ و تو نازنین تذروی
با چشمهٔ گل و سرو را چه نسبت / با زاغ تذرو را چه نسبت
مپسند نصیب خود ازین باغ / یک لاله کز و نهی بدل داغ
با علیت پر از گل و ریاحین / ریحان نه بوی و لاله می چین
صد دسته بدست خویش می‌بند / دل بسته شدن بلاله چند
وین نیز مقرر است و معلوم / کان حی که بلیلی اند موسوم
با ما همه بر سر نزاع اند / سر باز زنان ز اجتماع اند
هستیم بهم چو آتش و آب / از صحبت یکدگر عنان تاب
داریم درین نشیمن جنگ / صد تیغ بخون یکدگر رنگ
با آنکه بدین ستیزه خیزد / خود کو که ز دوستی چه خیزد
مجنون به پدر درین نصایح / گفت ای بزبان مهر ناصح
هر نکته حکمتی که گفتی / هر در نصیحتی که سفتی
نقش دل نکته دان من شد / آویزهٔ گوش جان من شد
با تو نه دل عتاب دارم / لیکن همه را جواب دارم
گفتی که شدی ز عشق مجنون / و ز جذبهٔ عاشقی دگرگون
آری نزنم نفس ز انکار / عشقست مرا درین جهان کار

کاری که ازین [illegible] من
چون زیستنم بعشق [illegible] ز من
[illegible] عشق [illegible]
عشقست [illegible] دل [illegible]
گفتی که بدل [illegible]
[illegible] اصل [illegible]
[illegible] ز اصل [illegible]
عشق است [illegible] الجلال اند
عنوان صحیفهٔ کمال اند

به آب و گل ار نتابد آن نور / یک تن نشود بحسن مشهور
نی ذوق دهد نه دل رباید / نی تن کاهد نه جان فزاید
گفتی لیلی بحسن بالاست / لیکن بنسب فروتر از ماست
عاشق به نسب چه کار دارد / گر زنده به عشق عار دارد
هر کس که بود فتادهٔ عشق / فرزند دل است و زادهٔ عشق
از نسبت آب و گل بریده / در روضهٔ جان و دل چریده
مادر نشناسد و پدر نیز / از عیب رمیده و ز هنر نیز
گفتی که بکش سر از هوایش / اندیشه تهی کن از وفایش
ترک غم عشق کار من نیست / وین کار باختیار من نیست
حرفی دو سه از وفا نوشتند / بر صفحهٔ جان من نوشتند
از ناخن اگرچه جان خراشم / آن حرف وفا چسان تراشم
هر حرف صواب کش نگارند / حک کردن آن خطا شمارند
گفتی بپذیر نصیحه کس / از گلشن دهر یک گل و بس
لیلی که نسیم اوست طیبم / بس باشد ازین چمن نصیبم
او جان منست و من تن او را / او هست مرا و من او را
گر دور ز یکدگر نگاهیم / کام دگر از جهان نخواهیم
خاطر بهم است شاد ما را / شادی دگر مباد ما را
گفتی که بکین آن قبیله / داریم هزار کید و کینه
ما را که ز مهر سینه چاک است / از کینهٔ دیگران چه باک است

لیلی چو ز مهر من زند دم
از کین قبیله کی خورم غم
[illegible] ز همه جهان [illegible]
[illegible] که او بود [illegible]
[illegible] اگر بود [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] هوای
کارش [illegible]

دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را بآنکه یکی از معشوقان قبایل عرب را بنکاح وی درآرد تا آتش سودای وی فرو نشیند

چون قیس دریده جیب و دامان / از بند پدر نشد بسامان
اعیان قبیله پیش آن پیر / گفتند بحسن رای و تدبیر
کای عامری فلک عماری / معمور ملک بکام کاری
فرزند تو نور دیدهٔ ماست / آرام دل رمیدهٔ ماست
چشم و دل ما بدوست روشن / آب و گل ما ازوست گلشن
بر آتش مهر او سپندیم / تا چند بر آتشش پسندیم
چون عشق و وفاست در سرشتش / این واقعه گشت سرنوشتش
آن را که فتد چنین بلایی / گر زانکه طلب کند دوایی
از طیبت ره سفر گرفتن / یا مهر بتی دگر گرفتن
خود پیشتر از سفر نیاید / وز عهدهٔ آن پدر برآید
آن به که پری رخی بجویی / مشهور جهان بخوب رویی
در عقد نکاح او درآری / همت بصلاح او گماری
باشد گیرد بدو تسلی / فارغ شود از هوای لیلی
در خدمت آن میان ببندد / وز غصهٔ این زبان ببندد
این نکته ز صاحبان تدبیر / افتاد پسند خاطر پیر

[illegible]

تا صحبت تو بناز دارد / وز مژه رویت باز دارد
گاهی که قدم نهی بجا نه / بوسد قدمت چو آستانه
ور سوی درون شوی خرامان / در پای تو سر نهد چو دامان
عم تو که هست نقطهٔ عم / از صفحهٔ روزگار او کم
در پرده یکی نگار دارد / کز مه بجمال عار دارد
صافی بدنی چو در مکنون / از حقهٔ تنگ وصف بیرون
همشیرهٔ شهد شکر او / همخوابهٔ ناز عنبر او
مردم بجهان فکنده پرتو / از قامت او قیامتی نو
آوازهٔ او بهر دیاری / آوارهٔ او چو تو هزاری
بیرون ز حساب عقل نازش / وز مال فزون ز پیش حسابش
در افسر جاه همسر تست / در اصل و نسب برابر تست
ز دامن تو نه ننگی ازوی / بر شیشهٔ تو نه سنگی ازوی
حیف است چنین دو گوهر پاک / ناگشته بوصل هم طربناک
خواهم که شود قرینهٔ تو / خشنود بمهر و کینهٔ تو
گردد بتو جلوه گر ز یک سلک / ناسفته درش شود ز یک سلک
باشید بهم چو جان و دل دوست / بادام صفت دو مغز و یک پوست
گردید بهم رفیق و دمساز / بی نیش حسود و زخم غماز
چون قیس شنید این سخن را / بگشاد لب شکر شکن را
هم از مژه هم ز لب گهر سفت / افشاند سرشک و با پدر گفت

کای اصل وجود گوهر من / خاک قدمت تو افسر من
گل کرد ز پشت آب و خاکم / آورد ز پشت جان پاکم
[illegible]

من بار خود افکنم ز گردن | در بار کسان چرا دهم تن
چون من پنهم رفیق بی کس | تنهایی من رفیق من بس
بیچاره پدر چو کرد از دو گوش | این طرفه جواب رفت از هوش
گفتا که زکند خدای تو | باشد غم خم رهای تو
باشد یا بی کند خدایی | از لیلی و عشق او رهایی
پیوند کنی بدیگری سخت | بند غم لیلی از دلت رخت
یکبار کشی بود برای یک پای | یک دل نشود دو دوست را جای
ما را دو خصم نیست یک باغ | شهباز سپید کند زاغ
گفت ای پدر این چه حالت است | با بیدلی این چه عشوه بازیست
هیهات که بگسلم ز لیلی | با سیر شود دلم ز لیلی
لیلی نقش و دلم نگین است | لیلی تخم و دلم زمین است
لیلی جانست و من تن او را | او طوطی و دل نشیمن او را
گشتم نکبر همه جهان را | دیدم همه یک جهان زبان را
برخیزد که روی در خلل داشت | چون در نگریستم بدل ره داشت
الا لیلی که گر بیاید | چیز دگرش بدل نشاید
بر بیدل ازین دل گزینم | جز درد دل و دین خلل نبینم
چون دید پدر که حال مجنون | از بند نمی شود دگرگون
با خاطر خوش شد شد حاکوی | در کش نکش قضا رضا جوی

زاری کردن عاشقان پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده است و دختر عم را بنکاح خود در آورده

کی پرده عاشقی شود پاره
بی رحم غمی جوی عار
نادیده وفا شکسته پیمان
از جنگ تو کجا برآید

امروز ویست و دختر عم | آسوده جگر ز نشتر غم
تو نیز نظر ازو فرو بند | باری بگزین و دل در و بند
با اهل جفا وفا روا نیست | پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت | گردش غم دل بجان سرایت
کاری افتاد و تختش افتاد | خرمن راه ور ختش افتاد
گرد از غم و درد دست و پا گم | دردی نوشید از اول خم
با بخت ز گردش زمانه | برداشت خطاب غایبانه
کای دلبری بی وفا چه کردی | با عاشق مبتلا چه کردی
با آن که بجان غم تو خورده | کردی کاری که کس نکرده
راهش زدی و گشتی از راه | احسنت احسنت بارک الله
با هم نه چنین کنند یاران | اینست طریق دوستداران
گندم بنمودی از نخستم | چون عقد امید شد درستم
کردم بی گندمت تک و دو | هیچم ندهی خوشه بجز جو
اول ز وفا نهادیم دام | وان دم که ز من گرفتی آرام
دامان نکوتری گرفتی | و آرام بدیگری گرفتی
چون باد گریست دل ز خویش افتد | غم نیست که در من آتش افتد
با داغ تو بلند آتش من | زان مجلس عشرت تو روشن
لیلی بچنین غم جگر سوز | چون کرد شب سیاه چون روز
تا که مجنون برآمد از راه | از لیلی و حال او نه آگاه

شبها طلب بچم مراد
لیلی بجانب گشت ریهار
نومید ز اندران جو پیش
دریغ زمسان کند پیش
درد و غم و پای باپت
او شیفته لیالی با پست
کو دامن یار دو پیشتر کم
دیباره ... کم
شب ادکر ان دررو ز ما
یکدل بود ... سوزها
مسکین مجنون جوان ... دید
بسیار ... وان ... بنالید
او تا ... سودی
نهاده پره سر بجو دی

گریان گریان ز در برون گشت | غمگین ز پی سرای سور گشت
نادیده زیار خود نصیبی | میگفت بزیر لب نشیبی
در دا که عظیم دردناکم | در آه امید و بیم خاکم
هر لحظه فرو روم براهی | خود در اثرم کمان کجاهی
همراه سرشک من روان آه | وز جرم نکرده عذر من خواه
پاکم ز گناه هیچ بر هیچ | عشقست گناه من دگر هیچ
آن را که بود همین گناهش | بر بی گنهی بس این گواهش
حاشا که اگر فلک شود میغ | باران کند به قتل من تیغ
از یار توانم برید ن | پیوند دگری کشید ن
روزی که بزیر خاک باشم | زالایش جفت طاق باشم
جان من خسته پیش یاران | باشد نغمات شوق خوانان
بر قالب خود کفن ز هم چاک | فریاد کنان برآیم از خاک
نا خسته ره وفاش گیرم | هر لحظه بخاک پاش میرم
با خویش همی سپرد مجنون | این گفته همچو در مکنون
وز دور همی شنید یاری | از آتش عشق داغداری
برگشت و بلبلش رسانید | لیلی ز دو دیده خون چکانید
شد باز بعشق تازه جان | وز کرده خویشتن پشیمان
از شعر لطیف و نظم دلکش | او نیز زد این ترانه خوش
کانکس که نهد بحاسدان گوش | آئین وفا کند فراموش

چاوید بر آر زجان شیرین
پنهانی دوستان دیرین
یارب که بیاد تیغ چاپه
خوبا که کران و فنج کاهه
چاوید زمانه دور بادا
ور زخم زمانه کور بادا
بادا رک جان او بریده
گر زوی تو ام برید دیده
گفتم بی تو بصر کوشم
در جام فراق زهر نوشم
چون شوق آمدم جای صبر است
صبرم بی تو چو بره ابر است
گر ذره همه برق آه خیزد
باران ز سرشک درد ریزد

برخیز و بیا که بیقرارم | ورکرده خویش شرمسارم
تا دل دهمت به بی گناهی | وز تست بوسم بعذر خواهی
چون این در ناب گشت سفته | وین غنچه در دل شکفته
در خون دل از شره قلم زد | بر پاره کاغذی رقم زد
پیچید و بدست قاصدی داد | سوی سر عاشقان فرستاد
مجنون چو بخواند نامه او | پا ساخت ز سر چو خامه او
احرام حریم خیمه اش بست | دیگر چو ستون ز پای ننشست
زان سو سپه می طپید تا بود | وان مرحله می برید تا بود

رفتن مجنون پیش لیلی و بانگ زاغ فال نیکو گرفتن
و نذر کردن که اگر دیدار لیلی میسر گردد
یک بچه باده بگذارد

چون باز نشست دم درین باغ | بنشست بر آشیانه زاغ
زاغان سیه نه بهم آن باغ | کردند ز آشیانه پرواز
شد قیس چو زاغ صبحدم خیز | مقراض دو پاره بری تیز
چون از زه حی برید لختی | ناگاه بدید شد درختی
سر سبز و خرم چو نخل مینا | تنها دو زاغ چشم بینا
رخشنده بصر بدید زاغی | چون دود چراغ و چراغی
از سینه شبی ستاره دور | با انگشت شراره دور
عباسی خلعتی مرتب | کرده ز بلی خلافت شب

بانگی و دو سه ز دل لطیف و موزون
وز دیکر عیب فال میمون
چون زاغ از آنکه در طرب شد
رقاص بیش او طرب شد
بینی که کنون نشست فالم امروز
روزی که کرد دو صالم امروز
بربست یکی بچه پیاده
کاید به جای طرب کرد صد باده
بوی خودم آن نکار مونس
چون راه بچه بکار برده
در حجره مراد و پای بر بود
وز بود اجازت وداع بچه
بسیار و بچه فوش

پیرزنانه راز برکشادند / هر راز که بود شرح دادند
گاه از ستم فراق گفتند / گاه از غم اشتیاق گفتند
گردند دو همنشین و همراز / معشوقی و عاشقی بهم ساز
لیلی به سریر پادشاهی / مجنون بسریر دادخواهی
لیلی و سپهر شرف بر افلاک / مجنون و رخ نیاز بر خاک
لیلی و بخنده شکرافشان / مجنون و بگریه گوهرافشان
لیلی و ز چشم ناز بر ناز / مجنون و ز عشق راز در راز
لیلی نه که شمع صبح خیزان / مجنون نه که ابر فیض ریزان
لیلی نه که ماه عالم افروز / مجنون نه که آتش جهان سوز
لیلی نه که لاله بر سر کوه / مجنون نه که کوه رنج و اندوه
لیلی چه سحر چراغ دلها / مجنون بگداز داغ دلها
لیلی بدو زلف مشک بیزی / مجنون بدو چشم و اشک ریزی
لیلی گلی از گلاب شسته / مجنون چمنی از سراب رسته
لیلی به نشاط خودپسندی / مجنون به بساط دردمندی
بردند بسر دو آرزومند / با هم روزی ز دور خرسند
هر راز که داشتند گفتند / هر نکته که خواستند سفتند
یک درد دل نگفته کم ماند / یک غنچه ناشکفته کم ماند
چون خواست وداع آن دلارای / مجنون نیاز خواست برپای
کای کعبه رهروان مشتاق / وی قبله نیکوان آفاق

بر من باشد که بندم احرام / زین در بطواف حج اسلام
اکنون که بکام خود رسیدم / روی تو به مراد خود بدیدم
فرمان تو گر بود درین کار / بندم بسوی حج ز منزلت بار
گر عمر بود بسر بیایم / با یار دم و به سر بیایم
ور گردد جیب عمر پاره / ماشاءالله کان چه چاره
لیلی ز وی این سخن چو بشنید / بر خویش چو زلف خویش پیچید
گفت ای ره صدق منهج تو / تو حج منی و من حج تو
گر چهره بوصل هم فروزیم / آن به که ز هجر هم بسوزیم
روزی که من از تو دور باشم / خود گو که چسان صبور باشم
تو شاد بشغل حج گذاری / من زار بکنج سوگواری
گفتا ز عنایت خدایی / خواهم که بمحنت جدایی
صابر دارد ترا مرا هم / چندانکه رسیم باز با هم
این گفت و ز دیده خون روان کرد / گریان گریان وداع جان کرد

رفتن مجنون بحج بعد از اجازت خواستن لیلی

شرطست وفا بعهد کردن / در باب عهود جهد کردن
پستی که ازین بلند همت / یک نکته ازان وفا بعهد بست
آنست همیشه مرد را جهد / کاید بدرون ز عهده عهد

گاهی قدمش شدی ز پس ریش / چون گور زدی به پهلوی خویش
گاهی به پیایش رو / چون ناقه بسته پا بزانو
تشنای عطش سرآب بودش / وآبله پا در آب بودش
تابش ز خطر ماه خور بود / آتش ز تف او بش جگر بود
خوابش چو فتادن ذلیلان / پیچوده به دامن مغیلان
بر خار شدی به وقت آن خواب / بهر رگ جان کششش قلاب
هم مرحله مار و مور با او / همراه گوزن و گور با او
دیوان و ددان رفیق راهش / یا او شه و آن همه سپاهش
بر خانه ریگ را که دیدی / حرفی ز نگار خود کشیدی
خون از مژه ریختی بر آن حرف / چندان که شدی برنگ شنگرف
چون کعبه روان ز بعد میقات / لبیک زنان شدی در اوقات
او بسته لب از نوای لبیک / لیلی گفتی بجای لبیک
چشمش بسواد مکه از دور / چون شد ز جمال کعبه پر نور
آمد ز جمال لیلیش یاد / برداشت ز داغ شوق فریاد
زانجا بطواف خانه زد گام / نگرفت ز ماه خانگی کام
انداخت بخانه شعله آه / از فرقت روی خانگی ماه
زد بر در خانه حلقه شوق / در گردن جان ز حلقه اش طوق
از حلقه غمش در آن تک و دو / می جست ز حلقه اش برون شو
آنکه ز دو دیده خون دل ریخت / در دامن ستر کعبه آویخت

کای پرده نشین حجله راز / وی [illegible] پرده راز
در انجمن [illegible] نشینی / [illegible]
بازار همه عجم شکستی / روی [illegible] عجم [illegible]
جان همه [illegible] / دریا [illegible]
از ما [illegible] خانه / بیکس [illegible] بیگانه
دین [illegible] / سیلی [illegible]
در چشم [illegible] / از [illegible]
در دامن [illegible]

۲۱۸

از پرده دری پناه من باش / بر توبه گری گواه من باش
از هر چه نه نیک توبه کردم / بد کردم لیک توبه کردم
معشوق ازل که اوست پیدا / در دین عاشقان شیدا
عمری بد بسش نشسته بودم / پیمان وفاش بسته بودم
یارب ز همه به تاب رویم / وز حرف همه ورق بشویم
از هر چه مرا بکشت پیمان / بشکستم همه کنون پشیمان
الا ز هوای روی لیلی / وز دعوی آرزوی لیلی
لیلی است امیدگاه جانم / سرمایه عمر جاودانم
لیلی است فروغ بخش دینم / وآرام دل رهینم
لیلی است چراغ زندگانی / نوباوه باغ کامرانی
او شاه ولایت نکوییست / جان تن عشق مهرجوییست
تا او شاهیست بنده ام من / تا او جانیست زنده ام من
هر کس که نه زنده زوست مرده است / هر کس که نه گرم از او فسرده است
گر جمله جهان شوند یک رای / کز قاعده وفاش باز آی
حاشا که نهم بسوی شان گوش / یک لحظه کنم از او فراموش
گویند بقصد حج چو مجنون / آمد پدر و پا نهد برون
زین واقعه اش پدر خبر یافت / دنباله او چو باد بشتافت
با او بطواف که قرین بود / در وقت دعاش در کمین بود
بشنید چو آن دعا و زاریش / قانون وفا و دوستداریش

بشکست طمع از خلاص پشت / دیگر همه چاره‌های او پشت
در محمل لطف و مهر [illegible] ناز / آورد بکوی لیلیش باز

واقف شدن قبیله لیلی از عشق مجنون باوی و منع کردن وی از ملاقات با لیلی

قسم همه معنی مجازی / این پرده ز [illegible] سازی

که گل نشان ... عود نهفت
از دیدن ... صبح ... نهفت
که دار بیرون ... عاشق ... خاک
کان پرده ... لیلی ... بگوید
فی الحال ... لیلی و ... بلبل
زان قصه ... زبان
زین گونه حکایت ... زبان
... قصه ...
شنید صبا ... بلبل
آوازه ... گل
بودی ... دید ...
آن پرده ...
زان پیش که ...
افتاد همی ...

زکعبه چو بازگشت مجنون / با شوقی از آنچه بود افزون
محمل بدیار لیلی افکند / پررشته وصل یافت پیوند
آمد شد پیش ساخت پیشه / جویان وصال او همیشه
چون برزدی آفتاب خاور / در راه طلب شدی تکاور
آیین وفا ز سر گرفتی / راه در دوست برگرفتی
جامی ز می طرب لبالب / بودی بر دوست روز تا شب
چون ظلمت شب علم کشیدی / خود در انجمن غم کشیدی
در کلبه خود مقام کردی / آسایش شب حرام کردی
هرچند که دوست راندیدی / با او گفتی و زو شنیدی
چون یک چندی برین برآمد / صد بار دل از زمین برآمد
آن واقعه فاش شد در افواه / گشتند کسان لیلی آگاه
در گفتن این فسانه راز / نمام زبان کشید غماز
مشروح شد این حدیث درهم / با مادر لیلی و پدر هم
یک شب ز کمال مهربانی / در گوشه خلوتی که دانی
فرزند خجسته را نشاندند / بر وی ز سخن گهر فشاندند
کای مردم چشم و راحت دل / کم شو بمکن جراحت دل
هرچند که چرخ گوی پرده دارست / در پرده دری ستیزه کارست
کم دوز ز پرده آغاز / کاخر بکند دریدنش ساز
هر شب که ز مشک پرده بندد / از پرده دری سحر بخندد

کوته کن از آن زبان مردم / بر در ورق گمان مردم
دیوار چو پست شد ز یک نم / از یک دو نم دگر شود خم
گر رو ننمایدش ز معمار / پشتیوانی شود نگونسار
آتش نشان ز آستانه / تا پرده علم بسقف خانه
چون شعله بسقف خانه گیرد / صد حیله اگر کنی نمیرد
بردار ز قیس عامری دل / در صحبت او امید بگسل
زنقش ز درت نه رای قیس است / تو کعبه و قیس بو قبیس است
بشکن تو مکن برای او کار / از پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که از او بدل غبار است / یارش مکنی لبت که یار است
مپسند بگردن خود این بار / بر دامنت این غبار مگذار
در پیش عفاف باش مستور / دیگر مدهش بخانه دستور
مستوره که رخ نهفته باشد / چون غنچه ناشکفته باشد
آسوده بود بطرف گلزار / رسوا نشود بکوی و بازار
وان دم که گشاد چهره چون گل / زد نعره عشق و شوق بلبل
از طارم گلشنش شکستند / با شاخ گیاه دسته بستند
گردانیدند گرد هر کوی / بردند بهرزه آتش از روی
هرچند که دامن تو پاک است / در طعنه حاسدت چه باک است
آلوده هر کسان چه باشی / افتاده بهر زبان چه باشی
زآنکه ز درد سر معاف است / طبعش خالی ز انحراف است

از درد ... عصابه بستی
هم ... عصابه بستی
لیلی ... کردی ... کوشش
از آتش ... سینه ... جوشش
ایشان ... سخن ... چنگ
لیلی ... قیس ... آهنگ
ایشان ... قیس ... کوی
لیلی ... جان ... کوی
ایشان ... قیس ... داد
لیلی با او ...
ایشان ...
لیلی ز درون ...
چون ... یاران ...
... قیس ...

افتاد دو چار او عجوزی / همچون خری برشت گوزی
رویی که ز تلخی و درشتی / شاید صفتش به سنگ پشتی
از کش مکش حوادث دهر / فرقی چو کدو ز موی بی بهر
خالی سر او ز زیب معجر / عالی تن او ز پیرهن بر
وامانده دو لب ولی نه خندان / چون فرج دهان تهی ز دندان
چشمش چو دهان بحر تنگی نه / درد جالی او سکی نه
زان صورت زشت و شکل هایل / فالی بد شد او فتاد در دل
کانکس که نخست بیند این روی / آخر ز خوشی کشش رسد بوی
بیچاره چو با دل پریشان / شد همدم ماه مهر کیشان
آن نه ز حدیث شب خبر گفت / با پیاری مادر و پدر گفت
گفتا بگر چه بچشم آمد / بر ریش جگر چه نیشم آمد
از عشق تو داشتم دلی ریش / شد زخم جدایی ات ازان بیش
از یکشبه فرقت تو ام دل / میسوخت بسان شمع محفل
اکنون که گذشت ماه یا سال / هم تو بگو که چون بود حال
از آمدن تو صد بلا ییم / گر زانکه رسید تنگ نایم
زان می ترسم که ناپسندی / تا که برساندت گزندی
مجنون چو شنید این سخن را / زد چاک ز درد پیرهن را
جانی و دلی ز غصه جوشان / برگشت بدین نوا خروشان
کای دل پس ازین صبور می باش / از هر چه نه صبر دور می باش

ستند دو سه دوست عبرت / بستند ز عهد و سعی غیرت
آن زد ز درد فرقت سوی او به / ... که بود مراد او به
وصلت ز رضای یاران / ... لب رضای یاران
دارد دعوی عشق صادق / ... عشق بود و عاشق
عاشق که بود ... / ... ز نو بود ... آزادی
افتاد و بجان ... / ... بیادی
فالش ... از ... / تاریخ ... بخط تسلیم

از محنت روزگار بی غم / با هر که رسند یار خرم

خبر یافتن پدر لیلی از ملاقات کردن وی با مجنون و بیاسپت کردن وی را با ن

مجنون چو بحکم آن دلفروز / محروم شد از زیارت روز
تا روز غمش بشب رسیدی / صد ره جانش بلب رسیدی
شبها بلباس شب روانه / گشتی ره طلب روانه
منزل بدیار یار کردی / وانجا همه شب قرار کردی
هرگاه که یافتی مجال لیلی / لب بگشادی بحب حالی
گفتی ز فراق روز با او / صد قصه سینه سوز با او
هر چند ز هجر غصه کش بود / با این تک و پوی پر خوش بود
یکشب بهم آن دو پاک دامان / در کشور عشق تنگ نامان
بودند نشسته هر دو تنها / انداخته در میان سخنها
از مرده دلان حی جوانی / در شیوه عشق بدگمانی
بگذشت ز ان شکسته حالان / با هم ز درون خسته نالان
بر صحبت شکسته چید رد / واندر حسبان گمان بد برد
آری نیکی ز بد نیاید / هر حامله جنس خویش زاید
چیزی که بود در سر که باقی / در کوزه همان تراود از وی
القصه ز جنبه سار لیلی / یک قطره که دید ساخت خیلی

شد روز دگر بخلوت راز / پیش پدرش فتاد دمساز
در خوبی خشکی اش فرو دوخت / زان نغمه بخت خویش بفروخت
آمد سوی لیلی آتش افکن / وان راز بیان ساخت روشن
بنهاد بلب بچشم دامن / گل را بطاعت بجان ساخت تحریر
چون بلبل شد ز زخم سیلی / گردید رخ لاله رنگ نیلی
از غم بت خوب بر اعضاش / گل ساخت بر گلی نهاش
مادر می گفت توبه لیلی / در عشق ... ز عشق فتنه بیخ

مردم می‌کرد نالهٔ زار / لیکن نه زلت ز فرقت یار
مردم میریخت از مژه خون / لیکن ز فراق روی مجنون
بعد از همه یاد کرد چو کند / اول بجلال آن خداوند
کز هیبت اوست چرخ افلاک / آورده رخ نیاز بر خاک
وانکه بلوامع کمالش / لامع ز بدایع جمالش
وانکه بمقربان درگاه / ز اسرار صفات و دانش آگاه
کز جرأت قیس ازین غم آباد / خواهم بخلیفه برد فریاد
او کیست که گاه صبح و گه شام / در طوف حریم من زند گام
صد دام نهد ز حیله و کید / تا طرفه غزال من صید
گر داد خلیفه داد من خوش / ورنی بندم من ستم کش
در رهگذر وی از ستیزه / محکم بندی ز تیغ و نیزه
یا پای برون نهد ازین راه / یا دست کند ز عمر کوتاه
مجنون چو ازین حدیث جان سوز / آگاهی یافت هم در آن روز
شد عرصهٔ دهر تنگ بر وی / زد غصهٔ هجر چنگ در وی
گشت از تگ و پوی های او سست / وز حرف امید لوح او شست
بنشست و کشید پا بدامان / از رفتن آشکار و نهان
نی از غم خویش از غم یار / کز جور پدر نه بیند آزار

رفتن مجنون بخانهٔ پیرزنی

که در بیابان همی لیلی لیلی می‌بود
و تیغ کشیدن پدر لیلی
آن پیرزن را از آن
که مجنون را بحبس
و بسته دارد

همسایهٔ لیلی آن حیله
[illegible] و از آن قبیله
می‌بود و بیرون [illegible]
[illegible]

برداشته شوهر از سرش پای / وز وی دو یتیم مانده برجای
بودند بهم غریب و مهجور / هم معدهٔ گرسنه بدن عور
مجنون چو ز گنج وصل محروم / گردی چو خدیو ملک آن بوم
غم خانهٔ وی تمام کردی / در خدمت وی قیام کردی
آن هر دو یتیم را چو دیدی / دست شفقت بسر کشیدی
سیم و زرش که دست دادی / بوسیده بدستشان نهادی
چون سایهٔ یار رفتش از دست / همسایهٔ وی بجاش بنشست
در بادیه تشنه جان غمناک / مالد لب خود بریگ نمناک
بی آب فتاده در تف و تاب / جوید از ریگ تری آب
ریگ همه قیل و قال کردی / وز دلبر خود سؤال کردی
گفتی چه نسب و حال او چیست / نظارگی جمال او کیست
پیوند وصال با که دارد / آیین دلال با که دارد
چون من دگریش هست یا نه / با من نظریش هست یا نی
دام دل کیست گیسوانش / محراب که طاق ابروانش
لعلش لعاب خنده آمیز / در کام که میکند شکرریز
درج گهرش بوقت گفتار / در گوش که میشود گهربار
من می‌سوزم ز آرزویش / تا کیست نشسته پیش رویش
من می‌میرم ز اشتیاقش / تا کیست ملازم وثاقش
با آن همه نازنینی او / حاشا من و همنشینی او

این بس که بخانه‌ات نشینم
وین غم و طلبش ز دور بینم
این گفتی و بر زمین فتادی
ور هم ز نسیم چون گشادی
چندان ز دو دیده اشک راندی
کش تاب یکی نفس نماندی
از بی‌تابی رفتی از هوش
کردی همه جهان فراموش
آن پیرزنش [illegible]
بنشستی زدی بروی [illegible]
زان خواب چو چشم باز کردی
رفتن گردی بجای خود ساز
محروم ز یار دور [illegible]
وین تنگ [illegible]

لیکن فلک ستیزه پیشه | کس پیشه همین بود همیشه
یک داغ دگر بدل نهادش | بر تافت زمام از مرادش
لیلی خواهان قدم نهادند | پیش پدرش زبان گشادند
زآمد شد او وفا نگفتند | گرد در آن آستانه رفتند
کین پدرش دگر بجوشید | در طعنه چو زن خروشید
کای سفله ناکس این چه سستیست | در کار من این چه نادرستیست
آنرا که برد ز نام و ننگم | بر جام شرف فکند سنگم
در خانه خود چرا دهی راه | گر بار دگر درین گذرگاه
گردن برضای او در آری | میدان یقین که سر نداری
بیچاره چو آن عتاب بشنید | بر خویش چو بید در آب لرزید
مجنون ز میان دل دگر بار | چون ابر ز درد شد بدیدار
زد بانگ که ای خجسته فرزند | آزار من شکسته مپسند
دیگر ره خانه ام مپیمای | در ساحت خیمه ام منه پای
لیلی نبود در مقام یاریست | لیکن پدرش بکین گذاریست
او میر قبیله من گدایم | با صولت او کجا بس آیم
شاهانه ز جان خویش ترسم | بر زندگی تو بیش ترسم
دیگر ز درم قدم نگه دار | راندم ز درم راست دم نگه دار
مجنون ز حدیث او برآشفت | گریان گریان بزیر لب گفت
کای مادر مشفق این چه کارست | کز شفقت دلم فگارست

از مرد و غریب این دیاریم
[illegible] برادریم
از خدمت خویش راندیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
در ماند [illegible]
[illegible] بیابان
خط بر ورق صبر کشیدن
باید ورق ادب دریدن
در کوی تو [illegible] بود
[illegible] روی
و اکنون که من [illegible]
از جان و دلم [illegible]

از کوی تو رخت بستم اینک | در ورطه خون نشستم اینک
شاد آمدم و حزین برفتم | با حال خراب چنین برفتم
دارم ز تو چشم آنکه گاهی | کافتد بسوی لیلیت نگاهی
یاد آوری از غریبی من | و ز محنت بی نصیبی من
گویی بزبان من دعایش | خواهی ز برای من لقایش
گر بر هدف اجابت آید | این عقده ز کار من گشاید
ور نی ز فراق او بمیرم | دامن بتمناش گیرم
[illegible] | وحشت زده روی در بیابان

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون بصحبت آمدن

توی بخانه همسایه لیلی بداد خواهی در کار خلیفه
رفتن و سوگند خوردن که پیش ازین مذکور شده

چون مانع دل رسید مجنون | از صحبت آن نگار موزون
یعنی پدر بزرگوارش | آن در همه فن بزرگ کارش
سوگند که خورده بود از اول | از قصه چو شد سجل
برخاست بمقتضای سوگند | محمل بدر خلیفه افکند
برخواند برسم دادخواهی | افسانه خویش را کماهی
کز عامریان شکسته جویی | در بیت و غزل فسانه گویی
آشفته بسری برزق و پالوس | بدرید لباس نام و ناموس

از قاعده ادب فتاده
دور از مجنون لقب نهاده
افکنده ز روی راز پرده
صد پرده ز غیرت پاره کرده
دارم گهری یگانه چون در
از چشم زدن [illegible] مستور
[illegible]

در جمله جهان یکی انجمن نیست / کافسانه سرای این سخن نیست
نامش که بیان جان نهان بود / در سینه من بجای جان بود
از پس بغزل سراید آن را / پرساخت ازان همه جهان را
زآمد شد او بخانه من / فرسوده شد آستانه من
لی حلقه زدن ز در آید / پاشیش شکم ز پر درآید
گر در بندم درآید از بام / صبحش رانم قدم زند شام
همسایه که رنج او کشیدست / هم زآمدنش بجان رسیدست
خونش که رسید بغور من کس / از بهر خدا بغور من رس
حرفی دو بخانه عنایت / بنویس بمیر آن ولایت
تا قاعده کرم کند ساز / وین حادثه از سرم کند باز
دانست خلیفه شرح حالش / بنوشت بوفق آن مثالش
چون میر ولایت آن رقم خواند / مرکب سوی قیس و قوم او راند
انداخت بساط داوری را / زد بانگ سران عامری را
قیس و پدرش بهم نشستند / اعیان قبیله حلقه بستند
منشور خلیفه کرد بیرون / مضمون وی آنکه قیس مجنون
گر لیلی و عشق او زند لاف / بیرون ننهد قدم ز انصاف
زین پس پی کار خود نشیند / بر خاک دیار خود نشیند
لیلی گویان غزل نخواند / لیلی جویان جمل نراند
پا بار کشد ز جست و جویش / لب مهر کند ز گفت و گویش

[illegible]

این واقعه را چو قوم دیدند / مضمون مثال را شنیدند
بر قیس زبان دراز کردند / چشم شفقت فراز کردند
گفتند که غور کار دیدی / منشور خلیفه را شنیدی
من بعد مجال دم زدن نیست / بالاتر ازین سخن سخن نیست
گر می نشود بدین سخن راست / خونت هدرست و مال یغماست
بر ما در و بر پدر ببخشای / زین شیوه ناصواب بازآی
لیلی و پدر اگر ستیزند / خون تو بدین گنه بریزند
ما را چه ره ستیزه رویی / امکان نزاع و کینه جویی
مجنون ز سماع این ترانه / برداشت نفیر عاشقانه
از سر مژه خون دل روان کرد / بر چهره زرد خون فشان کرد
خود را بزمین خواری افکند / در ورطه خاکساری افکند
پیچید چو مار زخم خورده / افتاد چو مور نیم مرده
هوشش ز سر و توان ز تن رفت / مصروع آسا ز خویشتن رفت
گردش همه خلق حلقه بستند / در حلقه ماتمش نشستند
داور ز غمش نشست در خون / شد شیوه داوری دگرگون
دستور حکومتش شد از دست / منشور خلیفه را فرو شست
کین نامه که زیرکی فروش است / قانون معاش اهل هوش است
جز بر سر عاقلان قلم نیست / دیوانه سزای این رقم نیست
تا دیر فتاده بود بر خاک / رخساره نهاده بود بر خاک

[illegible]

زان دام که عنکبوت سازد / از پهلوی ما چه قوت سازد
لیلی چو درون جان نهد پای / در زاویهٔ دلم کند جای
گو بند بر و خلیفه ره را / بستان ز روی این جلوه گه را
هیهات چه خیال است / مهجوری من ز وی محال است
محروم ز روی چو سایه در نور / دور است که من شوم ز من دور

پیغام فرستادن مجنون پیش پدر تا لیلی را بروی خواستکاری کند و گردن پدر و اعیان قبیله را بجهت کفایت این مقصود

مشاطهٔ این عروس طناز / مشاطگی این چنین کند ساز
کان بی سر و پای اندوه / در سیل بلا فتاده چون کوه
سرگشته چو گردباد در دشت / با باد بیابان گرد می گشت
چون ماند برون ز کوی لیلی / جانی پر از آرزوی لیلی
بودی دل و دیده تنگ و تاریک / از دوری او بهم که نزدیک
یک جا دو دمش نبودی آرام / هر لحظه بسوی دگر زدی گام
در وادی گرم ریگ پیمای / بر آتش پر شرر زدی پای
بر کوه فکند سایه چون میغ / میداشت قرار بر سر تیغ
گرم که ز غم زبون توان بود / بر آتش و تیغ چون توان بود
هر جا که سیاهی بدیدی / چون اشک بسوی آن دویدی

گفت ای تو امید یاری / دارم ز تو این امید داری
کز من به پدر بری پیامی / وز پی برسانیش پیامی
کای نخل من از تو بر کشیده / وز پرورشت به بر رسیده
معجون گلم سرشتهٔ تست / مضمون دلم نوشتهٔ تست
باشد هنر تو هر چه دارم / من خود بجز این هنر چه دارم
پیراسته باغ عمرم از تو / تابنده چراغ عمرم از تو
دیدم ز تو نو بنو نویدی / دارم ز تو این زمان امیدی
گر تو رسدم نوید دیگر / آماده شود امید دیگر
لیلی که مراد جان من اوست / فیروزی جاودان من اوست
در حجلهٔ عزتش نشانند / چون چشم بدم ز در برانند
از فرقت او ملالکم امروز / دل خسته و سینه چاکم امروز
جز بر در او نیابدم جایی / کز جا نهند وای من وای
آخر طلب رضای من کن / در دم بنگر دوای من کن
گو با پدرش که کین نورزد / با من که جهان بدین نیرزد
طوقی ز برای من کند ساز / سازد بغلامیم سرافراز
باشم بحریم احترامش / داماد نه کمترین غلامش
کسی که ترا نسب بلند است / ور نیست او را گزند است
من سوختم از نسب چه حاصل / جز محنت روز و شب چه حاصل
خواهم بد من ز تو شود نیک / با من دم مهر زنی لیک

ور نه چه گری کند که مردی
از دغدغه‌های طبع فردی

از بهر زنی نه پیر نه انجام
در مرحله طلب نهد گام

پس باشدم این قدر که گاهی
از دور کنم در و نگاهی

او صدر سپهر ناز باشد
آزاده و سرفراز باشد

من خاک صف نعال باشم
افتاده و پایمال باشم

آن یار تمام بی کم و کاست
گریان ز حضور قیس برخاست

زان ملیمی که از پدر شد
اشراف قبیله را خبر شد

با یک دگر اتفاق کردند
سوگند بر اتفاق خوردند

سوی پدرش قدم نهادند
وان دفتر غم ز هم گشادند

با او سخنان قیس گفتند
هر مهره که سفته بود سفتند

دانست پدر که حال او چیست
بر روی نهاد دست و بگریست

کش کار ز دانش آن سیدست
وز محنت دل بجان رسیدست

با این المش چه سان پسندم
آن به که کنون میان ببندم

در چاره کار او خروشم
چندان که توان بود بکوشم

در کف نهمش زمام مقصود
مستی دهمش ز جام مقصود

محمل پی ره روی بیاراست
وز اهل قبیله همرهی خواست

پیران بتضرع شفیعی
خردان بتواضع مطیعی

راندند ز آب دیده سیلی
تا وادی خیمه گاه لیلی

آمد پدرش چنانکه دانی
وافکند بساط میهمانی

خدام ز هر طرف رسیدند
خوانها همه پیش شان کشیدند
چون خوان و طبق ز پیش رفتند
افسون و فسانه در گرفتند
سیب عنبری شکر و در انداخت
پرده ز خجسته خود برانداخت
سر مقصود و پیش گفتند
با لابه و صد ادب پیش یار
بدو نصیحت ادبی پدر اورا

طاق

طاقی که ترا بهر رواقیست
در هر دهنی بنام طاقیست

تا جفت کردش دو بازو
خود گو که چه سان شود ترازو

در طاق جمال لیا نهفت است
آیینه آن جمال جفت است

بگذر بنظاره در چمن ها
هر چند که گل خوش است تنها

چون سبزه بپیلک او درآید
پیش نظر تو خوشتر آید

وانگاه بصد زبان ثناگوی
گردند میزبان رویی

کای دست تو بیخ بخل کنده
حی عرب از سخات زنده

در پرده ترا خجسته ماهیست
کز چشم دلت بدو نگاهیست

پاکیزه چو گوهر نسفته
دوشیزه چو شاخ ناشکفته

ماهیت و زمه دریغ باشد
کین گونه بزیر میغ باشد

بر ظلمتیان شب ببخشای
وین میغ ز پیش ماه بگشای

طاقیست و بود عطیه جفت
با طاق دگر گرش کنی جفت

قیس هنریست اینک آن طاق
چون بخت به بندگیت مشتاق

در اصل و نسب یگانه دهر
در فضل و ادب فسانه شهر

محرومش ازین دیار مپسند
دامادگر اشتیم و فرزند

بپذیر بدولت غلامیش
زین شهد رهان ز تلخکامیش

آن یک حور است این فرشته
از جوهر قدسیان سرشته

خوش نیست فرشته را که از حور
چون دیو بود همیشه مهجور

لایق بهم اند این دو گوهر
مشتاق هم اند این دو اختر

یک درج بهشت جای ایشان
یک برج طرب سرای ایشان
این دعا و مهر باسخن
شکر ترا و گرد و دانی

ابا نمودن پدر لیلی
از پیوند دادن دختر
با مجنون

آن دو در ز راه در سیم آدم
ره گم شده بی شرم و دمی کم
آن در ز آن نیای دل سنگ
اردی تا دل بر از فرسنگ

مطموره نشین جاه غفلت
طی ره سوار راه غفلت
از تیرگی درون خود غرق
در آب سیاه پای تا فرق
از شارع دانش اوفتاده
بر جهل جبلی ایستاده
فارغ ز خیال عشق بازی
آسوده ز حال جان گدازی
نی داغ محبتی کشیده
نی جرعهٔ محنتی چشیده
دوری فکن دو همدم از هم
طاقت شکن دو همدم از هم
یعنی که کفیل کار لیلی
برهم زن روزگار لیلی
هر چند کسی ز نسب پدر بود
لیک از پدری بتر بود
رحم پدری نداشت بروی
صد محنت و غم گماشت بروی
چون خواهش آن قبیله بشنید
از خواهششان عنان نپیچید
بر ابروی ناگشاده چین زد
صد عقدهٔ خشم بر جبین زد
آن کس که بخنده دل خراشد
ابرو چو گره زند چه باشد
گفت این چه خیال نادرستست
چون خانهٔ عنکبوت سستست
گر این طلب از نخست بودی
در کیش خرد درست بودی
امروز که خیره زمانه
پر شد ز صدای این ترانه
یک گوشه نماند در جهان باز
خالی ز سماع این سرآواز
طفلان که بهم فسانه گویند
این قصه بکنج خانه گویند
رندان که بنای نوش کوشند
پیمانه بدین خروش نوشند
ناصح که شود اساس تعلیم
از صورت حال ما کند بیم

رسوا سبب ازین چه باشد
باشد پس ازین [illegible] باشد
جانا که پرده داری ما [illegible]
از پرده شعر جلوه یابد
این نکته که بود منقش اوراق
[illegible] بلند در [illegible] تا
بر کشیدن این نحس چه امکان
ز اهل خرد این هوس چه امکان
این نقش که بود پیشان خاره
ز افتادن نخبت پاره پاره
کی ز آب و هان درست گردد
بر قامت نخبت [illegible] گردد
جز بند و در طلب به بندد
زین گفت و شنود لب به بندد

عاری که بکردن من آمد
آلایش دامن من آمد
عاری دگرم بسر میارید
من بعد مرا بمن گذارید
بر هرزه چرا کنم من این کار
بیهوده چرا برم من این عار
آن چیز که بدین خست خارم
چون دین بخود بدو سپارم
زانکس که بدل نشانه تیرم
چون دعوی دل [illegible] بپذیرم
بانگ زند خدنگ کاری
مشتست و درفش سارکاری
من شیشه کنون بکنج پشت
زان در زندم سبو بر او پشت
در مذهب ره روی بیکبار
باری بود گران تر از عار
در بار گران میفکندم
وین پشت خمیده میشکندم
چون عامیان نشسته خاموش
برگشت ازین مقالشان گوش
مهر از لب بسته برگرفتند
آیین سخن ز سر گرفتند
گفتند حدیث عار تا چند
زین بیهده افتخار تا چند
قیس هنری بجز جنون نیست
وز دایرهٔ هنر برون نیست
عشقی که ز دیده بر جبینش
هان تا نکنی دلیل عیبش
خود عشق چه جای قیل و قال است
بر پاکی طینتش دلیل است
تا دل نه ز میل طبع پاکست
کی ز آتش عشق سوزناکست
در پاکی طبع نیست عاری
رنجه چه فرازان غباری
گفتی لیلی ازین فسانه
رسوا گشتست در زمانه
رسوایی او بگو کدامست
کز عاشقیش بلند نامست

گویا و گواه وجد حالش
بر دعوی عشق و جد حالش
معشوقه اگر جمیل بود
عاشق بجز این ذلیل بود
ور هست جمیل [illegible]
با کس ز وصال [illegible]
[illegible] آتش عشق [illegible]
معشوقه فروغ او دهد
آن نام که [illegible] گرد
[illegible]
[illegible] قیس [illegible]
[illegible] جمال او کرد
دل [illegible] اگر [illegible]
[illegible] بلند

دلالگی جمال دلدار
بی عیب بود درونی عار

آن کج رو کج نهاد کج دل
در دایره کجیش منزل

چون این سخنان راست بشنید
چون پیچبران ز راست پیچید

شد راه جواب او ز رو بند
بگشاد زبان روان بسوگند

گشا بخدای خدایی
کز وی نه تهیست هیچ جایی

او بی جان و جهان از وبر
شاهانه جهان که جان از وپر

هر ذره اگرچه زو تهی نیست
یک ذره از وش آگهی نیست

دیگر به پیمبران مرسل
ثابت قدمان صف اول

دانش وزران دانش آموز
دانش داران بینش افروز

پرواز ده شکسته بالان
پیروشکن خطا سگالان

دیگر به پیران کعبه مسکن
از جعبه گعبه ناوک افکن

پر ناوک صد هزار نخجیر
پرون ز شکارگاه تدبیر

از صید حرم همه عذراور
کوته ز ایشان زبان انکار

کز لیلی اگر درین تک و پوی
خواهید برای قیس یک موی

وانرا دو جهان بها بیارید
زان کار بجز قفا نخارید

یک موی وی و هزار مجنون
کو دست زوی بدار مجنون

مجنون که بود که داد خواهد
ور لیلی من مراد خواهد

جان دادن او پس است دادش
مردن ز فراق او مرادش

با من دگر این سخن مگویید
کام دل خویشتن مجویید

زان زن چو جواب او شنید
دارای عقل ... پس نشد
نومید شد از خانه ... پشت نهد
بنشست چو ... نشد
در قصه که خواسته بد دو دست
ببلی که شکست بود در وقت
امید وصال یار از دور رفت
دارای مرد دل و قرار ... می رفت
اینک به جنون و باکی ... بیکست
و دیده ... روان و دشمن او
لیلی که نابسته دشمن او
یار ... بر دل ز حد ... است
کانکس که مراد من ز دست
کاری که مراد من برد ... است

در به نفیش باد مردی
و ز رند کیش مباد بر کی

وانکس که دلم فگار کرده است
دور از من زو دیار یار کرده است

جانش چو دلم فگار بادا
و آوازه بهر دیار بادا

وانکس که ز خصلت پلنگی
زد پنک فراقم از دورنگی

با پنج شکاف سنگ بادش
پیر در دهن پلنگ بادش

زد بر دل من چو دور خاتم
شد تنگ فراخنای عالم

وادکند شکنای این دور
رویم چو نگین بناخن جور

بادش ناخن جدا از انگشت
دستش کوته ز خارش پشت

دیدن نوفل مجنون را در بادیه و بر وی رحم کردن و وعده دادن که لیلی را از برای وی خواستگاری کند و ابا نمودن پدر لیلی از آن

سوداگر چین این صحیفه
این نافه برون نهد ز نیفه

کاندم که ز گریه چشم مجنون
دور از لیلی نشست در خون

نومیدی دیدن جمالش
گرداند از آنچه بود حالش

ناقه ز حریم حی برون راند
ور خاک قبیله دامن افشاند

شد آهوی دشت و کبک وادی
خاراکن کوه نامرادی

بر سرحدی صبوری بود
ور سر نفزی نفوری بود

کم داشت درین بساط غبرا
جز با نپس بوحشیان صحرا

شبها که خیال خواب کردی
بر پرده شب نقاب کردی
گردی ز زمین گور بالین
کهکشان گوزن راه بالین
هر صبح که برزدی بر از خواب
ز دیگر ز زمین دشت سیراب
خونابه ز کاس لاله خوردی
از کاکلی غزاله کردی
یک پیرهن تن چو خام
از صحبه رنگ کرد نام
ز انگشت بران قلم همی زد
لیلی لیلی رقم همی زد
با دو دو زنان سنگ فاش
با گرد خطاره دو لاش

می ریخت ز خون دل نه پاشش / قطره ز مژه چو نقطه پاشش
بر ریگ چو نام او نوشتی / وز رشح جگر بخون سرشتی
از سیل مژه بشستیش پاک / باز از هوس دل هوسناک
آن نقطه نه رقم ز سر گرفتی / زان وایهٔ خویش بر گرفتی
این بود تمام روزگارش / سرمایهٔ عیش روزگارش
ناگاه ز گرد ره رسیدند / جمعی و بگرد دشت آرمیدند
بر کوههٔ زین همه سواران / در کوه و دره همه شکاران
نوفل نامی در آن میانه / چون مهر یگانهٔ زمانه
از دست کریم هم عطایی / زانگشت کرم گره گشایی
چون مهر بروزها زر افشان / چون چرخ بصبح گوهر افشان
در نظم بلند چون ثریا / در سجع لطایفش مهیا
با نوش لبان بعشق بازان / با تنگ دلان بدلنوازی
در معرکه دلاوری شیر / در قطع امور ملک شمشیر
از افسر ملک سربلندیش / در گنج نوال بهره مندیش
نوفل خود را ز رخش گستاخ / انداخت فرو چو میوه از شاخ
بر خاک نشست پیش رویش / بگشاد زبان بگفت و گویش
آن نام که می نوشت میخواند / وز صاحب نام حرف میراند
دانست نهفته راز او را / معشوقهٔ عشوه ساز او را
وان ماتم و سوگواریش دید / وان گریهٔ زار و زاریش دید

بر حال دلش ستم سر آمد / گریان شد و در تکلم آمد
کای تخته نشین خامهٔ ریگ / وی حرف نشین نامهٔ ریگ
این نقش خیال گشت چند / وین حرف هوس نوشت چند
زین دیو پری خیال بازی / زین وعدهٔ غم محال بازی
کز دیو پری کار بر نیاید / جانان بنگار در نیاید
زین حرف که می کنی نگارش / کامت نشود حرف دریغ
زین ریگ که می کنی تو مجنون زریگ / تا چند کنی بکف بنجیریک

یک چند بیا قرین من باش / همخانه و همنشین من باش
برکش ز بر این لباس عوری / تن پوش بخلعت صبوری
نی خواب بود ترا ولی خور / می چیست چو دیگران می خور
تا باز آیی بآب و رنگت / در شکل کمان رهد خدنگت
درخور باشی بوصل آن ماه / لایق گردی بوصل دلخواه
دیوی تو کنون نه حورزاده جفت / با حور چگونه سازدت جفت
سوگند بآنکه از خردمند / هموار بنام اوست سوگند
کانچه آوردم کنون بگفتار / گر زانکه کنی تو قبول آن کار
چندانکه توان بود کنم جهد / تا کام تو خوش کنم بدین عهد
در گردن آن پری شمایل / بازوی ترا کنم حمایل
کاری که بساختن بود دور / سازند بزاری و زر و زور
زاری که خلاف سربلندیست / نا هیچ خودی نه ارجمندیست
هرچند که زر بود ببازم / تا کار ترا چو زر بسازم
ور زانکه بزور گردد آن راست / غم نیست که زور بازو اینجاست
این عقده که در رهت فتاده / از نوک سنان کنم گشاده
ور کند بود بسر سنانم / از تیغ تمطعش بیانم
مجنون چو شنید این فسون را / بگذاشت فسانهٔ جنون را
سر در ره هوشمندی آورد / خاطر بخرد پسندی آورد
شد چون دگران رفیق راهش / برداشت قدم بخیمه گاهش

اندام ز پشت و سر برآشید / خلعت بپوشید و عطا پاشید
آن سنبل مشکبار در پشته / شد چون گلش از غبار پشته
پیشش عمامه را بحب وار / آورد بکف و پیرو او بار
نوفل بادو بهر گویان / بودی و درین طلب پویان
هر لحظه بهانه نمودی / پیش او زبانی بسرودی
بر قصهٔ دشت باده جودی / دل بر می او زباده کردی
گاهی غزل و نشید خواندی / گاهی سخن از حبیب راندی

یک چند برین نمط چو بگذشت — مجنون ز رگذشته باز برگشت
آمد قد او بلطف اعدل — شد برگ گلش ز خط مجدول
طوطی خطش شکر بمنقار — بر نوفل و بزم او شکربار
طاوس حسن ز جلوه کاری — خجلت ده لاله بهاری
دیوانه لطافت پری یافت — تن پرتو روح پروری یافت
آشفتگی از سرش بدر شد — پس شیشه شکن که شیشه گر شد
القصه مصورش بیاراست — زان گونه که لیلیش همی خواست
شکلی همه آرزوی لیلی — بر سنگ زن سبوی لیلی
نوفل شد ازین نهادت آگاه — دانا دلی او فکند در راه
تا پی بدیار لیلی آرد — پیش پدرش سخن گذارد
سازد بسخن مسلسل او را — آرد بحضور نوفل او را
آمد پدرش ازان وسیله — همراه سران آن قبیله
نوفل بهزار احترامش — بنشاند بصد اهتمامش
چون خوان بکشید و شد بتجاد — نوبت بسخن گذاری افتاد
صد قصه نو و کهن درانداخت — و آخر ز غرض سخن در انداخت
فرمود که قیس نیک پیوند — کامروز بود مرا چو فرزند
برتر باشد ز هر که گویی — موصوف بهر هنر که گویی
خواهم که بدین صفت تو هم — ممتاز کنیش ز اهل تمییز
منظور کنی بمنظر خویش — پیوند دهی بگوهر خویش

[illegible]

شد تیز سخن بسان شمشیر — تهدید ده از زبان شمشیر
کای هرزه درای این بیابان — بربانگ درای خود شتابان
ترسم که بدین تهی درایی — چون بی‌شتران ز پا درآیی
خیز و پی باش حال خود گیر — رنگ شفقت بر آل خود گیر
زان پیش که آورم سپاهی — چون دور زمانه کینه خواهی
یک بحر چو بحر هیبت انگیز — موجش همه تیغ و خنجر تیز
زان موج شوند پای تا فرق — اعیان قبیله ات بخون غرق
آن گونه بتاب را بمن ده — صد منت از آن بجان من نه
تا پیر سپهر برفرازم — جشنی بعروسیش بسازم
کاید شب عروسی او — حوران به بساط بوسی او
گفتا پدر عروس کای شاه — برتاب عنان خویش ازین راه
هرچند که ما نه مرد جنگیم — از جنگ نه آنچنان به تنگیم
روزی که زنی تو کوس نایی — ما نیز زنیم دست و پایی
گر زانکه شویم بر تو فیروز — عیدی باشد خجسته آن روز
از بخشش بخت تو رستیم — وز رنج شکنجه تو جستیم
ور زانکه ترا ظفر دهد دست — ما را علم ظفر شود پست
چون برق جهیم بخانه خویش — پیش گهر یگانه خویش
از تیغ زنیم سینه چاکش — آلوده بخون نهیم نجاکش
پوشیم تن آن عروس چالاک — در پرده خون و حجله خاک

[illegible]

مجنون چو سماع این سخن کرد / زو قطع امید خویشتن کرد
دانست کز آن نهال نوبر / کامش نمی شود میسر
ره کرد [illegible] نوفل آورد / [illegible] داغ و درد او دل
[illegible] این سخن [illegible] / [illegible]
یا رب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حرفی که نه دانشش نگارد / در نامه سیاه رویی آرد
نوفل نه سخن ز جهل گوید / تا نکته سهو و سهل گوید
مغز است نه پوست هر چه او گفت / نغز است و نکوست هر چه او گفت
از گفته او ورق مپیچید / روی دل ازین سبق مپیچید
آن فیض نسیم نیکخواهیست / نی باد بروت پادشاهیست
حکمت که تراود از دل شاه / عکسیست ز نور چشمه ماه
زان عکس کسی که دور ماند / در ظلمت شب ز نور ماند
لیلیست زلال زندگانی / من سوخته تشنه جانی
گر روی نهد بتشنه آبی / خاکش بسر گران زند تابی
لیلیست گلی بطرف جوی / من قانع از آن گلم ببوی
دل باد چو لاله باغبان را / گر باد دریغ دارد آن را
لیلیست به بزم جان چراغی / من دارم از و بسینه داغی
آن کو نه چراغ من فروزد / یا رب که بداغ من بسوزد
لیلی مکنت آن حسودان / کوران ز حسودی کبودان
فریاد بروز دیدگان خام / در بند زبان بکام ازین کام
او نیست ز نام او چه حاصل / زین حرف زبان خویش بگسل
هر لحظه مبر بهرزه نامش / آلوده مکن بگوش عامش
ورزانکه ببی زبان نداری / تنها نه زبان که جان ندارد
خواهیم ترا زبان بریدن / وز کالبد تو جان کشیدن

سپارم همه عمر از آن ذخیره / بهر شب تار و روز تیره
گفتند گزین خیال بگذر / زین داعیه محال بگذر
دیدار تو و وی ای رسیده / همخوابیست و سنگ گزیده
خیزد ره این هوس سپردن / بگذار که دیدنیست و مردن
ور رستی ازین حیات دلگیر / در غمکده فراق میمیر
مجنون نه بیار خود رسیدن / نی در همه عمر دید دیدن
با نوفل گفت کای ستمگر / ای وعده تو سراب یکسر
رنج از دل من بگفت رفتی / گفتی و نکردی آنچه گفتی
لیکن نه ز تست از منست این / بر هر که نه کور روشنست این
تا بخت علم برافراخت / و اقبال ترا علم بینداخت
من کی و سرود عشق بازی / من کی و فسون عشوه بازان
چون می نکند مرا فسون به / آشفتگی و جنون مرا به
این گفت و ز جای خویش برجست / رقصان بنوای خویش چو ابرست
انداخت شکوفه سان عمامه / چون شاخ خزان ز سینه جامه
نومید دلیش رنجه در سر / میزد چو حباب پنجه بر سر
خلقی ز پیش سر سنگ ریزان / و او خاک بفرق خویش ریزان
خلقی ز غمش دل و زبان سنگ / و او چاک فکن بسینه تنگ
چون آهوی دام جسته بگذشت / زان مردم درو نهاد در دشت
شد باز بجا که بود میرفت / وین زمزمه می سرود و میرفت

لیلی و سرود عشرت و ناز / مجنون و نفیر شوق پرداز
لیلی و جهان بدست دوران / مجنون و بدشت یار گوران
لیلی و بیان آن سبک رو / مجنون و با آهوان تک و دو
لیلی و سکون بکوی و در زنان / مجنون و تکو با گوزنان
لیلی و درزانکه و هر کس / مجنون و صف کوه و کرکس
لیلی و دو دست چنگ و دوکان / مجنون و دو دست چنگ در دوتا
لیلی و به تعلیم داری / مجنون و بداغ غم حصاری

کای صوفی کرده و کرده در خاص
بی زحمت باشد نور و روی خاص
وی ... پیش نور و دو هیکل پیمای
شمع ... بیکون و دو ... پیکان
دریای ... کوه و دشت پایان
در کوه روی کوه و دشت ... حالی
جان ... ازدها ...
... دلی ... ازدها که دید
... ز ... که دید
جولان ... بیابان ...
... بیابان ...
... ز ... باغ قمری
دیدن ... و دیگر ...

آری همه کس برای کاریست
هر شیر برای مرغزاریست

دولت پدرم خرید شوان
ایوان پدرم کشید شوان

آن به که به نیک و بد بسازیم
هر کس به نصیب خود بسازیم

گل نیست ز خار بهره گیریم
با خار زنیم تا بمیریم

در صحرا و دشت گردیدن مجنون و خطاب کردن وی با گرد باد

ریحان شکن حریم این باغ
این بود بهار نسیم این باغ

کان لاله داغدار سر دشت
از نوفل و نوفلی چو برگشت

آزاده ز سر گروه بودی
آواره دشت و کوه بودی

هر جا که کسی ز دور دیدی
چون آهوی گور از و رمیدی

یک روز فزود حال وحدتش
شد جای بکوه پیا رنجدتش

جا قله کوه خاره می کرد
در هر طرفی نظاره می کرد

دید بدیار لیلی افکند
در کوه ز دیده سیلی افکند

شوقش بدرون چو گوی بشکست
قارون صبر خرد بشکست

یکی طلبید کز دیارش
آرد بحریم دل قرارش

گوید خبر و بیان کند حال
از منزل یار و ربع اطلال

ناگاه ز گرد ره سوادی
بنمود چه دید گرد بادی

زان خاک دیار یار بسته
پرده برخ از غبار بسته

افتاد بسجع بر زمینش
بگشاد زبان آفرینش

بیان

ای راه تو ای غبار سرگرد
ای بکجایت قرار سرگرد

افتاده تو درخت چالاک
برداشته تو خار و خاشاک

پیچنده چو دودی و نه دودی
دودی ز سیاهی و کبودی

بر کاری کاخ سقف زنگار
چون قصر ارم ز تو ستون دار

کشتی است در آب ربع مسکون
تو بیتری و باد بانت گردون

برگشت و زان درین نشیمن
ویران تو صد هزار خرمن

امروز دلم بسینه خرم
از مقدم تست خیر مقدم

پیویم که شدست رهنمایت
جان باد فدای خاک پایت

بر من ز ره کرم گذشتی
و آرام من رمیده گشتی

از منزل یار بسته بار
کاید ز تو بوی مشک تاتار

این خاک که عطر محمل تست
چون نافه چین حمایل تست

گر از در اوست برسرم ریز
چون سرمه بدیده ترم ریز

خاشاک تو کش شمیم مشک است
ریحان تری و عود خشک است

زان آتش من بلند گردان
بر روی دل من سپند گردان

زان دو جهان خبر چه داری
بگشای زبان بهر چه داری

لیلی که دل من ز غصه خون است
لیلی که دل من بگو که چون است

از یاد و بیم فراموش است
وز حرف وفاش خامشی نیست

هرگز گذرم بدل نهانش
چند بحدیث من زبانش

مهمان چه جای این سؤال است
دارم هوسی ولی محال است

سپهر کو ز الهی گشاده
پر سوی چو طالعی افکنده راه
... طبیعی نگار آتش
آسوده بیم خود ... آتش
او کرد و با تو ... آتش
... عم سری ... سنگ
او داد و ... عیش پهلو
لی قصه ... که چو از ره
چون روز بود ز خواب ... خرد
بر لاله ز گلاب ... برد
اول سوی او کی ... کرد
دیده ... که می گشاید
گرد ... ز من بدل گشت
گریبان چو من ز ... گست

از دور که می‌کند نگاهش / در طوف بگرد خیمه گاهش
آنجا که شود بعشوه خندان / گریه که کند ز درد مندان
و آندم که شود ز لب شکر ریز / دندان طمع که می‌کند تیز
گاهی که بود بهودج جای / در راه طلب که می‌نهد پای
روزی که نهد قدم بمحمل / ز آب مژه کیست مانده در گل
شبها که بخانه اش مقامست / بنشسته بپاس او کدامست
پیدا برخش کسان و من کور / نزدیک همه باو و من دور
تو با دو سگک روی من خاک / تو صبر و من شکسته جاساک
گاهی که بسوی او زنی رای / بردار بدست لطفم از جای
تا بر سر راه او نشینم / یکبار دگر رخش ببینم
ور زانکه نیم بدین سزاوار / بگذار مرا غریب و بیمار
بیماری من بگوی با او / وین زاری من بگوی با او
کای کام دل و مراد جانم / پیدا بی چشم خون فشانم
زان روز که مانده‌ام دور از تو / تا ظن نبری که من صبورم
جان و دل پاره پاره دارم / لیکن چه کنم چه چاره دارم
ترسم که ز جان بداغ دوریست / شبهای او نه از صبوریست
خواهد که ز جان جدا نماند / لیکن چه کند نمی‌تواند
هر حیله که بود آزمودم / نی صلح نه جنگ داشت سودم
سودی نه بداد چو نیست تدبیر / نی سعی جوان نه همت پیر

زینب پس ازین وداع نام اوی
ارمان و جز آن بکوه و وادی
افتم بپیها جو ناوکی
خیزم بسحر چو جم جالی
وانیم دل تو بر چو پشت
در دست تو چاره ام بردست
یکی بکن این قدر که یاری
در دامن کوه و کنج غاری
چون نی بتو پیر رسید حالم
یا دی بکنی ازو فاتم
این گفت و چو باد شاه خاور
بگذشت ز طناب خیمه زر
رو چرخ بعرصه زمانه
پی رسم عرب سیاه خانه

مسکین پسر خود بخاره نهاد / بر بستر خار چو خود افتاد
چشمش همه شب بخواب نغنود / بیهوش فتاد و خوابش این بود

باز خریدن مجنون غزالی را از صیاد و آزاد کردن وی بر یاد لیلی

چون صبحدم از غبار که خور / پوشید زمین غلاله زر
افشاند فلک ز چشمه قیر / از مهر غراره قطرها شیر
مجنون که بخواب بیخودی بود / از خواب شبانه چشم بگشود
کرم از بستر خار و خاره برجست / از خاره مگر شراره برجست
از کوه قدم نهاد در دشت / در دشت چو گرد باد می‌گشت
می کرد بدام دد نگاهی / در سینه همی کشید آهی
می برد ز رحم و ظلم رشکی / و ز دیده همی فشاند اشکی
یعنی که بود ز فرقت یار / هر جنس خلاص و من گرفتار
هر زنده حریف جفت خویش است / آسوده ز روی جفت خویش است
جز من که ز جفت خویش طاقم / سرگشته وادی فراقم
نی خورد و بود مرا و نی خواب / گر کوه بود و گر بیابان و گر آب
می زد بهمین خیال گامی / ناگاه ز دور دید دامی
در مطرح آهوان نهاده / در بند وی آهوی فتاده
صیاد گرفته تیغ خون ریز / چون تیغ دو دیده بر سرش تیز
آهو ز شکنجه در طپیدن / صیاد بشتاب سر بریدن

چون دید بدانچه او بدر دست
با یاس بکشتن او بود دست
دستش بگرفت و کرد فریاد
کای دست تو را نداد کم داد
هیچ از ز خدا نه بود بیم
از ظلم خدا ندارد اندیشه
بودار پسند لطف و احسان

آزاد کنش بسخت بستن / عهد است نه در قلم شکستن
در طوق چنان گلویی / لایق نبود بهیچ رویی
ظلمیست بپیش عقل روشن / آن طوق فکندنش بگردن
زین مظلمه باز کش عنان را / وز گردن خود برون کن آن را
چشمی داری بسوی او بین / پستر بقدم بوی فرودین
چشمی که ز سرمهٔ خدایی / آسوده بود ز سرمه سایی
جیب است تهی ز نور مانده / وز بینش خویش دور مانده
آن گردن سایه کشیده / کاسیب کمند کس ندیده
دانی که بطوق زر دریغ است / پولاد دلا چه جای تیغ است
آن سینه که لوح سیم پاک است / نی چون دل من سزای چاک است
از کینهٔ خلق پاک سینه است / با سینهٔ او ترا چه کینه است
در پهلوی او بلطف جا کن / دست ستمت از او جدا کن
خنجر چو قلم گرفته در مشت / کم زن رقمش بتختهٔ پشت
آن راشده بند بند مپسند / بگذار شکفته مهرهٔ چند
بین گردن و پشت نازنینش / دندان طمع کن از پی هیش
هر کس که بکرد دران برد دست / در پهلوی آتش کردنی است
نافش که چو نافه مشکبار است / چون ناف دریدنش چکار است
گر در شکم طمع زنی چاک / بزران که دران شکم کنی چاک
مجنون چو نقصد صید صیاد / زین گفت و شنید دام بنهاد

صیاد [illegible] صید او پیش
چون صید بدید رفت صید او
چون سعد [illegible] می‌افتاد
انکند ز دست تیغ پولاد
لیکن ز غم [illegible] پیش
می‌بود [illegible] دامن
مجنون [illegible]
[illegible] عطای او [illegible]
طیب [illegible] شنیدی
آزاد [illegible] کندی
لنگ [illegible] خرامید
[illegible] تابید [illegible]

آورد و بصید پیشه بسپرد / یا در ره عذرخواهی افشرد
کین صید که سوی او میلیست / در گردن و چشم همچو لیلیست
قیمت بکنم که چندین ارزد / هر موی بگوسپندی ارزد
آن ظن نبری که این بهاست / از بهر خلاص او فداست
اکنون ز تپیش بدست من ده / کاموی چنین بدست من به
تا پیره نهمش بجای لیلی / وانگه کنمش بجای لیلی
مسکین چو رسن بدست او داد / صد بوسه بچشم مست او داد
بنشین رسن از سرش بدر کرد / وز ساعد خویش طوق زر کرد
خاک قدمش بدیده میرفت / میشست رخش باشک و می‌گفت
ای گردن تو چو گردن دوست / چشم تو چو چشم پرفن اوست
گر ساق تو ای سیاق لاغر / از سیم بود چو او توانگر
گویم بزبان که راست گویی / صد بار که او تو و تو اویی
تا یار من سلیم باشی / آزردهٔ تیغ بیم باشی
رو گرد دیار یار می‌گرد / سنبل می‌چین و لاله می‌خور
لاله چو خوری بکرد کویش / می‌گوی چو من دعای رویش
کان روی چو لاله تازه بادا / وآزاده ز عار غازه بادا
سنبل چو چری ز مرغزارش / مپخور غم زلف مشکبارش
کان سنبل نرگسی مبیناد / یک شاخ از او کسی مجنباد
آهو می‌رفت وان هم از پی / میرفت طبل زنان و هی

تا هم بهمی رسیدند
تا لیلی یار باز دیدند
مجنون بنشست زیر خاری
وا او رفت بسوی مرغزاری
آن نالهٔ [illegible] یاد می‌کرد
وین [illegible] بر او [illegible] کرد
چون مهر نشست و مه برآمد
تا زاغ شب سیه درآمد
یکدیگر را دگر ندیدند
هر یک [illegible] از [illegible]

ملاقات مجنون با شبان لیلی و [illegible]

قبیلهٔ لیلی بغارت بیرون رفته اند
و پیش لیلی رفتن وی

خورشید بوقت بامدادان | چون داد مراد نامرادان
یعنی که بافتابه زر ریخت | و ز رخنه پر گهر گهر ریخت
مجنون ز بهر از نامرادی | میگشت بگرد کوه و وادی
لیلی می گفت راه میرفت | همراه سرشک و آه میرفت
هر جا که ز پای ره نوردی | دیدی بهوا ز دور گردی
چون باد صبا هواش کردی | پیره ز غبار پاش کردی
پر شعله دلی ز داغ لیلی | از وی کردی چراغ کردی
تا گه ره برآمد از راه | سر داده ره شبان آگاه
در وادی جست و جو کلیمی | از پشم سیه بسر گلیمی
موسی وارش بکف عصائی | در دیدن گرگ اژدهائی
از فرق بسوی او قدم ساخت | چون سایه بپای او سر انداخت
گفت ای دل و جان من فدایت | روشن بصرم بخاک پایت
یابم ز تو بوی آشنائی | آخر بو که ز آنجائی
این طرفه ره که از پس و پیش | گردون گرفته از پس و پیش
گردی که براهشان برآید | زان نکهت مشک و عنبر آید
این بوی ز منزل که داند | شب پیش در که می گذارند
کجا که شبان لیلیم من | پرورده خوان لیلیم من

[illegible]

پیچو د بزمین فتاد تا دیر | در پیچ و پیچ وی ایستاد تا دیر
و آخر که بهوش بازی آمد | در پیش شبان بزاری آمد
کای محرم خیل خانه دوست | شبها سگ آستانه دوست
امروز ز وی خبر چه داری | کو روشن و رایت مرحه داری
سینه ز غمش پر است تا لب | از بهر خدا که بر گشا لب
گفتا که کنون خوش است در حی | کس پست نکرد خیمه وی
در خیمه خود نشسته شاه است | چون ماه میان هاله گاه است
مردان قبیله رخت بستند | وز عرصه حی برون نشستند
دارند هوای آن که غافل | بر قصد گروه از قبایل
سازند کمین بصبحگاهان | بر غارت مال بی پناهان
از وی چو سماع این بشارت | صبری که نداشت کرد غارت
گفتا بشبان که ای نکوخوی | لطفی بکن و رضای من جوی
این کهنه گلیم خود بمن ده | صد منت از آن بجان من نه
چون بخت گلیم من سیه بافت | بخت تو بیان ره از آنجا یافت
محروم ز دلبر قدیمی | من بعد من و سیه گلیمی
باشد که زنم جنانکه دانی | طبل طرب بی جنانکه دانی
هر جند که زنم جنانکه دانی | طبل طرب بی جنانکه دانی
هر چند که بود برون ز امکان | در زیر گلیم طبل پنهان
این گفت و گلیم را بپوشید | میرفت و ز شوق می خروشید

[illegible]

از گریه برویش آب میزد · نی آب که خون ناب میزد
زان خواب گران بهوشش آورد · در غلغله و خروشش آورد
برخواست بروی دوست دیدن · بنشست بگفتن و شنیدن
هردو بسخن زبان گشادند · غمهای گذشته شرح دادند
مجنون ز شکایت سفر گفت · لیلی ز غم وطن گهر سفت
آن خواند حدیث کوه و وادی · وین قصه کنج نامرادی
آن بود ز ناله در دل کوی · وین بود ز گریه رخ بخون شوی
آن گفت که بی رخت بجانم · این گفت که من فزون از آنم
آن گفت دلم هزار پاره است · این گفت که این زمان چه چاره است
آن گفت شدم ز جان خود سیر · این گفت که مرگ من رسید دیر
آن گفت که هجر جان گداز است · این گفت که وصل چاره ساز است
آن گفت که بی تو دردناکم · این گفت که از غمت هلاکم
آن گفت مراست دل ز غم ریش · این گفت مراست ریش از آن بیش
آن گفت نمی روم ازین کوی · این گفت بترک جان خود گوی
آن گفت در آتشم ز دوری · این گفت که پیشه کن صبوری
آن گفت که صبر نیست کارم · این گفت جز این دوا ندارم
آن گفت که خوش بود رهایی · این گفت ز محنت جدایی
آن گفت فغان ز کینه کیشان · این گفت که باد مرگ ایشان
آن گفت دلم ز غم دونیم است · این گفت چه غم خدا کریم است

[illegible]

باین

ایست بلی زمانه را خوی · آسوده کی از زمانه کم جوی
صد سال بلا و رنج بینی · تا آسوده یکی نفس نشینی
تا کرده تو جای خویشتن گرم · هیچش نباید ز روی تو شرم
دستت گیرد که زود برخیز · پایت گوید برو که بگریز

حکایت کردن کثیر شاعر عاشق عزه از مجنون پیش خلیفه

نظم

روشن سخن عرب کثیر · بر طارم نجم نیر
با عزه که رشک حور عین بود · رونق شکن بتان چین بود
بیرون ز قیاس داشت میلی · چون قیس رمیده دل بلیلی
چون گل بنسیم او شکفتی · گیتی بهوایش آنچه گفتی
شعرش که حلاوت نکو داشت · هر چاشنی که داشت زو داشت
آری که سخن ز عشق است · نور فلک سخن ز عشقست
از سوز دلست در سخن شور · در شعله عشق در فلک نور
روزیش خلیفه پیش خود خواند · بر خوان نوال خویش بنشاند
گفتا که بخوان نشینی امروز · از آتش عزه مجلس افروز
برداشت بیاد او سرودی · وز دیده روانه ساخت رودی
در فرقت او نسیب می خواند · وز هر مژه سیل اشک میراند
می کرد ز اشک و نظم خود پر · دامن ز عقیق و مجلس از در
چون دید خلیفه آن غم و درد · برسید ز وی که ای جوانمرد

[illegible]

بادی بادب خطاب کردم / دریوزهٔ نان و آب کردم
گفتا که ز حی فتاده دورم / وز مرده دلان حی نفورم
با من نه طعام نی شرابست / نانم گیه آب من سرابست
لیکن بنشین دمی که شاید / بر ما در روزیی گشاید
یک صید بدام ما درافتد / وین رنج کشی ز ما برافتد
من هم بکناره‌ای نشستم / بر راه امید چشم بستم
ناگاه شد آهوی خوش اندام / زنجیری بند و حلقهٔ دام
آهو نه که لعبتی مصور / زیبا شکل و بدیع پیکر
چشمش برده ز آهوان دست / بی سرمه سیاه و بی قدح مست
پستان همه در خمار چشمش / آهو چشمان شکار چشمش
ساخش چو فتیله ز عنبر / بر فرق فتیله موی دلبر
شاخی بی برگ کس ندیده / زان گونه ز مشک تر دمیده
بر مشک مم ناف شد چست / بر ناصیه روز کرد و بر دست
گویند از آن دو شاخ نوزاد / قلاب دل هزار صیاد
از بی عقدی و بی شباسخ / تا گردن بیاده چون صراحی
آهو چشمی بعشوه جسته / پیوند حمایلش گسسته
سینه چو شکم ز رنگ کافور / نافش مشکین چو سینه حور
نسرین سرین او درین باغ / چون لاله ندید محنت داغ
رنجش نکشید هیچ باری / بر روی نشسته خر غباری

بر سر دو میان ... و اب / ... ز پیچ و قصاب
... با پشت ... طراز بود / چون خط ... پیش ... بود
افتاد و بدام هر چو پیشش / ... چست و چون ... پیشش
چشمش ... صید او ... / صد بیت ... پیش ... دام
... پیش ... کام / ... داشت ... او صید ... او
... پیش ... / ... پیش ... لیلی
... پیش ... لیلی / ... صید بود

بازای و مترس کز همه کس / من یار توام ز عالم و بس
تا دام که باشد آدمی زاد / گر بخت تو و لیلی از غم آزاد
این گفت و فتاد صید دیگر / در دام وی از نخست بهتر
بادی بهمین نسق ببر برد / پس دست باهوی دگر برد
این قاعده با بچار پیچی / پرداخت نخورده دست رنجی
از گرسنگی نماند تابم / گفتم که بزن بر آتش آبم
دام از پی صید داشتن چیست / چون برگرفتی گذاشتن چیست
مهمان توام بطعمه محتاج / این طعمه چرا دهی بتاراج
گفتا که ازین هوس خمش باش / هشیار چو من بهش باش
زانش گیرم که مثل لیلیست / با مثل ویم عظیم میلیست
بوسم بمحبت ویش پایی / بر دیده روشنش کنم جای
کام دل خویش از و برآرم / بازش بندای او گذارم
خیری که بود مرا چنین زشت / خود گوی که چون توانمش کشت
خیری که بود شبیه یارم / چون طاقت خوردن وی آرم
ور نی من ازین شکار کردن / محتاج ترم ز تو بخوردن
خیری بجزم ز خشک و تر هیچ / جز شاخ گیاهی و دگر هیچ
او بود درین که برد ناگاه / آهوی دگر بدام او راه
گفتم که دوان شوم از و پیش / وآن انگبیم بدشنهٔ خویش
او پیش ز من دوید و آهو نزا / بگرفت چنانکه دیگران را

صد بوسه بروی چشم او داد / گردش بفدای لیلی آزاد
نومید شدم ز کار و بارش / بی طعمه بماندم از شکارش
زان گفت و شنود در آن زمیسم / ... از نخان او نسیم مجنون
... ز عاجزان ... / حال او ز غم لیلیش دگرگون

در بستن کمر بر صید غزالان و جر آوردن پیش مجنون و ... آن شنیدن

چون رفت کثیر آن سمنور / زان صید که اندکی فراتر
آراسته دید مرغزاری / از باغ بهشت یادگاری
از سبزه زمین چو سبزه مفرش / وز گل گل مختلف منقش
یا مصحفی از زمردش حرف / از لاله بر آن وقوف شنگرف
یا خود ورقی بر آن زرنگار / بنوشته الف الف بتکرار
طفلان کجا مگر بهاران / بودند مگر بر آن مگر زمشق کاران
یا خود زرهی نهفته در زنگ / پوشیده ز سبزه بر بدن تنگ
تا تیر سحاب و ناوک برق / در سینه و تن نگرددش غرق
آورد ز جیب خاک لاله / بیرون ز عقیق تر پیاله
یا خود قدحی ز لعل سیراب / بر پیش گه از زمرد ناب
کش با دلعب چو شیر باران / سیمی کرد اند چو کاسه باران
با شعله الیست بس فروزان / بی روغن و بی فتیله سوزان
گر مشعله دار خرده بینش / محکم شده پای در زمینش
سوریش با سمین معانق / خیریش با سمین موافق
نیل آورده بنفشه با میل / تا بر رخ نسترن کشد نیل
گوگرد پرست بود میلش / زان شعله نیلگون دلیلش
نرگس همه دیده از نظاره / می کرد باین و آن نظاره
سوسن همه تن زبان بهر سوی / سیمی بود ازین و آن سخن گوی
در بازی و رقص نوغزالان / با یکدگر چو خرد سالان

سرها زنشیب آن ربوده لاله
سرها زنشیب پیش نالان
سرها زفراز پیچ خوردن
لب بسته ز سبزه بهار پش
یا سبزه ز ره آهوان بش
شسته ز ره و گل همه واهوان
از سبزه شسته بهشت
چون زر ره ... زبیش امیر
آزاده همه زان سمنور
چون دید پس از آن سمن بر
پشت بصیدگاه مجنون
سگهای کاطلس و صید مشتون
نخچیر و دل از پیش نهاده سر
وانس و وحش و دد و دام در بیت

زان صیدگهی که اندکی فراتر

یک دم به فلان زمین بزن گام / واندر ره آهوان فکن دام
تا پی دو پی شکار پیشی / و آگه بفراق دل پریشی
بگریست که آن حمای لیلیست / چون کعبه حرم سرای لیلیست
آنجا لیلی مقام کرده است / آسایش شب حرام کرده است
چون کبک دری شده خرامان / بر سبزه و گل کشیده دامان
بر سبزه کزان زمین دمیده است / روزی دامن بر آن کشیده است
هر خار که خاسته زان خاک / افکنده چو گل بدامنش چاک
گلهاش که رنگ و بو گرفته است / از عارض و زلف او گرفته است
هر لاله بخون که چهره شسته / از خاک بداغ اوست رسته
نرگس که گشاده چشم بیناست / چشمش بنیاز خاک آن پاست
سوسن که زبان دراز کرده / وصف رخ اوست ساز کرده
افتاده بنفشه از ذلیلی / در فرقت اوست جانه لیلی
آهو بچگان که مشک بویند / از تیر غمزه شکار اویند
باشد که رسد ز راه ناگاه / بنشسته نهاده چشم بر راه
زان روز کزان زمین گذشته است / صیدش چو حرم حرام گشته است
آهو که چرد بمرغزارش / چون دام نهد پی شکارش
باشد دل و جان فگار اویم / کی سنگ فکند شکار اویم
هر گه کشد الم بآن جای / از دیده چو افشان کنم پای
گردش گردم چو حج گذاران / چون چشمه زمزم اشکباران

نی آهوی او ز من کند رم
نی شاخ گیاه او کنم خم
زان نشستن
چون لاله بخاک او نشستن
خوش آنکه گیاه او شکستن
در راه که غم شکار ماندن
عمری که شکار او رماندن
این گفت و پی شکار خود رفت
لیلی گویان بکار خود رفت
لیلی پی گشت و کار دیگر
هر دم صیدی شکار می کرد
می بود پسند شکار لیلی
پی می گرد و کشش غزالی
کامی بود صبح تا شام
زین کار نبود هیچش آرام

شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشق بازی و شعر پردازی و طلب داشتن

دهقان شکوفه بند این باغ / اینسان ز رقم نگار این کاخ
این حرف نوشت بر کتابه / کان خانه خراب این خرابه
چون شد بحدیث عشق مشهور / در مشهوران بعقل مهجور
آوازهٔ نکتهای چون در / گرد انجمن زمانه را پر
نگذاشت ز عقد آن لآلی / یک گوش بهیچ حلقه خالی
زان گوش خلیفه شد گهر بند / چشمی بلقاییش آرزومند
داند خبر بوادی نجد / آن باخبر از حوالی نجد
کان عاشق عامری نسب را / مجنون لقب لبیب ادب را
نشنیده ز هیچکس بهانه / سپارند بدیار خود روانه
والی پسر آن ولایت / شد نکته گذار ازین حکایت
گفتند که او ز عقل دور است / در صحبت عاقلان نفور است
منزل نکند بهیچ جایی / طعمه نخورد بجز گیایی
گاهی که بود نشیمنش کوه / صد کوه بسینه اش ز اندوه
هم پنجه روز او پلنگ است / مأوای شبش شکاف سنگ است
گاهی که بگرد دشت و وادی / گردد بهزار نامرادی
با دام و دد است روز همگام / با آهو و گور گشته شب رام

در ماندن نیکان ز خلایق / دیدار جلیس راه لایق
فرمود که چون جلیس [illegible] / [illegible] پیش
[illegible] اندیشش / برخیز و [illegible] وی
از سوی [illegible] / [illegible] خلیفه
[illegible] / [illegible]
گفتا که [illegible] / از [illegible]

در کوه و کمر کمر فکندم / تا بهر کسی کمر نبندم
از دود درون سیاه بختم / بی رخت تهی منست رختم
پشتم ز سپاه غم شکستست / بر پشت چنین کمر ببستست
گفتند بترس ازین دلیری / مپسند در آنچه گفت دیری
گفتا که طمع نکرده زیرم / بر تارکش از آن دلیرم
ناگشته طمع مهار پیشی / شو آن بخلیفه همنشینی
بر خلق که کارها دراز است / از شومیهای حرص و آز است
عاشق که برگ این دو خاصست / از آتش کش جهان خلاصست
گفتند مبادا گر ستیزند / خونت نه بتیغی بریزند
گفتا چو بریخت عشق خونم / کی تیغ کسان کند زبونم
از خنجر تیز کی کشم سر / برگشته چو برگ گل ز خنجر
بر زنده جفای زیر دستی / باشند همه از برای هستی
هستی ز میان چو رخت بربست / خنجر ز تهی قفا دو بشکست
از وی سخن چو باز ماندند / ناقه بره دگر دواندند
او بود پی بلا کشی کوه / جا کرده بزیر کوه اندوه
کردند دراز دست تدبیر / بستند بپاش بند زنجیر
زانسان که زند بکوهپاری / بر شاخ گیا حلقه ماری
می جوشد ز مار حلقه کرده / صد زخم نهان بزیر پرده
در پیچش مار مهره می سفت / از گوهر اشک خویش و میگفت

من بسته دام زلف یارم / زنجیر [illegible] شکارم
زنجیر دگر بپای من چیست / زنجیر بلای من کیست
زنجیر منی ار برآرد آواز / در مجلس عاشقان شود ساز
زنجیر [illegible] / زان زمزمه بشکند زنجیر
پایی که بیک دو گام [illegible] / بگذشت ز بند سست کهسار
نالی که چو [illegible] / [illegible]
پیمانه که بیک دو حلقه [illegible] / [illegible] شود از شکست این [illegible]

پیری که بسوی یار پویند / وز دوری نه وصال یار جویند

گیرم که دهد بخلد راهی / زان نیست عظیم‌تر گناهی

در مذهب آنکه نکته دانست / این بند گران سزای آنست

چون یکدو سه نکته ناقه راندند / نزدیک خلیفه‌اش رسانند

گرمابش تا به گرم بردند / چرک از تن مو پیر ستردند

شد چون خلیفه مهر پرتو / آراستنش بخلعت نو

بر خوان کرامتش نشاندند / عطر کرمش بسر فشاندند

مسکین چو بحال خود فرو دید / خود را به شیوهٔ نکو دید

دانست که شد درین دبستان / سیلی‌خور دست خودپرستان

شد تنگ برو فضای هستی / دیوانگیش گرفت و مستی

بر خویش فرو درید جامه / افکند بخاک ره عمامه

از گفت و شنید لب فرو بست / در زاویه خموش بنشست

فرمود خلیفه تا کشیر / آن در ره اهل عشق خیر

در مجلس خاص حاضر آمد / دهشت بر آن مسافر آمد

گفتا که بجنبت در برابر / آماده کنند کلک و دفتر

زان کلک که شعر او نویسد / سازید انگشت و شهد لیسید

برداشت بلند آنکه آواز / کرد از دل خود شنیدی آغاز

در وی صفت جمال لیلی / بی‌بهرگی از وصال لیلی

بیماری قیس در فراقش / خونخواری وی ز اشتیاقش

[illegible]

از قافیه‌اش صد دل تنگ / از تنگی خود به سینه زن سنگ

هر حرف ز عشق داستانی / هر نقطه ز خون دل نشانی

خوناب جگر تراوش دل / از چشمه حرف‌هاش سایل

بر مطلعش اوفتاده تابی / از روی چو لیلی آفتابی

در مقطع او بریدن امید / از طلعت آن خجسته خورشید

زوصاعقها بخبر من دل / از یاد حبیب و ذکر منزل

بگشاده زبان بشرح احوال / ز آثار خیام و رسم اطلال

از هر رقمش سیل خون گشاده / صد داغ بهر دلی نهاده

قاصد کرده ز مرغ باد / بنوشته غم درون ناشاد

خاک قدمش بخون سرشته / بنهاده بدستش آن نوشته

بردن سوی دوست کو نیارد / باری بسگان او سپارد

ز ایام وصال در حکایت / ز آلام فراق در شکایت

که نامه دری ز دوست غماز / که نوحه‌گری ز بخت ناساز

هر کس که بآن نوا نهد گوش / خون دلش از درون زند جوش

هر کس که بر آن رقم نهد چشم / از گریه بسیل غم دهد چشم

چون قصه جان قصه پرورد / ز آن ماتم غم تا خبر آورد

از شعله آن آتش افروخت / هر دل که نه سنگ از آتش سوخت

وز نوحه درد گریه برداشت / یک چشم تهی ز گریه نگذاشت

رخساره چو سایه بر زمین سای / افتاده ز پای شد بر پای

[illegible]

وامن ز عطای او بیفشاند / در وادی عشق بارگی راند
چون آهوی دام جسته میرفت / وز جور زمانه رسته میرفت
میرفت و همی نشست و می خفت / هر لحظه هزار شکر میگفت
کز درد سپهر حیله رستیم / واحرام دیار یار بستیم

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی بحجاز رفتن
مجنون بحج و همراه شدن با قافله

سیاح حدود این ولایت / نظام عقود این حکایت
زین قصه روایت اینچنین کرد / کان خاک نشین زمین گرد
نخجیر دره کوه پیشه / نخجیر و گوزن تک همیشه
چون ماند ز طوف کوی لیلی / وز کام زن بسوی لیلی
آشفته و بی قرار میگشت / شوریده بهر دیار میگشت
از چهره بخون غبار می شست / سرگشته نشان یار می جست
هر جا می دید کاروانی / پیدا می کرد کاردانی
می سوخت ز درد و داغ جانان / می کرد ز وی سراغ جانان
روزی که بسیم نیم روزی / بر خواست بکوه و دشت سوزی
شد دشت زریگ و سنگ پاره / طشتی پر از اخگر و شراره
حلقه شده مار از و بهر سوی / زان سان که بر آتش افتد موی
گر کوه بدشت رو نهادی / گامی ز زمین او نهادی
چون نعل ستور راه پیمای / پر آبله گشتیش کف پای

[illegible]

گشته بکمان چو سایه نخجیر / زاسیمه سری بوی نهد گیر
آن روز بهر دره که سیلی / گرد از بالا بزیر میلی
آن سیل بود از نم میغ / بودان شده آب کوه را تیغ
مجنون رمید در چنین روز / انگشت شده ز بس تف و سوز
زو شعله دل زبانه می زد / آتش بهمه زمانه می زد
آرام نمی گرفت یکجای / می سوخت مگر بر آتش پای
ناگاه چو لاله داغ بر دل / بالای تلی گرفت منزل
انداخت بهر طرف نگاهی / از دور بدید خیمه گاهی
خیمه زده جوق جوق مردم / گشته چو فلک زمین پر انجم
بر جست و نعره آه برداشت / ره جانب خیمه گاه برداشت
آنجا چو رسید از کناری / بیرون آمد شترسواری
بر وی پی ره گرفت مجنون / کای طلعت تو بفال میمون
این قافله روی در کجا نهند / محمل بکجا همی کشانند
آن جوق کدام و این کدام است / آن قوم چه نام و این چه نام است
آن ناقه سوار بی شتابی / می گفت ز یک یکش جوابی
گفتا همه روی در حجاز نهند / بر نیت حج بسیج سازند
برسید دران میان ز لیلی / گفتا لیلی و آل لیلی
مجنون چو شنید از وی این نام / زان گفت و شنو گرفت آرام
از گرد وجود خویشتن پاک / افتاد بسان سایه بر خاک

بعد از چندی ز خاک برخاست / از پستی خویش پاک برخاست
احرام حجاز بست با یار / از بی یاری برست با یار
لیلی می راند محمل خویش / مجنون از دور با دل ریش
هم رفت رهی بآن درازی / با محمل او بعشق بازی
[illegible]

رسیدن مجنون در قافله لیلی بکعبه در دنبال
حج او و
عشق باختن

آن کعبه روی چار ارکانی گنگ
دیدار دیده فراخ دل تنگ
با یار درد وصل از پیش بردم
غمگین ور غمگسار همی مردم

محمل که بران دو برج حجابست
محمل نه که برج آفتابست

کو بخت که بر جوش خرابی
زین برج بتابد آفتابی

کردم فارغ ز هوش و تمیز
در پرتو آن چو ذره ناچیز

محمل کش او ناقه راندی
وز ناقه نشان بجا ماندی

مجنون ز قفا بایستادی
بوسه به نشان پا بدادی

وز روی چو زر بزر گرفتی
وز سرمه درکشر گرفتی

کین ماند بر نشان پا پست
ور ناقه دو پیت یادگار است

گر یار بدست نیست باری
گیرم ز نشان او قراری

مسکین عاشق بعاشقی بند
از دوست بود بهیچ خرسند

گر یار بوصل در نیازد
با او بخیال عشق بازد

از پاش اگر اثر نیابد
بر خاک رهش بپی شتابد

زان دور که پای وی ببوسد
تا یافته پای پی ببوسد

جامی بنگر که در چه کاری
وز دوست بدست خود چه داری

عالم مست جام او بیند
دل کرد شکار دام او بیند

هر یک شده مست آرزویی
آن مست برنگ و وین ببویی

او خورشید است عرش پایه
از وی همه عرش و فرش سایه

مید از نظر بسایه دوست
لیکن زان رو که سایه اوست

در سایه مدار آرزوی امید
زان سان که شود حجاب خورشید

از تیرگی حجاب بگذر
وز سایه در آفتاب بنگر

چون پی بحریم خانه آورد
رو در ره آن یگانه آورد

بگرفت ره طواف کاهش
بنهاد سپر وفا براهش

لیلی چو بغرم خانه برخواست
خانه بخیال خود بیاراست

چشمش سوی آن رمیده افتاد
خون جگرش ز دیده افتاد

بگریست که ای فراق دیده
درد و غم اشتیاق دیده

در کش مکش فراق جویی
در آتش اشتیاق جویی

من بی تو چه دم زنم که چونم
اینک ز دو دیده غرق خونم

روزان و شبان در آرزویت
تنها منم و خیال رویت

جز مردم دیده کس ندارم
کز دل با او دمی برآرم

خوش حال تو در غمم که باری
گفتن دانی نغم گذاری

مجنون به زبان بی زبانی
هم زین سخنان چنانکه دانی

می گفت ز بیم ناکس و کس
چشمی از پیش و چشمی از پس

غم بی حد و فرصتی چنین تنگ
کردند بطوف خانه آهنگ

لیلی بطواف خانه در گرد
مجنون ز قفاش سینه پر درد

آن سنگ سیاه بوسه می داد
وین دل بخیال خال او شاد

آن بر دهان ز آب زمزم
وین کرد ز گریه دیده پر نم

آن روی بمروه و صفا داشت
وین رای بمذهب وفا داشت

آن در عرفات گشته واقف
وین واقف او در آن مواقف

آن روی بمشعر الحرامش
وین در غم شعر مشک فامش

آن تیغ که هست در میانه
وین بانگ زد که خون من ریز
آن کرد بر پی سنگ آهنگ
وین داشته بر سر آن سنگ
آن کرد وداع خانه بنیاد
وین کرد ز بیم هجر فریاد
لیلی چو از آن وداع پرداخت
پیوند بریدن محمل انداخت
مجنون بنیامد فرصتی جست
جا کرد به پیش محمل چست
در دو بود وداع بشتافت
ور زد ز دیده خون شکست
می گفت زبان زخم چو خون
وادید زنبیلی درد درون

کردند وداع یکدگر را — چون تن که کند وداع سر را
یک لحظه که تن ز رفیق سیر نیست — تن را امکان زیستن نیست
آن راند بسوز و درد محمل — وین ماند گریه پای در گل
زان شد محمل چو نافه پر مشک — وین را در تن چو نافه خون خشک
چون نافه ز راه برد بگشاد — وین بسته ز حال خود بر دل داد
کافسوس که تن بماند و جان رفت — از دل صبر و ز تن توان رفت
بنمود جمال خود پس از دیر — زان می سوزم که زود شد سیر
عمری ز قفای او دویدم — تا روی وی از نقاب دیدم
ناگشته هنوز چشم من گرم — پوشید و نداشت از خدا شرم
آن تشنه لبم که در بیابان — سر سو شدم آب جو شتابان
چون پی بردم بچشمه آب — صبر از دل من چو آب نایاب
ننشسته هنوز آتش تیز — زد دشنه عراییم که برخیز
از من تا مرگ ره بسی نیست — امروز بروز من کسی نیست
دل پر درد است و سینه پر سوز — یا رب که مباد کس بدین روز
خوش آنکه ازین روز هم نماند — تیغ اجلم ز غم رهاند
این گفت و جدا از آل لیلی — با همرهی خیال لیلی
با جمع دگر براه زد گام — بی تاب و توان نه صبر و آرام
ترسید کزان گروه بی باک — در همرهیش بجان فتد چاک
زان لیلی را رسید ملالی — وآورد ز ملالش انفعالی

دیدن جوانی از ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق شدن او بر وی و نکاح کردن وی را

کز بیم کسان این علاقت در [illegible]
زان در سکند این علاقه را [illegible]
کان بود و حی مراحل ناز
دان چابکی [illegible] ریگزار

آهوی

آهوی شکار شیرگیران — تاراج گر دل دلیران
مجنون کن زیرکان دانا — آسیب توان صد توانا
چون بارگی از حرم برون راند — حادی بحدی گری فسون خواند
سر کعبه روی قصد منزل — می راند بصد شتاب محمل
از حی ثقیف نازنینی — خورشید رخی قمر جبینی
بر دور رخش خط معنبر — بر ماه ز مشک بسته چنبر
در خاتم مهتریش انگشت — پیر دار قبیله پشت بر پشت
انبار غناش از حد افزون — نی کوه ازو تهی نه هامون
آن کیسه تهی ز گنج پاشیش — وین پر ز حواشی و مواشیش
با محمل او مقابل افتاد — زانجا هوسیش در دل افتاد
بر پرده محملش نظر داشت — بادی بوزید و پرده برداشت
در پرده چه دید آفتابی — بل کز رخش آفتاب تابی
زلفین نهاده بر بنا گوش — کرده شب و روز را هم آغوش
ابروش بی هزار پر کش — انداخته نعلها در آتش
چشمش بنگاه جادوانه — نیرنگ فریب جاودانه
نوشین دهنش چو گشته خندان — بگشاده ز جان گره بدندان
شسته ذقنش بآب عبغب — لوح ادب دو صد مودب
چون دید ز پرده روی آن ماه — رفت آگهیش ز جان آگاه
شد مرغ دلش شکاری عشق — وافتاد ز زخم کاری عشق

عارضش ز عشق بازی
در دست بیان نکات بازی
چون بود ز چاره رای او [illegible]
در چاره گری نیافت چیزی
[illegible] در چاره دوانید
در دست [illegible] کار خود تواند
از کار [illegible]
[illegible] بجا بپیش
[illegible] بود مجلس عروسی
[illegible] بجا بود [illegible]
از وصل او [illegible]
از دو دست کار [illegible]
[illegible]

پیری که بنکتهای دلکش / دادی صلح را آب بر آتش
پیش پدرویش فرستاد / دعوی ها کرد و وعدها داد
کتا ببب بزرگوارم / چون تو نسب بزرگ دارم
در جاه و جمال کس چو من نیست / در مال و منال کس چو من نیست
هر چیز طلب کنی بیارم / در پای تو ریزم آنچه دارم
وادی وادی رمیش تا نز / با چوبانان راد کر بند
از اشتر و اسپ گله گله / خادم بر و ماده یک محله
سیم و زری از شمردن افزون / ور کنج و زر نیز بیرون
مملوک توام چه فسانه کوتاه / العبد و ماله لمولاه
داماد نیم ترا و فرزند / هستیم بقبول بندگی بند
گر زانکه کنی قبول خود خوش / یک خوش سخن بود که صد خوش
ور نی شوان نرز کشیدن / یک ذره قبول دل خریدن
چون شد پدرش زخوان آن بر / زین طعمه پاک چاشنی گیر
آن تا نه جوان پسندش افتاد / بی تاب و کره به بندش افتاد
گفتا که جمال او ندیده / فرزند منیت و نور دیده
شد خاطر بی قرار ساکن / بر دادن این مراد لیکن
با آنکه خلل پذیر نبود / از مشورتی گزیر نبود
رفت و طلبید مادرش را / آن قدرشناس گوهرش را
با او ز دگر کسان یگانه / این راز نهاد در میانه

او نیز بدین سخن رضا داد
دین و داعیه را بپیشینه داد [illegible]
گفتا که مناسب است و لایق
اینکار بحال هر دو عاشق
لیلی چو باین شود هم آغوش
از یاد سخن کند فراموش
از یاد [illegible] خبر [illegible] دو دی
مجنون چو ازین خبر شنود روی
در آرزوی وی [illegible]
با هم [illegible] و [illegible]
زینت [illegible]
[illegible] لیلی [illegible]
زان پیش [illegible]
آن شعله این عشق [illegible]
[illegible] ولاله [illegible]

برگ گلش از گلاب تر شد / چینش ز سرشک پر گهر شد
دامن ز خیال خود برافشاند / سرگشته بحال خود فرو ماند
نی تاب خیال رای مادر / بیرون شدن از رضای مادر
نی طاقت تاب یار دیرین / سر تافتن از قرار دیرین
دختر که بود به پرده شرم / بر آب گلش ز آب آزرم
با مادر و با پدر چه گوید / بیرون ز رضای شان چه جوید
لیلی که درین حدیث جانکاه / می برد بسر بگریه و آه
نگشاده دهان بچاره کوشی / گفتند رضاست این خموشی
دادند بخواستگار پیغام / تا در پی این غرض زند گام
دل داده چو این پیام بشنید / کار دو جهان بکام خود دید
بسود افسر فخر بر ثریا / بودش همه کارها مهیا
چون چهره خود عروس خاور / پوشید بطرهٔ معنبر
گردون بسپند مجمر افروخت / مجلس بچراغ مه برافروخت
آرایش مجلس طرب کرد / اشراف قبیله را طلب کرد
هر یک بمقام خود نشستند / بر رابطهٔ عقد بستند
یاران ز پی نثار آن عقد / چندین طبق آز زر و گهر نقد
قومی بنثار زرفشانی / جمعی بشمار زرستانی
کفهای توانگران درم ریز / دامان تهی کفان درم خیز
آن برده بورد ده مشت / وین کرده قراضه چین ده انگشت

خلقی همه شاد و عیش مایل
خندان همه او بغم [illegible]
داماد چو دید کام نو یاب
گردید بکام او جواب
شد خوشتر از آن نواله بیت
عاشق که نهان در درد [illegible]
دعوی همه [illegible] ازو [illegible]
بست بجای کام برد دل
[illegible] دوام [illegible] بیدار
چون برد بسوی دام [illegible]
از دیده خاک دوام [illegible] جست
در حلقه [illegible] حق او بست
چون از سر عقد رفت یکچند
با جان و دلی پس آرزومند

آمد پی آن مه حصاری / آراسته چون فلک عماری
بردش سوی خانه با صد اعزاز / بنشاند بصد حجله ناز
لیلی بهر از غرور و تمکین / در پسند ناز یافت تسکین
آورد چو ماه در زمین رو / نگشاد گره ز طاق ابرو
از خنده ببست درج گوهر / ور گریه گشاد لولوء تر
وآن تشنه جگر ستاده از دور / بر آب نظر نهاده از دور
نی صبر کشیدن تب و تاب / نی رخصت کردنش آب
روزی دو سه چون بصبر بنشست / شوق آمد و پشت صبر بشکست
شد هم بر نخل راستینش / زد دست هوس در آستینش
زد بانگ که خیز و دور بنشین / زین تازه رطب صبور بنشین
زین نخل کسی رطب نچیده است / چیدن چه سخن رطب ندیده است
خوش نیست ز ناشکسته شاخی / میدان هوس بدین فراخی
آن کس که نگارخانه اویم / دل خسته در انتظار اویم
صبر و دل و دین فدای من کرد / جان را هدف بلای من کرد
در بادیه از محبت دلتنگ / در کوه ز من زند بدل سنگ
آهو بخیال من چراند / جا به هوای من در آند
از زهر فراق من جگر چاک / از اشک گوزن جسته تریاک
از من نفسی نبود غافل / وز من بکسی نگشته مایل
یکبار نه بد بسیر دیدیم / کامی زده در آرزو بیم

راضی است بسایه پیره مه
فرسنده به پیش ... از ... مه
زان سایه ... و پرداز
وین سایه پیسه سوی او ...
پیمان وفای او نشسته
غالب ... ره او
چون باد ... تر
وز وصل ... سخن
در حالت او ... دل ...
وین ... شب
...
می دار ... بوت ...
سر گنبد ... صانع ...
اعجوبه نگار ... خاک

گفت ار دگر اگر بپیچم / دست آورده با سیم
بر کین تو گر نباشد دست / خود دست بکشتن خودم هست
خود را بکشم به تیغ بیداد / وز دست جفات کردم آزاد
بیچاره چو آن وعید و سوگند / بشنید از آن لب شکرخند
دانست که پای سعی کند است / و آن ناقه بی زمام تند است
چون بود بدام او گرفتار / وز بیم مفارقت دل افگار
ناچار بدرد و داغ او ساخت / با بوی گلی ز باغ او ساخت
هر لحظه ز وصل فرقت آمیز / وز راحتهای محنت انگیز
پیچ ابلیش کند می شد / صد ره می مرد و زنده می شد
تا بود همیشه کارش این بود / هر پایه روز کارش این بود
وآن روز که مرد هم برین مرد / زاد و ره آن جهان همین برد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی را و اضطراب نمودن وی

طبال سرای این عروسی / در پرده عاج و آبنوسی
این طبل گران نوا نوازد / وین پرده به سینه کوب سازد
کان زخم دوال خورده عشق / وآواز بلند کرده عشق
چون از حرم حجاز برگشت / بر خاک حریم یار بگذشت
آن داغ که داشت تازه تر شد / آن باغ که کاشت تازه بر شد
شوری دگرش بجان درآمد / وز بام و درش فغان برآمد

می بست ز نار اشک رودی
می زد ز درون پس دل سرودی
می گفت ترانه بران رود
می جست نشانه ز مقصود
چون برد و می خرام کردی
یار در طلعت مه تمام کردی
چشمی که بر آن نشست
زان ... دانست
یعنی لیلی بلای جانست
غارت گر طاقت دل ...
بر خاک دمی چنین نهادی
در دیده ... خون گشادی
گردی ز طلل عزیز ...
پیچ و خم ...

هر خیمه نشینی که دیدی | منزل بحریم آن گشیدی
چون گفتند که لیلی آنجاست | در سایهٔ آن گرفته ماواست
آن را حرم دگر گرفتی | وآیین طواف بر گرفتی
در بادیه هر کجا نشستی | نامش بر ریگ نقش بستی
سیل مژه اش بر آن گذشتی | چندان که آن نام شسته گشتی
شخصی دیدش که خاک میبیخت | وآخر بر فرق خاک میریخت
گفتا پی چیست خاک بیزی | ور کیست بفرق خاک ریزی
گفتا بیزم بهر زمین خاک | تا بو که بیابم آن دُر پاک
وانگه که بیابمش چو بیزم | از درد بفرق خاک ریزم
بیزم طلبم ز خاک یا آب | ذوق طلب است و درد یاب
ور لیک گهر بخاک دیدست | وآن دانهٔ دُر ز خاک چیدست
گفتا که ازین طلب بیارام | ور محنت روز و شب بیارام
کان نازک گهر کز آرزویش | شد عمر تو صرف جستجویش
تو جان کندی و دیگری یافت | دل کند ز تو چو بهتری یافت
تو نیز بدار دست ازین کار | وز پهلوی خود بیفکن این بار
یاری که ره وفا نورزد | صد خرمن از او جوی نیرزد
دست تو بعهد او چه پابست | واو داده بعهد دیگری دست
تو لیلی گو چو دُر مکنون | واو بسته زبان ز نام مجنون
دل بسته بیار خوش شمایل | حرف غم تو سترده از دل

از حی بشنفت زنده جانی [illegible] با پاسخ لطف نوجوانی [illegible]
چون لام الف [illegible]
چون ناخن [illegible]
[illegible]

گل قاعدهٔ وفا نورزید | هر کس که بکه تر آمد او چید
بابید چو ارغوان بپا زد | با دزد چو باغبان بپا زد
دامن چو بهار در کف خار | تو نیز همش بخار بگذار
گل کان نه تراست خار بهتر | بگذاشتنش بخار بهتر
هر زن که ز شوی شد رضاجوی | مردی و کن ز دست او فرو شوی
در یک موزه دو پا که دیدست | یک خانه دو کدخدا که دیدست
زن کیست فسون سحر نیرنگ | از راستیش نه بوی نه رنگ
زن صعوهٔ سرخ و زرد بالست | بودن برضای زن محالست
گر بگذاری شود هوا گرد | ور بشماری بمیرد از درد
نخلیست ولی ز موم بسته | کز یک جنبش شود شکسته
نی از گل او مشام مشکین | نی میوهٔ او بکام شیرین
بر وی همه شاخ و برگ بستند | جز شاخ وفا گره شکستند
چون با دگری شود هم آغوش | پیمان ترا کند فراموش
بشکن عهدش چو عهد بشکست | کز عهدشکن بدین توان رست
بگسل کمش از کف نگارین | چون پاک شد از نگار یار این
کرد است برنگ دیگر آهنگ | کف را مه از حنای او رنگ
مجنون ز سماع این ترانه | برخاست برقص صوفیانه
بانگی بزد و بسر بغلطید | از صرع زده به تر بغلطید
در خاک شد ز خون دل سنگ | می کوفت بسینه با دل تنگ

صد رخنه از آن [illegible] افتاد [illegible]
[illegible]
جان را [illegible] یافت
[illegible] در سینه [illegible]

گل

آه از دل یار سنگدل آه … آه از غم یار دلکسل آه

فریاد که شمع دل فریبان … زد شعله بجان ناشکیبان

افسوس هزار بار افسوس … کان جیب در لباس ناموس

ناموس مرا بجیب زد چاک … پاشید بفرق نام من خاک

هر عهد که بسته بود بشکست … با آنکه بریخ باد پیوست

او جفت کسان و من چنین فرد … او کام دواد و من بدین درد

محرومی از او دلم جگر سوخت … محروطی دیگران نترسوخت

آن داشت مرا چو موی باریک … وین ساخت کونن بمرگ نزدیک

نزدیکی مرگ و دوری یار … سهلست به پیش عاشق زار

یارش که بدیت دیگرانست … این بار بر دو پیسی کرانست

او عمر بکان کنی بسر برد … نندینه کان کسی دکر برد

در باغ درخت باغبان کاشت … بر غارتی سپاه بر داشت

کو آنکه بهم نشسته بودیم … در برج باد پیسته بودیم

تا باد نیاورد بمار دی … ورما بنرد بدیکران بوی

امروز در آرزوی اویم … کین سوخته جان بر دفشانم

گر من بنسیم آن پری زاد … آرد بطفیل دیگران یاد

ای باد بسوی او گذر کن … وز من بجمال او نظر کن

گو ای دل تو ز من رمیده … با دلبر دیگر آرمیده

روزی که شوی حریف جاش … نقل از لب خود نهی بکامش

یا واز ز حال بلخ کاهی … ور درد دل … کاهی

زان ناشنیده … … … … …

ور ز وصل … … … … … …

با خاک ره … … … … … …

ور … کرده … … … … …

رفتن مجنون از شهر … اندوه … بر کردن …

از زبان … و با وحشیان …

دانای … منازل … زین وادی … جان گذار …

کاهی که شود چو نه پردار … کان طاق ز لطف و تابسم جفت

آن عاشق از خبر در مبیع … از مستی عشق بود مجنون

داغی ز فراق یار بودش … لیکن داغی فزون ز هر داغ

داکرد ز آتش تاکسان خوی … از کین کسان جوشیت سینه

با دی همه وحش رام کشتند … میرفت بکوه و دشت چون شاه

بنهاد بپای هر درختی … چون بر سر تخت خود نشستی

از پرتو عدل شه بر ایشان … آهو از کرگ رم نکردی

نخجیر بر لعب ساری … رفتی چون شدی ره اندیش

بودی چو قدم زدی بهمراه … تابش ندی ز تف و تاب

بالای سرش ز چتر داری … از پرده چنین برون دهد آن

از لیلی و جفت چون سخن گفت … ز اندیشه نیک و بد رهید

دادش بمیان مستی افیون … یک داغ دگر بر آن فزودش

آشفت ز عشق داغ بر داغ … دآورد بسوی وحشیان روی

با او دگری نخست کینه … در ایش بوی تمام کشتند

با او چو دد و حوش همراه … بودش از ریگ و سنگ تختی

کردش دد و دام حلقه بسته … بودند بهم ز صلح کیشان

نخجیر از شیر غم نخوردی … کردی بدم پلنگ بازی

گوران چو جنیش پس و پیش … جاروب کشیش سار و پیکانه

از اشک خودش زدی گوزن آب … زاغان سینه تجی گذاری

ور زانکه شدی کهی بلیلی … تا … بسوی لیلی

… زبان دادی … ورق نکشادی

… … … … خوانان … روانان

… … دیدند … دیدند

… کلی … چون لاله ز جام … کلی

مجنون از دور ره بگرداند / زایشان خطر سپه بگرداند
زان قوم یکی شناخت او را / وز پیش زبان نواخت او را
کای پیر و عاشقان شیدا / در روی تو نور عشق پیدا
وی خانه‌خراب این خرابات / رسته ز قبیله و قرابات
وی راه‌سپر بپای تجرید / شهار و شکنای بند تقیید
وی فرق دو نیم تیغ اندوه / بنشسته بزیر تیغ چون کوه
سوگند باو که هست اولی / نی پا ده به نیز دست اولی
سوگند بآنکه زندگانی / جز دولت وصل او ندانی
سوگند بلعل آبدارش / سوگند بجعد تابدارش
سوگند بآهوان مستش / جادو منشان می‌پرستش
سوگند بآن دو ابروی بوش / کش جای گرفته در بناگوش
گر ما نکند بدین روایی / بر ما مشکن ز دل گرایی
دیریست که ما شکسته چندیم / هستیم بوصلت آرزومند
تا گردانست دور عالم / امروز رسیده‌ایم با هم
بود بس ازین بریدن ما / معلوم بهم رسیدن ما
پیش آنکه بهم دمی برآریم / با یکدیگر غمی گذاریم
مجنون چو نیازمندیش دید / و آیین رضا پسندیش دید
بگذاشت بجای خود سپه را / بر مجلسیان فکند ره را
پرسید که این چه سرزمین است / کش خاک بنرخ مشک چین است

گفتند نواحی حجازیست
رحلتگه مرکب نیازیست
لیلی صد بار محمل اینجا
زد رخت و گرفته منزل اینجا
با همقدمان خود درین جای
بنشسته و دامن کشیده در پای
این خاک که هم ز مشک بویست
از مشک اثر بدامن اوست
مجنون چو شنید این سخن را
برجای بیو فکند خویشتن را
خود را بزمین چو سایه انداخت
با گریه و درد [illegible] پرداخت
کای عشق [illegible] بگزین دیار بید
وز دل بسر [illegible] بگذارید

جان و دل من فدای تان باد / سر خاک بزیر پای تان باد
اینجا نه هوای کعبه دارم / نی نیت آنکه حج گذارم
مقصودم ازین هوای لیلیست / باقی همه پیش او طفیلیست
نتوان چو بکوی او گذشتن / سودی نکند بکعبه گشتن
حج همه عمر دیدن اوست / بی او حج و عمره‌ام نه نیکوست
بی وصلش برون ز قبه / بیکار است طوف کعبه
من تشنه داو بوادی غم / کی آب خورم بوادی زمزم
با زمزمه غم ویم شاد / ناید ز زلال زمزمم یاد
آن زمزمه بر زبان چو رانم / از هر مژه زمزمی فشانم
در هر منزل که می‌زنم گام / زان گام وصال او بود کام
هر جا که نه روی او چراغست / گر باغ ارم بود که داغست
لیلیست ز هر سفر مرادم / نی طالب سلمی و سعادم
تا با غم او شدم هم آغوش / کردم ز دگر غمان فراموش
جوری که رود ز دوست بر من / آن را نکشد هیچ دشمن
انداخت مرا بچه بلایی / در چه عشق لاابالی
بگذشت ز رنج پنجه عشق / عمرم همه در شکنجه عشق
امروز که نوبت وصالست / جانم ز غم فراق در والست
آن سکه بنام دیگری شد / وان لقمه بکام دیگری شد
او همدم یار و من حزین دور / او واصل و من غریب و مهجور

این گفت و جبین بخاک مالید
در سینه چو خاک چاک نالید
چندان که ز گریه دیده بگشاد
شب را که بچهره‌اش درافتاد
[illegible]
[illegible]
از حلقه همدمان [illegible]
با گره و گوزن [illegible]
جان لیلی جانان [illegible]
شب [illegible] خاک [illegible]

ميهمان شدن مجنون شخصی را و بیم او از کشتن با مرغی که از جفت خود جدا افتاده بود و ناله و فریاد می کرد

چون زرده بیضهای گردون / آمد سحر از سپیده بیرون
زیر خم طاق لاجوردی / زان زرده زمین گرفت زردی
مجنون پی جست و جوی دلبر / برداشت ز خواب بیخودی سر
لیلی گویان به ره در آمد / تا نوبت چاشتگه در آمد
می شد چو سموم نیم روزان / افتان و خیزان بریگ سوزان
لب تشنه ز آه دشنه می کرد / بر سینه ز آه دشنه می کوزد
می جست چو صید زخم خورده / از صیدگران کناره کرده
ناگه بدهی گذارش افتاد / چون باغ بهشت راحت آباد
در وادی گرم شد پدیدار / از نار خلیل تازه گلزار
گشت از تف خورشید چو زاغی / دیوار نشین طرفه باغی
آمد به نیاز خواجه باغ / کای یار سیاه گشته چون زاغ
شب نه دو مهمان من باش / زینت ده آشیان من باش
دیوانه آشیانه نیست / در دیده نشین که خانه نیست
غم نیست اگر به سینه نهادی / در دیده روشنم سوادی
مجنون ز نیاز آن جوانمرد / جنبید و هوای آشیان کرد
چون ورد دعاییان بی حیف / نحن العرب است و نکرم الضیف

او هم بکرم سر اسیر شد روانی
درپیش آورد از آن میهمانی
دانا ده نهاد و پیش خوان
شهد صفا لی ذاع بریان
مجنون بنشاند سوی خوان او
در خوردن آن لب و دهان بست
گفتا که نه ها طعام من است
در خورد گلو و کام من است
آن به دو دست صید کردن
در پهلوی کاشته تمو خوردن
بی من همه جانوران سر اند
زان روزه با من بیکش دار اند
دندان گرودی کاو ان بنیه
ناجا کسی شد از ترو بریه

از شیره نخل آیدم سیقی / می کرد بنخل کی خورم کی
از پخ نباتهای شیرین / شد تلخ بکام ذوق من این
حلوای نبات من همین بس / لیک آن نشود خورای هر کس
در چاشتگهان طعامش این بود / شب هم خورش شبانش این بود
شب رونق روز را چو بشکست / شد خواجه بخانه خواب و در بست
در صحن سراش بود نخلی / آسان خرجی بنیش دخلی
خرجش زنم سحاب نوشه / دخلش ثمر و شاخ غرق خوشه
هر خوشه رواج بخش خوانها / شیرین کن تلخی دهانها
خوشه نه که خوشهای زر بود / هر یک پیک عقیق تر بود
رنگش چو عقیق چاشنی شهد / لب طالب کام از و بصد جهد
قدی چو قد شکر دهانان / مرغان ز پرش شنید خوانان
مجنون بخیال قد لیلی / دریافت بوی ز خویش میلی
پر بر قدمش نهاد و بگریست / کز دوست جدا نه خوش توان زیست
خوش آنکه ز دوست بهره مند است / وز بوسه بپاش سربلند است
کردم بطلب همه جهان طی / در دست نیم از و به پای وی
امروز بدرد و سوز من کیست / وز تیره شبی بروز من کیست
او بود درین که مرغی از شاخ / برداشت نوا بناله گستاخ
می کرد بجان فغانی از درد / کاندر دل سنگ رخنه می کرد
می داد ز پر خراش آواز / چون نوحه گران ترانه ساز

از عود بجز لب ار بود
کو ناله ز پرده دگر بود
بر دم که ز غم زدی نوانی
ار دیم پیش اسی اهدی جدایی
گویی که نالهای پر حال
موسیقی بی بود در بال
از دو جنگی ز ناله زار
نالهای تشن بان جوا و تار
در پیش استخوان پر هاش
مضراب زنین برو ز هانش
مجنون چو شنید ناله او
شد محنت و غم حواله او
چون که ناله زار شد
جان و دل او فگار شد

از پیش

آن ناله چو زار شد ز حد بیش / افتاد برون ز طاقت خویش
برجست و بذوق خاک ره رفت / تا خواجه رود در فرو کفت
کای خواجه خانه این چه حالیست / کز جان خود آتشم محالیست
این مرغ چه درد و سوز دارد / کین ناوک سینه دوز دارد
از ناله او که دردناکست / در سینه من هزار چاکست
زین نغمه غم که می سراید / ترسم جانم ز تن بر آید
این نوحه او ز پرده راز / از درد منیست قصه پرداز
کفتا دو حمامه مطوق / بودند بهم صفا و رونق
زین نخل کرفته آشیانه / بر طارم شاخ کرده خانه
باهم بودی بخانه دمساز / باهم کردی باوج پرواز
باهم رفتی و دانه خوردی / تا چشمه آب ره سپردی
بی هر کزشان ز هم ملالی / بی دیده ز تجربه کوشمالی
از دامشان بکاه و بیکاه / آفات زمانه دست کوتاه
زین پیش یکی دو روز بازی / در شوق صید حیله سازی
ره یافت به آشیان ایشان / شد تفرقه در میان ایشان
هریک بکذر پر کشادند / مهجور ز یک دکر فتادند
این باز آمد بخانه خویش / وان ماند ز آشیانه خویش
معلوم نشد که حال او چیست / در چنگل باز مرد یا زیست
در درد دل این ز دوری اوست / ور تفرقه خود ز دوری اوست

مجنون چو شنید این حکایت [illegible]
[illegible]

ناقوسی دیر آشنایی / مزماری بزم بینوایی
چوبک زن کاخ این عماری / کافراخته شد ز چوبکاری
آکاهی بخش شب سیاهان / از غفلت خواب صبحگاهان
یارب که بپاس تو عنایت / وز لاحق فضل بی نهایت
کم کرده خویش را بیابی / وان دولت پیش را بیابی
ماند دامان این کرامت / موصول بدامن قیامت
من هم با تو درین بلاییم / دانی تو که زیار خود جداییم
عمری من و یار خویش باهم / فارغ ز مخالفان عالم
هموار چه بیم قرب بودیم / در مهد وفا بهم غنودیم
بی درد ز مار نجه خاری / بی بر رخ ما ز غم غباری
هم بسته زبان پندکویان / هم خفته درون عیب جویان
بودیم بهم دو مغز یک پوست / پوشیده ز چشم دشمن و دوست
ایام ز رشک بی وفایی / افکند میان ما جدایی
اکنون از هم چه شسته فردیم / بی یک دیکر زبون دردیم
بیهات چه گفتم این دروغ است / خورشید دروغ بی فروغ است
من بر دل ازو چو لاله داغی / وز داغ منش چو کل فراغی
او فارغ و من عظیم مشتاق / او جفت کسان و من ز دوری طاق
آن را که بعشقش آشناییست / این غم نه بتر ز غم جداییست
بر قصه درد عالم از من / وا او بهمدمی کم از من

معشوق بر ز خاره و خار / بهتر که بود بپیش اغیار
[illegible]
معلوم نشد که تا کجا شد

نامه نوشتن لیلی بمجنون و عذر خواستن

که [illegible] کردن نه باختیار وی بود

بلکه تکلیف ما در و بدر

در دانه فروشی درج ایرج — این گوهر حرف را کند خرج
کان از صدف شرف ثمین در — وآن نه صدف از فروغ او پر
آن بانوی حجله نکویی — وان بانی کاخ خوب رویی
آن ماه فلک حصاری ازوی — وآن برده خور عماری ازوی
شمع حرم بزرگواری — سیاره برج نامداری
آهوی دمن غزال اطلال — پروین عقدی هلال خلخال
چون گوهر سلک دیگری شد — آرایش تاج سروری شد
یعنی جفت مهی چو خود طاق — مشهور بنیکویی چو خود طاق
پیوسته ز کار خود خجل بود — وز عاشق خویش منفعل بود
ترسید که آن کمانش افتد — واندر خاطر خیانش افتد
کوشید بدو سپند از خود گرد — وان جفت باختیار خود کرد
با صحبت وی گرفت آرام — وز لب شکرش نهاد در کام
بر گنج مراد دست دادش — در دست کلید آن نهادش
تدبیر نیافت غیر ازین هیچ — کان قصه درج در پیچ
در طی صحیفه مطول — چون زلف سیاه خود مسلسل
تحریر کند چون دیدم — از خامه همه ز شر چکید
عنوان همه درد هیچ مجنون — از سال کنه بسوی مجنون

این دایه چون بحال ... اوی
آن نامه ... سپرد ...
آغاز بنام ایزد ... آن قفل گشای ...
... کنجینه ... سکان ...
از مردی ... نکته اندازی
در غنچه ... شکل ...
... قفل ... بلبل افرازی
... در دو جان ... جا کنان
... سینه ...
از ... حال ... اوفتاد
در سنج وصال ... نو
و با ... چون ... دو
از صورت حال ... پیش ...

کین نامه که تازه داستانیست — از دلشده ای بدلستانیست
آن مانده بکنج نامرادی — وین رانده فرش دشت وادی
آن پای بدامن غرامت — وین روی بکوچه ملامت
نی نی غلطم زبی ربایی — پیش تو سخن شکر فشانی
یعنی ز من مدام بسته — نزدیک تو ای ز دام جسته
ای رفته ز همدمان سوی دشت — همراه تو نی جز آهوی دشت
از درد تو تا شد آهو آگاه — با شد ز سپه حرف او دو حرف
ای جسته ز محرمان خود دور — از بیم تگیت ار چه کور
کن تیز سوی من این تک و تاز — در کور چو دود آتش انداز
ای اشک فشان بهر کو زینی — از بار دل تو کوه زینی
خود را زین وزن اگر رهاند — پیدا باشد گرو چه ماند
ای زاطلس و خز تراکفانه — پهلوی تو خوش بخاره و خاره
از ما کرده کناره جویی — افتاده بخاره و خاره جویی
پهلو که نهی بیک نهالین — همخواب که گیک نهالین
بر مهد شبت که می نهد کام — وز شهد لبت که می خورد کام
پیسود بدست راحت کیست — مرهم بخش جراحت کیست
شبها کف پای تو که بیند — خار از کف پای که چیند
خوانت که نهد بچاشت یا شام — همخوان تو کیست بامداد و شام
با این همه شکر کن که باری — نبودت چو منت سینه باری

باری چو کوهی اندوه ...
... ازان بجای چه کنی
... جای ما در
... باوای سوم
روزان ... شبان ...
دور از ... نظاره ...
چون ... نظر براست
... رای کیست است
... ز ... جهان
... پیش فرمان
در ... چو پای ...
... ز ... پای ... دن
در ... عجب ...
... ز ... روی ... ب

در جای کنم بعرصهٔ دشت / گوید تا کی چنین توان گشت

دوران چو گلم بناز پرورد / وز خار ستیزه غنچه ام کرد

شوهر کردن نه کار من بود / کاری نه باختیار من بود

از مادر و از پدر شد این کار / زایشان بدلم خلید این خار

هرکس که چو گل رخ تو دیدست / یا بوی تو از صبا شنیدست

کی دید بهر کسی کند باز / با صحبت هر خسی کند ساز

همخوابهٔ من شود هرگز / پیر بر سر من شود هرگز

نی دست که گیرد آستینم / نی پای که بسپرد زمینم

گشته ز من خراب مهجور / قانع بنگاهی آن هم از دور

زین غم رو زیش شب تاریک / زین رنج تنش چو موی باریک

درکش مکش غمش ز هر سوی / نزدیک گسستن است آن موی

آن موست حجاب را بهانه / خوش انکه بر افتد از میانه

تا روی تو بی حجاب بینم / خورشید تو بی سحاب بینم

نامه که شد از حجاب بنیاد / آخر چو به بی حجابی افتاد

زد خاتم مهر اختتامش / از حلقهٔ میم والسلامش

پیچید چو درج عیش عاشق / از دست رقیب ناموافق

بنوشت بران ز چشم پرخون / کآمرزادش خدای بیچون

کز کلبهٔ غم بکوی هجران / در شهر بلا ز ملک حرمان

به سد خبری ز عمر سیری / بر شیوهٔ جان دهی دلیری

وان نوف وفا بدو رساند / تا حال [illegible] خود بداند

رسانیدن قاصد نامهٔ لیلی را بمجنون و جواب نامه دوانیدن

لیلی چو نبشت سوی [illegible] نامه / شد غالیه بیز جیب و جامه

قاصد چو [illegible] / هر کس دل [illegible]

بابک دو کنیز گام برداشت / چون کبک دری خرام برداشت

بودش چو خیمه بمرغزاری / نزدیک بخیمه چشمه ساری

چون کرد بر آب سیمگون طشت / آبشخور تشنگان آن دشت

آمد بکنار چشمه و چست / از هرچه نه یار دست خود شست

بنشست و دلی ز خود نه آگاه / بنهاد چو چشمه چشم بر راه

تا بو که کسی ز ره در آید / کز دست وی آن غرض بر آید

ناگاه بدید گرد غباری / آمد بیرون شتر سواری

نی باد و ز باد گرم رو تر / نی سیل و ز سیل تیز دو تر

بنهاد بهر سو چشم بر هم / پیوست چو کعبه رو به زمزم

دامن ز غبار ره برافشاند / اشتر بکنار چشمه خواباند

چون خضر بچشمه بار پیوست / خورد آبی و خضر وار بنشست

لیلی گفتش که از کجایی / کاید ز تو بوی آشنایی

گفتا که ز خاک پاک نجدم / کحل بصرست خاک نجدم

زان خاک سرشته شد گل من / زان گل بشکفت چو گل دل من

لیلی گفتا که تلخ کامی / مجنون لقبی و قیس نامی

سرگشته در آن دیار گردد / عهدیست و سوگوار گردد

هیچت بوی آشنایی هست / از بهر خدا بدار زو دست

گفتا بلی آشنای اویم / پیر در کنف وفای اویم

بسته کمرم بدوستاریش / بگشاده زبان بغمگساریش

ما جا بهم دعاش گویم / لیکن دل از خدا [illegible]

لیلی گفتا که در چه کاری / گفتا که ز درد عشق زاری

همواره ز درد مان [illegible] / از حسرت دید او [illegible]

گفتا قصه خوان او ز لیلی / [illegible] ز خونش گرفته سیلی

[illegible] بکنج غاری / بی بهره او ز غم غباری

لیلی گفتا که ای خردمند / دانی که بتیغ کیست در بند

گفتا که اسیر یاد لیلی / در دام [illegible] لیلی

لیلی چو بیان پای خیزد / لیلی گویان بسر سنگ ریزد
از هر چه نهد فلک بخوانش / این نام بود غذای جانش
او را بزبان همی رود نام / ور از بان همین بود کام
لیلی ز مژه پی سنگ خون ریخت / واسرار نهان ز دل برون ریخت
گفتا که همه مراد جانش / وآن نام منست بر زبانش
از درد منست سینه اش داغ / وز یاد منست خاطرش باغ
سرمایه سوز او منم من / روشن کن روز او منم من
من نیز بجان خراب اویم / بر آتش غم کباب اویم
وا و بیخبر از خرابی من / غافل ز جگر کبابی من
جانم بفداست اگر توانی / کز من خبری بوی رسانی
درجی دارم بخون نوشته / بیرون و درون بخون سرشته
خواهم ببری ز روی یاری / آن را و بدست او سپاری
آیین وفاگری کنی باز / داری سوی من جواب آن باز
دردی ببری داغی آری / شمعی بدهی چراغی آری
برخاست بپای آن جوانمرد / کای مجنون را دل از تو پر درد
منت دارم بجان بگوشم / کالای ترا بجان فروشم
هر چیزی از آن بچشم مجنون / جا نیست تقدر بلکه افزون
لطفی به از این همی ندانم / کین ملطفه را بوی رسانم
شد لیلی را درون ز غم شاد / وآن نامه ز جیب خویش بگشاد

پیچیده در آن از آرزویی
[illegible]
یعنی ز زبان [illegible]
چون سوز درون [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون نامه [illegible]
[illegible] مجنون
[illegible] مجنون
[illegible]
اینجا بود [illegible]
[illegible]
از دوری [illegible]
زین غم [illegible]

زد گام بپایه گاه سنگی / کاساید از آن طلب درنگی
دیدش که چو مستی اوفتاده / دستور خرد ز دست داده
در خواب نه لیک چشم بسته / بیدار ولی ز خویش رسته
جسمش اینجا و جان دگر جای / پیدا اینجا نهان دگر جای
از گردش ماه و مهر بیرون / وز دایره سپهر بیرون
از دعوی عاشقی بریده / وز معشوقی عنان کشیده
مستغرق بحر عشق گشته / وز هر چه نه عشق درگذشته
قاصد هر چند حیله انگیخت / تا بو که بوی تواند آمیخت
آن حیله نداشت هیچ سودش / از بانگ بلند آزمودش
برداشت چو حادیان نوایی / در کوه فکند از آن صدایی
لیلی گویان حدی همی کرد / وان دلشده را ندی همی کرد
کرد آن اثری در او سرانجام / وآمد بخود از سماع آن نام
گفتا تو که ای و این چه نامست / زین نام مراد تو کدامست
گفتا که منم رسول لیلی / خاص نظر قبول لیلی
لیلی که بود انیس جانت / پنهانی چشم خون فشانت
گفتا که ره ادب نجسته / وز مشک و گلاب لب نشسته
هر دم ز زبان چه آری این نام / گستاخ چرا شماری این نام
زد لاف که من زبان اویم / گویا شده ترجمان اویم
اینک بکف نیازم اکنون / از وی رقعه‌ای چو در مکنون

[illegible] که نام او ست
یکدم ز دو کون کام او بست
مجنون چو شنید نام نامه
پا ساخت ز فرق سر چو خامه
[illegible]
وان وقت وفا [illegible]
چون بر سر نامه نام او دید
بوسید و بچشم خویش مالید
ز دولت وصل بود باغش
بنشست بچشم آن چراغش
افتاد در عقل و هوش رفتش
خاصیت چشم و گوش رفتش
آمد چو بخود ز بیخودی باز
این نغمه بشوق کرد ساز

کین نامه نه غنچه مرادست / زو در دل تنگ صد گشادست
از خوان وفاست یک نواله / گشته بمن گدا حواله
پیرسته چو نافه مشکبارست / گویی که ز چین زلف یارست
تعویذ دل رمیده ماست / طومار بلاکشیده ماست
کنجا که ره ادب نخفته / وز مشک و گلاب لب بشسته
حرزیست ببازوی ارادت / مرقوم بخامهٔ سعادت
وان دم که گشاد نامه را سر / پر برزد از نوای دیگر
کین نامه نه نامه نوبهارست / از باغ امل بنفشه زارست
نقشی است بکلک دلنوازی / آرایش لوح چاره سازی
دلکش رقمیست نورسیده / بر صفحهٔ آرزو کشیده
صفهاست کشیده عنبرین موری / ره ساخته بر زمین کافور
هر موری ازان بسوی خانه / برده دل بیدلان چو دانه
زان نامه دلنواز هر حرف / بود از می ذوق و حال یک ظرف
هر جرعه می گران بخوردی / از جا جستی و رقص کردی
خطهاش نمودی آشکارا / چون سلسلهای مشک سارا
هر سلسله ازان پلاپیل / زنجیر نه هزار عاقل
از خواندن نامه چون بپرداخت / در گردن جان حمایلش ساخت
قاصد چو بدید آن پاسخ خواست / زو کرد جواب نامه درخواست
گفتا که جواب چون نویسم / بر چهره مگر بخون نویسم

[illegible]
مجنون چو بنامه [illegible]
جواب [illegible] نوشتن

مجنون نامه بلیلی را

دیباچه نامهٔ امانی / عنوان صحیفه معانی
جز نام مسببی نشاید / کز وی در هر سبب گشاید
مطلق کن آن دست تقدیر / زنجیری ساز پای تدبیر
دارای زمین و آسمان نیز / جان ده جان دار و جان ستان نیز
کوته کن دست بی‌نصیبان / مونس شو خلوت غریبان
فوارکشای چشمهٔ جود / مطمور نشان گنج نابود
آن را که بوصل چاره سازد / سر برتر از آسمان فرازد
وان را که ز هجر سینه سوزد / صد شعله بخرمنش بسوزد
چون بست زبان ازین سر آغاز / گشت از دل ریش راز پرداز
کین هست صحیفه نیازی / از زنده دلی بدلنوازی
یعنی ز من نگار رفته / نزدیک تو ای چو گل شکفته
ای همچو بهار تازه خندان / لیکن نه بروی دردمندان
ای باغ ولی نشیمن زاغ / مهر همه مرهم و مرا داغ
ای روی زمین نهفته چون گنج / در دامن دیگران گهرسنج
ابری تو ولی بروزکاران / برق از تو بمن رسید نه باران
کشت همه از تو چون بهشتست / خاکم ز تو چون بخون سرشتست
اینست عنایت از تو بر من / کز برق توام بسوخت خرمن
بر سوخته خرمنان ببخشای / رشحی ز زلال لطف بگشای

[illegible]
زان دم که رسید نامه تو / [illegible]
بر دیده خونفشان نهادم / بر سینه بجای جان نهادم

تعویذ دل رهین کردم / توت تن قحط دیده کردم
هر حرف وفا زدی که خواندم / از دیده سرشک خون فشاندم
هر نقش امل زروی که دیدم / از سینه نوای غم کشیدم
در وی سخنان نوشته بودی / صد تخم فریب کشته بودی
غمخواری من بسی نمودی / غمهای مرا بسی فزودی
گفتی که بجاست تا شی از من / هرگز نشوی فرامش از من
ز آغوش کسی نباشد انصاف / از عشق کسی دگر زدن لاف
لب از دگریست بوسه آلود / پاکی زبان ندارد هم سود
گیرم که تو دوری از کم و کاست / باید بزبان تو بجز راست
مسکین عاشق چه بدگمانست / هر لحظه اسیر صد گمانست
هر شبهه به پیش او دلیلست / هر پشه مرده زنده پیلست
کان پند گمان برد که کوه / کو پیش آید بسینه ز اندوه
از مور کند توهم مار / صد رحم خورد بجان افکار
مرغی که ببام یار بیند / کو دانه ز بام یار چیند
زان مرغ بخاطرش غبارست / کز غیر بدوست یادگارست
گفتی که بدوست دل ندارم / وز فکر نگار بر نگارم
این درد نه بس که صبح تا شام / همصحبت تست کام و ناکام
روی که بسالها نه بینم / وان میوه که عمرها نچینم
هر روز هزار بار بیند / هر لحظه بکام خویش چیند

سستی نشسته زر و [illegible] بلاست / در غصه [illegible]
[illegible] زدود در تن / [illegible]
[illegible] / کالای [illegible] شد و [illegible]
زانجه [illegible] باغ / صد مرغ و [illegible]
ممکن بود از [illegible] / نومید از آن [illegible]
چون [illegible] امید [illegible] / ور زیست [illegible]
نومید [illegible] / [illegible] امیدوار [illegible]

گر از من

گر از من خسته بر کرانی / این بس که بکام دیگرانی
کام دل دشمنان که خواهی / حاصل باد آنچنانکه خواهی
چون کام تو هست کام ایشان / بادا کامم بنام ایشان
هر دوست که دوست دانی او را / حیفست که دوست خوانی او را
از دوستی تو دوست نغزست / آن دوست که خواهشش تو عزست
آنرا که تو دوست داری ای دوست / گر دوست ندارمش نه نیکوست
با هر که تو دوستدار اویی / از من نسزد بجز نکویی
عاشق که برای دوست کاهد / آن به که رضای دوست خواهد
از خواهش خویش رو بتابد / در راه مراد او شتابد
عشق از طلب مراد دورست / عاشق ز مراد خود نفورست
شادان بغم و غمین ز شادی / خاکیست نکوی نامرادی
هر چند که من نه از تو شادم / یکبار نداده‌ای مرادم
خاطر ز زمانه شاد بادت / گیتی همه بر مراد بادت
و بسیاری دوستان ترا باد / ور من میرم ترا بقا باد

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن با داغ محرومی از وصل لیلی

پیرک زن پاس این راز / سوزگری اینچنین کهن ساز
کان کعبه بی‌نظیر منظر / چون صورت چین بدیع پیکر
یعنی لیلی نه حصاری / برج قمر از رخش عماری

با شوهر خود چو همسری کرد / با دلکشی چنین ناخوشی کرد
بر درج امل نهاد دستش / در درج امید یک شکستش
بادی ورق مراد بگشاد / بر بوی خطا اساس بنهاد
مسکین زن غم زیاد در افتاد / کار دیدی ببستر افتاد
از وصل بلای جان او شد / سودا پری زیان او شد
وصلی که در آن نه یار یارست / بر عاشق از آن هزار بارست
از دور بهشت عدن دیدن / بی وی ز ریاض او چمیدن

بر دوز جهان عیش ناخوش
باشد بتر از عذاب آتش

می بود ز خاطر غم اندیش
بیماری او زمان زمان بیش

از تاب تبش که بود سوزان
شد رشته نبض او فروزان

زان گونه که نبض گیر راد است
چون نبض ز نبض او همی جست

انگشت نبض از نهادی
چون شمع آتش دران فتادی

آمد پی پرسش طبیب دانا
بر بردن رنجها توانا

بر صحت او دلیل می جست
قاروره چو دید دست ازو شست

گلنار فسرده برگ گشتش
قاروره دلیل مرگ گشتش

چون یک دو سه روز بود در رنجه
مسکین ز شکنج این شکنجه

ناگاه عنایت ازل دست
بگشاد بر و شکنجه بشکست

از کشمکش نفس رهاندش
وز تنگی این قفس جهاندش

شد مرغش ازین نشیمن خاک
پرواز کنان بعالم پاک

جان داد بدرد جاودان کیست
وا او که نه بدرد جان کیست

جانی که بدرد بر نیاید
در قالب مرد در نیاید

باشی بجهان بدرد یک چند
وز وی ببری بدرد پیوند

در بودن درد در سفر درد
آوخ ز جهان درد بر درد

زین درد کسی کنار گیرد
کو پیشتر که ز مرگ میرد

زین محکمتر در دخیز رخیز
زین دشمن رستخیز بگریز

این رومی صبح و زنگی شام
طرار انند شوخ و خودکام

[illegible]
لیلی که ز درد و داغ مجنون
میداشت دل چو غنچه پر خون
از سر زدن چو بهانه جست
در خون دل چو [illegible] بود
آن که بسینه آتش شعله نه بود
وز [illegible] سینه بشکافت
در ماتم شوهر [illegible]
[illegible] بهانه با [illegible] او داد

در گریه

در گریه چو دوست دوست گفتی
در ماتم فراق دوست سفتی

زان دوست غرض نه شوهرش بود
با خویش خیال دیگرش بود

عمری بلباس سوگواری
بنشست برسم عده داری

شب بستر غم فکنده میداشت
تا روز بگریه زنده میداشت

در روز بدرد و سوز می بود
با آه جهان فروز می بود

عشقش بدرونه داشت خانه
شد ماتم شوهرش بهانه

عمری بدراز گریه و آه
می کرد زبان خلق کوتاه

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسیدن و گریستن وی ازان و خبر رسیدن قاصد ازان گریه

آن رفته ز قید عقل بیرون
کامد روزی بسوی مجنون

وز لیلی و عقد او خبر گفت
وان شیفته راز نو بر آشفت

میخواست ز تار مهر بافی
آن زخم گذشته را تلافی

چون یافت خبر ز مردن شوی
آورد بسوی کوی او روی

وان گم شده راه جست بسیار
چون یافت نشانش آخر کار

گفتا که مرا اشارتی هست
گویم تو گر اشارتی هست

خاری که فتاده در رهت بود
حسرت زن جان آگهت بود

باد اجلش ز راه برداشت
وز روی اثری براه بگذاشت

یعنی زیبا جوان داماد
زد گام برون ز عالم آباد

در دم چو شنیدن برون برد
زین پیش غم دل بپرد
مجنون چو حدیث مردن او
در قصه جان سپردن او
بشنود عنان ز دست بگریست
چون ابر بهار زار بگریست
چندان بگریست کان خبر گوی
از بهر چه گریه شد خبر جوی
گفت ای ز بیان عاشقان باز
نام ز نهان عشق آگاه
چون قصه عقد او شنیدی
از قصه لیلیش جان ندیدی
از غم چو شمع پیکل خون فتادی
در خم زمانه خون چکاندی

ور چشم سیه آن غزال مست است
زابروی تو پشت بر کمان بست است
آهوی ترا بچشم [illegible]
[illegible] ز بوی گیسوش
جان بهم [illegible] رفت بوی
از مردن من زمانه خندد
بر مردن من زمانه خندد بر
از [illegible] کی [illegible] بود و
زان آهوی [illegible] بجای ماست
[illegible] بهم [illegible] چنین پیش
آن [illegible] بود دری چنین بیش
جان و دل ز عمی چنین کند یاد
چون مردن دشمنان شود شاد
تا سایه [illegible] شود شاد

وامروز که دگر مردنش رفت / وافسانه جان سپردنش رفت
هم گریه زار بر گرفتی / وین نوحه گری ز سر گرفتی
با گیه دگر این دو حال چون بست / گر دانش عقل من بر و بست
کشا کان روز گریه زان بود / کان عقد مرا گره جان بود
آن کز غم جان بسر سنگ نگشاد / سنگی باشد نه آدمی زاد
وامروز بپر شکسته ازان فشانم / کافتد آتش درون جانم
کان گوشهانه سیم و زر داشت / هر نقد که داشت جمله در باخت
دل از همه طاق جفت او شد / مرغ گل نو شکفت او شد
همخانه و هم سرای او بود / روشن نظر از لقای او بود
محروم ز وصلش اینچنین مرد / جان از غم عشقش اینچنین برد
من خسته جگر که با دل تنگ / دور مانده درش هزار فرسنگ
گردم هر روز ره و در دیاری / باشم هر شب بکنج غاری
پیوستن ما بهم خیال است / نزدیکی ما بهم محال است
جز اینکه منیم یک جهانیم / در دایره یک آسمانیم
سایم بروی یک زمین پای / داریم درون یک زمان جای
دانی که چگونه زار میرم / بر بستر هجر خوار میریم
در چشم منست آنکه روزی / پر بر زندم ز سینه سوزی
مهجور ز یار دور از اغیار / افتم بمیان خار و خار
جز آهوی دشت همدمی نه / غیر از دد و دام محرمی نه

رنجی که بخود همی پسندم / چون بر دگری پسندم چندم
این چرخ ستمگر جفا کوش / کی نوبت کس کند فراموش
دی کرد برحم دشمن آهنگ / فردا بسوی من زند سنگ
شاد از غم کس نشستن نه / بر محنت خود گریستن به
دانا که بود درین غم آباد / آن کز غم کس نمی شود شاد
این گفت و بخیر باد برخاست / ور محنت را عذر او خواست
آن سوی قبیله بارگی راند / وین با دد و دام خود بجا ماند

رفتن مجنون بحوالی دیار لیلی و ملاقات و مقالات وی با سگی که در کوی وی دیده بود

گو هر کس سلک این حکایت / در قصه چنین کند روایت
کان داده درین محیط مواج / سرمایه عقل و دین بتاراج
آن کشتی عافیت شکسته / بر تخته شکسته نشسته
چون مرده مرگ دشمن خویش / بشنید ز یار مصلحت کیش
دانست که خواست مانع از راه / شد راه بکوی وصل کوتاه
نه در مهدست و پاسبانی / گل نو عهد و غم جوانی
از قوت شوق کوی جانان / شد ناقه بادپای رانان
چون قوت شوق بارگی داد / بردش بدیار آن وفادار
حیران میگشت و ز جیب دراست / از دوست نشانه همی خواست

ناگاه ز دور دید یک سگ
افتاده ز پای و مانده از تگ
هم بار دلی ز روزگارش رفته
هم پیکر [illegible] ز نگارش رفته
دامن طلب بریده مویش
ور زخم ددان فکار رویش
از لاغری‌اش ز پوست مویش
پیدا شده استخوان پهلو
بود آماجگه ز استخوان پر
یا بود [illegible] ازان گمان پر
دستی که [illegible] تازی
[illegible] زده می بود ماری
خالیش دهان ز [illegible] پای
از درد لبهای استخوان خای

چون گربکیش صد جان گرد — گویی دندان چو استخوان خورد
پهلوش ز سختی زمین ریش — در ماله ز دست پهلوی خویش
بر ریش پوستش دهانی — در وی ز وفا کشان زبانی
همچون دندان از آن دهانها — بنمود سپید استخوانها
نالیش پوستش بر اندام — صد چشمه زیاده بود چون دام
زان دام بجای صید نخجیر — گشته پی قوت خود مگس گیر
روبه با وی ز پنجه فرازی — هم دم گهی تطفل بازی
گاهی شیر پلنگ گیر ز خیز — با روبه خسته دل در آویز
تا کی عریان بهر زمستی — حتی تکف از پوستی
مجنون چو بدید روی آن سگ — چون اشک دوید سوی آن سگ
چون سایه بزیر پایش افتاد — صد بوسه بخاک پای او داد
زفتش نه بپا بدیا تر — گسترد ز ریگ نرم بستر
بالین سر ز زانوی خودش ساخت — بر پیر سایه ز مهرش انداخت
شستش بدو چشم تر جراحت — خارید تنش بدست راحت
گرد از سر و روی او بیفشاند — وز پهلو و پشت او مگس راند
چون رست ز شغل کار سازی — بکشاد زبان بدل نوازی
کای طوق وفا قلادهٔ تو — شیران جهان فتادهٔ تو
هستی بوفا نه آدمی بیش — وز حمله برا بمحرمی پیش
یک لقمه ز دست هر که خوردی — صد سنگ خوری و زنکردی

کار تو [illegible]
[illegible]

ور زانکه ز کوی دوست آید — از رشته جان گره گشاید
روزی که بود شکار کارت — سلطان جهان بود شکارت
در بازوی وی بود کمندت — در پنجه وی گشاد و بندت
دلقت ز حریر و خز ملمع — طوقت ز زر و گهر مرصع
از هم تکی تو گر بماند — در پی روی تو رخش راند
کار تو بجود کند حواله — وز خوان خودت دهد نواله
چون پیر دهدت بصید نخجیر — ناید بدویدن از تو تقصیر
از بس که سبک روی گهی تاز — ماند ز تو سایه در قفا باز
گر مرغ شود شکار یا باز — مشکل ز دم تو گردد آزاد
پس روبه حیله کار دیده — کش زخم تو پوستین دریده
وان را پی دوختن همان روز — دادی بدکان پوستین دوز
ناگشته پلنگ رنجهٔ تو — نرسید ز روز پنجهٔ تو
با آن درع و صلاح داری — بر قلعهٔ کی شد حصاری
شیر از تو ببیند مکر و دستان — از بیم خزید در نیستان
با آن همه ابهی نیزه — پیچید از تو پیر سپر تیزه
با زور تو کافت گوزنست — آهوی حقیر راچه وزنست
هر گوره که زخم خورده از تو — جان تا بتگ پا برده از تو
خرگوش ترا بخواب دیده — از ترس تو خواب ازو رمیده
اینست حکایت جوانیت — تاریخ صفای زندگانیت

واکنون که فلک ز پا فکندت
شد دور ز پای دولتمندت
[illegible]

دست از ره دوستی سوی من
کن طوق سعادتم به گردن

بگذار به حرمت وفایت
تا روی نهم به خاک پایت

کین پای نکوی او رسیده ست
گاهی ز قفای او دویده ست

گرفته شبی ز پایش آرام
بر گرد خیمه‌اش زده گام

چشمت بوسم که گاه گاهی
کردست به روی او نگاهی

یا با دم سیل خار و خاشاک
شد پیرهنش ز راه آن خاک

بندم بدم نو ز اشک گوهر
کان حلقه پسی زده بر آن در

داغی کز او بود برانت
وز پیر وفا دهد نشانت

خواهم دل خود نهد بر آن داغ
تا داغ دلم از آن شود باغ

حتی القصه پای تا فرق
در نور جمال یار من غرق

خواهم که ز خود تهی کنم جایی
تا بو که بجای من نهی پای

من باز رهم ز دل خراشی
درمان خراشش من تو باشی

خاکم بر تو ای وفادار
زنهار و هزار بار زنهار

روزی که رسی به خاک آن کوی
باز آیدت آب رفته با جوی

افتد بجبینم آن گذارت
بخشند بر آن سیا نه بارت

هر جا که نشان پاش بینی
خاک ره فرق ساش بینی

بوسی ز لبم نشان آن پای
وز فرق سرم شوی زمین سای

گاهی که طفیل میهمانی
یادی گذرت باشنوانی

زان طعمه شوی چو بهره اندیش
یاد آری از این طفیلی خویش

[illegible]

بس باز ز بی‌خوابی او بهانه
گوی از من هیچ دل این فسانه

گاهی شیر شکار آهوی شنگ
تیغ تو به خون پردلان رنگ

تا چند من غریب شیدا
گردم ز تو گرد کوی و صحرا

عمری ز در تو دور بودم
دمساز گوزن و گور بودم

امروز که آمدم به نزدیک
چشمی ز غبار هجر تاریک

ترسم که اگر قدم نهم پیش
اندوه تو گرد گم شود بیش

یک مانع اگر ز راه برخاست
صد مانع دیگرم مهیاست

کو گرد جوانه شیر شبگیر
در حیله گریست روبه پیر

بر شیر شکسته پای در سنگ
صد زخم رسید ز روبه لنگ

گر دل دهیم کنم دلیری
در بیشه این دیار شیری

سر پای کنم به راه وصلت
آیم به شکارگاه وصلت

در بیشه تو مقام گیرم
وز وصل تو صید کام گیرم

ور زانکه باشم چنانکه زین پیش
بودم به خیال مردن خویش

میرم به مراد بخت ناساز
تو از من و من ز خود رهیم باز

پوست پوشیدن مجنون و میان گوسفندان
درآمدن
بلیلی رفتن و بحوالی خیمه گاه رفتن

آن پوست و مغز قصه‌اش نغز
از پوست چنین برون دمد مغز

کان پوست شناس مغز دیده
از پوست بمغز آن رسیده

چون دید که یار باز دیگر
شد کار بدو چو موی باریک
نی رخصت پیش یار رفتن
نی صبر از آن دیار رفتن
[illegible]
هر گوشه در آن دیار میگشت
[illegible]
کس در آن دیار دیدی
[illegible]
زو چاره کار خویش جستی
درمان درون ریش جستی
روزی می‌گشت گرد آن دشت
[illegible]

شد گرد ره عبیر جیبش
کاغذ ز عبیر دان عیبش

از روی شبان چو لمعهٔ نور
می‌یافت فروغ لیلی از دور

زان لمعه چو یافت روشنایی
افروخت چراغ آشنایی

گفت ای ز تو در سینه کلیمی
روشن شده آتش کلیمی

هر گونه ز آتش تو طوری
در طور ز آتش تو نوری

ای وادی ایمن از تو این خاک
ترسان ز عصات نیل افلاک

هر جا که ز کف بیفکنی چوب
بر معبر که دان فتنه کوب

هر چند بصورت آن عصا نیست
در دیدهٔ خصم اژدهاییست

بر بوده بدشت از دد و دام
آوازهٔ فلاخن تو آرام

هر گه که به سنگی بزور بازو
در کفهٔ آن کنی ترازو

گرگ از رمه‌ات زبیم آن سنگ
افتان خیزان جهد فرسنگ

ور زانکه شوی از آن فلاخن
بر برج فلک عدو سنگ افکن

افتاده ز ترس لرزه بر شیر
خود را ز آن برج افکند زیر

ای کاسهٔ تو کشیده خوانی
پرورده ز شیر خود جهانی

هر صبح ز خوانش این کهن پیر
پر غاله و بره داده پر شیر

با تشنه لبی منم اسیری
زین خوان کرم نخورده شیری

با تشنه لبان چو جرعه میریز
یک جرعهٔ شیر بر لبم ریز

شیری نه که تن به پروراند
شیری که غذا بجان رساند

یعنی که ز لطف و مهربانی
رحمی بنما چنانکه دانی

شبها سگ کوی لیلیم من
در دیده سگ کوی لیلیم من
از بهر سگش چو جان ادیبم
بر سینه چاکر پیشش
از تو تعلل ده سگ پشتش
چون سگ تعلل و جور بر پشتش
تا بنده که طفیلی سگانش
پا بسته چو دید پیشش
پا بستهٔ شیر و کاسه‌ندی
یکسر شیر و سیه‌ندی
با صبر ز تشنه کامی
از تشنگی من دست آشنا
بی‌طاقت ز شربت ای آوازم
زین سگ که کاسه‌ای اوسم
سگ پوست شیر در استخوانم

شاید بحریم ارجمندان
گنجم بطفیل گوسفندان

چون گله بآن حرم درآید
لیلی سوی آن نظر گشاید

من نیز بآن نظر درآیم
پنهان سوی او نظر گشایم

رویی بینم که در فراقش
دل سوخته‌ام در اشتیاقش

این گفت و چو سایه خود افتاد
چون مرده بخاک تر فرو افتاد

تا ماهی و ماه گرد از و راه
از دیده سرشک و از جگر آه

بالای سرش شبان نشسته
چشمی گریان دلی شکسته

زان بیهشی چو با خود آمد
وانده شبان یکی صد آمد

بگشاد شبان لب ترحم
گفت ای شده در هوای دل گم

خوش باش که وقت دلنوازیست
وامشب شب وصل و کارسازیست

آورد بسوی او یکی پوست
کین پردهٔ تست تا در دوست

این را در پوش و شو دو تا پشت
می رقص میان گوسفندان

شاید کامروز همچو هر روز
گرد رمه گردد آن دلفروز

حال تو در آن میان نداند
ور گفت بتو راهی رساند

مسکین مجنون چو پوست را دید
بسوی رمه میل دوست بشنید

برخاست فکند پوست در بر
برساخت ز دست پای دیگر

پیوسته دلی اسیر غم داشت
کانداز عشق پای کم داشت

با آن پایی که داشت سرمست
هر پای دگرش آمد از دست

با آن رمه خم نهاده هم پشت
هم پای همی دوید و هم پشت

هم دو پا نهد دست و پایی
تا بو که از آن رسد بجایی
یکدست به زیر لب کیا در
ای خلقت نو دمیده کارت
از دوستم بیشت
با آن بجا ز بی در دست
گر قصه آن رسید بی غم
در خود کشید از خجالت دم
با زمین آن ز مو در
افراد که بجا ز سرخ
بر پا و پشت چو بادام
ای جلکست آهوی چین
این ... ام اندر پیشی
تا جان دارم بپایم این پس

ای عرش نشین و من زمین نشین
از آسمان تو با منی این بیش
هیهات من و تو د
با دیگری همنشین و نی با دم
سیمین تن ... پیش لامکان عرش
ای برده باوج لامکان ...
کاینک ز نهیب پشت خمیده
من بخت ... منهای پشت
وان ماه که بود ... زین جا
سر نشاط ... خیال بیند
مستان ... شب ...
و دو صد خیال بیند
دیوار ... و لیلیت
اینجاست که ... لعنت و ... زان لیلیت
زین واقعه ... بمیرم
کرده و تیغ غم
تا چند فراغ و دل نشینم

از شادی این لباس بر تن | صد پوست بپشت گوشت بر تن من
زین پوست شدم سعادت اندوز | در پوست همی نگنجم امروز
با خود بود اندرین فسانه | کآورد ره آن شبان بخانه
لیلی آمد ز خانه بیرون | چون چارده مه ز دور گردون
گردن ز جلی بلند آواز | ساقی از خلخال نغمه پرداز
پر کرده ز زلف پر خم و تاب | دامان جهان ز عنبر ناب
کرده بجانبی کناره | یک شب ز نظر بیک نظاره
هر زلف بنوبت از بر خویش | زان کله همی گذشت از پیش
نوبت چو بآن رسید افتاد | از پوست بدوست دیده بگشاد
نی صبر بماند نی قرارش | وز دست برفت اختیارش
بانگی زد و بیخبر بیفتاد | در سایه ی بیشه در بیفتاد
لیلی چو شنید بانگ بشناخت | کان کیست که در پوستش انداخت
افتاد چو دید پوستی خشک | بر خون جگر چو نافه مشک
هم عقل ز دست داده هم هوش | هم چشم ز کار مانده هم گوش
بالین ز کنار خویش کردش | وز چهره بگریه شست گردش
از خوی بگلاب عطر پرورد | زان بیهوشیش بهوش آورد
آمد چو بهوش و دیده بگشاد | پیش رخ او بسجده افتاد
کای مردم چشم چشم بازان | وی قبله ناز بر نیازان
ای گلبن باغ سربلندی | وی نور چراغ ارجمندی

بیداری دولت منست آن | بینائی چشم روشنست آن
لیلی چو نیازمندیش دید | وان مکرمت دلنوازیش دید
گفت ای شده میهمانم امشب | آسوده بپشت جانم امشب
این پوست بود ز دوست مانع | از دوست مشو بپوست قانع
از گردن خود بکش این پوست | بی پوست نشین چو مغز با دوست
تا چند سخن ز پرده گوییم | رازی که بپرده پوست کرده گوییم
شب روشن بود و ماه تابان | محنت بره عدم شتابان
تا صبح بیکدگر نشستند | لحظه لب از سخن نبستند
صد قصه بآه و ناله گفتند | درد دل چند ساله گفتند
صد نکته شنوده بود باقی | زد مرغ ترانه فراقی
صبح از دم گرگ رایت افراشت | پیک خفت و خروس نعره برداشت
چون نعره او سماع کردند | یکدیگر را وداع کردند
آن جانب خیمه قد ستون کرد | وین دشت ز گریه لاله گون کرد
امید بلی سپهر را کار | کز بعد هزار رنج و تیمار
گر خسته دلی جگر فگاری | یابد ره وصل پیش یاری
تا کرده نگاه در رخش تیز | چشمش گیرد که زود برخیز

رفتن مجنون بطفیل گدایان بخیمه گاه لیلی و شکستن وی کاسه وی را و رقص کردن

مجنون از ذوق آن
... بهیچ بیگانه
یکی قصه بیاد در میانه
... پوست چون خود خواند
از پوست برون نمی تواند
کان خورد و بود ز ... پوست
... دست و فرق دو
... بگو و دوست ... چند
... دوست ... پوست ...

بیداری

چون پوست نشان ز دوست میداد / خود را به نگین پوست میداد

وآندم که زمانه کند از پوست / وان نیز بکند نماندش از دوست

می‌بردش به کام دشمن / نی دوست به بر نه پوست بر تن

نی دوست که بود رقعه جانی / بی پوست چه بود استخوانی

چون یک چندی برین برآمد / دودش ز دل حزین برآمد

یک روز به وقت نیم روزان / شد پیش شبان ز درد سوزان

چون سایه به زیر پاش افتاد / برداشت ز سوز سینه فریاد

کای چاره‌گر درون ریشم / روزی عجب آمدست پیشم

در حال دلم نظاره کن / مردم ز فراق چاره کن

زین پیش ز هجر مرده بودم / جان را به اجل سپرده بودم

انفاس تو ام به لطف بنواخت / وز تو چو مسیح زنده‌ام ساخت

اکنون نظری دگر بکارم / کام ور همان امید دارم

بگریست شبان که ای جوانمرد / پیر تا بشدم همه غم و درد

زاندوه تو شد مرا جگر خون / وز درد تو اشک من جگرگون

بخت ار مراد دل رساناد / بر مسند دولتت نشاناد

از هیچ مقام و هیچ جایی / زین بیش نمیت جدایی

کان نقش بدیع کلک تصویر / وان شیرین تر ز شکر و شیر

بر اول هفته وقت شامی / از شیر زنه برد طعامی

خاصه پی طعمه گدایان / از خوان سپهر بی‌نوایان

سیری که بود دوران حوالی
ز رزق و نان خالی
از بینه ...
... ستان او ردی
از خوان نوال او غذا جو
... استی خود باز
نالد ... بکیسه بار
... ای او بجود ...
... طعام ...
... سیر ... صحن ...
دیگ ... زان گنبد ...
وارند از آن دم ... امید ...
پیاله ... شب ... بکام ...
... نان طعام ... بحش ...

برخیز تو نیز کاسه بر کف / خود را افکن بسلک آن صف

باشد که طفیل هر گدایی / زان مایده‌ات رسد نوایی

مجنون چو شنید این بشارت / برخاست به موجب اشارت

بگرفت بکف شکسته جامی / میرد بحریم دوست گامی

آن دلشده چون رسید آنجا / صد دلشده پیش دید آنجا

بردست گرفته کاسه یا جام / دریوزه گرش ز خوان انعام

هر یک ز کف چنان حبیبی / می‌یافت بقدر خود نصیبی

مجنون از ذوق چون بدیدش / عقل از سر و جان ز تن رمیدش

بیخود شد و میل خاک ره داشت / خود را بطفیل جام که داشت

چون نوبت رسید پیش خویش / آورد او نیز جام خود پیش

لیلی وی را چو دید بشناخت / کارش نه چو کار دیگران ساخت

ناداده نصیب از آن طعامش / بگرفت و زد و شکست جامش

مجنون چو شکست جام خود دید / گویا که جهان بکام خود دید

آهنگ سماع آن شکستش / چون راه سماع ساخت مستش

می‌بود بران سرود رقاص / میزد با خود ترانهٔ خاص

کالعیش که کام شد میسر / عیشی بتمام شد میسر

هیچون دگران نداد کامم / ور سنگ ستم شکست جامم

با من نظریست هست تنها / زان جام مرا شکست تنها

بیهوده شکست می نجست
کام دل شکست او درست
آن سنگ که زد بجام من فاش
زان کاسه ... کاش
تا در صف واقفان این راز
جا دید چشمی نیز او از
گر جام مرا شکست یارم
از زدگی جز این ندارم
کان لطف مرا که جام بشکست
... شکسته ...
بیهوده شکست می نجست
کام دل شکست او درست
آن سنگ که زد بجام من فاش
زان کاسه ... کاش

در ساحت آن زلال گاهی
می کرد و بهر طرف نگاهی
با سایه بید و پشته معمور
زارش ز نادر و دشت پر زاری
تا بیع عمار ی
ارباب نغمه و بهار ی
زبان و دران جاری
کردید و بیک زبان برپای
صد خیمه و بارگاه برپای
زانجا که خیال عاشقانست
پیوسته خیال عاشقانست
مجنون با خود خیال می کرد
بی سودای محال می کرد
دین آرزوی محال او بیند
کانان لیلی و آل او بیند
محمل بنشست جاه و مال او

تا در صف واقفان این راز
جاوید نشستمی سرافراز

گر جام مرا شکست یارم
آزرده کی جز این ندارم

کان لحظه مرا که جام بشکست
آزرده نگشته باشدش دست

صد سر فدی شکست او باد
جانها شده فرد دست او باد

از خنجر مهر او دلم چاک
در شرحه به مهر او دلم پاک

ملاقات کردن مجنون با لیلی در یکی راه و در انتظار مراجعت آن در مقام حیرت استادن و آشیان کردن مرغ بر سر وی

زامشگر این ترانه خوش
دستان زن این سرود دلکش

بر عود سخن چنین کشد تار
کان ماند بکلک غم گرفتار

چون شادی کاپیه آتش زن رفت
وان خرمیش ز دل بدر رفت

با محنت دوری خود افتاد
با رنج صبوری خود افتاد

از نایره فراق می سوخت
در شعله اشتیاق می سوخت

در هر منزل که جای بودش
بر تابه گرم پای بودش

بی خوابگهش بمرغزاری
بی آب خورش ز چشمه ساری

بی صبری بیقراری داشت
با هر خس و خار زاری داشت

از هر چیزی مدد همی جست
زان ورطه خلاص خود همی جست

روزی بهوای نیم روزی
از تاب حرارت تموزی

ره برد بخیمه ز لیلان
یعنی که بپایه مغیلان

دکر

دیگر می گفت کین خیال است
ور بخت مرا این هوس محالست

با خود همه گفت و گوش این بود
اندیشه و آرزوش این بود

زان خیمه کشی بود ناگاه
با جمع بتان کان یکی ماه

گر خیمه هوای گشت کردند
زان مرحله رو بدشت کردند

در پای کشان ز ناز دامان
گشتند بسوی او خرامان

او چشم نهاده تا کی آیند
سرمایه سود باز یابند

دانان شده سوی او شتابان
کان شاه کیست در بیابان

آن دم که بپیش هم رسیدند
یکدیگر را تمام دیدند

مسکین مجنون چو دید لیلی
با او ز زنان قوم خیلی

چشمش چو بران سهی قد افتاد
بیخود بر جست و بیخود افتاد

شد کالبدش ز هوش خالی
لیلی بسرش دوید حالی

بنهاد سرش بزانوی خویش
خونابه فشان ز سینه ریش

زان خواب خوش از گلاب ریزی
زود آوردش ز خواب خیزی

دیدند جمال یکدگر را
بردند جلال یکدگر را

سر راز کهن که بود گفتند
هر در سخن که بود سفتند

در وقت وداع کاندرین باغ
کس سوخته دل مباد ازین داغ

مجنون بگفتا که ای دلفروز
کامم ز میان صد غم و سوز

بگذاشتی اندرین زمینم
من بعد کی دگر چنانت بینم

گفتا که بوقت بازگشتن
خواهم هم ازین زمین گذشتن

گر زانکه درین مقام باشی
از دیدن من بکام باشی
با طلعت من شوی ز غم شاد
من نیز ز بند محنت آزاد
این گفت و ز جای داد بجا نیز
چون مرده بی ز جای ماند
هم رفت ز دیده دل با شش
بیچاره دید محنت از فغانش
ز افغان ز بیخ تا بن بیخ
یکبند قضا و قدر بیخ
بو موج و عرش که پیشند
از منزل خویش پیش بحبند
در حیرت عشق آن دلارای
بنشست درخت وار بر پای

می بود ستاده چون درختی   مرغان بسرش نشسته لختی
یکجا چو درخت پاش محکم   مو رفته چو شاخهاش درهم
عهدی چو گذشت درمیانه   مرغی بسرش گرفت خانه
مویش چو تبان مشک برقع   از گوی بیضه شد مرقع
برخاست ز بیضها بفریاد   مرغان سرود عشق پرداز
یک چند برین نسق چو بگذشت   لیلی بدیار خویش برگشت
آمد چو بان خجسته منزل   ورنافه فرو گرفت منزل
هر کس ز مشقت سیاحت   آسوده بخواب استراحت
برخاست بوقت نیم روزان   خورشید آسا رخی فروزان
در پای نیاز پرور ینع   نعلین ادیم زرکشیده
پوشیده ز تنه بند آسمانی   بربسته حمایل یمانی
آراسته چون بهشت بارویی   آماده دروبر آرزویی
صد سرو سهی نمود دلکش   چون کبک دری خرامی خوش
آمد بسر زمین مجنون   دیدش ز حساب عقل بیرون
یک ذره ز روی نمانده بر جای   مستغرق عشق فرق تا پای
چشمی بزمین بسان انجم   در پرتو آفتاب خود گم
هرچند نهفته دادش آواز   نامد بوجود خویشتن باز
زد بانگ بلند کای وفاکیش   بنگر بوفا پرستهٔ خویش
کفتا که تو از کجایی   بیهوده بسوی من چه آیی

گفتا که منم مراد جانت   [illegible] دل و رونق روانت
یعنی لیلی که مراد او بی   اینجاست بپای بیست [illegible]
گفتا رو رو که عشقت امروز   [illegible]
[illegible] نظرم عیار صورت   [illegible] عیار صورت
[illegible] جهان [illegible]   [illegible] معوج [illegible]
معشوق [illegible] و عاشقی [illegible]   باشد [illegible] روی عاشق
[illegible] بطبع او [illegible]   چون جذبهٔ عشق زور [illegible]
از لیلی مراد خود بمیرد

آرد بمراد یار خود روی   وا دور شود از جهان رضا جوی
چون جذبهٔ آن زیاده گردد   زان دغدغه بیرساده گردد
افتاده بموج قلزم عشق   بیخود شود از طلاطم عشق
معشوقی و عاشقی کشد رخت   گردد نظر دو لخت یک لخت
یکسر نظر از دویی ببندد   چشم از منی و تویی ببندد
از کس بکشد دویی سلامت   او ماند و عشق تا قیامت
لیلی چو شنید این سخنها   از صبر و قرار ماند تنها
دانست یقین که حال او چیست   بنشست و بهای هایی بگریست
گفت ای دل و دین زدست داده   در ورطهٔ عشق ما فتاده
برتافت رخ از سرای امید   شد پی سپر بلای امید
نادیده ز خوان ما نوالی   افتاده بجاودان ملالی
مشکل که دگر بهم نشینیم   وز دور جمال هم ببینیم
این گفت و ره وثاق برداشت   تا هم گری فراق برداشت
از سینه ناله درد میرفت   میرفت ز آب دیده میگریست
درداکه فلک ستیزه کارست   پر چشمهٔ عیش ناگوارست
پیمانهٔ دهر زهر پیماست   لطفش بلباس قهر پیداست
ما خوش خاطر دو یار بودیم   دور از غم روزگار بودیم
دوران فلک بکام ما بود   جلاب طرب بجام ما بود
از دست جهان ز پا فتادیم   وز یکدیگر جدا فتادیم

او دور از من بغم [illegible]   من دور از وی چو موی باریک
او کرده هوای عدم دوری   من کرده بجای غم صبوری
او بر سر ره بلای لیلی   [illegible] چون و خاک لیلی من
[illegible] در صد درد و الم [illegible] او   [illegible] لیلی او
[illegible] در بیم از روی امید   دل بنهاده بغم جاوید
[illegible] داغ [illegible]   [illegible]
این گفت [illegible] مجمل

مجنون هم از آن نشیمن درد … منزل هم از آن نشیمن دگر کرد
چون وعده دوست را بسر برد … بار خود ازین زمین بدر برد
بر خاست چنانکه بود آغاز … با گور و گوزن گشت دمساز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون بزیارت وی رفتن و چند روز با وی بودن و اشعار یاد گرفتن

محمل بند عروس این راز … آهنگ حدی چنین کند ساز
کز بر عرب یکی عرابی … مقبول خرد بخرده یابی
در عرصهٔ دشت پاک بازی … در نکتهٔ شعر چیره سازی
آوازهٔ خوش شنیع شوق … جا کرد اگر چه صاحب ذوق
بشنید حدیث عشق مجنون … صیت غزل چو در مکنون
شوقش بتحت عنان جان در او … طیاره باد پا برانگیخت
از پره بر و عرصهٔ دشت … بر عامریان چو باد بگذشت
با اهل قبیله گفت و گو کرد … در هر نفسی سراغ او کرد
گفتند که او ز خلق تنهاست … انسش همه با وحوش صحراست
او نیز ز جنس وحش گشتست … وز انس بیابان گذشتست
با گور و گوزن دارد آرام … با اهل قبیله کم شود رام
بیچاره عرابی آن چو بشنید … از عامریان عنان بپیچید
در پیش عنان بگرد بادی … شد مرحله گرد کوه و وادی

نشست بهر فراز و نشیبی
مجهور روز و دام و دد بی
با گله گله آهوان و دید
و آن دام شبان در آن میان دید
داور آهو شبان و بی هم رنج
بیابای سی و بی بالعا بیج
همچو الفی که با زنیسای
لیکن الفی بشکل ای
بر ور بیم هر کار نیست
سر و دلی ز سیاه و شب
شستی و دو سیاه ز شب
در ز شب موی تا ز یار شب
از شعر سیه ز پشت ز یار
با ضعف و سستی بیک تار
ز آن شعر سیه بود بیک بار

چون دید عرابیش بدان حال … بر وی بسلام کرد اقبال
نشنیدش چو شد از سلام او خم … گردان ره از سلام او رم
مجنون بجوابش سنگ برداشت … بی صلح نغمه جنگ برداشت
کای بیخبر این چه دم زدن بود … وز راه قدم زدن برون بود
یاران مرا ز من رماندیی … وز دام وفای من جهاندی
این شیوه خودی ز خود جدا کن … بر گرد و مرا بمن رها کن
تو بند بنفس و من رمیده … تو رام بطبع و من رمیده
تو شاد و پسوز و من بماتم … ما را چه موافقت باهم
با او سخن نشد هم آواز … کرد از سر درد لحنی آغاز
بر خواند طرب فزا نشیبی … دادش ز غذای جان نصیبی
شد وقت وی از سماع آن خوش … وز همدمیش نشد عنان کش
چون شیر و شکر بوی در آمیخت … وز بیت و غزل بروی شکر ریخت
صد نامه در دخواند بروی … صد عقد گهر فشاند بروی
وی هم چو صدف شد هم آغوش … بر گوش نهاد دیدهٔ هوش
هر در که بگوش می رسیدش … در رشته ضبط می کشیدش
کارش همه روز تا شب این بود … وردش همه شب [illegible] این بود
روز آنچه ز وی شکار می کرد … پاسش بشب استوار میکرد
حرفی که گرفت روز در سلک … تکرار شبش همی کند ملک
روزی دو سه چار بود با او … وین گونه بکار بود با او

شد راه طلب زار و در او خالی
زد دم ز دود عوان خوالی
از صحبت او بر پیوند
در خاطر او ز قصص چند
یعنی که ز هر قصه فراوانی
چون از دل ایشع جهاندی

مراجعت کردن اعرابی
بار دیگر بزیارت
مجنون و بعد از جستجوی بسیار
وی را یافتن اعرابی را
در آغوش گرفته و در دو جان داده

طغراکش این فراق نامه   این رشحه برون دهد ز خامه
کان حله‌نشین عرابی زاد   در ربع و دمن رئیس و استاد
یک چند چو در دیار خود بود   مشغول به کار و بار خود بود
ناگه زدش هوای مجنون   طیاره ز حله راند بیرون
بر عامریان گذشت آغاز   چون از همه کس نشان او باز
گفتند که یک دو هفته پیش است   کز وی دل این قبیله ریش است
نی دیده کسی ز وی نشانی   نی نیز شنیده داستانی
بیرون ز وقوف غیر باشد   ان شاء الله که خیر باشد
زین خواست عرابی و شتابان   رو کرد ز حله در بیابان
نی کوه گذاشت نی در و دشت   بر هر جایی چو باد بگذشت
می‌گشت وجب وجب زمین را   می‌جست حریف نازنین را
چون یک دو سه روز جست و جو کرد   نومید به راه خویش رو کرد
ناگاه نمود زیر کوهی   جمع آمده وحشیان گروهی
شد تیز به سوی شان روانه   مجنون را دید در میانه
با آهوکی سفید و روشن   همچون لیلی به چشم و گردن
خفته به مغاکی هم آغوشش   وز مرگ شده به خواب خرگوشش
بر بالش خاک و بستر خار   جان داده ز داغ فرقت یار
همخوابه چو دید ماجرایش   او نیز برده درد و فایش
گردش دده دام حلقه بسته   شاخ طرب همه شکسته

سر سر ز اهوان جیران
از سینه سوز زان اشکی ریزان
در حسرت سر ز دو بیش خاکی
روده دو دیده بچه‌ها خاکی
داغ نهان بسر ز [illegible]
سرکان کنند از آن نعامان
رخسار زمین به چهر ناخن
گردون که ز داغ پشته بودی
زان داغ نجوان پشته [illegible]
زان واقعه دید چون عرابی
در سوخت حیات و فرح [illegible]
از ناله راه چون نخواند
در بیش مه پیشه چون راند
در پشت سمش دو باش نالید
رخ زن ره جنگاک پشت نالید

گردش چو نگاه در پس پشت   بر ریگ نوشته دید از انگشت
کاوخ که به داغ عشق مردم   بر بستر هجر جان سپردم
شد مهر زمانه سرد بر من   کس مرحمتی نکرد بر من
بگذشت شب صبور بی پشت   و ایام به تیغ دوریم کشت
کس کشته ندید چو من بخت   محروم ز تعزیت چو من بخت
نی بر سر من گریست یاری   نی بیخت ز روی من غباری
نه از دوست کسم سلامی آورد   در پرسش من پیامی آورد
دارم ز طبیبی فلک دست   نبضم نه به اعتدال می‌جست
داد از قدح سراب آبم   وز رشحهٔ خون دل شرابم
نگذاشت غذیم جگر خراشید   بهر غذیم جگر تراشید
یک زنده چو من غمی نخورده   یک مرده برو ز من نمرده
شد شیشه چرخ بر دلم تنگ   زد شیشه زندگیم بر سنگ
تا حشر خلد بهر دل ریش   این شیشه ریزه ریزه چون نیش
چون خواند عرابی این قصیده   با پر آتش دل رمیده
شد مغز سینه سوز سر ریت   بر آتش او نجاحت زیت
از آتش دل فغان برآورد   زان ناقه به نیزه زان در آورد
زان بارکی بلند پایه   بر عامریان فکند سایه
سایه نه که شعله‌های سوزان   شد در دل و جانشان فروزان
نیمی که از آن خبر برافروخت   صد شعله و جان عالمی سوخت

چون اهل قبیله آن خبر شنیدند
بر خود همه جامه‌ها دریدند
از فرق عمامه‌ها فکندند
موی ببریدند و چهره کندند
از مادر و از پدر چه گویم
قاصر ز ادای شرح گویم
هر یکی به درد نیستی چو درد شد
از غصه ریشه جگر شد
زان داغ بسوخت جان مادر
افتاد به مهر باد [illegible]
یکسر همه اهل آن قبیله
از صدق برون درون ز حیله
گشتند روان به پای آن کوه
پیشش سر مزار گی انبوه

گردش

دل پر غم و درد و دیده پر خون
راه آوردند سوی مجنون

افتاد بخواریش چو دیدند
فریاد و نفیر بر کشیدند

هر کس ره ماتم دگر زد
بر دل رقم غم دگر زد

آن خورد دریغ بر جوانیش
وین کرد فغان ز ناتوانیش

آن کرد ز بی طبیبیش یاد
وین خواست ز بی نصیبیش داد

این گفت ز طبع نکته زانیش
وین گفت ز نظم جانفزائیش

آن خواند حدیث پاکی او
وین قصهٔ دردناکی او

مسکین مادر ز درد نالید
رویش بروی زرد مالید

بیچاره پدر ز دیده خون ریخت
خاک قدمش بخون برآمیخت

زان شور و شغب چو باز ماندند
چون به عماریش نشاندند

همخوابهٔ مرده راز یاری
با او کردند هم عماری

اظهار بزرگواریش را
عام پنهان عماریش را

بر گردن و دوش جای کردند
رفتن سوی حله رای کردند

در هر گامی که می نهادند
صد چشمه ز چشم می گشادند

در هر قدمی که می بریدند
شط بر شط بود و نیل بر نیل

وحش در و دشت از فغانشان
از گرد نبرق خاک پاشان

آهسته همی زدند گامی
فریاد کنان بهر مقامی

چون نغمهٔ درد و غم سرایان
آمد ز دو رشان به پایان

خونابهٔ غم جبین کانش
شستند بآب دیده کانش

چون خیمهٔ عشق [illegible] چون
زان شیفته [illegible] گلگون
خاکش افکند و در دل خاک
خاکی و بخاک با دل پاک
بیدار شد آن بخاک [illegible]
زان پشته [illegible]
وان آهوی دیده [illegible] پیش
[illegible] جای [illegible] پیش
یعنی که [illegible] سرای [illegible]
لایق بهم اند [illegible]
واندم که [illegible] یاران
دامن ز غبار او فشاندند
ایشان همه [illegible] پایان
[illegible]

در ریخت ز دشت و در دد و دام
کردند بخوابگاهش آرام

چون خاک وی آهوان بدیدند
در چشم سیاه خود کشیدند

گشت از لب گور و بوس بسیار
خرپشتهٔ او بخاک هموار

خاکش چو گوزن ز اشک خود شست
زان لاله دمید و سبزه بر رست

در پرتو آن مزار پر نور
گشتند دد و دام ز خوی بد دور

جاروب کشیش کرد روباه
برداشت غبار حیله از راه

شد شیر زمین دل ز گرگی
پی برد بپایهٔ بزرگی

آری عاشق که پاکباز است
عشقش نه ز عالم مجاز است

تریاق مجربست خاکش
اکسیر وجود عشق پاکش

قلبی ببرد ز جان قلاب
گردد مس قلب او زر ناب

مجنون که بخاک در نهان شد
گنج کرم همه جهان شد

هر کس ز غمی فتاد در رنج
زد دست طلب بپای آن گنج

زان گنج کرم مراد خود یافت
گر یک دو مراد جست صد یافت

روی همه در حظیره اش بود
چشم همه بر ذخیره اش بود

شد روضهٔ جان حظیرهٔ او
رضوان ابد ذخیرهٔ او

وقت همه زان حظیره خوش باد
جان همه زان ذخیره کش باد

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز بمعنی حقیقت رسیده بود و از جام صورت شراب معنی چشیده

آن نامزد گمان که مجنون
بی حس مجاز بود مفتون
در اول اگرچه داشت لیلی
با جرعه کشی ز جام لیلی
اندر آخر گذشت از آن پست
افکند ز دست جام و بشکست
پس زان باده بود نه از جام
از جام [illegible] سر انجام
بشکست سبوشان ز دانش
گلهای حقیقت از مجازش
همه [illegible]
[illegible]

رفتن اعرابی به دیار لیلی و خبر وفات مجنون به لیلی رسانیدن و اظهار کردن آن ... راست گفتن اعرابی

دو بیت بوستان ... / به خاتمت این مصرع ...

لیلی طلبی او درین جوش / ز شاهد عشق بود روپوش
زین نام دهانش پر شکر بود / بیکس مقصود او دگر بود
عاشق که نه مهر دوست کامد / نه گوید ور دی دوست خواند
آرند که صوفی صفاکیش / بر داشت بخواب پرده از پیش
مجنون بر وی شد آشکارا / با او نه بصورت مدارا
گفت ای شده از خرابی حال / ز نقش مجاز فتنه پامال
چون کرد اجل نبرد با تو / معشوق ازل چه کرد با تو
گفتا بسرای قربتم خواند / بر صدر سریر قرب بنشاند
گفت ای به بساط عشق گستاخ / شرمت نامد که چون درین کاخ
خوردی می ما ز جام لیلی / خواندی ما را بنام لیلی
با من چو در خطاب بگشود / با من بجز این عتاب ننمود
جامی بنگر که از خوشش / بر دار بچشم اهل بینش
از خم ازل بخته جامیست / گرد اگردش نوشته نامیست
آن جام چه جام جام باقی / وان نام چه نام نام ساقی
از جام بباده گیر آرام / وز نام بگیر صاحب نام
در صاحب نام کن نشان گم / در هستی وی شو از جهان گم
تا باز رهی ز هستی خویش / وز ظلمت خود پرستی خویش
جایی برسی کران گذر نیست / جز بیخبری ازان خبر نیست
با تو ز جهان بی نشانی / گفتم نشان دگر تو دانی

کان اعرابی حریف موزون / چون شد فارغ ز دفن مجنون
بر آهو تک جمازه بنشست / احرام حریم یار او بست
می شد دل و جان پر درد پرورد / تا پی بدیار لیلی آورد
پرسان پرسان بخانه خانه / میگشت بقصد آن یگانه
تا برد بسوی خیمه‌اش راه / دیدش بیرون خیمه چون ماه
نی ماه که مهر عالم افروز / نی مهر که آتش جهان سوز
به حلقه وشتری حمایل / حوری بشیم و پری شمایل
از دورش اگرچه دید و بشناخت / خود را بشناختن نینداخت
پرسید که ای بت گرامی / کامروز مقیم این مقامی
لیلی که برخ به تمامست / ماواش کجا و او کدامست
گفتا منم آن و رو بگرداند / میراند ز دیده اشک و میخواند
کین دل که به پهلویم چنین خواست / از وی نشنیده ام بجز راست
هر لحظه کند حدیث با من / کان خاک نشین خاک دامن
کاواره پشت در بیابان / بهر تو بکوه و دشت تابان
از محنت و فرقت تو مرده است / تنها و غریب جان سپرده است
ای وای بر بی نصیبی او / وز بی کسی و غریبی او
بگریست عرابی و فغان کرد / کای خاک تو ماه آسمان گرد
والله که دل تو راست گفتست / وین گوهر راز راست سفتست
مجنون ز غم تو مرد مسکین / وز هجر تو جان سپرد مسکین

گردیت غزالی از داغ خویش / بر یاد تو تربت اجل پوش
رفتم بیاد تشنه لب ز بیم سود / با اهل قبیله‌اش هم امروز
چو دام و دد دشت کیجا ... / در بی کسیش غمی ...
منم ... / تنها و غریب دیدم او را
جان خاک ره دو ... / بودم و بخاک جاش کردم

این گردن شکسته بر جبینم / راه آور دیت زآن زمینم
لیلی چو شنید این خبر را / بنهاد بجای پای سر را
افتاد میان اشک بسیار / چون عکس در آب جو نگونسار
از عمر ملول و زار باسیر / بی هوش و خرد فتاد تا دیر
وآندم که آمد بخویشتن باز / این تازه شنید کرد آغاز
کافسوس که آرزوی جان رفت / وآرام ز جان ناتوان رفت
من قالب و قیس بود جانم / بی جان بچه حیله زنده مانم
زد کوس رحیل جانم اینک / من هم ز عقب روانم اینک
لیلی او روزی که زار میرم / وز کار جهان کنار گیرم
نزدیک ویم نهید بستر / تا بر کف پای وی نهم سر
بی وایه خود ز دل کشم وای / صد بوسه زنم بخاک آن پای
روزی که ز خشم ناتوانم / بی پوست و مغز استخوانم
چون نی گردد در آن نشیمن / از ناوک غم هزار روزن
هر روزن از آن شود دهانی / وز درد بر آورد فغانی
با قیس ز مهر راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
چون خیزد از استخوانم آواز / او نیز همین نوا کند ساز
با هم باشیم در غرامت / در گفت و شنید تا قیامت
وآندم که دم حیات ریزد / پژمرده تنشان ز خاک خیزد
آریم بدست یکدگر دست / خیزیم ز پای دست بر دست

سر دیم همه در آن موافق [illegible]
[illegible]

یارب که برافتد از زمانه / این فراق جاودانه

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و وصیت کردن دوستان مر او را و جواب دادن ایشان مر او را

لیلی چو ز داغ درد مجنون / چون لاله نشست غرقه در خون
شد غصه صد هزار دلتنگ / زد پای عیش خویش بر سنگ
افتاد در آتش کشاکش درد / از راحت خواب و لذت خورد
تابید بهیش ز تاب خود رفت / نو رسته گلش ز آب خود رفت
دل را ز درون چو غنچه خون کرد / گلگونه ز اشک لاله گون کرد
بی وسمه گذاشت ابروان را / بی شانه کمند گیسوان را
وآخر که تبش متین درآمد / تاراج گل و سمن درآمد
تب کرد و تقصد جانش آهنگ / بگذاشت برخ صحیحش رنگ
آمد بگمان از خدنگی / زو سرخ گلش بزرد رنگی
دینار جمال وی درم شد / نقش درمش نثیر غم شد
بتخانه نهاد بر لبش خال / شد بر ساقش کشاده خلخال
بر بالش نازش سر آمد / بستر بروی چو نشتر آمد
بود شش ز تن ضعیف لاغر / یک رشته ز تار و پود بستر
نیلی گل غم ز باغ او رست / شد روی سپر دو وار غلطان
بار دل درد پرور او / خم داد قد صنوبر او
آگه چو شدند محرمانش / در خلوت راز محرمانش

کردن آن غریب مهجور
با سر غم فتاده در بگور
بشنید میان کار بی یارش
[illegible]
کای گلبن باغ کامرانی
ای سرو ریاض زندگانی
عنوان صحیفه ملاحت
[illegible]

آن روز که زنده بود مجنون / زین رنج که رفت بیرون
می رفت بجان ره وفایت / نگرفته کسی دیگر بجایت
خوش بود وفا سپردن از تو / در مهر قدم فشردن از تو
زیرا که ز مهر مهر زاید / آیین وفا وفا فزاید
و امروز که رخت بست ازین کوی / آورد بعالم دگر روی
این مهر و وفا چه سود دارد / این محنت تو چه راحت آرد
تا مرده مزی بسوگواری / کس زنده نشد بسوگواری
زین وسوسه خویش را تهی کن / زین غم دل ریش را تهی کن
بر باد مواده جوانیت / مگذر ز صفای زندگانیت
نشنید چو گفت و گوی ایشان / بگشاد نظارهای ایشان
کای بی خبران ز آتش من / وز داغ دل بلاکش من
زین شمع سخن که می فروزید / صد داغ دل مرا بسوزید
من سوخته فراق یارم / تا سوختن دگر چه کارم
من زنده ببوی قیس بودم / تا قصه مرگ او شنودم
بیزار شدم ز زندگانی / بیگانه ز راحت جوانی
زو بود بباغ عمر برکم / و امروز برای اوست مرکم
زین غم که بر آتشم نشاندست / جز مرگ خلاصی نماندست
وصلش که بانجام دست الف نیست / باشد که در آن جهان دهد دست
خوش آنکه ز غم خلاص کردیم / با دوست حریف خاص کردیم

تا او بهمه کارها بر آمد
در عشق شد نکونام جاودانی
صفت خزان و دو...
...لیلی در حال ...
از شاخ ...
و وصیت کردن
کسی را و ...

پای مجنون بخاک کنند

چون از نفس خزان درختان / گشتند بباد داده رختان
از خلعت سبز عور ماندند / وز برگ بهار دور ماندند
گلزار ز سرکل و گیاهی / شد رنگرزانه کارگاهی
بنمود هزار رنگ بی قیل / صباغ فلک ز رنگ خم نیل
طاوس درخت پر بینداخت / سلطان چمن سپر بینداخت
از پنجرهای لاجوردی / کم شد سیهی فزود زردی
بستان ز هوای سبز در سبز / تب لرزه ز رنج طراوتش برد
گرداب شمر دران علیلی / قاروره نمای و دی لیلی
شد هر شاخی و برگ و تر پاک / بر دوش درخت مار ضحاک
از خون خوردن انار خندان / آلوده بخون نمود دندان
برگشت چو عاشقی رخش زرد / از درد نشسته بر رخش گرد
نارنج بشاخ پیش پیدا / گوی زر و صولجان مینا
عناب ز برگ زرد پیدا / اشک و رخ عاشقان شیدا
زر کرده گهی ز شاخ انگور / عقد گل ناب و ساعد حور
گاه از سر دار طارم تاک / آویخته زنگیان بی باک
که داده بدست دست بوسان / زنگین زنگیست نو عروسان
امرود بشاخ خود نشسته / بر دسته عود گوشه بسته

با دام پیرهن ایستاده
صد چشم بهر طرف نهاده
باغ ... ز گل و شکوفه
... شکوفه
... نمند
... چند
... زوال ...
عالم ز خزان ...
وان ...
یعنی لیلی گل چمن ...

افتاد بخار رو خوار مردن / تن نهاده بجان سپردن
گریان شد کای ستوده مادر / پاکیزه فراش پاک دامن
ای مریم مهد مهر جویی / بلقیس سبای نیک خویی
یک لحظه بمهر باش مایل / کن دست بگردنم حمایل
روی شفقت به بردیم / تنها نظر کرم بسویم
زین پیش زگفت گوی مردم / بر من ماند ترا رحیم
نگذاشتیم بدوست پیوند / تا فرقت وی بغم افکند
مرد او زغم فراق و من نیز / دل نهادم بمرگ و تن نیز
روزم بی او بشب رسیده / جانم بمحل لب کشیده
محمل چو ببند داز لیلم هم / بهرم فکنی بساط ماتم
چون غنچه بخون نشیمنم را / ور سیل مژه بشو تنم را
از خلعت عصمتم کفن کن / رنگش زسرشک لعل من کن
زان رنگ بخش رو سفیدیم / کاینست علامت شهیدیم
از آتش سینه مجمرم ساز / وز دود جگر معطرم ساز
بربند عصابه نیازم / زان ساز بعشق سرفرازم
بر رخ داغ زدود غم کش / ز آب نیل سعادتم رقم کن
یاد آر حریف مقبلم را / وآراسته ساز محملم را
ردی سرم بخاک او کن / جایم بمزار پاک اوی کن
بشکاف زمین بر مزارش / زن خیمه بنزه دلگشایش

نه بر تنگ های [illegible] سر من
[illegible] پیش [illegible] زن
[illegible]
در صحبت [illegible]
زین پیش [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]

وامروز که باشد اختیارم / مقصود توانجان برارم
لیلی چو مراد خود روا دید / از ذوق چو تازه گل بخندید
رو سوی دیار یار دیرین / افتاد بخنده جان شیرین
مادر می دید جان فشانیش / می خورد دریغ بر جوانیش
می کند زسر به پنجه موی / می کوفت بکف طپانچه بر روی
روی از ناخن خراش می کرد / ناخن ناخن تراش می کرد
از آه به سینه چاک می زد / بر خویش در هلاک میزد
دستی تنها به بر دل خویش / هر وقت طپانچه بر دل ریش
بر دل کف راحتش همین بود / تسکین جراحتش همین بود
دل چون زطپانچه گشتش تنگ / بر سینه بدرد کوفتی سنگ
زان سنگ زدن چو گرم گشتی / سنگ از گرمیش نرم گشتی
چون برد پسر بگریه و سوز / روزی که مباد کس بدان روز
آهنگ بساز رفتنش کرد / ترتیب جهاز رفتنش کرد
زان پیش که خواستی دل او / آراسته ساخت محمل او
بر محمل او چو نخل بستند / از شاخ خزان ورق شکستند
یعنی که گلی بدین لطیفی / شد رهزنش آفت خریفی
نگذشته هنوز نو بهارش / در جان زخزان حلیه خارش
او خفته بهودج عروسی / مادر بر بیش بخاک بوسی
او خفته بدوش مهربانان / مادر زعقب بسر سنگ زنان

محمل [illegible] وصل دوست
[illegible] فراق [illegible] دل
[illegible] مجنون
[illegible] دوست [illegible]
در خاک [illegible] پاک
پهلوی [illegible] خاک
[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible]

[illegible]

مردم هوسی نشاید اینجا / جاوید کسی نپاید اینجا

گردون که بعشوه جان ستانیست / زه کرده بقصد ما کمانیست

زان پیش که زین کمان زکین توز / بر سینه خوریم تیر دل دوز

آن به که بگوشه نشینیم / زین مزرعه خوشه بچینیم

زان خوشه کنیم توشه خویش / گیریم ره نجات در پیش

از هستی خود نجات یابیم / وز عمر ابد حیات یابیم

عمری که درین حیات فانیست / برقی ز سحاب زندگانیست

در برق و رقی کشاد نتوان / بر نور وی اعتماد نتوان

نور ازل و ابد طلب کن / آن را چو بیافتی طرب کن

آن نور نهفته در گل تست / تابنده ز مشرق دل تست

دل را بجمال تو نمایای / وین روزنه را بگل نبندای

چون روزنه را بگل ببستی / در ظلمت آب و گل نشستی

شد نور تو زین حجاب مستور / خود گو که چه بهره یابی از نور

ای نور ازل در آرزویت / از ظلمت آن نتاب رویت

ظلمت که حجاب نور باشد / آن به که ز دیده دور باشد

خوش آنکه شوی ز پا تا فرق / چون ذره در آفتاب خود غرق

سرجمله نشان ز خویش جویی / کم جوی اگر چه بیش جویی

دل گرم شوی با فتابی / خود در همه آفتاب یابی

بی برگی تو شود همه برگ / ایمن گردی ز آفت مرگ

ماتم کده ایست تیره و تنگ / در وی نه وفا نه بوی نه رنگ

هر گل که بر آید از گل او / خاریست ز خار غم دل او

هر لاله که بر دمد ز باغش / باشند ز فنا بسینه داغش

پرورده که کله بچرخ ساید / از باد اجل ز پا در آید

گردون که حواله گاه عالیست / در ماتم خود کبود جامه ایست

خورشید کش از فلک حصاریست / از بیم زوال رعشه داریست

انجم که برین بلند طاقند / درمانده بداغ احتراقند

ارکان که درین سرای هستند / از بیم شب و روز در شکستند

گه بار کشد چراغ آتش / گه گرد دواز و سموم ناخوش

گه خاک شود در آب خیزه / بارد گهرش چو خویش تیزه

گاهی شود آب سیل بی باک / صد چاک زنو بسینه خاک

روزی دو بگر شوند با کام / در طینت تو بنگ دگر رام

آن رام شدن ز جاودانیست / دامی بی مرغ زندگانیست

این دام در دیک دم از هم / وین دام کند ز دامگه رام

زیرک مرغی که پر بیفراخت / در حلقه دام کار خود ساخت

تک زد ز خود رهی نهانی / تا نزهتگه جاودانی

چون دام ز پیش بر گرفتند / وارستگان ره خویش بر گرفتند

او نیز بجای خویشتن رفت / زین تنگ قفس سوی چمن رفت

بیرون ز مضیق بیم و امید / برداشت نوای عیش جاوید

[illegible]

سکان زر روزگار که ... کردی
دانا دل و دولت ... کردی
شغلی که بیاید دولت باید
از پاکی گوهرت ... باید
از فضل تو روز ... فتوت
دارد نکنه از ره فتوت
در کسب کمال باشدت جهد
در ره طلب ... عهد
کرد آب طلب ... ادوار
دریای علوم ... [illegible]
تابع نشوی ... [illegible]
از ... [illegible]
... [illegible]

بحسن جو بدین دبال باشد | آسوده کیش محال باشد
جامی بکسی بکیر پیوند | کاخر دل از او بباید کند
از خلق جهان طلبی خود شو | زین وحشتیان انیس خود شو
بیگانه شو از برون پیرایی | باجوهر خود کن آشنایی
کرده ز برونیان فراموش | باجوهر خویش شو هم آغوش
معشوق ازل که در برست | آینه طلب ز جوهر پست
در هر چه زنی ز غیر خود چنگ | بر آینه تو گردد آن زنگ
با آینه تو عرق زنگ است | نز هست که وصل بر تو تنگ است
ز آینه خویش زنگ پردازی | راهی بحریم وصل بگشای
چون آینه تو ساده گردد | آن ره بر تو گشاده گردد
چندان تابد لوامع نور | کاینه شود هم از میان دور
نعت یابد رهایی از پوست | از پوست جدا تو مانی و دوست
نی نی که تو نیز هم نمانی | با او باشی خود نهانی

در نصیحت فرزند ارجمند رزقه الله سعادة الدارین و اوصله من مضیق خبر العلم الی فسحة مشاهدة العین

ای تازه نظر بلوح کونین | چون مردم دیده قرة العین
سال تو اگرچه هفت و هشت است | دل را بهوات باز گشتست
این لطف که در سرشت داری | دارم بخدای امیدواری

چون فلسفیان دین برانداز | از فلسفه کار دین مکن ساز
پیش تو ز نور آشنایی | افسون زمینیان چه خوانی
یثرب آنجا مشو چو دونان | اکثر طلب ز خاک یونان
که حرف شناس دین زبون است | از سور مدینه دین برون است
در سینه ناف مشک چین است | در ناف مدینه مشک دین است
تا نافه کشای کشته آن ناف | مشک است گرفته قاف تا قاف
ارباب مواجه زکام اند | زان نکهت از ان بی مشام اند
قدوه ز مقیم آن حرم کن | پیر در ره اقتدا قدم کن
بر شارع نافه اش نظر نه | هر جا که قدم نهاد سر نه
زین گونه چو باشد اقتدایی | آخر برساندت بجایی
هشدار که باشد اندرین راه | از حشمت و جاه کند صد چاه
از کور دلی زره سپنتی | چون کور دلان بچه بیفتی
هشدار که ره زنان تقدیر | از سیم و زر اند کرده زنجیر
زنجیری سیم و زر نگردی | پا کج نشوی زره نوردی
هشدار که هر زره فتاده | غولیست میان ره ستاده
تا که ندمد بسر فسونت | وز راه نیفکند برونت
ره نیست جز آنکه مصطفی رفت | تا مقصد صدق راست او رفت
می کن بر هش نگاه می رو | می بین پی او بر آه می رو
زان ره که ز پای او نشان نیست | بر گرد که جز هلاک جان نیست

در جمع ... [illegible]
... [illegible]

در ختم خطاب و خاتمه کتاب

در جمع ... تاریخ کتاب ...
از کلام ... [illegible]

گر موج معانیت ز سینه / افتاد بپا چو این سفینه
فرخنده تر از سفینهٔ نوح / آرام دل سکینهٔ نوح
از جودت طبع سرجوادی / بر جودی جودش ایستادی
نی نی ز بحر جود مانده / بر خشک سفینه ایست رانده
با خشک لبی سفینه آسا / لب تر نکند بهمت دریا
از مطلع همت آفتابی است / ور زد قدر دولت انتخابی است
نوباوهٔ باغ زندگانی / سرمایهٔ عمر جاودانی
افسون فسونگران بابل / افسانهٔ عاشقان بابل
خوش قصه از شکسته حالان / نو نکته از زبان لالان
مرهم نه داغ دل فکاری / تسکین ده درد بیقراری
مشاطهٔ چین خوب رویان / دلالهٔ طبع مهرجویان
مرغی ز فضای گلشن راز / از گلشن شوق نکته پرداز
از نغمهٔ او سماع جانها / در جنبش او همه روانها
بازار پری رخان ازو تیز / آه دل عاشقان سحرخیز
یعنی ز لطیفهای کارش / خاصیت موسم بهارش
گل گر ز نشاط خنده آرد / ور دیدهٔ ابر اشک بارد
سحریست نتیجهٔ سحرها / بحریست خزینهٔ گهرها
شیرین شکریست نو رسیده / از نی شکر قلم چکیده
زین قند چکیده نیم قطره / ور شکر ناب صد قطره

شیرین سخنی نکات [illegible]
سرو [illegible] ز [illegible] نکته [illegible]
[illegible] دارم [illegible] اینجا [illegible]
جانب [illegible] کلام
[illegible]
صد [illegible]
[illegible] ز دریا [illegible]
[illegible] بهمه [illegible]
[illegible] سال [illegible] دلی
[illegible]
[illegible] لطیف [illegible]
آن لطف [illegible] ازو
[illegible] جهر [illegible]
[illegible] ازو
[illegible]
[illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible]
[illegible]

سبحان الله این چه سوداست / ور زادهٔ طبع این چه غوغاست
من کیستم و ز من که گوید / زین نوع سخن سخن که گوید
رسمیست که خلق قدر کالا / از پایهٔ وی نهند بالا
خرمهره فروش می‌زند بانگ / فیروزه دو صد عدد به یک دانگ
فیروزه نهد سفال را نام / تا میل کند طبیعت عام
من نیز سفال ریزه چند / کردم باهم بحیله پیوند
گشتم بسفال خود خروشان / بر قاعدهٔ گهرفروشان
هر کس که خرد بتو شاباش / با دانش خدای خیر بادش
گرچه ز سخن بلند م افتد / از هر سخن آن پسندم افتد
میل زاغان به بچهٔ خویش / از بچهٔ طوطیان بود بیش
شعری که ز خاطر خردمند / زاید بمثل بود چو فرزند
فرزند بصورت ارچه زشت است / در چشم پدر نکو سرشت است
ای ساخته خامه را نوک تیز / زان کرده عروس طبع را دوک
می‌کن زان نوک خوش نویسی / زان دوک ز مشک رشته ریسی
می‌زن رقمی بلوح انصاف / دراعهٔ عیب پوش می‌باف
چون شعر نکو بود خط نیک / باشد بد نکونیش لیک
گردد ز لباس خط ناخوب / در دیدهٔ عیب‌جوی معیوب
گر می‌شوی نکوئی افزای / کم زن بی عیب پاکی رای
بیهوده مسای خامهٔ خویش / آلوده مساز نامهٔ خویش

حرفی که بخط بد نویسی
در دیدهٔ عیب خود نویسی
گر عیب ز پاکی نمائی
معیوبی خود بسی نمائی
در خوبی خط اگر نکوشی
از عیب خدا [illegible] نپوشی
حرفی که بعیب راستی نه
کم زن [illegible] راستی نه
وان دم که نویسی [illegible]
بالجمله راست کن [illegible]
چون خود گردی ز حرف دارا [illegible]
اصلاح ز دیگران [illegible]
کوتاهی این بلند بنیاد
در مقصد [illegible] دوستان داد

ور تو بشمار او بری دست باشد سه هزار و ششصد و شست

شد عرض ز طبع فکرت اندیش در طول چهار ره کماهیش

هر یک دو سه پا عشقی ز هر روز شد طبع برین مراد فیروز

گر پا عنقا فراهم آیند بر یک دو سه همگی فزایند

هر چند که قدر این تهی دست زین نظم شکسته نه شکست

زو خنده چرخ درج در باد آوازه او ز زمانه برباد

پاکان بنیاز صبحگاهان

آمرزشم از خدای خواهان

تم الکتاب بعون الملک

الوهاب

م

سرآغاز خسرونامه

الهی کمال الهی تراست
جمال جهان پادشاهی تراست

جمال تو از وسع بینش برون
کمال از حد آفرینش فزون

بلندی و پستی نخوانم ترا
بپیوند با نیها ندانم ترا

نه تنها بلندی و پستی تویی
که هستی ده و هستی تویی

تویی جمله و غیر تو هیچ نیست
درین نکته یک مو خم و پیچ نیست

چو بیرونی از عقل و وهم و قیاس
ترا چون شناسم من ناسپاس

وزان رو که پیدا و پنهان تویی
بهر جا که آید بچشم و دل آن تویی

جهان پیش حرف باده وش نامه
بر وضع تو حرف کش خامه

خرد پیش ازان نامه حرف نخست
که دیباچه نامه زان شد درست

بود آخرین حرف ازان آدمی
بر او ختم شد منصب خاتمی

ز آغاز این نامه تا ختم کار
که آرد یکی نامه چون در نظم کار

همه دفتر فضل و انعام تست
مفصل شده نسخه نام تست

بگویم که نامت هزار و یکیست
که با آن هزار آن هزار اندکیست

بهشت منزلگه زیرکی
که گو شد در احصای صد کم یکی

بجنبان بدین پنجه انگشت من
وزان مهره گردان قوی پشت من

بود دور نیست نو و اولی پس
بود مه و مهر تابان پس
سپهر گردان و بیکران پس
زنجیر ... اولی ... پس
ز آیات ... کسی ... آید
بیابع ... که ... آید
ز ... اسباب ...
زنیست ... واو ...
ز ... دریا و ... ایشان
شد از صلح ایشان ... الصلح
بی ... کار ...
وزان صلح ... اوبار
... در ... بر
وز آن ... و ضعف ...
پس از ... و ضعف ...

وآنچت در آدمی دین و داد
ز دانش بهر کار بند و گشاد

تویی گر تو کس را کنی پس گزیر
در افتادگیها تویی دستگیر

ندارم ز کس دست گیری هوس
ز دست تو می آید این کار و بس

ز تو گر فزایش و گر کاستست
نه چون فیض خورشید بی خواستست

بدانی و خواهی و آنگه کنی
بقانون حکمت آن ره کنی

عبث را درین کار که راه نیست
ولی هر سر از سر آن آگاه نیست

باختیاری که دادی بکار
ندادی دران اختیار اختیار

چو سر رشته اختیار در دست تست
کند بهر کار پابست تست

پس از دیگر ز حیرت برآریم دم
چو مختاریم و مجبور هم

فلک با همه صیت و طاق و طرب
بجنبد ز جا با نکوهی عجب

اگر بی تو موری بجنبد ز جای
وزان جنبش او هم بود یک خدای

ز شرکت زند دم جهان خواجه دم
دگر خود شریکست در یک درم

بدین دعوی او گو کشد سرزنش
دو شاخش نهند شحنه لا اله

نشستست در طبع هر زیرکی
که دارد دو گیتی موثر یکی

یکی جوی جامی چو سیمی مکن
بمیدان وحدت دو گوی مکن

یکی اصل جمعیت زندگیست
دوی تخم مرگ و پراکندگیست

بعجز و ضعیفی و بی همرهی
ز اسباب قوت تهی هم تهی
بدستی که کاری برآید ازو
بپایی که راهی کشد پر ازو
عنایت کن و لطف و دستی بگیر
... که با دل پای ...
بوی ... پای ...
ز ... ازو ...
... از دل ... پای ...
... ازو ... بند
... دان ... بود ...
... پای بند
... علی ... کن ...

مناجات در اظهار افتادگی عجز و بیچارگی
و پای مردی عنایت استدعای دستگیری

کرم گسترا عاجز و مضطرم
بگستر سحاب کرم بر سرم

سیاهی دل شد مرا تو بتوبه‌ی / بدل رفت گویا سیاهی ز موی
ز پیسی در دل این آرزو آیدم / که از دل سیاهی بمو آیدم
ز موی سپید خودم در حجاب / کنم از سواد دل آن را خضاب
گرفتم که از دل شود مو سیاه / چگونه کنم راست پشت دوتاه
خمان مانده ام در نماز خضوع / که نایم دگر با قیام از رکوع
زمانه کمان وار پشتم شکست / ز تار پر شکم ران چله پست
کنون زین کمان می کشم تیر آه / بدف می کنم سینه مهر و ماه
چه حاصل ازین تیر گردون گداز / چو هر گز نشد صید کامی شکار
نه بیندازم او را از پشت هوس / غرض چیست زانم تو دانی و بس
نخواهم ز تو خلعت خسروی / گران کردم پشت دولت توی
نخواهم ز تو علم و فضل و هنر / گر انصال داچیان شوم بهره ور
نخواهم ز تو اهل شغل صلاح / گران گردم از حور و جنت مباح
دلی خواهم از تو پر از درد و داغ / کش از غیر درد تو باشد فراغ
دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ / درو غیر یاد تو نگذشته هیچ
دلی خواهم از مرغم و درد پاک / ز انده نایاب تو دردناک
که تا کنج نابود منزل کنم / ز عالم همه رو در آن دل کنم
کنم نیست تش کم و بیش را / درو نیستی کم کنم خویش را
کنم سیر بجلباب کم بود کی / ز کم بود کی یابم آسود کی
چو ماهی شوم غرق دریای ژرف / زبان را فرو بندم از صوت و حرف

چو ... بچالی ... نجش متخصص
... نیستی ... زمین
... ز بیمر ... ز بیش ... زمین
... پیش ... بستی
... برابران ... بستی
... بیمر ... بستی
... می ... یافت
... پشت ... ای ... بست
... کوه ... نیستی ... غالطرت ...
... ز قصر ... همه سرفت
... فروغ از ... سراغ

در نعت خواجه کونین و ...
کمال او نبی است که آدم
بین الماء والطین

پیوست در روزنامهٔ فال خجسته فال انا سید الاولین والآخرین

پر پروران تاج آزادگان / سپهدار خیل فرستادگان
به ابطحی نیر یثربی / کش آن مشرقی گرد داین مغربی
بحکم شریعت طریقت اساس / بنور طریقت حقیقت شناس
جهان را مطاع و خدا را مطیع / اسیران روز جزا را شفیع
محمد که شمع ازل نور اوست / قلم اولین حرف منشور اوست
در گنج هستی باو باز شد / دلش مخزن گوهر راز شد
خرد تشنهٔ فیض تعلیم او / ترشح کش از چشمهٔ میم او
چو شد شمع این سبز قندیل را / به پروانگی خواند جبریل را
بکف داد دارای عرش مجید / ز انگشت تسبیح خوانش کلید
بدان قفل از رحمت او گشاد / ز باغی زرافشان گهر جلوه داد
شب گور تاریک چون پر زاغ / برافروخت زان گوهر شب چراغ
سیه کرد در کشور محرمی / نبوت سلیمانی او خاتمی
چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ / ازان بسته میداشت بر سینه سنگ
بختمیت آن دم که شد متصف / ازان خاتمش بود مهر کتف
چو خاتم که گیرد بدندان نگین / شدش سنگ اعدا بدندان قرین
چو آن سنگ شد با لبش رفیق / ز عکسش برآورد رنگ عقیق
گر از لعل گویای او سبحه دان / نشد چون شد اندر کفش سبحه خوان

چو آن لب مه آهنگ را
که چون سبحه خوان ... سنگ را
... ازو ... پایه دور
... از فروغ رخش غرق نور
... پایه روشن شاکر
... رخش شاکر
... پایم ... کس
... پایه ... کس

بپایه معراج سخن را
بلند ساختن و سخن پایه
معراج خواجه پرداختن

شبی کز شرف غیرت روز بود
کواکب درو گیتی افروز بود
ز کوبی درین گنبد دلفروز
ز مشکین مشبک همی تافت روز
همه روشنان دیده در هم زده
شب میل در دیدهٔ غم زده
رسید از سر سدره روح الامین
ربایندهٔ زوج فلک بر زمین
براقی بجنبش چو رخشنده برق
یکی شعله از نور پا تا بفرق
چو آهوی چین بی خطا پیکری
چو طاوس فردوس جولانگری
تذروی رسیده ز باغ بهشت
فروزنده تر از چراغ بهشت
ز روشن بریشم شعر تنش
ز مشک سیه زیور گردنش
مدور سر پر معنبر دمی
برون از حد وصف پا و سمی
بلی داغیش بر دل ماه داغ
چو کافور با چشم او پر زاغ
چو سوسن درین بوستان تیزگوش
طلسمی عجب بر سر گنج هوش
چو رخش خرد بر فلک خوش خرام
چو تیر نظر بر زمین تیزگام
نبودی ز همواری گام او
ز جنبش رهی تا بآرام او
چو گشتی شدی رخش آشکار
ز تغیر وضع یمین و یسار
بهم آمیش گر زدی ترکش
فتادی بنوک خدنگ ازو ترس
پیمبر بران بارگی شد سوار
چو برگ سمن بر نسیم بهار
عنان عزیمت ز بطحا بتافت
بیک دم ز بطحا باقصا شتافت
ز اقصی علم سوی بالا کشید
سراپرده بر چرخ والا کشید
براقش قدم بر سر ماه زد
پی مقدمش ماه خرگاه زد

[illegible]

ثوابت فتادند خوار و دژم
براهش چو افشانده مشتی درم
ز نقشش لوح نهم ساده شد
پی حرف تعلیمش آماده شد
چو گرد از پی فرش آب و گل
بساط سماطی کطی السجل
ز حد جهت پای بیرون نهاد
قدم از حد هر کس افزون نهاد
بدید آنچه موسی بحسرت ندید
شنید آنچه موسی بجان کم شنید
دل پاک او مخزن راز گشت
فقیر آمد و با غنی بازگشت
ازین بام نه پایه آمد فرو
بگوهر گرانمایه آمد فرو
نثاری که بر فرق اصحاب ریخت
ز درج دو لب گوهر ناب ریخت
ازان گوهر افشان توانگر شدند
توانگر چه کانهای گوهر شدند
بتخصیص آنان که بی تخت و تاج
گرفتند از تاجداران خراج
یکی ثانی اثنین در کنج غار
که چون مار شد ناوک جان شکار
تن خود سپر کرد بی رستی و پاک
که زخمی نیابد بران جان پاک
دویم آنکه از سکه عدل اوست
کزین گونه دینار دین سرخ روست
سیم سر مکینی که شد بی قصور
ز شمع نبوت نصیبش دو نور
چهارم که آن ابر دریا نثار
نم او کرم برق او ذوالفقار
چو عنصر چهارند وز ایشان بپای
ترا قالب دین درین تنگنای
ز اعتدال ار نداری نگاه
میانشان شود قالب دین تباه
چو هر شعله بی اعتدالی مکن
دل از مهر هر چار خالی مکن
شو از مهر دل خوشه چین همه
که کین یکی هست کین همه
بود روز تنهایی و بی کسی
بدین دوستداری بجایی رسی

در دعای دولت خواهی حضرت ولایت پناهی عبید اللهی لا زالت ایام [illegible] منصوره [illegible] الملوک [illegible] من اصابة الدوا

نقل ازل [illegible] دل روشن [illegible] [illegible]

خوش آن سر که پا سوی سران نهاد / کف اندر کف دستگیران نهاد
گم نقش صورت ببندان گرفت / دل ساده از نقش بندان گرفت
شد از نقش صورت پرستی تهی / ز اشراق نور عهد الهی
ندادم سخن را ز القاب رنگ / که می دارد این نام از القاب ننگ
ازین نام دل را بسی زینت است / که تو برتر القاب ازان کونه است
ازان محو در بی نشانی شود / وزین لوح کلک معانی شود
بهر جا کشد بی نشانی علم / نشان کی تواند زد آنجا قدم
ایا محو گشته نشانها ز تو / پر از نور دلها و جانها ز تو
بچشم ار نه ناظر بنور توام / چو بستم نظر در حضور توام
چو خورشیدم از دور نوری بخش / مرا غایب از من حضوری ببخش
ترا هست دست تصرف دراز / بگیر از سر غایبان دست باز
مرا دست همت بفتراک تست / سرم گر بگردون رسد خاک تست
بفتراک خود صید وارم ببند / وزان حلقه گردان مرا سربلند
ز طوق تو سر در نیارم بکس / بعالم همین طوق داریم بس
چو شد طوق گردن مرا شوق تو / به پیش توام ای من سگ طوق تو
بسوزای درت قبله عشاق را / بحرمان اسیران محتاج را
ز دیوان نفرم طرازی فرست / ز لوح فنا حرف رازی فرست
گران حرف بازار تیزی کنم / ز لب گوهر راز ریزی کنم
شکرت شوم مرغ شکر شکن / بهر حلقه گوش گوهر فکن

[illegible] (marginal verses, right page)

ز تو چشم آن دارم ای بحر جود / که هر چند دیر آمدم زود زود
دهی آب کشت خراب مرا / کنی راست تعبیر خواب مرا
نگاری بر احوال من همتی / صدف ریزه ام را دهی قیمتی
کشی قطره ام را بدر دانکی / ز طفلی بمردی و مردانگی
بود بر پی ره نوردان رود / بمردانگی راه مردان رود
الا تا بجولی و فرخنده کی / بود شمع خورشید را زندگی
تو شمع روشن دلان زنده باد / بر آفاق نور تو پاینده باد

در مدح سایه خدای که سایه بودی مرا ان حضرت چون آفتاب همه ذرات عالم روشن است لا زال ممدود اعلی مفارق العالمین

دلم را چو فکرت بدینجا رسید / بمداحی شاه والا کشید
زمان را امان داد امان را ضمان / درین نه صدف او و خور تو امان
ملاذ الوری ملجا الخائفین / سر بر طرف صید سلطان حسین
ز چترش سپهر برین سایه / ز قدرش فلک کمترین پایه
چو خورشید کو آسمان را گرفت / به تیغ زر افشان جهان را گرفت
جهان گیری او بجو بود و بس / نبودش در آن منت از هیچکس
بتیغش همه خسروان سوده تاج / بتیغش همه سرکشان داده باج
فلک چون ببیند کمانش ز بیم / تو با نیش آورد بنز ادیم
چو از زه فتد بر کمانش گره / برافتد ز قوس قزح تا ک زه
چو جهد خدنگش ازان سهم تیر / نشیند بخاک از سپهر اشتیر

[illegible] (marginal verses, left page)

[illegible]

بهر جا فتد رخنهٔ فتنه زای / بیک مشت گل دست رحمت گشای

مبادا که دور از گل تازه / شود رخنهٔ تنگ دروازه

در آید ز دروازه خیل بلا / بگیرد در و بام سیل بلا

بهر جا بود زین سرا خانه / شود خالی از گنج ویرانه

صدای خوش است این کهن طاق را / که عدلست معموری آفاق را

ز عدلست این گوی گردان بپای / ز عدلست این تنگ میدان بجای

اگر عدل نبود نماند جهان / بهم در رود آشکار و نهان

بران دل که در عدل جان پرورد / کجا ره بظلمات ظلم آورد

نترسد ز ظلم آنکه پاسش است / که نفرین مظلوم ظالم کش است

جواب ازین سوال که چون دعای مظلوم مستجاب است چرا دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجابست

شنیدم که این نکته را پادشاه / بپرسید روزی ز آزاده

که بسیار مظلوم را دیده‌ام / فراوان دعاهاش بشنیده‌ام

یکی خصم را رشتهٔ غم نکرد / سر موی از فرق او کم نکرد

بگفت آنکه سنگ از دلش موم نیست / اگر زیر تیغست مظلوم نیست

ستمکش اگر بی ستمگر بود / قبول دعایش مقرر بود

وگر شغل او هم ستم پیشگیست / دعاهای از کوته اندیشگیست

چو باشد دلش را بسوی ظلم رو / نیاید دعایش فرو جز برو

درین ظلمت آباد گیتی گوی / بسی ظالمانند مظلوم روی

بیا ساقیا برگ عشرت بساز / مکن در بروی حریفان فراز

که از دولت شه نه کاوس و کی / بگیریم جام و بنوشیم می

بیا مطربا مرحبایی بزن / دعایی بگوی و نوایی بزن

که طبع شه از رنج آزاد باد / بعدلش همه عالم آباد باد

گوش خالی فرزند ارجمند بگوهر پند گوهربند کردن و لوح ساده اش بنقوش نصیحت نشان مند ساختن

بیا ای جگرگوشه فرزند من / بنه گوش بر گوهر پند من

صدف وار بنشین دمی لب خموش / چو گوهر فشانم بمن دار گوش

شنو پند و دانش بآن یار کن / چو دانستی آنگه باو کار کن

ز گوش ار نیفتد بدل نور هوش / چه سوراخ گوش و چه سوراخ موش

بدانش که با آن کنش یار نیست / بجز ناخردمند را کار نیست

نیاید ز دل سرمهٔ دانش خوش / چو نبود ازان دیده اش سرمه کش

بزرگان که تعلیم دین کرده‌اند / بفرزندان وصیت چنین کرده‌اند

که ای همچو خورشید روشن ضمیر / چو صبح از صفا شیوهٔ صدق گیر

بهر کار دل با خدا راست دار / که از راستکاری شوی رستگار

بطاعت چه حاصل که نیت دو تاست / چو روی دلت نیست با قبله راست

همی باش روشن دل و صاف رای / بانصاف با بندگان خدای

بهر ناکس و کس درین کارگاه / ز خود می ده انصاف وز کس مخواه

[illegible]

در نصیحت نفس بطلب ارتفاع همت و دولت و ... وقناعت

[illegible]

بهر دشمنی کان رونی بود / وگر دشمنیهاش خونی بود
بحلم و مدارا چو کوه آی پیش / ز تیغ جفایش مکش فرق خویش
بخصم درونی که آن نفس تست / ز تو بردباری نباشد درست
در آزار او تیغ خونریز باش / بخونریزیش دم بدم تیز باش
نصیحت گری بر دل دوستان / بود چون دم صبح بر بوستان
بباغ ار نباشد صبا پرده ده / ز دل غنچه را کی گشاید گره
بدرویش محتاج بخشش نمای / فروبسته کارش ببخشش گشای
بود او چو لب تشنه کشت و تو میغ / چرا داری از کشت باران دریغ
زبان دان که اسرار دان سخن / نباشد بگردان عنان سخن
چو گرد آرد و خرمنت شعله خیز / ولی گشتن شعله روغن مریز
تواضع کن آنرا که دانشور است / بدانش ز تو قدر آن برتر است
بود دانش آب و زمین بلند / ز آب روان کم شود بهره مند
کی افتد بکف مرد را در ناب / بسر خود نبرده فرو زیر آب
زبان سوده شد زین سخن خامه را / ورق شد سیه زین رقم نامه را
چه خوش گفت دانا که در خانه کس / چو باشند گوینده یک حرف بس
همان به که در کوی دل ره کنیم / زبان را بدین حرف کوته کنیم
بیا ساقی و طرح نو درفکن / گلین خشت از طارم خم بکن
برآور بخلوت که چیست و چوی / بآن خشت برمن در گفت وگوی
بیا مطرب و عود را ساز ده / ز تار و بم بر زبان بسته نه

[illegible]

نگویم قدیم است از آغاز کار / که باشد قدم خاصهٔ کردگار
حدوث ارچه شد پیکه نام او / نداند کس آغاز و انجام او
شب و روز او چون دو پیمانه اند / دو پیمانهٔ عمر پیمای اند
دو طرار هشیار و تو خفته مست / پی کیسه بریدنت تیز دست
زنند امانی ترا کیسه پر / بجان دشمن کیسه پر کیسه بر
چو کیسه بسیم و زر آگنده است / دل کیسه داران پراکنده است
یکی جمع شو زین پراکندگی / تهی کن دل از کیسه آگندگی
بعبرت نظر کن که گردون چه کرد / فریدون کجا رفت و قارون چه کرد
پی گنج بردند بسیار رنج / کنون خاک ریزند بر سر چو گنج
پی عزت نفس خواری مکش / ز حرص و طمع خاکساری مکش
چه خوش گفت آن صوفی سبزه دار / که بود جهان خرمی بیش دار
ازین سبزه بنگر که در مرگ و زیست / نصیب تو با این همه خلق چیست
نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش / منه بهر آن رنج بر جان خویش
اگر خواهدت از جگر خون چکید / نخواهد نصیب تو افزون رسید
طلب را نمی گویم انکار کن / طلب کن ولیکن بهنجار کن
بمردار جویی چو کرکس مباش / گرفتار هر ناکس و کس مباش
پی لقمه چون سگ تملق مکن / بدرگاه دونان تعلق مکن
رهان گردن از بار غل طمع / فشان دامن از خار ذل طمع
طمع پای دل را بجز بند نیست / طمع کار مرد خردمند نیست

نه زین دامگه بند بر گردنش / نه زین خاکدان گرد بر دامنش

کنش صفر و زان قدر او چون عدد / یکی گشته ده ده رسیده بصد

ازان صفر بخشش برخندیکی / بهر گوشش از وحلقه بندیکی

ز گیتی بهر خشک و تر پاختته / ز هر آرزو سینه پرداخته

نگشته چو گل پای بند جهان / نیاورده سر در کمند کیان

نبندد ز پیرامن بهر بار / کشد گردن از منت شهریار

بر اهل ولایت نیاید پدید / که تا منت والی نباید کشید

حکایت آن از قافله حاجیان دور افتاده بان پیرزال در بادیه قناعت بر قدم توکل ایستاده

یکی کعبه رو گم شد از قافله / ز همراه و از زاد بی راحله

پی طعمه هرچند همت گماشت / نیامد بچشمش که شام و چاشت

ز زنگار گون گرد خوان سپهر / بجز گرده ماه یا قرص مهر

ندید از نم چشمه سار سراب / بجز کاسه چشم حسرت پر آب

همی گشت چون باد در گرد خاک / بهر دشت و وادی بصد ترس و باک

سیه خانه دید ناگه ز دور / خوش آینده چون خال بر رخ حور

منور شدش چشمها زان سواد / خضروار رو در سیاهی نهاد

زنی یافت چون نافه اش بوی مشک / برو گشته کافور موی چو مشک

بر فرقش ز عز قناعت قناع / ز دوران عرضش سر امتناع

[illegible]

چو شد سیر ازان شوره خورده کباب / بجنبید در طبع او میل آب

نشان داد یک چشمه اش زن ز دور / چو اشک یتیم دیدگان تلخ و شور

بدو گفت ازان چشمه چون بازگشت / که ای بانوی بر و خاتون دشت

چرا رو نیاری بده یا بشهر / که گیری ز هر نعمت و ناز بهر

بجایی که هر جای شهر و ده است / کی سفله بر خلق فرمان ده است

قناعت نمودن بناکام و کام / بدین ناگوار آب و ناخوش طعام

ازان به که بهر شکم بخردی / بود زیر فرمان همچو خودی

بیا ساقی و زان می دلپسند / که گردد ازو شعله همت بلند

ز دور یک جرعه در جام من / که دولت زند قرعه بر نام من

بیا مطرب و زان نوآیین سرود / که بر روی کار آردم آب ز رود

درین کاخ زنگاری افکن خروش / فرو بند از گوش شاهیم گوش

گفتار در فضایل سخن و سخن وری و تقریب نظم این منصوبه از عیب تکلف بری که نامزد بیت بخرد نامه اسکندری

سخن ز آسمانها فرود آمدست / بر اقلیم جانها فرود آمدست

گشاده ز اقلیم جان پر و بال / چو طاوس در جلوه گاه خیال

گهی گشته بر نی چو طفلان سوار / بروم آمده از زنگبار

چو عباسیان در عبای سیاه / سواد بصر ساخته جلوه گاه

گهی باد پای نفس زیر ران / برون رانده از رهگذار زبان

فرود آمده زین فضای فراخ / [illegible] کاخ صماخ

[illegible]

ازان جلوه گون دلکشان سماع / [illegible] جان و جهان در سماع

[illegible]

قلم زو بیت نالان بچنگ دو سر / نوای طرب زن بلحن خضیر
زبان معنی برون زان صدا / بود چون تنی مانده از جان جدا
تهی زان نوا چنگ و دف نغمه نیست / چه حاصل از آن پوست کش مغز نیست
سخن مایهٔ سحر و افسون بود / بتخصیص وقتی که موزون بود
از آن سحر بستم زبان چند بار / وزان نا در افسون شدم توبه کار
ولیکن چو بود آن مراد در پیشت / شکست از پس هم حرف آن سرنوشت
دگر بار بگشتم بان حرف باز / سخن را بهر صورتی حرفه ساز
زدم عمری از بی مثالان مثل / سرودم بوصف غزالان غزل
قلم وار از سر قدم ساختم / ز مشکین خطان نامه پرداختم
دم از ساده رویان رعنا زدم / غزل را از به خیمهٔ بالا زدم
نمودم ره راست عشاق را / ز آوازه پر کردم آفاق را
بقصد قصاید شدم تیزه کام / برآمد بنظم معما [illegible] نام
ز بیچارگیها درین چارسوی / بقول رباعی شدم چاره جوی
کنون کرده‌ام پشت همت قوی / دهم مثنوی را لباس نوی
گهی مثنویهای پیران کار / که ماندست از آن رفتگان یادگار
اگرچه روان بخش و جان پرور است / در اشعار نو لذت دیگر است
بچندین هنر پیر آراسته است / ولی نی چو خوبان نو خاسته است
دل نو نیاز آن کوی امید / خط سبز خواهد نه موی سفید
نظامی که استاد این فن وی است / درین بزمگه شمع روشن وی است

[illegible]

ولی داشت چون زور بازم نوی / زدم گام همت بجا یک روی
گشادم بمفتاح عزم درست / در گنج گفتار را از نخست
ز لب تحفه آوردم احرار را / بکف سبحه بسپردم ابرار را
وزان پس چو کلک تصرف زدم / رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چو طفلان ز نی چون فرس ساختم / بلیلی و مجنون فرس تاختم
چو زین جا رسید طبع من کامیاب / کنون آوردم رو بختم کتاب
بیک سلک خواهم چو گوهر کشید / خردنامها کز سکندر رسید
خردنامه زان اختیار منست / که افسانه خوانی نه کار منست
ز اسرار حکمت سخن راندن / به از قصه‌های کهن خواندن
ز بهرام و گورش نرانم سخن / نگشتم بباغ خود آن سرو بن
چو معمورهٔ عمر شد خاک تود / ز معماری هفت پیکر چه سود
بر آن بحر یک مثنوی داشتم / که تخم حقایق در و کاشتم
همه نکتهای حکیمان دین / حکایات ارباب کشف یقین
چو این گوهرم بود از آن بحر ژرف / مکرر نراندم در آن بحر حرف
سخن گرچه باشد چو آب زلال / ز تکرار خیزد غبار ملال
چو افتاد دل آن بکارم خلل / تلافیش کردم بنعم البدل
شدم از دگر بحر گوهرفشان / وزان کردم ابرار را سبحه خوان
دریغا که بگذشت عمر شریف / بجمع قوافی و فکر ردیف
کند قافیه تنگ بر من نفس / ازان چون ردیفم فتد کار پس

[illegible]

و نقد را بامید نسیه از دست داد

یکی خاد مرغ هوایی شکار / فرو ماند از ضعف پیری ز کار
ز بال و پرش زور پرواز رفت / بصید غرض چنگش از ساز رفت
ز بی توشیش خواست از جان نفیر / وطن ساخت گرد یکی آبگیر
پس از مدتی کردن آنجا درنگ / در افتاد غوکیش ناگه بچنگ
بر آورد فریاد بیچاره غوک / که ای سوزم از دست تو گشته سوک
مکن بکر مان در هلاکم شتاب / ز نام شتاب از هلاکم بتاب
نیم من بجز طعمه طبع کوب / نه در کام نیکم نه در معده خوب
تنم نیست جز پوستی ناگوار / بآن کی قناعت کند گوشت خوار
اگر لب گشایی بآزادیم / فرستی بدل مژده شادیم
بهر لحظه زآیین سحر و فسون / تو ماهی را شوم رهنمون
در آب روان پرورش یافته / ز الوان نعمت خورش یافته
تن او همه گوشت پر تا بدم / از او پوست دور استخوان نیز کم
بپشت اکنون و در شکم سیم ناب / بچشمان چو عکس کواکب در آب
چو در شب سپر از نثار کرم / همه پشت و پهلوی او پر درم
نه در طبع اهل خرد چون منی / یکی لقمه از وی به از صد چو من
شکالب گرت هست از بن علم بیم / بتلقین سوگندهای عظیم
چو خاد این سخن را زوی گوش کرد / تهی معده کی را فراموش کرد

ازان می که آسایش دل دهد / خلاصی ز آلایش گل دهد
بیا مطربا عود بنهاده گوش / بیک گوشمال آورش در خروش
خروشی که دل را بهوش آورد / بدانا پیام سروش آورد

آغاز سخن گستری شروع در خردنامه اسکندری

شناسای تاریخهای کهن / چنین راند از دست اسکندر سخن
که مشاطهٔ دولت فیلقوس / چو آراست روی زمین چون عروس
ز دمسازی این عروسش ببر / خداداد پیرایه زیب بسر
پسری که گردون صدف گوهری / فروزان ز اوج شرف اختری
ز بخشنده نام آن چرخ کبود / بنامش اسکندر آمد فرود
چو بگذشت سال وی از هفت و هشت / درو فر شاهی فروزنده گشت
پدر صاحب عهد خود ساختش / بتاج کیانی سر افراختش
توی پیچکان را بد و داد دست / بپیران راز جز خدمتش ها نبست
چو هیئت گرفتش ز گردنکشان / بپیر خجسته علم دادش نشان
فرستادش پیش ارسطالیس / که گردد ز نابخردی رهاسیش
برو داد پیغام کای فیلسوف / که خورشید تو رسته است از کسوف
پسر خرد را تو بی آفتاب / ز فیض تو یونان زمین نوریاب
ز دانش شود کار گیتی بپای / ز بی دانشی کار گردد دراز
ز دل پیر زند پیر دانش نخست / که بر دست و پا کار گردد درست
اگر در جهان بود آموزگار / شود ... از انجم در روزگار

ازان

ز هر نقش لوح دلش ساده است / ولی نقش را قابل افتاده است
بقانون اقبال داناش کن / بر اسباب دولت تواناش کن
ز حکمت بدانسان کنش بهره‌مند / که یابد پس از مرگ نامی بلند
دهد گوهرش را عدالت شرف / مر او گردد اندر عدالت خلف
شود عرصهٔ دهر آباد ازو / دل و جان غمدیدگان شاد ازو
ارسطالس این نکته‌ها چون شنود / بدر پیش اسکندر زبان را گشود
بحکمت چراغ دل افروختش / ره حل هر مشکل آموختش
سکندر که طبع جهان‌سنج داشت / بامکان درون از هنر گنج داشت
نشد ضایع اندر هنر رنجهاش / ز امکان بفعل آمد آن گنجهاش
ستادی فکر روشن که بود / گذشت از فنیان بهر فن که بود
بامداد استاد و هم کار نغز / بدانست اسرار بسیار خیز
ز دل حرف نابخردی کاسته / بعلم طبیعی شد آراسته
کشید از جمال طبایع نقاب / ز اجسام و اعراض شد بهره‌یاب
وز آن پس ره جهل کاهی گرفت / فروغ از علوم الهی گرفت
بیزدان‌شناسی علم برفراخت / ز دانش رهی خدا را شناخت
شد از صفحت خاطر آگهش / ریاض ریاضی تماشاگهش
ز اقلیدس اقلیدش آمد بدست / طلسمات گنج مجسطی شکست
کمالات وی شد ز قوت برای / بسی منزل فعل محمل گشای
نهالش درین باغ کون و فساد / شکوفه برآورد و بر نیز داد

پدر اندیشه و دانش خرج و زین پیش
ز دانش دقایق بیش
حقایق بیش ازین پیش حکیم
بحکمت اندیشه‌اش شد مستقیم
همه سر دل آگه حکمت است
دل که را حکمت ازین پیش است
چو تحسین صورت ... معدود او
ز دانش باطن او ... وصل
ز دانش چه دولت جان و دل

معارضهٔ حکیم رومی که صورت این چون سیرت آن آراسته بود و صورت آن چون سیرت این ناپیراسته

حکیمی نه بر صورت دلپسند / ز پیرایهٔ حسن نابهره‌مند
ز حد تناسب برون پیکرش / بهم ناملایم ز پا تا سرش
قد راست چون همت سفله پست / رخی همچو زلف بتان پرشکست
ز آسیب لنگیش پا پر خلل / ز نیروی گیراییش دست شل
ز قوت تهی چنبر مشت او / بزهان او لی یک انگشت او
فضولی بدو گفت دور از قبول / که طبع دانا ز شکلت ملول
بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف / ندیده کس از تیره گل آب صاف
بر آن میوه کش نیست خوش رنگ و بوی / ز شیرینی طعم او دست شوی
بچشم عنایت مشو ناظرش / که عنوان باطن بود ظاهرش
بخندید ازان هرزه‌گوی حکیم / بدو گفت کای هرزه‌گوی سلیم
ز من این هنر بس که جان کاستم / بنقش حقایق دل آراستم
مصیقل شد آیینه‌سان سینه‌ام / دو عالم مصور در آیینه‌ام
ز من یافت اجناس عالم نوی / شدم عالمی نو ولی معنوی
بتخییل معنی که مقدور بود / تصور تکاسل ز من دور بود
چو تحسین صورت به تدبیر من / نیامد فرون طعن تقصیر من
بصنع ار تو گر طعنه راجع است / بتحقیق آن طعنه بر صانع است
این طعنه کم ده زبان را گشاد / مده خرمن دین و دانش بباد
بیا ساقی آن بادهٔ عیب‌شوی / که از خم فتاده بدست سبوی

بیا دمی عیب پوشی کنم / درون فارغ از عیب‌جویی کنم
بیا مطرب و رود خوش ساز / دران پرده کن نغمهٔ عیب‌ساز
که تا کرده‌ام از عیب‌جویی خموش / درین پرده عیبها پرده‌پوش

داستان انابت دولت فیلقوس پدر دولتیار اسکندر و آیینهٔ اسکندری را در مقابله آن داشتن و فروغ سلطنت را از روی و دین ...

بکی

رابر بقیه تصرف وی در آوردن و از استاد ارسطو طلب وصیت کردن

سکندر چو زآلایش جهل پاک / شد از علم یونانیان بهره ناک
ز ناسازی روزگار نحوس / نگونسار شد دولت فیلقوس
درین شش جهت کارگاه خیال / مزاجش فتاد از حد اعتدال
درین وحشت آباد پر قال و قیل / بگوش آمدش بانگ طبل رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی / ستایش گری کرد با او بسی
بدو گفت کای کوه فر و شکوه / ز پروردن پرستان دانش پژوه
مرا بازوی عمر سستی گرفت / تنم کسوت نادرستی گرفت
بیا زود همراه شاگرد خویش / بدین رهنما گرد شاگرد خویش
که بر کار عمر اعتمادی نماند / وزین بند امید گشادی نماند
کمین کرد بر جان کمند اجل / بسر برد میدان سمند اجل
ارسطو چو زین قصه آگاه شد / بآن قبله ملک همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس / برافراخت از دولت پای بوس
ملک فیلقوس آن شه سرفراز / بروی سکندر چو شد دیده باز
حکیمان آن ناحیت را بخواند / طفیل سکندر بمجلس نشاند
بفرمود تا از پی آزمون / بپرسندش از مشکلات فنون
ز هر نکته کردند او را سوال / برون آمد از عهدهٔ قیل و قال
بانصاف گردن برافراشتند / بتحسین او بانگ برداشتند
که شاها سکندر همه بخردیست / دلش روشن از پرتو ایزدیست

[illegible]

وزان پس در آن پیر حکمت شناس / رخ آورد و کرد این مراد التماس
که ای گنج حکمت قلم تیز کن / خردنامه از نو انگیزه کن
که اسرار شاهی بدان در بود / قلاوز راه سکندر بود
بهر کارگاه درین عرصه روی / نخستین از آنجا شود بهره جوی
وگرنی مدارد ازین کار دست / کند بر سریر فراغت نشست
ارسطو چو بشنید آن نیز نغز / تهی خامه را داد از اندیشه مغز
بنام خدای اول آغاز کرد / وزان پس خردنامه را ساز کرد
همه شرح حکم الهی درو / همه بسط دستور شاهی درو
پر از سر صلاح معاد و معاش / ز بدکاری مفسدان دورباش
چو آن طرفه نامه بعنوان رسید / تک و پوی خامه به پایان رسید
دل فیلقوس از غم آزاد شد / وزان خوش رقم خاطرش شاد شد
برآمد ز وی همره جان دمی / وزان دم بخون غرقه شد عالمی
ازین غم دلی کو زبون نیست نیست / ز تیغ اجل غرق خون نیست نیست
خردمند زان جگر خون بود / که هر لحظه گیتی دگرگون بود
گهی مرگ باشد گهی زندگی / گهی پادشاهی گهی بندگی
پدر را کند جا تخته ز تخت / پسر را کند زان جگر لخت لخت
پسر را بود از قفا در کفن / پدر را زند خاک در پیرهن
خوش آن زیرک مغز بین زیر پوست / که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست
نیارد بدل جز غم خویشتن / ندارد بجز ماتم خویشتن

[illegible]

[illegible]

غم دور روز دیگ چندین مخور | کس از تو بتوپت نزد دیگر

حکایت آن پیر که جوان کریان را دید و موجب گریه را پرسید

جهان گشته پیری سودای گشت | قدم زد ز خانه بپهنای دشت
برآورده کورنوا از دور دید | در آنجا صدایی بگوششش رسید
جو آهو سوی کور شد تیز گام | که تا بیند آنجا که شد صید دام
یکی دید افتاده در خون خاک | ز سینه کشان ناله دردناک
ز خون جگر از مژه اشک ریز | بدست نظلم بپیرخاک بیز
بدو گفت کای نخر مرگ در نیست | ترا این همه ماتم از بهر کیست
بخاک اندرت کیست مدفون شده | که حالت بدینسان دگرگون شده
خیاکاری روزه کار درشت | بحرمان زاصلت شکست پشت
ویا تند باد قضا و قدر | فکنده ز شاخ تو نورس ثمر
ویا دست جرخت زده خنجری | جدا کرده از هم صدف گوهری
ویا مانده از مهر کیش | دو ملیت از خویش و پیوند خویش
بگفتا کز اینها همه نیست هیچ | ز چیز دگر دارم این تاب و پیچ
همی گریم از بهر چیز دگر | کز اینها بمن هست نزدیکتر
توی بخت خصیم همپایه بود | کز او حشمت و جاه پرمایه بود
بود از جای و یم ای عجب | نه آسایشش روز نه خواب شب
شنیدم که دی روز بهر شکار | درین دشت میراند مرکب سوار

جو کردم بدین نیت اینجا درنگ | درآمد بچشمم درانجا یکی لوح سنگ
نوشته بران نکته جان گداز | که ای کوته اندیشه دامن دراز
مکش دامن ناز بر خاک ما | نه خاک پس سینه چاک ما
تو هم روزی از خانه تنها شوی | گرفتار این خانه چون ما شوی
جنان بر دل این نکته ام کار کرد | که آسیب آن جانم افکار کرد
کنون می کنم گریه بر خویشتن | زمن نیست نزدیکتر کس بمن
بیا ساقی آن جام غفلت زدای | بدل روزن هوشمندی گشای
بده تا ز حال خود آگه شویم | ناچند سوی دره شویم
بیا مطرب و ناله آغاز کن | سپیرهای ما راحدی ساز کن
که تا این شترهای کاهل خرام | شوند اندرین مرحله تیز گام

داستان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت و از خاک تواضع سپر اوج ترفع برافراخت

چنین گفت دانش ور روم و روس | که چون رخت بست از جهان فیلقوس
سکندر بر آمد بتخت بلند | صلایی بالغ دلان در فکند
که ای واقفان از معاد و معاش | که هستیم با یکدگر خواجه تاش
پسر کردار این ملک شاه شما | بهر نیک و بد نیکخواه شما
نباشد شما را ز شاهی گریز | که باشد نگهبان او دارو گیر
ندارم زکس پایه برتری | که باشد مرا و اپه سروری

زجل شامی سکی دیگرم | خیال تری بود اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف | ازین بیشتر دارم از جد صاف
[illegible]

[illegible]

بود از خداوند خود ترس کار
باحسان و افضالش امیدوار

کف دوستان را چو بارنده میغ
صف دشمنان را چو برنده تیغ

گذشته از همت عرش سای
پی شهوت و آز را زیر پای

دهد آب از چشمه بخردی
بدان را کند شست و شوی از بدی

بود با رعایا همه چرب و نرم
نکه دار ایشان زیر پر دو گرم

ز شرش نکوکار ایمن بود
ز خیرش بد اندیش ساکن بود

سکندر چو شد زین حکایت خموش
ز جان خموشان برآمد خروش

که شاها پیروز و رما تویی
ز شاهان به مهتر ما تویی

ندیدیم چو تو هیچ جا هیچ گاه
پسندیده‌تر ز حکمت هیچ شاه

وزان پس بیعت گشادند دست
بسر تاج و بر تخت شاهی نشست

زبان را چنین مردم کشاد
که نقد حیات از شما کم مباد

چو گوهر بگردون برافراختید
چو سایه بجا کم نینداختید

ز اقبال سکه بنامم زدید
دم از خطبهٔ احترامم زدید

امیدم چنانست از کردگار
کزان کو به کرشاهیم ساخت کار

ز الهام عدلم کند بهره مند
نهندم بجز عدل هیچم پسند

نیابم لی وایه خویشتن
چو دونان نیی از وایه مرد و زن

رهانم ز غم سر غم اندیش را
کنم مرهمی سر دل ریش را

چو شاه از رعیت بود کام خواه
گدا باشد اندر حقیقت نه شاه

ز دانندگان داستانیست راست
که خواهنده هر کس که باشد گداست

گفت اگر اینست رسم مهتری
منصب ما نیست جز لولی گری

یکی روستایی پسر کش پدر
بده بودی از یه دهی بهره ور

دماغی پر از نخوت و جاه داشت
دلی خالی از حشمت شاه داشت

پدر روزی از ده کمر تنگ کرد
برقص سوی شهر آهنگ کرد

پسر نیز با او قدم زد براه
که از شهر سازد بده جلوه گاه

چو در عرصه شهر ماوا گرفت
بهر کوی راه تماشا گرفت

یکی بارگه دید سر بر سماک
بگردون رسیده ازو قدر خاک

ز کیوان نبیسی برتر ایوان او
زحل بنگران گشته دربان او

برآمد ز در نعره گرنایی
زمین و زمان گرد جنبش رحای

برون آمد از در هزاران سوار
قبا و کله زر و گوهر نگار

وز ایشان یکی افسر زر نیرق
ز زر و گهر اسب و زین غرق

نقیبان بکف حربه نور پاش
زده هر طرف نعره دورباش

پسر کس نه پنداشت
ندانست ازو هیچ مهتر فره

بپرسید ازو کیش سر افسرست
بگفتند او شاه این کشورست

فرو ماند حیران و آورد سر
بگوش پدر کای گرامی پدر

گر اینست اندازه مهتری
بود کار ما و تو لولی گری

بیا ساقی آن آب چو آذر بیار
ز میی بلکه کبریت احمر بیار

[illegible]

خردنامه ارسطاطالیس

[illegible]

ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب / نوشتش بکحل ساخته زر ناب
بلی عقد بحر خرد گوهرست / ز نظم سلک گهر خوشترست
بهر لحظه کردی در آنجا نظر / شدی از سوادش مکحل بصر
گرفتی بدستوری آن کار پیش / بآن رایت کردی همه کار خویش
نخست از ارسطو کش استاد بود / بشاگردی او دلش شاد بود
خردنامهٔ نغز عنوان گرفت / که مغز از قبول دل و جان گرفت
ز نام خدایش سر آغاز کرد / وزان پس نوای دعا ساز کرد
که شاها دلت گنج راز باد / بروی تو چشم رضا باز باد
زبانی که باشد بفرمان گرو / نباشد به از گوش فرمان شنو
فضیلت بود در قبول سخن / نه اندر فضولی کن یا مکن
ز سوسن گل باغ ازان بهترست / که این جمله گوش آن زبان آورست
خدای آنچه با بندگان می کند / از ایشان توقع همان می کند
کند لطف تا لطف خویی کنند / کند نیکویی تا نکویی کنند
بپرورد در لجهٔ جودشان / بجودی که پرورد فرمودشان
گناه همه از کرم عفو ساخت / بجرم کسان از همه عفو خواست
ازان با همه زد دم از راستی / که تابد عنانشان ز کم کاستی
بهر کس ز داد و ستد ره گشاد / نمی خواهد از وی بجز آنچه داد
میفکن بکار رعیت گره / خدا آنچه دادت بایشان بده
ترحم کن و عفو بخشش نمای / که اینها رسیدت ز فضل خدای

جهان کن و [illegible] را
[illegible]
ازین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وگر جز بدو افکنی کار را / نشانه شوی تیر ادبار را
بماند ترا کار ناساخته / دل از نقد اقبال پرداخته
بیاورده روی دل اندر صلاح / ز تو قصد اصلاح نبود مباح
ز کم کرده ره رهنمایی که یافت / ز دود سیه روشنایی که یافت
ز پر چشمه چون تلخ و شور آید آب / ز لب تشنگان کی برد تف و تاب
گر اصلاح خلق جهان بایدت / دل از هر بدی بر کران بایدت
نشسته ز خود حرف عیب از نخست / ز تو عیب شویی نیاید درست
چو ناپاک آید سبو آب جوی / مجو پاکی جامه از شست و شوی
مشو غره چون و گفتار خویش / نکو کن چو گفتار کردار خویش
چو کردار ناصح بود ناپسند / نصیحت کی افتد زوی سودمند
خرد عیب آن بیخرد می کند / که منع کس از کار خود می کند
نشد مانع طفل گول پدر / که خود خورد حلوا و گفتش مخور
بلی زجر نادان بی باک کیش / بود قوت فعل از قول بیش
ودیعت نهادت فلک در سرشت / پیی خوی نیک و پیی خوی زشت
هلاک تو در خوی زشتست لیک / نجات تو بخشد ازو خوی نیک
چو غالب شود خوی بد بر مزاج / نباشد بجز خوی نیکش علاج
بزن شیشهٔ خشم را سنگ حلم / بشو ظلمت جهل را ز آب علم
بکوشت ز دل زنگ نسیان ببر / بشکر از درون داغ کفران ببر
چو باری ز گردونت آید بدوش / در افکندن آن مشو حیله کوش

[illegible] کسی آن بار را / [illegible]
[illegible] ز کار تو / [illegible] بار تو

حکایت آن شیر که [illegible]
روباه در آخر [illegible]
[illegible] کار بازی کرد آن
[illegible]

یکی شیر از ضعف چون عنکبوت / [illegible] شد تا ز کرد قوت

کمان کرده‌ای از پی استخوان | کلاغش پی طعمه زاغ کمان
بدل گشته او را ز بار درشت | چو گردن ز تغییر تحدیب پشت
شده پیر چون شانه خود پرست | هم آیینه همشانه او را بدست
نموده ز آیینه آتشم که روی | ز پس محنت از شانه آتش رفته موی
ز بی کوشش ایمن از گرگ و شیر | جریدی بهر دشت و وادی دلیر
ز پس بوده کوهان او بار سنج | به پشتش از آن آمده کوه رنج
دو چارش شد از قضا روبهی | ز حالات حیلت گران آگهی
بدو گفت کای قانع سربلند | ازین باغ گرده بخاری بسند
ز کی تو ز دان چه کهنه چه نو | چو تو کیست کم خوار و بسیار رو
خورد گشتنی خشک دریابت خواند | کسی چون تو کشتی بخشکی نراند
چرا است بی چنین لاغر و پشت ریش | چرا آمد این پشت ریشت پیش
بیازرده موری ز تو ماه و سال | چو موری که گردد چنین پایمال
بگفتا چگویم تو حال خویش | جز اینهای ادبار و اقبال خویش
گرفتار مسکین دل گشته ام | که از روی بخون دل آغشته ام
به پشتم نهند از نمکسار بار | کشد زیر بارم به پیچ مهار
نسنجیده باری ز آن ثقیل | که از ثقل آن اشکند پشت پیل
از آن بار هرجا در افتم زپای | بجنباند از زخم چوبم ز جای
چنین پشت و پهلوی من ریش از وست | همه ریش من آمده نیش از وست
بناله زبان کرده ام از جرس | مرا هیچکس نیست فریادرس

چو روبه شنید این حدیث دراز
پی حیله بنشست پیش نیاز
بگفتا میان همه رنج و پیچ
...
زدان بیش چون ما ازان روز و شام
بیکبار با تو همه پند این سخن
بدان حیله بد عهد پیش آمد
بیک بار همه او را پیش آید
بیک همه او دان حیله ای باید
بجاه این همه او را خواهد

یکبار زیرک نمک بار کرد | بر و جمله پشم و نمد بار کرد
از آن حیله مسکین شتر در حجاب | بدستور خود رخت در رود آب
ز پس آب برداشت پشم و نمد | یکی ده شد آن بار و ده گشت صد
بسختی همی رفت آن راه را | بنفرین همی گفت روباه را
که بادش ز روی زمین نام کم | که بر من روا داشت این استم
من از یک نمک داشتم دل دو نیم | بآبم در افکند پشمین گلیم
گلیم خود از آب اگر برکشم | ز شادی بر اوج فلک سر کشم
بیا ساقیا فکر آن باده کن | که دل را بود از حیل ساده کن
بیک جرعه ام ساز از آن شیرگیر | خلاصی ده از مرگ روباه پیر
بیا مطربا نغمه ای از نو بند | بزن این نوا را با بانگ بلند
که آنست شیران گذرگاه را | که از پی کشد پوست روباه را

خردنامه افلاطون

فلاطون که فخر الهیش بود | ز دانش بدل گنج شاهیش بود
گشاد از دل و جان بیزدان سپاس | زبان را بتمهید شکر و سپاس
وزان پس بهر زیرک تیزهوش | شد از گنج اسرار گوهرفروش
که ای اولین تخم این کشتزار | ببین میوه باغ و هفت و چهار
رصددان این هفت گنبد توی | گله دار این چار مسند توی
بر پای فراست را گرد خویش | بجنبیم کتابت به بین گرد خویش
در این بقعه بنگر که یار تو کیست | برین رقعه بشمر که کار تو چیست

خوری روزی از فضل خوان خدای
چرا ناوری طاعت او بجای
بگوی و فا پیشه آیا سخن
پی نعمت و ناپسند سخن
فراموش از انعام نعمت رسان
به پیش وی از فیض انعام او
بود هم عام خاص و هم عام او
گدایان ز نابهره مندی او
بخوان نوالش زمان و زمان
گدا را بما چه راه آسمان
چه بودی گدا را ما زانکه شاه
ندیدی ز آفات و تخت و جاه

زنیلی کمان چرخ زرین سپهر / که گشتی اماج تیر خطر
بسا شه که در ضعف و سستی بود / نصیب گدا آن درستی بود
بسا لاله داغ بر دل باغ / که باشد کنار از داغش فراغ
مکن این همه فکر دور و دراز / بی آنچه نبود آیت نیاز
برافتد بهر حال دوری ترا / ز فکری که نبود ضروری ترا
بشبها ز فکرت ازین آشیان / بهر دم دو صد صید دولت توان
مکن همچو جغدش بصد رنج و درد / پی گنج موهوم ویرانه گرد
رها زر که جان و تن آت داده است / ترا آنچه می باید آماده است
ز تو این همه جهد و کوشش که چه / ز تاب تف حرص جوشش که چه
متاعیست دنیی بی این متاع / مکن با جهانیان کینه نزاع
مکن بهر نگارشان سینه تنگ / که کار نگاپیست رنجینه جنگ
ز سیمش چه داری سفیدی امید / که گردد سیاه از سیاهش سفید
چو باشد ز رزش قفل فرج ستور / چه جویی از آن فتح باب سرور
بود در روشن این نکته را بل دلید / که می باید از قفل کار کلید
بت اندای و خوش آن که زین بت برست / رب بت کیست لائق کزین بت برست
جهانی شد زین بتان خاک سار / بتان را بان بت پرستان گذار
کن از سجده بت رخ خویش پاک / اگر دیگری بت پرستد چه باک
بدل ما نشد میل دنیات سخت / بکش از حریم تمناش رخت
نشاید بجان مهر او داشتن / که می بایدش زود بگذاشتن

[illegible]

مکن

مکن همنشینی بهر بدسرشت / که دزدد از و طبع تو خوی زشت
شوی از بدی پر ز نیکی تهی / وزان نبودت ذره ای آگهی
چه خوش گفت دهقان صافی ز رنگ / که انگور گیرد ز انگور رنگ
چو دشمن بدست تو گردد اسیر / از و سایه دوستی وامگیر
اگر چند خصم تو بود از نخست / چو آمد بدست تو از خیل تست
مران اسب بیداد بر خیل خویش / بگردان ز بیدادشان سیل خویش
ز آنست شه کش بود در سپاه / هزاران غلام مرصع کلاه
شه آن دان که رسم کرم زنده کرد / صد آزاده را از کرم بنده کرد
دلت را بدانش ورزی دار هوش / چو دانستی انگار در کار کوش
بود حال شه زیر دانا بخیر / که گردد سوی خیر دلال غیر
چو اعمی که باشد چراغش بکف / فروغ چراغش فتد هر طرف
بود در روشش از وی ره دیگران / ره وی از آن روشنی برکران
بهر کس ره آشنایی مپوی / ز هر آشنا روشنایی مجوی
بجایی که بر تو ز عالم رسید / جز از جانب آشنا کم رسید
مران جور کز دور این سیاست / همه ز آشنا رفته بر آسیاست
بود داور و بیداد هم خانه را / که اگر نباشد دو بیگانه را
چو آئینه گردی کدورت زدای / شود صورت خوب شاهد نمای
سخن را ز آئینه صافی گذار / که گردد جمال خرد آشکار
بکم عقلی آن شعله اقرار کرد / که بر هر ره گفتار بسیار کرد

[illegible]

حکایت آن راست گوی که از ناراستی کج اندیشان
بمسافرت بسیار سخن خود را راست کرد

شنیدم که شاهی بهندوستان — بر افروخت بزم از رخ دوستان
بطوطی بهر نکته گویا شدند — بنادر خبرها شکرخا شدند
یکی گفت کاندر دیار عرب — یکی جانور دیده ام بس عجب
شتر پیکری رسته زان بال و پر — ولیکن نه پرنده بینی بار بر
بطعمه سوزنده اخگر خورد — چو عنقای مغرب که اختر خورد
بود در دهان وی اخگر چو آب — نسوزد گلویش از آن تف و تاب
ز وی هر کس آن قصه را کرد گوش — بر او بانگ زد کای برادر خموش
شتر را بروی زمین پر که دید — وبا طعمهٔ مرغ اخگر که دید
بدل کی کند خانه مرغ مثال — چو آید فرود آشیان محال
چو گوینده انکار ایشان بدید — بسوگند بسیار افغان کشید
ولیکن چو برهان دیگر نداشت — کس آن را بسوگند باور نداشت
از آن جمع فرخنده شرمنده ماند — چو شمع از خجالت سر افکنده ماند
شد آتش ز اندوه و برخاست زود — برون رفت ز خویش بیجان چو دود
ز پا راحله در جگر زاد کرد — نهان از همه رو ببغداد کرد
شتر مرغی آورد آنجا بدست — بعزم دیار خود احرام بست
پس از سالی آورد سوی شهش — بدان ساخت از صدق خویش آگهش

که کج جز گرفتار خواری مباد — بجز راست را رستگاری مباد

خردنامهٔ سقراط

زهی گنج حکمت که سقراط بود — مبرا ز تفریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت زدای — همه نور حکمت ز سر تا به پای
سرانجام خلعت پرستان شناخت — ز بی خلعتی خلعت خویش ساخت
ز خمخانهٔ چرخ پر اشتلم — نهانخانه درون داشت یک کهنه خم
بفصل زمستان در آن سرزمین — بشبها ز سرما شدی خم نشین
چو خورشید خیمه بگردون زدی — ز تابنده ور خم خیمه بیرون زدی
نشستی ز عریان تنی بی حجاب — شدی گرم در پرتو آفتاب
یکی روز زین عور خورشید وار — رسیدش سر شاه آن روزگار
بدو گفت کای پیر دانش پذیر — بدین سان چرا بی ز ما گوشه گیر
قدم باز پس می داری از راه ما — نمی آوری رو بدرگاه ما
بجائی که تنگست بر من مجال — ز شغلی که باشد مرا ماه و سال
بگفتش که چندین ترا شغل چیست — که بی آن نیاری یک لحظه زیست
بگفتا پی دولت زندگی — همی سازم اسباب پایندگی
بگفتش که اسباب آن پیش ماست — ز پایندگان حاجت و زان کیش ماست
بگفت از بدانم که آن پیش تست — ببندم کمر در رضای تو چست
بدست تو برگ حیات تنست — که آن صد ره نجات منست
حیات دل و جان بود کام من — که آن بند از راه تو گام من

یکی جامه دادند او را عطا — ز موینهٔ چین و جز خطا
نگرداند حالی از آن جامه پشت — نه بر می فسرد خواند حرفی درشت
نگر کی زندگان را کشیدن نکوست — ز مرده کفن باز مردار پوست
ز پیری دی چون شوم رنج یاب — نشستم خم نبسته ور روز آفتاب
هزار آفرین بر حکیم چنین — برون پایه اش ز آسمان و زمین
نه بر جانش از دور افلاک درد — نه بر طبعش از عالم خاک گرد
درین کار رسا کرد بودش هزار — فلاطون از آنها یکی در شمار
فلاطون فلاطونی از وی گرفت — فلاطونی افزونی از وی گرفت
بحکمت چو در همین شفته است — بدانا فلاطون چنین گفته است
که ای رسته از تنگنای خیال — زده در هوای خرد پر و بال
بر آن دار همت ز آغاز کار — که گردی شناسای پروردگار
بدانی حق دولت نیک کیش — نهی پا براه پرستنده کیش
روی راه خشنودیش صبح و شام — بکسب رضایش کنی اهتمام
ز حکمت بمعراج غوث برای — نه بر چرخ گردنده پای
بسا دست کوته ز بی پایگی — که دارد ز حکمت فلک پایگی
اگر بودی از جهل بر سینه صاف — برافتادی از خلق رسم خلاف
ره مرد دانا یکی بیش نیست — بجز طبع نادان دو اندیش نیست
نه بینی درین ششدر دو لاخ — ز شادی دل شش نه را فراخ
یکی آن چند در دهر کشوری — که بر بخشش بود در احت دیگری

چو حال [illegible]
[illegible]

بود همین طالب پایه — که در خورد آن بود جنسش مایه
کند آرزوی مقام بلند — که شواند آنجا فکندن کمند
ششم از ادب خالی اندیشه — که باشد حریف ادب پیشه
چو طبعش بود از ادب بی نصیب — کشد نو بنو مالشی از ادیب
بود دسیم و زر رنج دین پروران — طبیبان آن رنج دانشوران
کشد رنج را چون سوی خود طبیب — کجا باشدش از مداوا نصیب
از آن پس بپرهیز و فعل و فنش — که دارد دولت بی سبب دشمنش
اگر ره نگرداند از رگ میش — بود پا و را در آزار خویش
زبان را چه داری گفتن گرو — ز هر سو گشا گوش حکمت شنو
خدا یک زبانت بداد و دو گوش — که کم گوی یعنی و افزون نیوش
خموشی بود دولت ایزدی — دلیلی هنرمندی و بخردی
ز بسیار دانا فراپست گواست — که بسیار گوی از نکات جداست
سخن را اگر ان بسته داری نفس — نگیرد مرغ دان پای بند قفس
چو کیفی قفس یافت بروی شکست — طمع بگسل از وی که آید بدست
مکش زیر ران مرکب حرص و آز — ز گیتی ببر ذکایت بساز
هر روز تا شب ز قرص سپهر — بسند ست یک قرص نانت ز مهر
بیفکن ز کف کاسه زر ناب — کف خویش را کاسه کن بهر آب
ز زربفت پیشینی مشو خودفروش — کهن خرقه تنیقی کن بدوش
مکش بهر معموری خانه رنج — بویرانه خود را نهان کن چو گنج

چو در خدمت خود کمر [illegible]
از کسی که در پسر [illegible]
[illegible] پای نعلین پای
[illegible] پسم پا و پای
[illegible] بی بود ما مآب
[illegible] نطع تو بهر خواب
چو حال با حکمت اندر نیست
[illegible] دولت [illegible] پیشگان
[illegible] پیشگان
[illegible] زبان خویش را
[illegible] پیشان خویش را
[illegible] جادو زبان
[illegible] پای افکنان

بروی زمین دام مردان مرد / بساط وفا و مروت نورد
ازیشان در درج حکمت به بند / وزیشان نکو قدر پایه بلند
ازیشان خردمند را پایه پست / وزایشان سپاه خرد را شکست
دهد طعم شهد و شکر زهرشان / مخور زهر را چون شکر بهرشان
مشو غره حلم مرد حلیم / که بر حلم عمری نشیند مقیم
درختیست صندل خنک در مزاج / بی علت گرم طبعان علاج
بهم در شده شاخها زان درخت / چو در اصطکاک افتد از باد سخت
زند آتشی شعله زان اصطکاک / که ریزد از آن شاخ و برگش بخاک
اگر پیر باشد عوان ور جوان / بهر حال نبود عوان جز عوان
مشو گرچه از ضعف پیرست پست / بود سیرت بد درونش درست
درونش سیاه از دل تیره خوی / کیش سود دارد سفیدی موی
سگال ار مه از گرگ گردد بزرگ / نیاید برون هرگز از خوی گرگ
به پیمان مشو بند فرمان او / که دام فریب است پیمان او
مبادا بان دامت اندر کشد / بتزویر جانت ز تن بر کشد

حکایت آن مرغ ماهی گیر که حیله ساخت و آن ماهی ساده را در دام انداخت

بعمان یکی مرغ فرتوت بود / که از ماهیش قوت قوت بود
بجز ساحل بحر منزل نداشت / بجز ماهی از صید حاصل نداشت
بقصد شش همه چشم بودی چو دام / که چون شست از وی رسیدی بکام

چنان شد ز ضعف و پیری درست
کز اسباب صید چابکیش پیش بست
ز رنج طلب زردی ای وصله [illegible]
دل از ضعف دلی حاصل از حیله
ز صید و من حیله امید بست
بنظاره بر طرف دریا نشست
ز دردان ماهی ز دریا آمده [illegible]
دو صد جوق ماهی دران بحر چون
همی دید چون پیش چشمش جاری
ز رنج اثر پشت از ایشان دوری [illegible]
بحرمان دلی داشت از انرو بیم
بحر دوزخ مثلش ز دوران بیم [illegible]
بیک بار [illegible]
[illegible]

[illegible]

زناگه یکی ماهی او را بدید / بدو کرد آغاز گفت و شنید
که ای آفت جان دلخستگان / دل آزار خیل زبان بستگان
رسید از تو تیر بلا فوج فوج / زره پوشی از آنم دایم ز موج
کنون رفته از کار می بینمت / به پستی گرفتار می بینمت
جدا ریخت زینسان پر و بال تو / ز قوت فرو ماند چنگال تو
بگفتا شدم پیر و بیمار نیم / درافکند از پا به پیرانه بیم
بدیم از ضمیر بداندیش رفت / پشیمانم از هرچه زین پیش رفت
ز من هر که از خشم جانی رسید / همه از غرور جوانی رسید
درین ساحل امروز دارم قرار / ز آزار هر جانور توبه کار
مرا بس که دو شاخ گیاهست و بس / چرا جویم از حرص آزار کس
دلم چون شد از دایه طبع پاک / گرم لقمه ماهی نباشد چه باک
چو دان لقمه آسیب جان و تنست / که در وی نهان کرده صد سوزنست
بیا تا ز هر تیرگی خم زنیم / زمانی بهم از صفا دم زنیم
دل از ظلمت ظلم صافی کنیم / بآیین عدلش تلافی کنیم
برین قول اگر اعتمادیت نیست / وزین نکته در دل گشادیت نیست
بگیر این گیاه بهم بافته / ز پس تافتن محکمی یافته
دهانم بان رشته محکم ببند / که تا باشی ایمن ز من ناپسند
چو بیچاره ماهی شنید این فریب / نماند از فریبنده هیچش نهیب
گرفت آن گیاه و سوی او شتافت / گذرگاه خود جز گلویش نیافت

بلی هر کسی را که جان در بدن بود
نگه داشتن جای که چو [illegible] بود
بود ار که در هستی در [illegible]
نیابد [illegible] در علو دان علم
با ساقی ان جام کی [illegible]
[illegible] رامد از بر روی دور
بیاد تا [illegible] و روان تجمیان
نماند ز نامی [illegible] کی نشان
[illegible] باهمه دانا حکیم
کسی دارد از نقش جان [illegible]
[illegible] پیش
[illegible] در [illegible] بهان [illegible] رسید [illegible]
۹ و دانم بستر اط

به بقراط شد علم طب آشکار | باو گشت قانون او استوار
ز بس تار حکمت که او تافته است | دو صد خرقهٔ تن ز نو بافته است
ز نقشی که در خاطر آورده است | بسی صورت ناظر آورده است
شنیدم که بود اندر آن روزگار | یکی پادشه بختش آموزگار
ازین چار مادر و زین نه پدر | ندادی خداوند جز یک پسر
رخش بود بدر سپهر جمال | ولی شد ز کاهش تنش چون هلال
حکیمان بسی بر دند راه علاج | نشد دور ازش آن انحراف از مزاج
شه نامور خواند بقراط را | سبب دان تعدیل اخلاط را
سر و زر همه زیر پایش فشاند | به بالین آن دلربایش نشاند
چو جویا گرفت پیشش نشست | سوی ساعدش برد چون عقده دست
برآورد تا نبضش شد انگشت مال | نوایی نیامد برون ز اعتدال
ز رفتار و آرامش جست زان پس دلیل | ندیدش تن از هیچ علت علیل
بدانست کان رنج از دل است | تنش لاغر و چهره زرد از دل است
دگر باره دستش سوی نبض برد | باف ز عشق نبضش فشرد
به نوعی دگر چهره آغاز کرد | بر آن لحن نبضش عجب ساز کرد
یقین شد که عشقش ره دل زده است | قدم در ره سخت مشکل زده است
به خلوت درون دایه‌اش را بخواند | ز شهزاده با او بسی قصه راند
در آن نکته از وی بپایی نیافت | وز آن راز با وی نشانی نیافت
به شه گفت تا پرده در آن راز | که بودند بر راز او پرده باز

[illegible]
به پهلوی او دل طپیدن گرفت | ز جا رفت و خوی چکیدن گرفت

بدانست بقراط کان مهوش است | که شهزاده زو سینه پر آتش است
از آنجا قدم سوی شاه زد | که شه‌زاده را دلبری راه زد
ز خورشید رویی در آفاق طاق | فتاده است همچون مه اندر محاق
بدان شوخ دارد گرفتاریی | جز این نیستش هیچ بیماریی
بپرسید ازو کان دلارام کیست | مرو را نشیمن کجا نام چیست
بگفتا بجایی دل از دست داد | که انگشت نتوان بر آنجا نهاد
بعیدی کمند او امید افکنست | که همخوابهٔ مهد ناز منست
درین کهنه ویرانه گنج من اوست | پرورسپرای سپنج من اوست
بدو گفت شه کای گرامی حکیم | دل بهر فرزند دارم دو نیم
فرود آی ازین تنگ ره بارگی | رهان خاطرم را ز غمخوارگی
ازین بارگی گر بتابی عنان | کشم مرکبی بهترت زیر ران
به شه گفت بقراط کای شهریار | کس از جان خود می‌نگیرد کنار
مرا او چو جانست و جان را خلل | چو افتد نیابد کس آن را بدل
میانشان ازینسان جواب و سوال | بسی رفت و کوته نشد قیل و قال
چو شه را برون آمد آن مه ز میغ | چو خورشید آمیخت رخشنده تیغ
که کام پسر زان پس من برید | و یا زیر شمشیر من سر برید
بگفتا که عمری بهر داوری | کنی دعوی معدلت گستری
نباشد درین معدلت بوی خیر | که خود جوهی انصاف جویی ز غیر
اگر قبلهٔ میل آن سرو بن | یکی غیر تو باشد همین حکم کن

[illegible]

به گوش دل را بنهم بسلیم | بدان نکته‌های که گفت آن حکیم
چه خوش گفت کای هند دریاب رنج | قناعت کن از خوان گیتی بهیچ
کشتهای حاجت ز خود دور کن | ز بی‌حاجتی سینه پر نور کن
چو بی‌حاجتی آنکه مقصود نیست | درین نیست خود بدو کن درست
کسی کو را که بی‌حاجتی بیشتر | قدر مکاره قربش بود بیشتر
بنو بی کم از خوان گیتی بساز | مکن رنجه از بیش خوردن دراز
کم ناگوار آید پر گزند | ز انبیش اگر خود بود سودمند
چرا همت از فقر و بی‌همی است | که بی‌همی است عین بی‌همی است
تهی دست با ایمنی خفته خفت | به از مال داری که ایمن نخفت
مزن پشت پا بخت فیروز را | بنشست به کن هر شبا روز را
یکی را بتحصیل دانش گذار | که بی دانشی نیست جز عیب و عار
بدانش شو اندر دوم کارگر | پسیم را به بی دانشان ره سپر
بدین نکته دانا و بخرد شدم | که دانا به نادانی خود شدم
نگویم ندانم که این اعتراف | ز دانایی خود بود محض لاف
بود پیش دانای مشکل گشای | تو مهمان جهان همچو مهمان سرای
بخور هر چه پیشت نهد میزبان | همه تن لب شکرانه باش و زبان
وگر هیچ ننهد تقاضا مکن | خیال طلب را بدان جا مکن
نعیمی است دنیی که پاینده نیست | بجز رنج و محنت فزاینده نیست
چو دستت دهد خرمی کن درو | نوا بخشی غیر می کن درو

مکن زن با داری خود وبال
بود در وصف نیکی واضح مجال
نبیند نیکی حال از زوال ایشان باب
بپیش نبیند بر ایشان باب
... واجب نباید ... اندر کرب
ز او با ... شو ... بود دو جنبه
ز اقبال ... چه ... بود جنبان
ز آورد ... در فعل ... زینع
ز کمر ... باشد نعاب ...
مکن دارا ز ... دانا ... نکند
ز دین ... پیش ... وصف ... کار
ز داور ... بپیچد ... جهان
ز اورنگ ... ناز ... مطول زبان
بعد ... ز ... بیند ... مر او ... است
طلب کار ... ز ... بیند ... ببیر

همه لقمه زین خوان که دست آوری | ترا خورد تا تو او را خوری
ترا خورد چون بود ناگوار | تو او را خوری چون قند سازگار
نترسد ز مرگ او که تسلیم اوست | اگر تلخی هست در بیم اوست
مبر چیزها را برون ز اعتدال | مکن نازک طبع را پایمال
گر آب زلالست و قند و شکر | باندازه نوشی باندازه خور
فراشت هر چیست و بیخ و آبه جور | منه پای بیرون ز خیر الامور
میان دو کس معنی زیرکی | بود معنی اتحاد و یکی
همه زیرکان زان بهم دوستند | یکی مغز را گشته صد پوستند
ولی هست در دیدهٔ اعتبار | طریق جهالت هزاران هزار
دو جاهل بهم متحد نیستند | ره عقل را معتقد نیستند
ز عاقل پسی تا بجاهل ره است | ره هر یکی زان دگر کوته است
کی آید بهم راست پیوندشان | بهم هست پیوندشان بندشان

حکایت اعراض پدر حکیم از تربیت پسر لئیم

به یونان یکی حکیمی فلاطون محل | که در علم حکمت نبودش بدل
ز نیکی بنسله فرزند داشت | که با مردم سفله پیوند داشت
نمی زد براه پدر نیم گام | پدر بود از آیین حکمت تمام
ز حرف ادب دور انگشت او | ز نقد مروت تهی مشت او
ز اقبال او عار بیگانه را | ز ادبار او یار بیگانه را
حریفان ازو پخته در میکده | همبتان قوی پنجه در عربده

ز خوی بدکس با در آمد بتنگ
بپیش پدر کوفت بر سینه سنگ
که ای پیر علم فرزانگان
ز خوی تو خویش بیگانگان
یکی جو و از ذوق عقل کل
فروع جمیع جوامع سبل
بما کرد ... عقل فعال ذات
کمالاتش از عقل ... مستفاد
ز تکوین عقل مشکل ... نهد
محیط ... افلاک ...
بود از ... ذات تو خاکیان
بر ... ذات افلاکیان
بود هست فرزند از خلق بیش
بود هست ... از ... بیش

بتعلیم آداب اول سخای ... زلوح دلش حرف علت زدای
ببند از تو پیر و نیان بی نصیب ... جز اجزو خود را بیایستی ادیب
بخشا کل او ز کان منست ... ولی جان او بی ز جان منست
جو جانش نباشد زمن بهره پاک ... چه سودش کند نسبت آب و خاک
بیا بیا قبا در ده آن جام خاص ... کر بسازد مرا یک دم از من خلاص
ببر در من نسبت آب و کل ... بارواح قدسیم کند متصل
بیا مطربا در نی افکن خروشش ... که باشد خروششش پیام سروش
کشند شاید دم جذبه آن پیام ... ازین دو نشیمن بعالی مقام

خردنامه فیثاغورس

چنین است در سفرهای قدیم ... ز فیثاغورس آن الهی حکیم
کر جون قفل درج سخن باز کرد ... جهان را بگوهر بر این راز کرد
کرای جون صدف جمله تن گشته گوش ... بکشا یکنفس گوش حکمت نیوش
خدای که آغاز هستی از وست ... بلندی ده قدر هر هستی اوست
از و شد بما فتح باب وجود ... وز و یافت نور آفتاب وجود
ز آلودکی داد جانیت پاک ... کر و زند کی داد این آب و خاک
جهان پاک کامد کرت باز ده ... نهش در سراپرده راز ده
ز آلایش طبع پاکش بشوی ... وزان پس کنش سوی آن پاک روی
سزاوار آن پاک جز پاک نیست ... بگردون شدن قوت خاک نیست
تو گشتی شناسای یزدان پاک ... کسی کو نه بشناسدت زان چه باک

ببین پیش تعوان سی بیدن و نیک
سمه وار بیمعو نمی نیت
چو بر دار همراه دیدکان پست
نکبار بیس پیش نکار پشت
سمه وار چو دو وار بیمعو پشت
نماید تا بکان ز ادیان نیس
شود خوبکان ز ادیان نیکو نشیب
تو دانستی ازان شبهه دل بیعو نشیب
ز اوید بیسه شبهه ... مر دار
ز خود دار بیمه ستی نکی
ز کسب هستی حکمت پیر نکای
شود بسبجی بی حکمیان ز رمعیت نشیب
دکر بسته نیست بکمان سکی نشیب
دکر بیمه حکمت همه نیکویش نشیب
بی نعمی ...

چو بند شب تیره مشکین نقاب ... ز آن بیش کافتی ز پا مست خواب
زمانی جراغ خرد بر فروز ... ببین در فروغش عملهای روز
که روز تو در نیک و بد جون گذشت ... در اشغال روح و جسد جون گذشت
کجا کامت از استقامت افتاد ... ز سر حد راه سلامت فتاد
تلافی کن آن را بعجز و نیاز ... بآمرزش از ایزد کارساز
کجا پا بپیما دت از ره برون ... عنایت بطاعت شدت رهنمون
زیادت کن آن شکر آوری ... فزایش دن آن را ز حد شکری
اگر هر شب این صورت آری بجای ... شوی خاص درگاه قرب خدای
اگر جون شکوفه ز باران غیب ... در مهای همت برویدز جیب
جو شاخ شکوفه مباش از کرم ... که بر خاک و خاشاک ریزی درم
جهان هم مشو ممسک و زر پرست ... که جون افتدت سکه زر بدست
بضرب طبانچه ترا آن ز کف ... نگردد جدا جون طلا جل زدف
مزی ناخوش و خوش زنابود بود ... طریق وسط ورز در بخل و جود
سران کس که در دوستی راست نیست ... بد و دشمنی جز کم و کاست نیست
جو در عقل و دین نیستش روشنی ... حذر کن که با وی کنی دشمنی
تهی کن ز اندیشه اش مغز و پوست ... نه با خویش دشمن شمارش نه دوست
مکن جون فرومایگان دل گران ... ز حاجت روایی حاجت وران
جو باشد دو صد حاجت با خدای ... بر ارباب حاجت مزن پشت پای
درین بر دعا کنند نیکو ... جو خواهی که کس را کنی ارغنون

سوی عرش چون دکمها زاد او
نظر کی کند سوی کردار او
ببالی کی کی راد و کلش است
ولی فعل و دوزش بجز آن پشت
وزان بر زفعلش همه در دو ریغ
بحاصل که دارد زبان تیغ
اف قسم بر خلق بنای کج
بنا بر زد و کلک خنسک
یکی آنکه نه وای
بنه پاید و کری الش
دارالکان جان قد صد فعل
نه از خود دریت جا کاشت
ازان گنج و مال جهان خاستن

مخواه آنچه کم داد بخت دست | بجنبت توان پای از تخت پست
بهر جا وزد باد اچنان وجود | فرو ریزدش شاخ و برگ وجود
منه دیده بر گرد خوان سپهر | بگردان زنخ ار گرده ماه مهر
مکن پیش دندان آب طعمه تیز | که ناخورده یک لقمه گویند خیز
مشو چون چنان بحر حرص آز | بچیزی که امروز داری بساز
مخور غم که فردا چه پیش آیدت | در رزق بر رو که بگشایدت
ز بی طفل نادان که در دست نان | بود چهره نان دگر خون فشان

حکایت آن طفل خرد که نان ریزه در دست داشت و می خورد و می گریست که این نان اندکست و اشتهای من بسیار

به بغداد شد کام زن زیرکی | دو چارش فتاد از قضا کودکی
ز دو رخش قرص مه را شکست | چو روی خودش گرده نان بدست
همی خورد از آن گرده و می گریست | بدو گفت زیرک که این گریه چیست
بگفتا منم کودکی گرسنه | ز خوان امل معدهٔ گرسنه
بسی اشتها سخت و این گرده خرد | کجا راه سیری توانم سپرد
ز گریه از آنم چنین تلخ کام | که میدانم این زود گردد تمام
بمانم ز بی توشگی سر بزیر | نه در دست من نان و نی معده سیر
بیا ساقی آن می که سیری دهد | درین تشنه روز شیری دهد
بده تا در آیم چو شیر ژیان | بهم بر زنم کار سود و زیان

بیا مطرب از درد جان زار من
که از رشته جان پس پرده ساز
ز نیرنگ زیر بم ای تیغ زن
بیفشان ز تار ... ساز

خرد نامه ارسطالیس

خرد جلوه ... بینش و پیش بین
... اقلیدس پیش بین
ببین بو علی ... حکمت ... و
حکیمی که چون ... را
بلیغ ... پیش آن ... زیادی
سزای ... نعمت ...
سزا ... آن ... بنا گه وی

بدین نعمت و شکر نعمت بگوی | بدین ذلت و دل ز زلت بشوی
ز شکرست نعمت فزایش پذیر | اگر مرد راهی ره شکر گیر
مبادا رود پای نعمت ز جای | فرو بندش از رشته شکر پای
عبادتگران خدا ناشناس | چو گردنده گاوند گرد خراس
که هر چند خالی ز گردش نزیست | نمی داند آن گردش از بهر چیست
بصد دایه محتاج جان کاستن | به از حاجت از ناکسان خواستن
بخواهش از ایشان مریز آبروی | مدار آب رو را کم از آب جوی
ز زر ده بگستاخ فاجر نه زور | مدد کاری او مکن در فجور
می شایدش راکه آمادگیست | ز تو می فروشی و قوادگیست
مکن ضایع انعام خود زینهار | بحق ناشناسان حق گذار
بخاک اندرون به گهر ریختن | که در کیسهٔ سفله زر ریختن
بتعلیم ناکس زبان کم گشای | که تعلیم او نیست دانش فزای
ز دانش کی مبهوت رشود | بسنگ آب ریزی بجس تر شود
سلامت اگر بایدت گوش باش | ز گفتار بیهوده خاموش باش
وگر زانکه گویی سخن راست گوی | بجز راستی زیور آن مجوی
نداند دل هیچ دانش وری | سخن را به از راستی زیوری
بصنعت سخن را که آراستی | چه حاصل چو خالیست از راستی
نه تنها شعار زبانست صدق | حصار تن و حرز جانست صدق
درین کهنه بیشه دورنگی مکن | نه شیری زنی دم پلنگی مکن

درون و برون را بهم راست ساز
ز کج باز هرگز بود راست باز
درون زیبا رای ... بیرون
و پاکی برون را برنگ درون

حکایت آن نوخاسته که تن بجامه آراسته ... نمود خودنمایش ...

یکی تازه برنای نوخاسته | بتن تازه خلعت بیاراسته
درآمد ز دروازه و در حریم | بخلوت سرای فلاطون حکیم

چو کلکش چو دید آنچنان بگذراند   به بالا و بر صدر مجلس نشاند
چو برنا نوای سخن ساز کرد   در گفت و گوی پیش او باز کرد
ز هر جا سخنهای بسیار گفت   ولی جمله بیرون ز هنجار گفت
ز لفظش فصیح و نه معنی صحیح   همه لفظ و معنی خطایی صریح
به بیهوده چون شد زبانش روان   بدو گفت پیر کهن کای جوان
به یک سخن چون نه نغز و نه بس   مکن جا به نغز از اکنون و خس
برون نیی دمی از زبان عیب جو   ز جا به چه میگیری این پرده پیش
چو جا به سخن لب بکم و کاست کن   و یا جا به را با سخن راست کن
بیا ساقیا پند دل تنگیم   ببخش از می لعل یک رنگیم
چو جام بلور از می لاله گون   برونم را بر آور برنگ درون
بیا مطربا بر کش آهنگ را   ده صلح کن نوبت جنگ را
ز ترکیب‌های موافق نغم   شود صد مخالف موافق بهم

خرد نامه ز برسیس

ز برسیس کز برسیس زر ناب گرد   جهان را گهرهای نایاب کرد
ما در پس حکمت چنین آمدست   پس از او ار صد آفرین آمدست
که ای مهبط فضل جان آفرین   نمودار صنع جهان آفرین
نه دانش شو شکر نعمت گزار   که شکر نعمت کرد کار
نباشد جهان هیچ شکری شگرف   که نعمت شود در حق خلق صرف
بهند لقمه از فضل خوان فضل خدای   بکام فقیران بی دست و پای

تماشای دنیا و سودای دین
[illegible]
چو دین بایدت رخ ز دنیا بتاب
[illegible]

حذر کن ز راهی که رو در شرست   که آن ره ترا سوی جهر رهبرست
قدم را که دارا زین تیره راه   مبادا که ناگه در افتی بچاه
بسوگند ناراست مگشا زبان   که دل را کز مدیست و جان را زیان
به بیغله آتش تیز تیغ مکن   وزان خویش را رخنه در دین مکن
همی دانم از خوی ناپاک او   که گردی به شکستن انباز او
بر آن جالت مشو تیز کام   مبر دست یک کسب حرام
که گر کیسه ات را دهد فربهی   کند سینه ات را ز ایمان تهی
مکن میل دنیا و لذات او   که نبود خوشی نیست در ذات او
گرفتار دنیی بدریاست غرق   گران سنگ باری نهاده بفرق
بساحل نیفکند ز آن موج رخت   دهد جان شیرین در آن موج سخت
باخلاق اهل کرم روی کن   باکرام هر نیک و بد خوی کن
باکرام نیکو ز نیکی گرای   که خشنود باشند ز نیکان خدای
بتعظیم شو با بدان سازگار   بدیشان به نیکی ز خود بازدار
اگر یابی آگاهی از عیب کس   بهر کس از آن بر میاور نفس
تو هستی بشر دیگران هم بشر   نباشد بشر پاک تا پیر هنر
ز خیر بشر شرش افزون ترست   حروف بشر بیشتر زان شرست
مبادا که چون عیبی از جیب تو   زند سر کند دیگری عیب تو
تهی دستی و زهد طاعت وری   به از مال بسیار و جرم آوری
چو آید بسر نوبت مال و جاه   رود مالت از دست و ماند گناه

دو دم در دین بود داد سع زاد ده
گرفتار این محنت آباد را
یکی مردن از شهوت حرص و آز
زبان بستن [illegible] داشتن دست باز
[illegible]
یکی گم [illegible] محنت پیش رفت
دوم که دوم عمر جاوید رفت
[illegible]
نظاره بنشسته [illegible]

که چون دیگران غرق دریا شدند … بلوج اندرون زیر و بالا شدند
متاع خود آخر بطوفان دهند … جگر تشنه و خشک لب جان دهند
چو با تو شود مدعی سخت گوی … بجز راه حلم و مدارا مپوی
شود چون ز انصاف خیزد خطاب … خدا آنچنان را دلیل صواب
اگر نرم خواهی حریف درشت … بود راحت کف به از رنج مشت
خشونت ز پولاد مرد آزمای … بسوهان توان سود نی چوب سای
بیاراسته دل بفضل و ادب … مکن زینت جامه جا طلب
چو نقش ادب از درون کاستی … برون را چه حاصل که آراستی
تو در بند زیور پی دیگران … تف افکن بروی تو دانشوران

[illegible]

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانه وی منزل ساخت در وقت حاجت آب دهان بروی وی انداخت

یکی سفله ناشکلی از طبع دور … ز دیدار او طبع مردم نفور
ز زینت جا آیینش بهره مند … بمصری عماره سپهر او بلند
بیارایش پس دلگشا خانه … بر از غرفه خور کاشانه
زمینش چو فردوس عنبر سرشت … مزین چو گردون بفیروزه خشت
همه سقف و دیوار او پر نگار … ز هر جه آن نه زیبا درش استوار
حکیمی که از حکمت آگاه بود … ورو جهل او دست کوتاه بود
بر آن سفله افتاد ناگه رهش … شد آن خانه یک لحظه منزلگهش

بیا ساقی ای یار بیچارگان … ده آن می که در جشم میخوارگان
درین زرکش آیینه تیره کوب … از و بد نماید بد و خوب خوب
بیا مطرب از نغمه زخم درشت … بزن بر رگ پیر خم گشته پشت
که هر حرف دشوار و آسان که هست … رساند بگوشش من آسان که پست

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارهای وی بر سبیل اجمال

گهر سنج این گنج گوهر فشان … چنین می دهد از سکندر نشان
که چون این خرد نامه ها را نوشت … بدل تخم اقبال جاوید کشت
بملک عدالت علم بر کشید … بحرف ضلالت قلم در کشید
بکشورستانی عنان تاب داد … ز کشورستانان سنان آب داد
نخستین چو خور سوی مغرب شتافت … فروغ جلالش بر آن ملک تافت
بکف تیغ آتش فشان صبح وار … سیه تاخت بر لشکر زنگبار
ز دود از پی رستن از زنگشان … ز آیینه مصریان زنگشان
وز آنجا سپه سوی دارا کشید … وز و کین خود بی مدارا کشید
بپاسش تنا برتنش خاک کرد … ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد
وز آن پس بتائید عز و جلال … سر اپرده زد بر بلاد شمال
شمالش چو در سلک ملک یمین … در آمد علم زد بمشرق زمین
بمشرق زمین مطلع نور شد … وز آن ناحیت تیرگی دور شد
ولی چون خور آنجا نه دیر آرمید … جنیبت بحد جنوبی کشید

ز آنجا بنوبت زمین باز گشت … سر انجام کارش چو آغاز گشت
[illegible]
جهان را ز … [illegible]
[illegible] … ظلمات گرد
[illegible] … بر دو نور و ظلمت مباهات کرد

به گوهر دل حکمت اندیش در
که حکمت ور ای ایشان از همه پیش در
چو از دیگران بی شکی جود او بیش
شکیبایی... آن دل
بی حکمت آن... دل
ز هر باب در... نشست
ببین دل هر در... نشست
بود از حکیم... بود
... رود
... بیع...
ز دو بیش در... پیچایی
حکایت ... غضب
که با و ثنا و ... رودی

صنم خانه‌ها را ز بنیاد کند / ز زردشت و زردشتی آتش فکند
ز هر دین بجز دین یزدان پاک / فرو شست یکبارگی لوح خاک
بنا کرد پس شهرها در جهات / بیان سمرقند و مرو و هرات
پی بستن سد بمشرق نشست / در فتنه بر یاجوج ببست
چو طی کرد یکسر بساط بسیط / ز خشکی درآمد به بحر محیط
نهی کشتی از خویش بر روی آب / همی رفت گنبد زنان چون حباب
تو گویی مگر گوهر افشان قلم / بلوح زمرد همی زد قدم
چو ملک جهان یافت بر وی قرار / جهاندار از آنها که گشت آشکار
ز رو سیم نقش روایی گرفت / که با سکه آتش آشنایی گرفت
با آهن چو ره یافت زور و رشنی / تا بیکی آمد از آهنی
از و زرگران زرگری یافتند / ز رو سیم و زر زیوری یافتند
بهر ره که زد کوس بهر رحیل / ازو گشت پیموده فرسنگ و میل
از و نوبتی نوبت آغاز کرد / ز نام وی این زمزمه ساز کرد
بلفظ دری هرچه زو عقل یافت / به یونانی الفاظ از و نقل یافت
بسی از حکیمان و دانشوران / نه تنها حکیمان که پیغامبران
در آن خوش سخن همدمش بوده‌اند / تبه پرده محرمش بوده‌اند
یکی زان حکیمان بلیناس بود / ز پیغمبران خضر و الیاس بود
چو پیش آمدی مشکلی در رهش / برون از توقف دل آگهش
ز هر یک در آن خواستی یاوری / بفکرت گذاری و حیلت گری

و گفت که خانه اتش را بغارت از هر چه دارد پردازند
و خانه اتش را چون گرد حصی سازند

غریبی ز فضل و هنر بهره‌ور / تن از خانه خالی کف از سیم و زر
بشهر دگر شد ز تنگی مقیم / که بود اندر آن شهر یاری کریم
بخلق گرانمایه بنواختش / بشغل قضا محترم ساختش
پس برد یک چند مشغول کار / ز ناکه بر او تیره شد روزگار
شد از تهمت چاپله پرستیز / بنا کرده جرمی برو شاه تیز
بغازنگری آن گفت اشارت کنید / کس از سیم و زر خانه غارت کنید
چو بیند تهی خانه خویشتن / ببرند تصحیف آنش ز تن
چو مسکین دو صد غصه با دلی خفت / شنید از لب شاه این قصه گفت
ز رنجم که بر خانه آید شکست / ز تصحیف آنم بدارید دست
من این راز شهر خود آورده‌ام / نه حاصل بشهر شما کرده‌ام
ز شهر شما هر چه اندوختم / از آن چشم امید بردوختم
شما هم ره لطف گیرید پیش / بدو رید از آورده‌ام چشم خویش
چو شه لطف گفتار او را شنید / ز خشمی که بودش فرو آرمید
بفرمود تا دست از او داشتند / خیانتش که میخواست بگذاشتند
ز سیم و زر خلقی نه دامن فشاند / بصد عار ضیا و دانی بماند
بیا ساقی آن آتشین می بیار / که سوزد ز ما آنچه ناید بکار
ز زر ناب ما کرده او سوخته / شود هر چه نی زر بود سوخته

با مطرب و با دود و دوم
که از و جنبش بیشم یاد وی
بود افکند گاه پیمان را
که از دوست مرغ جان دلم را
فردنامه اسکندر
سکندر که هم... راز بود
در... حکمت... بود
ز حکمت... بار بود
که دانا... پیدا... در
با کوس... رودی
در آن... کی کن

[illegible]

چو داری دل و هوش حکمت شنو گرد
بکش پنبه از گوش حکمت شنو

ارسطو کش استاد تعلیم بود
بد و نقد خود کرده تسلیم بود

بدو گفت روزی که خرده بجوی
بدانش ز اقران خود برده گوی

چو ملک جهانت مسلم شود
دران پایه پای تو محکم شود

چه باشد به پیش تو مقدار من
چه رونق پذیرد ز تو کار من

بجائی که باشد ترا برتری
بر من بمقدار فرمان بری

بطاعت ترا تا قدم پیشتر
بود قدر تو پیش من بیشتر

ارسطو چو وی شنید این جواب
بمعیار حکمت نمودش صواب

بگفتا شد اکنون یقینم درست
که این جامه بر قامتت نیست چست

بتاج کیانی شوی سربلند
ز تخت و خم و ملک او بهره چند

همی بود دایم بفرهنگ رای
بتعظیم استاد کوشش نمای

کسی گفت چونی چنین رنجبر
بتعظیم استاد بیش از پدر

بگفتا زد این نقش آب و گلم
وزان تربیت یافت جان و دلم

ازین شد تن من پذیرای جان
وزان آدم زنده جاودان

ازین یافتم یک دو روزه وجود
وزان یک شدم بهر افضال وجود

ازین بهره گشتن زبان ور شدم
وزان در سخن کان گوهر شدم

ز شهوت شد این یک زمان کامیاب
بی تخم من ریخت یک قطره آب

ز فکرت شد آن سالها سحرکار
که در علم و حکمت شدم نامدار

ازین پا گشادم ز قید عدم
وزان رو نهادم بملک عدم

سکندر دارا جهان را گرفت
ولی دخترش را بزنی آن گرفت
ز بون پاد مردان صاحب یکمین
ز بون شد زنی را بغفل [illegible] زن

حکایت [illegible]
باز رسیدن خلیفه
بآن کریم کی بود نسیب

چو در اثر در دل عاقلان
فزون باشد از تیغ بر جاهلان

بماند مدام آن اثر در ضمیر
شود این یکی چند درمان پذیر

کمان اجل گر خدنگ افکنت
میازار کار زاران تربیت

چو پیالم زید مرغ شیرین نفس
چه غم گر شکسته رسید بر قفس

چو مجرم شود از گنه عذرخواه
گنه دان تغافل نه عذر گناه

بترس از عقاب شدید العقاب
مکن در عقوبت گرانی شتاب

توان زندگان را فکندن ز پای
ولی کشته هرگز نخیزد ز جای

فراوان همی بخش و کم می شمار
ز منت نهادن همی کن کنار

همی گیر کم لیک می بین پسی
کزین شکر پیوند گردد کسی

چو دارا بآن رای و فرهنگ و هوش
شد آزرده تیغ سرهنگ خویش

ازان زخم در خاک و خون اوفتاد
ز ملک سلامت برون اوفتاد

پس پرده دیدش یکی طرفه دخت
ز پاکیزگی میوه سایه تخت

وصیت چنین کرد کان درپاک
ز فر سکندر شود تابناک

نگردد جدا هیچکس جفت او
گشاینده درج ناسفت او

سکندر چو کرد آن وصیت قبول
ولی از قبول وصیت ملول

برو گفت کس کین ملالت ز چیست
ازو بهترت در جهان جفت کیست

بگفتا ازان باشد اندیشه ام
که بر پا زند عشق اندیشه ام

ز سودای عشقش در افتم ز پای
شود در سرم شاه فرمان روای

بیازم ز کس کردن آن راه آن
بگویند فرزانگان جهان

خلیفه که سلطان آفاق بود
بنیکی دهی در جهان طاق بود
یکی دوستش [illegible] بود [illegible]
[illegible] جان [illegible] قدم

بدو خاطرش میل بسیار داشت / ولی ز آنچه عقل بر کنار داشت

به وی محرمی گفت کای کامکار / ازین نوش لب کام خاطر برآر

بجایی که تاج خلافت ز فرق / همه زیر فرمان تست غرب و شرق

نشاید که در پیش این عشق باز / درآیم ز زانوی عجز و نیاز

ز طفلی هم آغوش بستر کنم / بوی خویشتن را برابر کنم

بیا ساقی آن طلق محلول را / که زیرک کند غافل گول را

بده تا نشینم ز بر جفت طاق / دهم جفت و طاق جهان را طلاق

بیا مطرب و تاب ده گوش عود / بگوشش خروشان رسان این سرود

که رندان آزاده را در نکاح / نباشد بجز دختر رز مباح

در نصیحت مجردان که بصحبت زنان آب خود نریزند و وصیت کدخدایان که از فرمان برداری زنان بپرهیزند

بیا ای چو عیسی تجرد نهاد / ترا زین تجرد بمرد مباد

چو عیسی عنان از تجرد نتافت / سوی آسمان از تجرد شتافت

تعلق زن دست و پا بستن است / تجرد از آن بند وارستن است

کسی را که بندست بر دست و پای / چه امکان که آسان بجنبد ز جای

ز شهوت اگر مرد دیوانه نیست / ز رسم و ره عقل بیگانه نیست

چرا بند بر دست و پا می‌نهی / دل و دین بباد هوا می‌دهی

چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت / که دارم ز خواهنده آن شگفت

خرد نام آنکس نه بخرد نهد / که این بار بیهوده بر خود نهد

دو زن چون بهم هم نشینی کنند / بکار جهان خرده بینی کنند

بشو دست امید از خیرشان / که در وادی شر بود سیرشان

زن از زن چو در مشورت یافت کام / گرفت افعی از افعی زهر وام

ز زن مکر حذر کن حذر / وگر نی ز جان و جهان درگذر

مکن زن وگر زن کنی زینهار / زنی کن بری از همه عیب و عار

چو در گرانمایه روشن گهر / صدف وار در پردگان مستتر

جمال وی از چشم بیگانه دور / ز نزدیک آشنایان نیز هم

ز حنای کس رنگش رنگ نی / چو طفلان بهر رنگش آهنگ نی

بجز پنجه پشوده انگشت او / نگارنده جز ناخنش پشت او

ز گلگونه عصمتش سرخ روی / رخش از خوی شرم گلگونه شوی

نگردیده کانش بخلوت سرای / نگردد بجز حجره گردنده جای

ز تاب گوش رشته خیط الشعاع / ز آواز جز خش فلک در سماع

نکرده به پیوند کس سر نگون / ز رفته چو سوزن درون و برون

چنین زن نیابی بجز در خیال / وگر زانکه یابی بفرض محال

عفت شم دامن پاک او / که از خون صد مرد به خاک او

ولی آنچنان هم زبونش مشو / که داری عنان او دل گرو

همی زن بدو رای بی کن خلاف / که آنست رای درونهای صاف

برای زنان کار بهبود نیست / ورای زنان هیچ از آن سود نیست

ز دو تا زه چون ساعد نیکوان / ربوده دل از دست پیر و جوان
چو روز جزا ممسک بی کرم / همه پشت و پهلوی او پر درم
چو شد آمد پیش طبع پرویز را / ببیناند دست گهر ریز را
که تا خادمش راه احسان سپرد / هزاران درم در نگارش شمرد
چو شیرین بدید آن کرم گستری / بدو گفت کای قبله سروری
بماهی فروشی بدان عطا / بود پیش ارباب احسان خطا
هر کس که بخشش کنی این قدر / کجا آیدش این قدر در نظر
بگوید که این نرخ یک ماهیست / چه لایق بجود شهنشاهیست
و گر کم از آنش دهی گوید آه / کم از نرخ یک ماهیم داد شاه
شهش گفت اکنون چه درمان کنم / که زد در مهابش فرمان کنم
بگفتا بپرسش که ای خود پرست / شکار تو ماده است یا خود نرست
هر یک که گوید ازین دو جواب / بگو نیست خوردن از آنم صواب
بیا فسخ این بیع را باز ده / درمهای سنجیده را باز ده
چو بشنید ماهی فروش این سوال / بدانست از زیرکی سر حال
بگفتا برون زین دو معنی است این / نه نر است و ماده خنثی است این
بخندید پرویز و دادش منال / که گردد مضاعف تران نوال
یک انبان درم شد کزو هشت / بی رسمی روزکار درشت
چو بر داشت از بهر رفتن قدم / قبا دوشش زانبان فرو یک درم
فکند از سر دوش انبان ورود / نهاد آن درم را بجایی که بود

[illegible] زین پیش سکان نیم
[illegible] و لطف بسیم
دعا می‌کند [illegible] از بخل پنهان ازو
چو شد [illegible] ز انبان ازو
[illegible] شد پیش [illegible]
چو بی [illegible] نصیحت [illegible]
وزان بخل ورزی [illegible] شهریار
ببین را [illegible]
[illegible] درم [illegible] داری
[illegible] رای
[illegible] واری
نه پندارد این بی ادب [illegible]
چو بشنید [illegible] ادب پیش
[illegible] پیش [illegible]
[illegible] درم [illegible]
ببخشید [illegible]

وزان پس بگفتا که کار آگهان / منادی کنند این سخن در جهان
که باشد بفرموده زن عمل / زیان بر زیان و خلل بر خلل
زگفتار ایشان نباید نیوش / مباشید از زن نصیحت نیوش
بیا ساقی و جام مردانه ده / بزن جام بر سنگ و پیمانه ده
زن آمد جهان سخره زن مباش / برای زن این سان فروتن مباش
بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت / بزن آشکارا این نوای نهفت
که بر نجند این نکته روشن بود / که مامور زن کمتر از زن بود

داستان خاقان چین که تحفه چند با سکندر فرستاد و بحکمت شه نقش آگاهی داد

سکندر ز اقصای یونان زمین / سپه راند بر قصد خاقان چین
چو آوازه او بخاقان رسید / ز تسکین آن فتنه درمان ندید
ز لشکر که خود بدرگاه او / رسولی روان کرد همراه او
کنیزی روان کرد و یک تن غلام / یکی دست جامه یکی خوان طعام
سکندر چو آن تحفها را بدید / سر انگشت حیرت بدندان گزید
بخود گفت کین تحفهای حقیر / نمی افتد از روی مرا دلپذیر
فرستادن آن بدین انجمن / نه لایق بود باشد ولی بمن
همانا نهان نکته خاصیست / که در چشم آن را بیا راستیست
حکیمان که در لشکر خویش داشت / که ایشان دل حکمت اندیش داشت
بخلوتگه خاص خود خواندشان / بصد گونه تعظیم بنشاندشان

فرو خواند راز دل خویش را / که تا حل کنند مشکل خویش را
یکی زان میان گفت کای [illegible] / ببایست پوشیده سوی تو راه
که چون آدمی زاد را [illegible] بود / کنیزی که همخوابه شه بود
غلامی توانا بخدمت گری / که در کار بخت دهد یاوری
یکی دست جامه بسالی تمام / پی طعمه در روز یک خوان طعام

چرا سر زمان پنج دیگر کشد / بهر کشور از دور لشکر کشد
بهند رو بهر ملک تاراج را / رباید ز فرق شهان تاج را
گرفتم که گیتی بگیرد تمام / بدو پیش دهد ملک و ملت زمام
بکوشش برآید بچرخ بلند / نخواهد شدن پیش ازین بهره‌مند
همان به که کوس قناعت زند / در رستگاری و طاعت زند
سکندر چو از وی شنید این سخن / درخت امانی شکستش ز بن
بگفت آنکه رو در هدایت بود / نصیحت همیشش کفایت بود
وزان پس بخاقان در صلح کوفت / ز راهش غبار خصومت بروفت
شد از خاطر صافی انصاف ده / که هر چه کوید شه انصاف به
جهان پادشاها در انصاف کوش / ز جام عدالت می صاف نوش
بانصاف و عدلست گیتی بپای / بپا هی جوان نیست گیتی کشای
اگر ملک خواهی ره عدل پوی / وگرنه ز دل این هوس پاک شوی
تهی قبضه از تیغ تدبیر باش / بتیغ عدالت جهانگیر باش
جهانی زی که گر باشدت شرق جای / کند طلب اهل غرب از خدای
نه زان سان که در وی شوی جایگیر / بنوبت از روم خیزد نفیر
شد از دست ظلم تو کشور خراب / بملک دگر پا مکن در رکاب
بملک خودت نیست جز ظلم خوی / چه آری باقلیم بیگانه روی
رعیت بظلم تو چون عالمند / ز ظلم تو بر یک دگر ظالمند
بعدل آر رو تا که عادل شوند / همه با تو در عدل یکدل شوند

دل شه چو میل عنایت کند / عنایت بمردم سرایت کند
اگر شیخ ظلم آید پیش / شود اهل عالم همه ظلم کیش
حکایت [illegible]
[illegible]
شنیدم که در عهد نوشیروان / [illegible]

جهان

چنان عدل در شهر جا یافتست / که بیگانه ظالمان را شکست
بگفت آن زمین را چو بشکافتم / پر از سیم و زر مخزنی یافتم
یکی گنج خود را ندیدم نشو / ز سیم و زرش بهره گیرنده شو
بگفتا من آن را بنزد و ختم / ز سیم و زرش کیسه افکنده ختم
تصرف در آن نیست از من درست / در و هر چه یابی همه حق تست
بتایع گرفتان ولی مشتری / بداور رسانیدند این داوری
بپرسید از ایشان که ای بخردان / ملک گر که عدل اسپهبدان
خدا هیچ فرزندتان داده است / و یا هیچ ازین هستتان ساده است
یکی گفت دارم بلی دختری / ز حال پسر زد دمش دیگری
بهم بر دو را عقد و نکاح / وزان گنجشان کرد خوردن مباح
که فرزندشان چون شود بهره‌مند / رسد راحت آن بجان پدر
گران قصه بودی در آن روزگار / بر آوردی از گنج سر یک دمار
شدی بایع و مشتری در ستیز / ببردی تعب از میان داوری
بیا ساقیا در ده آن جام عدل / که فیروزی آمد بانجام عدل
بکش بار دوی گفت از جور دور / که چندان تعاقب در دور جور
بیا مطربا پرده معتدل / که آرام جان بخشد و انس دل
بزن تا ز آشفته حالی رهیم / ز تشویش بی‌اعتدالی رهیم

سکندر که چون شد جهان را گرفت / بسیط زمین در زمان را گرفت
[illegible]

داستان کاغذ نوشتن دارا با سکندر و جواهر حکمت در آن پیچیدن و باسکندر فرستادن

[illegible]

وزان پس زما در هزاران سپاس
بر اسکندر آن بندهٔ حق شناس

ضعیفی بتأیید یزدان قوی
رسوم کرم را ز رایش نوی

باعزاز ایزد عزیز جهان
بتعلیم او واقف هر نهان

بخود نیست و ز لطف او سربلند
بخود نیست و ز بینشش بهره مند

بر و باد گر جهد خود نگذرد
بجز راه اهل خرد نسپرد

بجز حکمت مرد آگاه نیست
که بیرون ز حکم خرد راه نیست

جمال بزرگی بخود کو مبند
که بر خاک خواری فتد خودپسند

بچشم خود آن به که باشد ذلیل
که هست این صفت بر عزیزی دلیل

بسوی خوشی کو بخل راه مده
که دست گشاده است از بسته به

کف بسته مشت است و آید درشت
ز دارنده بر روی خواهنده مشت

دل اهل حاجت جراحت بود
بر و دست بگشاده راحت بود

کمن عجب را کو بدل آشیان
که دین را گزندست و جان را زیان

بود روز اقبال را عجب شب
ز اقبالیان عجب باشد عجب

بسا مرد کو دم ز تدبیر زد
ولی بر خود از عجب خود تیر زد

حکایت آن جوان رعنا که جامهای عید پوشیده و بنظر عجب در خود نگریست و با آن نیز بر آلود از پای درافتاد

جوانی بهر جامه چون پری
رخش سبحه خانهٔ مانوی

همی شد ز خواب سحر خواسته
پی عید که زیبی آراسته

ز ریحان چون صبح دولت بلند
بپوشید و از اطلس سپید
ببالای او در غنچهٔ صبح [illegible]
[illegible] ز لعل قبا [illegible]
[illegible]

بگفت این و بر بارگی شد سوار
سپاه از قفایش هزاران هزار

قدم تا نهاده بمیدان عید
شد از لغزش اسب قربان عید

بجانش خدنگ هلاک اوفتاد
ز تیری که خود زد بخاک اوفتاد

خوش آنکس که بینائی از سر گرفت
نظر همچو دیده ز خود برگرفت

همه نیک را دید و بد را ندید
بد و نیک را گذار خود را ندید

بیا ساقیا آن بلورینه جام
که از روشنی دارد آئینه نام

بده تا علی رغم هر خودنما
نماید خرد عیب ما را بما

بیا مطربا در نوا موشکاف
وزان مو که بشکافی پرده دار

که تا پرده بر چشم خود گستریم
چو خودبین حریفان بهم ننگریم

داستان وصیت کردن اسکندر از ارسطو و وصیت نوشتن وی

سکندر بسوی ارسطو نوشت
که ای فرخ آثار نیکوسرشت

دلم تخته کلک تعلیم تست
سرم خاک میدان تعظیم تست

منم بی نوای کنج سرو سرور
ز سرچشمه حکمت افتاده دور

از آن چشمه ام رشح آبی فرست
سوالی که دارم جوابی فرست

خط جد بنوشت خاطر پسند
که باشد بهر خطه ام سودمند

بود هر خطش چون صدفهای در
ز اندرزهای حکیمانه پر

ارسطو چو خواند از وی آن نامه را
برین نکته بر نامه زد خامه را

که ای نقد دل گنج یونان ترا
حکیمان یونان زبونان ترا

[illegible]
چو کس را ز پیکر [illegible]
[illegible]

کرا یابی از بخت اطوار او با جور | که تنها در خاک او بار پسر
گر اگر دار بخت فرخنده بخت | کر نا ورد رخشش نخجه ز تخت
بهر کس که دربند احسان شود | چو طفلان ز زاده بستان شود
کند ریشش جان صد آزاده را | بستاند با فزونی آن داده را
دهد قطره جوید گهرهای ناب | فشاند بگل آب گیرد گهرهای ناب
رساند بجان نخبه دی را خلل | زنانخبه دان سازدان را بدل
کند نخبه در بند اسکندری | کند از گل آنگه مرتب گری
نشاند بجای سمن خار را | زافسونگر آرد عوض مار را
در او یک سر موی تمییز نیست | تفاوت کن خیر و ناخیر نیست
چو دونان از او جاه و دولت مخواه | بخاکش مکن جز بعبرت نگاه
چو بود به تمییز عبرت گری | چه بخشش گری و چه بخل آوری
نیرزد بهیچ آنکه آگاه نیست | عطا کز همه دولت شاهیست

حکایت پادشاه فرزانه با آن دیوانه از خرد بیگانه

ز شاهان یکی پیش بنشسته | در آن زیرکان بد اندیشه
بدیوانه گفت آشفته خوی | که از دور گردون چه خواهی بگوی
اگر مال خواهی وگر بدره گنج | کشند پیش روی تو نادیده رنج
وگر جفت خواهی د ایوان و کاخ | کند بر تو میدان عشرت فراخ
وگر خواهی از تاج شاهی رواج | نهد از پی ات بر سر شاه تاج

بدیوانه وش نیکوی یاد و دل
[illegible]
ملک [illegible]
[illegible]
بجز گنج روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آن گونه سلکی [illegible] داشتن
[illegible]
[illegible]

جهان فارغم کن ز ملک و ملک | که پر در نیارم بچرخ و فلک
بیاسطه باکر غم آسوده ام | ز پژمردگی گو بیا مرده ام
جهان کرم کن در سماع دماغ | که بخشد ز دور سپهرم فراغ

داستان نکتهای حکمت راندن شاگردان ارسطو و خبر یافتن اسکندر ازان و عقدهای گوهر برایشان نثار کردن

ارسطو که در حکمت استاد بود | وزو کشور حکمت آباد بود
پی طالبان بود دور از خرم | یکی خانه اش نام بیت الحکم
بدان خانه هر که برون آمدی | ز هر سو دو صد ذوفنون آمدی
شباگردیش صف کشیدی همه | پی حرف حکمت چشیدی همه
یکی روز نامد برون تا بدیر | شد از انتظارش دل جمله سیر
بباید گفتند تا یک بیک | زنیم از سخن نام خود بر محک
دو سه نکته از حکمت آریم پیش | نمائیم ازان حاصل کار خویش
یکی گفت کای کم ره هوس | همین کم همت اندرین راه بس
که بود امید تو در هیچ کار | بفضل خداوند کار استوار
بکار آر علمی که آموختی | بکش مشعلی را که افروختی
چو دانش بسوی کنش رهبرست | کنش مایه دانشی دیگرست
بکش مایه عطف دامان ناز | که نتوانی اند بخاک نیاز
بود این جهان زاغ مردارخوار | جهان دگر رنگ باغ و بهار

پی پایه وقت این زاغ باش
بگلبانگ شاخ آن باغ باش
دوم گفت کی نیکی [illegible]
خداجوی را دیده و دشت
خدا را با و بین و او را ببین
پس آنگه بو بنگر و بود بین
بود خانه دل حریم خدای
مکن جز خدا را در آن خانه جای
چو با حق نابود فرزانگی
که با حق کند خلق بیگانگی
سیم گفت کین چند روزه حیات
بود بند گنجینه کائنات
[illegible]
[illegible]

چهارم بدین نکته لب را گشود | که آینده آید چه دیر و چه زود
خوش آنکس که آب رخ خود نریخت | به نیکش رخ آورد و از بد گریخت
گذشته چو مرغیست جسته ز دام | ازو نیست در دست تو غیر نام
برآیش نه غمگین و نی شاد باش | بکلی ز فکر دی آزاد باش
ز جان و دل پنجم این نکته خواست | که هر کس بحق راست با خلق راست
چو با حق کند بنده ناراستی | نیاید ازو هیچ جا راستی
مساق سخن چون باینجا رسید | ز دانا که آن نیز دانا رسید
بجا که در وقت این انتظار | گهربخش بود تا ان اختیار
نگفتند آنها که بگذشته بود | نوانجش جان و زبان گشته بود
چو پیر آنچه گفتند با او شنفت | چو غنچه بخندید و چون گل شگفت
بگوش سکندر رسید این سخن | بفرمود تا عقدهای گهر
ببردند از آن رشته بگسیختند | بفرق فلک پای شان ریختند
ازیشان کسی سر ببالا نکرد | نظر در گهرهای والا نکرد
ارسطو بتحسینشان لب گشاد | که این عقل و دین از جهان کم مباد
بران چند دعوی که پرداختند | ز همت بلندی گوا ساختند
بهر کار کاینجا رسانید رخت | بگیرید دامان آن کار سخت
بآن صید اقبال دیگر کنید | رخ همت از به به بهتر کنید
بیا ساقیا می روان زنده | سبک باش و جام گران زنده
بکف باده در سیاغ زر در ای | چو به دادی از به بهتر گرای

با رسطو [illegible] بگفتی درود
[illegible] جان فدا بردوار
[illegible] بود جاودانی
[illegible] ز دانا [illegible]

داستان رسیدن اسکندر بزمین هند و ملاقات وی با حکیمان ایشان

سکندر چو در هند لشکر کشید
و در هند بر بتکدها [illegible] شنید

گروهی خدادان و حکمت شناس | بریده ز گیتی امید و هراس
نیامد ازیشان کسی سوی شان | ز تقصیرشان گرم شد خوی شان
برانگیخت لشکر پی قهرشان | شتابان رخ آورد در شهرشان
چو زان برهمان خبر یافتند | بتدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش در اثنای راه | بعرضش رسانند کای پادشاه
گروهی فقیریم و حکمت پژوه | چو تابی رخ مرحمت زین گروه
نه ما را سر صلح نی تاب جنگ | درین کار به گر نمایی درنگ
چو موریم پشت تواضع نمای | چه مالی چو صف مور را زیر پای
نداریم جز گنج حکمت متاع | نشاید ز گنج آن سران نزاع
اگر گنج حکمت همی بایدت | بجز گنج کاوی نمی شایدت
بود کاوش گنج طاعت وری | نه کشورگشایی و طاعت وری
میازار ما را که آزرده ایم | مکش تیغ بر ما که ما مرده ایم
سکندر چو بشنید این عرض حال | ز لشکر کشیدن کشید انفعال
فرو دید ازان سو بشان میل خویش | تنی چند بگزید از خیل خویش
بآن چند تن راه جان برگرفت | دل از ملک و مال جهان برگرفت
ز روزینت خویش یکسو نهاد | بآن قوم پا و سر رو نهاد
پس از قطع هامون بکوهی رسید | درو گنج هر سو بسی غار دید
گروهی نشسته در آن غارها | فرو شسته دست از همه کارها
ز داو ازار از گیا یافته | عمامه بفرق از گیا بافته

ز دلق سر پرده شان
گیاه چو هامون پی خورد شان
نگفتا زبانم زبان خطاب
نمی بندم بر سوال و جواب
بیا دم ز حکمت که پرداختند
پیام مشکل که حل ساختند
دو ابر مجلس گفت و گوی
سکندر دران خاوران کرد روی
که ای جمله از جهان احتیاج شما
بجا ماند ازین که یکسر روا
بگفتند ما را درین خاک و آب
با بد بخشی جاودان
مرادی گران تر ز امید نیست
ز ملک [illegible] کانی جاوید نیست

دلا در لباسی پس ازین عور باش ● بر آلایش پاک و دنیا مباش
چو جان تو گنج و طلسمی تن است ● [illegible]
[illegible] ● ولی با شد انگاه [illegible]
چو جون بگذرد زین سرای [illegible] ● بود همره او گنجهای راز
[illegible] ● [illegible]

حکایت آن حکیم که [illegible] شکسته بدریا

بگفتا که این پند مند ورمن ● وزین حرف حالیست منشور من
کسی کو بیارد که در عمر خویش ● کند لحظه بلکه کم بیش پیش
چه پیمان بخشش زندگانی کند ● تباهی کسی جاودانی کند
بگفتند چون دانی این راز را ● چراننده شهوت و آز را
ای ملک تا چند خون ریختن ● بهر کشوری لشکر انگیختن
گرفتم که گیتی همه آن تست ● جهان پر به پر زیر فرمان تست
شده بر تو دور زمان گنج سنج ● نمانده است بر تو نهان هیچ گنج
به حاصل چو می باید آخر گذاشت ● بدل تخم اندوه جاوید کاشت
بگفتا من این نی بخود میکنم ● نه تنها بحکم خودی میکنم
مرا ایزد این منزلت داده است ● بخلق جهانم فرستاده است
که تا دین او را کنم آشکار ● برارم ز جان مخالف دمار
دهم قدر بتخانها را شکست ● کنم هر که را هست یزدان پرست
من آن موج جنبش نهادم ز باد ● که یکدم ز جنبش نیارم ستاد
ز بادا دن آرام اگر دیدمی ● سر موی از جا نجنبیدمی
ولی چون نه پیش منست اختیار ● نیارم گرفتن بیک جا قرار
اسیرم درین جنبش نو بنو ● روم تا مرا گوید ایزد برو
ز دست اجل چون شوم پای بست ● کشم پای ازین گردش دوردست
روم عور ازین دیر از خیر دور ● جهان کامدستم ز آغاز عور
ولی بود دم زین تن عور پاک ● چو در بستر حکمت بود جان پاک

که بعد از نجات بواسطه حکمت بدر حیات رسیده

حکیمی از آنجا که روشن دلان ● نفورند از صحبت جاهلان
پی شستن از دل غباری که داشت ● برون برد رخت از دیاری که داشت
چو رنج بیابان به پایان رساند ● زمانی چو نوحش بکشتی نشاند
ز موج اشتران کف اندر دهان ● بره حمله کردند کشتی شکست
ز حرف سلامت ولی منحرف ● بیک تخته چسبید همچون الف
ز ملاحی باد دریا نورد ● وطن بر کنار یکی شهر کرد
بانگشت بر ریگ رملی کشید ● کزان خلق را حیرت آمد پدید
پی حال پوشیده را باز گفت ● خبر داد از رازهای نهفت
رسید این حکایت بدارای شهر ● بعدل و کرم رونق افزای شهر
بصد گونه لطفش سوی خویش خواند ● بتعظیم بر کرسی زر نشاند
بدریا درون هر چه از کف نهاد ● ز دریا دلی پیش از آنش بداد
حکیم آن عنایت چو از شاه دید ● ز احباب نسیان نه از راه دید
بنامه نویسی قلم تیز کرد ● وزان نی نوای نو انگیز کرد
ای راست باران نزد طلب ● ز مطلوب قانع بدرد طلب
بکوشید تحصیل مطلوب را ● بگوئید طبع خردکوب را
بمطلوب آید روی امل ● که از موج دریا نیابد خلل

اگر گرد موج دریا فرق فرق ● دگر کشتی آید بطوفان غرق
تا در دریا همه رخت و بار ● بیک تخته گیرد ره کنار
بود حاصل عمر او امتحان ● بیش دل و جان آگاه آن
ز فانی وفاداری امید نیست ● چه سود از متاعی که جاوید نیست
[illegible] ● بجام بلورت ز اندوختن
[illegible] پاینده گان ● [illegible] نواینده گان
بمطرب باز نغمه ز آتشی ● رگی چنگ را زین نوا [illegible]

که سرمایه زندگانی بسوخت / هر آنکس که باقی بفانی فروخت

داستان رسیدن اسکندر بشهری که همه مردم نیکو کار بودند و سوال و جواب ایشان

سکندر چو می‌گشت گرد جهان / خبر پرس هر آشکار و نهان
در اثنای رفتن بشهری رسید / در آن شهر قومی پسندیده دید
ز کردار بیهوده لبها خموش / فرو بسته از ناپسند چشم و گوش
نجسته به بد بر کس آزار هم / بهر کار نیکو مدد کار هم
نه زیشان توانگر کسی نی فقیر / بر ایشان نه سلطان کسی نی امیر
برابر بهم قیمت مالشان / موافق بهم صورت حالشان
نه از محنت قحطشان پای لنگ / نه بر صفحه صلحشان حرف جنگ
ز یک خانه هر یک شده بهره‌مند / نه در بر در خانهاشان نه بند
بهر در فرو برده گوری مغاک / که بیند ز رازان شدی سینه چاک
سکندر چو شد واقف طورشان / شد از گفت و گو طالب غورشان
بگفتا ز اول که در وقت زیست / فرو بردن گور از بهر چیست
بگفتند کز بهر آن کنده‌ایم / که تا در فضای جهان زنده‌ایم
نه بندد لب خود ز ارشاد ما / دهد مردم از مردگی یاد ما
گشاده بدین نکته دایم دهان / که ما و توایم آن دهان را زبان
ز هر کار بر کنده دندان درو / زبان وار افتیم عریان درو
زبان وار مان چون ز دندان کنند / ز دندانه خشت دندان کنند

دگر گفت چون شاه فرمان روای / درین شهر بی شور کرده جای
بی دفع ظلمند گفتند شاه / ز ظلم این ولایت بود در پناه
ز عدل از ظلم گیرد عیار / چو ظالم نباشد بعادل چه کار
دگر گفت چون در دیار شما / غنی نیست کس در شمار شما
بگفتند ناید ز طبع کریم / حریصی نمودن پی زر و سیم
پناه از درین تنگنای مجاز / زر و سیم را جمع جز حرص و آز
دگر گفت چون از حروف زمان / بمحدودی خط دارید امان
بگشند پیکاه و گاهی که هست / در آمیزش ارکنا هی که هست
شود آدمی را درین دیو لاخ / ز آمیزش اسباب روزی فراخ
دگر گفت کین شیوه خاص شماست / که پیرایه بخش خلاص شماست
و یا از پدر بر پدر آمدست / که دار ارکان بدر آمدست
بگفتند این خاصه از ما نخواست / اما عن جد این گشته میراث ما
نداریم از بخل کاری خبر / ز نخل بد چیده‌ایم این ثمر
سکندر چو پرداخت از گفت و گوی / باهنگ برگشتن آورد روی
دلا کاین جهان درزی برگذشت / که چشم از فروغ ویش خیره گشت
بتمر از تجرید ببریده دل / ز پیوند این عالم آب و گل
فرو برده پیر همچو سوزن بکار / گذشته ز دراعه عیب و عار
چو رشته بسر از جابان یافته / سر رشته معرفت یافته
سکندر بدو گفت کای خیره پیر / چه آمد بگوشش تو از ما خبر

[illegible]

ازین پیش در شهر ما یک دو کس

ازین بی وفا کاخ ناپایدار | نهادندشان در یکی کنج غار
بر ایشان بگذشت یک چند روز | گذشتم بر آن غار با درد و سوز
زهم دیدم آن هر دو را ریخته | بهم استخوان ها در آمیخته
نشد روشنم بعد صد اهتمام | که آن یک کدام است و این یک کدام
هوای جهان بر دلم سرد شد | ز پیوند آن خاطرم فرد شد
بدو گفت شه کای بدانش وری | ترا از همه پایه برتری
ز هر کار می بینم آگه ترا | بیا تا بر ایوان کنم شه ترا
بگفتا که شاها من آن درزیم | که باشد بلی خود عمل ورزیم
پی خویش دلق تبا دوختن | به از اطلس عاریی اندوختن
نمی خواهم این خلعت مستعار | بعور دگر کن عطا این شعار

حکایت آن حکیم از مردم برکرانه و سوال و جواب او با پادشاه زمانه

حکیمی ز مردم کناری گرفت | ز غارت گران کنج غاری گرفت
در آن غار آرامگاهی نداشت | غذی غیر برگ گیاهی نداشت
چو کرم بریشم گیاخوار بود | تن از لعابش کمی تار بود
گردی بر آن تار دور از گزند | تنیده از آن شده تار تن
شه کشور از بهر عز و خانه | بدان غار شد سینه پر نیاز
تماشای حکمش خوش آمد چنان | ز عشق وی رفتش از کف عنان
بدو گفت کای قبله مقبلان | قبول تو اقبال صاحبدلان

[illegible]

دگر از بهای طبیب معاش | که یابد از و جسم و جان انتعاش
بگفتا که می خواهم اینها بلی | که تا بگذرد عمر من خوش ولی
بشرطی ز تو گیرم این بار و برگ | که از وارهانیم بکلی ز دست مرگ
ز بخشش چه سود ای به بخشش مثل | چو تو برجه بخشی ستاند اجل
چه خوش گفت این نکته دانای راز | که مبذیر چیزی که گیرند باز
و نیست از مرغ در دام اسیر | ز دون مرغ کمتر ده و دار صفیر
بد اینست کو دام خود بر درد | نه مرغ دگر را بدام آورد
بیا ساقیا زان می روا کی | که صید طرب را کند ناوکی
بده تا درین دام دل ناشکیب | به بندیم گوش از صفیر فریب
بیا مطربا و آن نی فارسی | که بر رخش عشرت کند فارسی
بزن تا بهمراهی آن سوار | کنیم از بیابان محنت گذار

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه زاده از بخت واقعه و ملاقات ایشان با یکدگر

مغنی چو بندد در آهنگ بند | ز بشمینه ابریشم چنگ بند
دهد این نوای کهن را نوی | که چیرست دیباچه خسروی
خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد | نوای غنا را فراموش کرد
برافشاند از لذت این سماع | ملک جهان آستین وداع
چو اسکندر آن شاه کشورستان | کشید از پی فتح شهری سنان
بر آن شهر زد حمله با بخت | ز خارستانش گل فتح رست

[illegible]

چنان گشته آن شیر دل صید گور | گرامی چنین است طبعش نور
گرفته ز شاهی ره بندگان | نیاید بنه لکه زندگان
چو در موعظت گوهرافشان کند | سخنهاش تاثیر در جان کند
شود گاه پیرایه پیر مردگان | دهد شربت وعظ افسردگان
ز تنهای فرسودگان سر به گوش | شود دیده خلق را پیه کش
برو بود شه تا بود حضور | دهد مجلسش را چو خورشید نور
سوی شاه بعد از زمانی دو پیه | درآمد بدست استخوانی دو پیه
سکندر بدو گفت ازین سر خوان | چه گیری بدست این دو پیه استخوان
بگفتا که گردم درین دشت گاه | بگور گدایان و شاهان نگاه
نشد استخوانهای شاهان جدا | بچشم من از استخوان گدا
چو آخر گرفت ریگ رنگی اند | ز آغاز با هم چو جنگی اند
دگر بار گفتش کای ارجمند | اگر هشیاری و همت بلند
بیا تا شوی ز سپاهم ترا | وزین حرفه گردی رهانم ترا
بگفتا نه آن گونه دون همتم | که گردد ز شاهی فریدون قیمتم
ز همت بلندیم سرمایه است | گران تخت شاهی کمین پایه است
نخواهد دلم فارغ از هر هوس | بجز چار چیز از دو گیتی و بس
یکی عمر باید بپیرمدی | ز طاعت وری حاصل و بخردی
جهانی تجای اید دامنش | تنار رخت بسته زیر امنش
دوم نو بهار جوانی گرو | بیکسو بود دست رد خزان

جوانی بیاید پس از شیب شیب
جوان را پس پیری [illegible] نهیب
پیمبر وفای [illegible]
عمر این جهان را بود [illegible]
همه راحت و بیغم و دور از او
دل و دیده ها دید [illegible]
دل فارغ ز حال جهان [illegible]
سه دیگر دل [illegible]
[illegible]

بگفت ار دو ده بار و هم بر دری | گزین نخل مقصود یابم بری
برآید ز راه چنان او کام من | ز بام فلک بگذرد نام من
سکندر چو آن نکته را کرد گوش | ز بیغیری گرمی گفت خاموش کرد
رسوم تکلف ز وی دور داشت | ز تکلیف شاهیش معذور داشت
بیا ساقیا می بکشتی فکن | گزین موج زن بحری کشتی شکن
سلامت کشم رخت خود بر کنار | وزین بی قراریم راید قرار
بیا مطربا زخمه بر چنگ زن | وزان پرده این دلکش آهنگ زن
که خوش وقت آن بی سروپا گدای | که زد افسر شاه را پشت پای

داستان رسیدن اسکندر در سفر دریا بفرشته کوه قاف و طلب نصیحت از وی

ز خود هر که خالی رود چون حباب | سزد گر نهد پای بر روی آب
رسد هر که باشد سبک رو چو کف | درین قلزم از بیم موج تلف
سکندر شهنشاه اقلیم را ز | باقلیم گیری چو شد سرفراز
سپاهش ز خشکی برآورد گرد | ز خشکی سوی تری آهنگ کرد
چو کشتی لب خویش را خشک یافت | زمام عزیمت سوی بحر تافت
سپه را بساحل که آرام داد | به تنها روی پا بدریا نهاد
قدم گر شد آب همچون زمین | نشد خاطر از بیم غرقش غمین
همی رفت بر آب بی ترس و باک | بدان سان که پوید بر روی خاک
پس از آب شد کوه قافش مطاف | چو طفلان رسید از الف تا بقاف
قوی پیکری دید پس با شکوه | زده دستها در کمرگاه کوه

دو کس این کی را نام چیست
دراز این کی آرام چیست
چه او نیز در خاطر آورده
که دستش چنین در کمر کرده
بگفتا که این را بود قاف نام
زمین را کمربند کوهی صبح و شام
ازان دستها در کمر دارمش
که جنبان از جای نگذارمش
بهر بوم در عالم آب و گل
ازین کوه یک رگ بود متصل
چو بر بوم خشم آید از خدای
ازان رگ بجنبانم آن را بجای
بکرم پرورد در بازجستی
زمینها دهی برانداختی

بدین سان سخن را چو شد فتح باب / گشادند با هم زبان خطاب
سوالات مشکل در انداختند / جوابات روشن بپرداختند
بلطف مقالات و حسن سماع / رساندند صحبت بحد وداع
سکندر بدو گفت کای سرفراز / که باشد بروبیت در فیض باز
درین راه پندم ده از واپسان / بمن زین در باز فیضی رسان
بگو نکته چند دانا پسند / که در دین و دنیا بود سودمند
ازان پیر گنج معانی برم / به اصحاب خود ارمغانی برم
بگفت ای سکندر درین تنگ کاخ / که رخش امل راست میدان فراخ
بچشم خرد ناظر وقت باش / بحسن عمل حاضر وقت باش
چو دی در پی یاد فردا مکن / بدل فکر بیهوده را جا مکن
مخور غم که فردا چه پیش آیدم / ز ایام بر دل چه نیش آیدم
ز خوان سپهرم چه روزی شود / کز اسباب دولت فروزی شود
چو زین عالم رنگ شد صبحدم / سپه بفکند شاه انجم حشم
نگو چون رسد شب جهان بگذرد / چو سود جهان یا زیان بگذرد
خداوند کاری که شب می برد / چو شب می برد روز می آورد
شب و روز هر یک نه تقدیر اوست / گرفتار زنجیر تسخیر اوست
چو خواهد جهان بگذراند بشست / که ناید ز خنده فراهم لبت
وگر خواهد آن پیمان کند روز تو / که از حد رود گریه و سوز تو
بکن هرچه امروزت آید ز دست / که خواهد اجل دست از کار بست

نکو دار آنچه فردای محشر بود
که امروز پشتیبان داد و داور بود
مقامات فردوس اهل ثبات
که باشند نظرگاه اهل ثبات
بود صورت نعلهای جمیل
بپوی از پی خاص جانان دلیل

بهر کس ره جور بر می سپر / منه پای چون شمع ازین ره بدر
چو سبزه بطبعی درشتی مکن / چو گل با رنیکی خارپشتی مکن
غضب را ز آتش زن از حلم آب / مکن در بد و نیک گیتی شتاب
منه پا بره جز به تدبیر و رای / که افتد ره قاصد تیزپای
بپا کار کاول نماید صواب / ولیکن چو بر داری از وی حجاب
بلوح جبین از شکاف قلم / ز خط خطایی او را رقم

حکایت غلام و خاتون مرزبان مرو بابک و دگر تهبان آموختن غلام مر طوطیان را و اظهار شدن آن تهبان

یکی مرزبان بود در مرز مرو / زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو
ز خیل غلامان سیاهیش بود / که پنهان از آن زن نگاهیش بود
پسی در میان شور و غوغا گذشت / که با وی یکی گردد اما نگشت
بکین شد بدل مهر مه بر غلام / کمر بست در معرض انتقام
دو طوطی ز بازار مرغان خرید / از آن گونه مرغان سلیمان ندید
بتعلیم هر یک زبان برگشاد / به رازی زبان نکته یاد داد
یکی را نرفتی جز این بر زبان / که شد یار حاجب زن مرزبان
دگر گفتی این حال بس روشن است / ولی گفتن آن نه کار من است
چو مرغان بدین نکته دانا شدند / بدین نکته گفتن توانا شدند
بخلوتگه مرزبان بردشان / بجوبه خاص بسپردشان

چو این نکته شان نیز در دستان بود
ولی در سخن زبان دان نبود
بعشرت همی خورد صبح و شام
بدان تیم خوش خاطر و شادکام
زناگه طرب پیشه ای ز اعیان ری
در آن شب ای ان گشت مهمان وی
بمهمان نوازی طرب ساز کرد
می آورد و می خوردن آغاز کرد
چو شد گرم از می دماغ
پی او رفت طبعش چو دود چراغ
بگفت آن دو مرغ سخن ساز را
دو دستانسرای نغز پرداز را
ز خلوت سرا سوی مجلس آورند
که از صوتشان جمع جان پرورند

چو رازی مقالات ایشان شنید / پسر خجلت اندر گریبان کشید

بدو مرزبان گفت حال تو چیست / وزین خوش نوایان ملال تو چیست

تعلل بسی کرد و زان تاب و پیچ / ندادش خلاصی بجز راست هیچ

چو شد مرزبان آگه از چه کار / برآورد غیرت ز جانش دمار

غلام سیه را بسوی خویش خواند / وزان قصه با وی سخن باز راند

بران جمله وی هم گواهی بداد / بکف تیغ رو جانب زن نهاد

که ای خیره سر این چه دل بر کسیست / که بر تیرگیت این همه خیرگیست

من اینجا تمنای هر کس که جه / به بستان گل آوردش خس که جه

بدامن زدش دست گاهی کامیاب / عنان ترحم ز حالم متاب

منه پا برون از ره عقل و هش / پسر پس اگه آزاد کن یا بکش

غلام ترا آرزوی محال / فتاد از من بیگنه در خیال

میسر ندید از لبم کام خویش / بگسترد در راه من دام خویش

کنون بسته پر مرغ دام ویم / گرفتار خشمت بکام ویم

بر این دو طوطی که جان سوختند / ز وی حرف جان سوزی آموختند

درین حرفشان خوبی استاد نیست / جز این حرف خود هیچشان یاد نیست

بماند ازین خاطر هوشمند / که در کار من از وی افتاد بند

دل مرزبان زین سخن نرم شد / دگر باره در مهر او گرم شد

لب غنچه شکرش نوای رفت / که بر وی تیغش خطایی رفت

پی نکته دانان فرخ سرشت / بآب زر این طرفه پاسخ نوشت

وفات اسکندر

ظاهر شدن علامات

[illegible]

و مکتوب نوشتن وی سوی مادر

چنین داد دانندهٔ داد سخن / ز شکل گشای سپهر کهن

که از وضع افلاک و سیر نجوم / ز حال سکندر چنین زد رقوم

که چون صبح اقبالش آید بشام / بگردد تر و خشک گیتی تمام

بجایی که مرگش مقدر بود / زمین آهن و آسمان زر بود

بود زیر پا آهنین بسترش / ببالای سر سایبان زرش

سکندر چو آمد ز دریا برون / سپه را بسوی روم شد رهنمون

همی رفت آورده پا در رکاب / چو عمر گرانمایه با صد شتاب

همی راند لشکر بهر کوه و دشت / بهر روز از کشوری میگذشت

نبودی دران جنبشش کوه کاه / بجز خانهٔ زینش آرامگاه

یکی روز در گرمگاه تموز / گرفته جهان خسرو نیمروز

بدشتی رسید آتشین ریگ خاک / چو طشتی پر از آهک تابناک

هوایش چو آب جحیم دیده گرم / زبس گرمیش سنگ چون موم نرم

بهر راهش از نعلهای مذاب / نشان سم بادپایان پر آب

سمندر اگر کردی آنجا گذر / چو پروانه آتش سوختی بال و پر

چو تابه زمین آتش افشان درو / چو ماهی شدی مار بریان درو

اگر برد ره مشت بستی نسیم / فرو ریختی همچو سیماب سیم

زآسیب ره در خراش و خروش / تن خویش از گرمی خود بجوش

ز جوشش جو زد در شه موج خون / ز راه دماغش شد از سر برون

[illegible]

۳۰۴

جو بگشاد ازان بیخودی چشم هوش | بگوشش فرو گوفت پنهان سروش
کزاینست جایی که دانا حکیم | درآنجا زمرگ خودت کرد بیم
جو از مردن خویش آگاه شد | بدو راه امید کوتاه شد
دبیری طلب کرد روشن ضمیر | که بر لوح کافور زد عبیر
نویسد کتابی سوی مادرش | تسلی ده جان غم پرورش
جو بهر نوشتن ورق کرد باز | بر آن نامه پرداخت مشکین طراز
بنام خداوند پست و بلند | حکیم خرد بخش بخرد پسند
ازو عقل را رو در آوارگی | وزو عشق را چاره بیچارگی
برآن پیشوا کان بدو صد امید | بشناسندگان راز خود نوید
پس آنگه بیاران و شاهنشهان | که کردند تسخیر ملک جهان
ز زرین پای بنهاده بالای تخت | بتاراج آفاتشان داده رخت
یکی زان قبیل نیز اسکندرست | که اکنون بگرداب مرگ اندرست
سفر کرد گرد جهان سالها | ز فتح و ظفر یافت اقبالها
جو آورد رو در ره تختگاه | اجل زد برو ره در اثنای راه
دو صد تحفه شوق ازان ناتوان | نثار ره بانوی بانوان
جراغ دل و دیده فیلقوس | فروزنده کشور روم و روس
نمی گویم او مهربان مادرست | که از مادری پایه اش برترست
ازو دیده ام کار خود را رواج | وزو گشته ام صاحب تخت و تاج
دریغا که رفتم بتاراج دهر | ز دیدار او هیچ نگرفته بهر

[illegible]

اگر من فتادم ز پای از نخست | قبای بقا هم بر او نیست جست
جه از جنس حیوان جه نوع بشر | که زاد اندرین کهنه دیر دودر
که آخر بعهد نامرادی نمرد | ازین ورطه کس جان بشادی نبرد
جو از من برد قاصد نامه بر | بآن مادر مهربان این خبر
وزین غم بسوزد دل و جان او | شود خون فشان چشم گریان او
همان به که حکمت شناسی کند | نه جون سفلگان ناسپاسی کند
قدم در طریق صبوری نهد | جزع را برخ داغ دوری نهد
نگوید جو خور در گریبان دری | نپوشد جو هرجا به نیلوفری
اگر شعله دل کند اخگرش | نه بیند زمین فرش خاکسترش
نه از پنجه گیسوی سنبل کند | نه از ناخنان جشمه در گل کند
ننالد ز رنج و نموید ز درد | نمالد بخاک سینه روی زرد
وگر پس نیاید باندوه خویش | شود بیست از اندوه جون کوه بیش
بکیش کو جو شاهان یکی خوان عام | بخوان سوی آن مرد و زن را تمام
طعامی نهد پیش هر یک جنان | که بر باید از دست رغبت عنان
وزان پس بآن جمع سوگند ده | ز سوگند بر دستشان بند نه
که هر کس درین تنگنای سپنج | ز مرگ عزیزی کشیدست رنج
نیارد بدین طعمه ها دست از | کند جشم امید از نهانش فراز
اگر ز آرد سوی طعمه دست | بیک لقمه بر خوانش آرد شکست
نیز دگر خورد غم ز خوان فراق | که با طعمه خواران خوشست اتفاق

دگر [illegible] صاحب [illegible]
که در مجلس جمع [illegible]
[illegible]

گرفتم که از پی بصید رسید | بهر روز ملکی مجدد رسید
چه حاصل ازان هم چو جاوید نیست | ز چنگ اجل رستن امید نیست
همین بس چو آن مرغ شیرین نفس | که ملک جهان بود بر من قفس
تنم در قفس بود با درد و داغ | ولی دل بجان آرزومند باغ
خوشم آنکه قفس ره باغم نمود | جدا کرد نور چراغم ز دود
رخ آوردم اینک بباغ و بهار | نهادم بره دیده انتظار
بود کان زمین مانع ره من رسید | وزین نیستم گلخن بگلشن رسید
بیک جای گیرم باهم مقام | برین ختم شد نامه ام والسلام
چو نامه بمضمون بعنوان رسید | چو منشور عمرش بپایان رسید
بعنوانش از خون دل رنگ داد | ز داغ جگر بر سر مهرش نهاد
بپوشید و مقصود را نام برد | ولی بردن آنجا بقاصد سپرد
بیا ساقیا تا بمی ره بری | کنیم از میان قاصد و نامه طی
ببندیم بار از مضیق خیال | گشاییم در بارگاه وصال
بیا مطربا گر صدای نیز | ببندیم بر جامه صوت حریر
زنیم از آتش آه هنگامه را | بسوزیم هم جامه هم نامه را

داستان وصیت کردن اسکندر که دستش را بعد از وفات از تابوت بیرون گذارند تا تهی دستی وی بر همه کس ظاهر شود

خوش آنکس که کارش نکویی بود | به نیک و بدش نیک خویی بود

ز عالم دم نامرادی زنید | بهر مرز و بوم این منادی زنید
که این دست دستیست کز عز و جاه | ربود از سر تاجداران کلاه
کلید کرم بود در مشت او | نگین خلافت در انگشت او
ز شیر فلک قوت پنجه یافت | قوی بازوان را پی پنجه تافت
ز حکمت زبردست هر دست بود | همه دستها پیش او پست بود
ز نقد گدایی و شاهنشهی | ز عالم کند رحلت اینک تهی
چو بحر سخن کف نیست جز باد سنج | چه امکان ز وی این سپنجی بسیج
تو هم گیر ازین دست ای خواجه پند | بدین دست بگشای ازین دست بند
بکار جهان شاد بودن که چه | بدین شغل خرسند بودن که چه
چو زاول ترا مادر دهر زاد | بجز دست خالیت چیزی نداد
ازین ورطه چون پای بیرون نهی | بود زاد راه تو دست تهی
مکن در میان دست خود را گرو | بچیزی که گویند بگذار و رو
بده هرچه داری که این داد و بست | که از خویشتن بند بگشاد دست
بود آن تو هرچه داری ز دست | که در وجه فردات خواهد نشست
ترا گر بگنجینه زر کوه هست | نه آن تو آن کسی دیگر است

حکایت آن حکیم با زن گفت هرچه در نفقه کردی بهره تو آنست و آنچه بهره خود کرد اسپ نفقه دیگرانست

شنیدم که فرزانه مرد حکیم | بزن داد روزی یکی کیسه سیم
بس از چند روزش پرسید حال | وزان کیسه سیم کردش سوال

هر کس که گنجی عه خواهی فشاند
نخواهد جز آن از جهان با تو ماند

بیا مطربا پرده ساز لیک
بهنجار نیکو و گفتار نیک

که کس می‌برد جز نیکی نفس
که اینست آیین نیکان و بس

داستان وفات کردن اسکندر و نوحه کردن حکیمان با یکدیگر

سکندر چو زد از وصیت نفس
ز عالم نصیبش همان بود و بس

شد آگه پس او وصیت تمام
بملک دگر تافت عزمش تمام

برفت او و ما هم بخواهیم رفت
چه با غم چه بی غم بخواهیم رفت

درین کاخ دلکش نماند کسی
رود عاقبت گرچه ماند بسی

متاعی به از عمر جاوید نیست
ولی او درین عالم امید نیست

در و زیرکی عمر جاوید یافت
که زنده از و روی امید تافت

چو اسپهبدان بی سکندر شدند
جدا از وجوشهای بی سر شدند

قبا را دریدند و جیب جان کرده چاک
چو شهای سپر گرفته در خون و خاک

بکردند آنچه اهل ماتم کنند
که بد برد و شاهان عالم کنند

زجا به کبود از زمین می‌نمود
بتجسم کواکب چو چرخ کبود

صدای نفیر از فلک درگذشت
زهاب فلک از سمک درگذشت

زپس ظلمت دود بر هم نشست
در صبح بر روی خورشید بست

چو دیدند از آهن که از آهنگ و آه
نیارند بردن دو غم بیست راه

ز آیین ماتم عنان تافتند
به تدبیر تجهیز بشتافتند

ز مشک و گلابش بشستند تن
ز خز و کتان ساختندش کفن

[illegible]

نوحه حکیم اول

یکی گفت و قیصت ای هوشیار
که گیریم از حال شاه اعتبار

ببین کایام با او چه کرد
سپهر کج اندام با او چه کرد

فلک تاج دولت ربود از سرش
لباس بزرگی کشید از برش

بران تختی کز سرای درشت
ز اقبال دولت ربود از پشت

کنون رو بسوی دی آورده است
بپای سریرش پی آورده است

برآینالی گزیدار سپهر
نمود اندر ایام شاهیش چهر

کنون روی اقبال از و تافتست
بتیغ غمش زهره بشکافتست

ازان بخت بیدار از میان که خفت
پس دیگر گند مرد دانا شگفت

چنین گر شکرخنده اش بی حد است
بخون گر بگرید روی رواست

ولی گل چو جوهر زر ساختش ربود
به گریه ز ابر بهاران چه سود

نوحه حکیم دوم

بگفت آن دگر کز جهان فراخ
رسیدیم تا دان بدین تنگ کاخ

ولی ساده از نقش اندیشها
تهی خالی از ورز ریش پیشها

نه در عقل با هوش نه با هوش جدا
نه در چشم تا آب از آتش جدا

چو یک چند بودیم اینجا مقیم
فتادیم در دام امید و بیم

نشستیم غافل ز مقصود خویش
تهی خاطر از فکر بهبود خویش

بپایان غفلت نکردیم طی
بمقصود اصلی نبردیم پی

درین پرده یک عقده نشکافتیم
بهیچ از همه روی بر تافتیم

عجب آنکه با این همه پیچ پیچ
دل ما ازین ورطه نگرفت هیچ

[illegible]

نوحه حکیم سیم

حکیمی دگر گفت کان کامیار
[illegible]

ز در سایه اش خفته خواب کرد
نه از قطره اش تشنه آب خورد
جهان رفت گردی از او هم نماند
اثر خود چه باشد جز او هم نماند

ندبه حکیم چهارم

حکیم چهارم ز کار آگهان
بدین سان مثل زد که شاه جهان
تنی از ان رویش آهنگ بود
که میدان خشکی برو تنگ بود
کنون کرده زانجا سفر اختیار
بسوی دو گز منزل تنگ و تار
ازان عرصه چون رخت بیرون برد
درین تنگ منزل بسر چون برد

ندبه حکیم پنجم

بدانای پنجم چو نوبت فتاد
زبان با سکندر بدین سان گشاد
که ای برده رنج سرای سپنج
پسی جمع کرده بهم مال و گنج
دریغا که بیهوده شد رنج تو
نشد مرهم رنج تو گنج تو
بکف سودی از گنج و مالت نماند
بگردن ازان جز وبالت نماند
به پشت تو از گنج رنج گران
بیکبار راحت ازان دیگران

ندبه حکیم ششم

حکیم ششم چون سخن ساز کرد
سخن را بدین لهجه آغاز کرد
که میراند این شه پی زنده را
که مالک شود ملک پاینده را
فرو شد سر او درین سرگذشت
بمرگ کسان مرگ ازو برگذشت

ندبه حکیم هفتم

بهفتم چو آمد سخن لب گشود
که آرام بخش جهان شاه بود

ندبه حکیم هشتم

[illegible]

ندبه حکیم نهم

[illegible]

نهم گفت هر کس که از مرگ شاه
بشادی قدح زد درین بزمگاه
بزودی نهد کام بر کام او
بتلخی دهد جرعهٔ جام او
بدان سان که برداشت شه زود کام
پی هر که مرگ ویش بود نام

ندبه حکیم دهم

دهم گفت بر مخزن سیم و زر
که اسکندر آورد با تک و گر
چو در زندگی رنج بر وی گماشت
پس از مرگ سودی که خواهدش داشت

داستان بردن تابوت اسکندر باسکندریه و تعزیت گفتن حکما مادرش را

چو آمد به نوبت فال و فیل
فرو کفت طبال طبل رحیل
نقیبان نهادند طبل زرش
به پشت هیونان کوه پیکرش
هیونان هامون پر کوه فر
وزان مهد کوهانشان کوه زر
بروز سپید و بشام سیاه
امیران لشکر امینان راه
ز جور زمین آه بر داشتند
بسوی وطن راه برداشتند
دو منزل یکی کرده می تاختند
بشبهای آرزو بی پا ساختند
شتابان نه شب را شمردند شب
نه از روز کردند روزی طلب
پس از چند گاهی ازان راه سخت
باقلیم خویش اوفگندند رخت
رسید این خبر رومیان را بگوش
رسیدند بر اوج گردون خروش
شدند از پی مصریان زین سخن
همه گازران جامه بر نیل زن
باسکندریه درون مادرش
که بودی فروغ خرد رهبرش

[illegible]

به بند ازو از تن لباس حریر / کند طوق گردن به پشمین پلاس
ولی گر دمکتوب اسکندری / دران شیون و شیونش رهنمون
بمضمون مکتوب او کار کرد / بصبر و خرد طبع را بار کرد
خبر مود تا اهل آن مرز و بوم / چه از شام و مصر و چه از روم و روس
برفتند مستقبل لشکر شاه / بگردن نهادند مهد زرش
نهفتند دلها پر از اندوه و رنج / در اسکندریه بجا گنج گنج
جو از شغل دفنش بپرداختند / حکیمان خردمند مها ساختند
ز گنج خرد گوهر افشاندند / پس پرده بر مادرش خواندند
جو در پرده کردند با او خطاب / ز پرده شنیدند نیکو جواب

تعزیت گفتن حکیم اول

حکیم نخستین جو شد پرده ساز / بدین سان برون داد از پرده آواز
که ای مطلع نور اسکندری / بلندیش ز تو پایه سروری
اگر ریخت گل باغ پاینده باد / وگر رفت مه مهر تابنده باد
ندانم که جون صبر فرمایمت / جه سان راه آرام بنمایمت
سکندر ترا صبر فرموده است / رهت سوی آرام بنموده است
جو مردان دران ره نهادی قدم / نکردی ز فرموده‌اش هیچ کم
شد از قول او کار روشن ترا / جه حاجت بفرموده من ترا
درین محنت آباد ماتم گران / تویی بهترین همه کهتران
که در مرگ فرزانه فرزند خویش / نگشتی ز حکم خداوند خویش

[illegible]

تعزیت گفتن حکیم دوم

[illegible]

ز محنت غباری اگر بگذرد / بدامان عیشش گریبان درد
بپاشیش اگر نیش خاری خلد / ز شاخ رضا دست دل بگسلد
ولی بختیاری که توفیق یافت / ز خوان رضا قوت تحقیق یافت
قضا گر برو خنجر بیم زد / دم از بردباری و تسلیم زد
نه از بیشه تقدیر رای کشند / نه جز راه تسلیم راهی گزیند
جه محتاج تعلیم دانندگان / ببر حد دانش به پایندگان
بآیین دین و دانش که دادت خدای / زبان را بشکر خدا برگشای

تعزیت گفتن حکیم سیم

حکیم دوم چون لب از نطق بست / سیم این شکر طوطی آسا شکست
که ای عرش بلقیس فرش درت / مه و مهر از آن خشت سیم و زرت
سلیمان اگر عمر بر باد داد / باقبال تو ملکش آباد باد
رسید بانگ ازین طارم زرنگار / که سختست داغ جدایی زیار
وزان سخت‌تر ناسپاسی بود / که بیرون ز یزدان شناسی بود
تا آن دامن یار ناید بکف / شود نیز مزد مصیبت تلف
چه زیرک بود هر که زین درد سخت / کشد بر در صبر و آرام رخت
نه تلخ از جزع کرد ایام شور / نه از مزد ماند دم آینده دور
بحمد الله ای آگه از خوب و زشت / که باشد ترا آگهی در سرشت
ز افراط و تفریط خاطر تهی / روی راست بر موجب آگهی
همی رو برین سیرت مستقیم / همی زی ز آفات گیتی سلیم

تعزیت گفتن حکیم چهارم

[illegible]

بدین دایره هر که پا در نهد / چو دورش بآخر رسید سر نهد
چو بر صید خنجر زنی در شکار / ز اول بود جنبش آخر قرار
سپاس فراوان خداوند را / که کرد این کرامت خردمند را
که بیند در آغاز و انجام خویش / برون ننهد از حکم آن گام خویش
نکویی که انجام بر پایمست / مرورا در آغاز آن همدمست

تعزیت گفتن حکیم پنجم

حکیم چهارم چه گفت آنچه گفت / ز باغ دل پنجم این گل شکفت
که ای گلبن باغ شاهنشهی / که ماندیت دانات از گل تهی
اگر کرد گل پست پیوندئی / بیا دویت باد خرسندی
کسی را که شد میوه دل ز دست / ز نوبت گل شاخ عیشش شکست
ز بند حکیمان شود صبر کیش / نهد عقل را تسلیتش پیش
ز این تسلی ز یزدان رسید / بکام تو این طعمه زان خوان رسید
دلت روشن از نور الهام اوست / تمتع کشش از فیض انعام اوست
حکیمان چو این نکته دریافتند / ز تسکین تو روی بر تافتند
ز مشرق چو طالع شود آفتاب / چه پرتو دهد مشعل خانه تاب
روان سکندر ز تو شاد باد / بروح جهان روحش آباد باد
بفر دو گیتی بادا کفیل / ثنای جمیل و ثواب جزیل

عذر خواستن مادر اسکندر حکیمان را

چو آن درس پر عصمت مستقیم / شنید آنچه بشنید از هر حکیم

درین نیلگون کاخ مینا نما / جهان جمله کورند و بینا شما
چو بینا نباشد که دارد نگاه / بره کور را از فتادن بچاه
جهان از شما طرح نور باد / وزان نور چشم بدان دور باد

عذر خواستن ارسطو مادر اسکندر را

ارسطو که سر پنج یونان زمین / که بر گنج یونان بود او امین
چو گلگشت سر گنج حکمت شکافت / سکندر ازو یافت نقدی که یافت
ز مرگ سکندر چو آگاه شد / دلش همدم ناله و آه شد
پس از عنبرین خامه پیراستن / بنام خدا نامه آراستن
ز خونابه دل سیاهی سرشت / سوی مادرش عذر خواهی نوشت
که بایستی از فرق پا کردمی / بخاک حریمت تو جا کردمی
درین ماتم از دیده خون راندمی / بتسکین دردت فسون خواندمی
ولی ضعف پیریم بشکست پای / نیارم که یک گام جنبم ز جای
سکندر که سلطان آفاق بود / بسلطانی اندر جهان طاق بود
اگرچه ازین تنگنا رخت بست / مخور غم که رخت از سر تخت بست
برخ پرده بشرمساری نرفت / بکام حسودان بخواری نرفت
نه از ناردستان بکشتش رسید / نه از ناکسان زخم دستش رسید
به تیغ قضای خداوند پاک / که باشد روان از سمک تا سماک
شهی و فرمان دهی جان سپرد / بجز ره بهمه خلق فرمان برد
که رشتست ازین درد تا او رهد / که چیست ازین داغ تا او جهد

بی راحت جان آگاه خویش
مهیا کند توشهٔ راه خویش

فن خویش نکو کن ای نیک زن
که به گر بود نیک زن نیک فن

همه کارها را به یزدان گذار
که بیرون ز تقدیر او نیست کار

سکندر شاهی ازو راه یافت
به توفیق او جان آگاه یافت

ز عالم نه از بهر تختش بود
پیروزی و نیکبختیش بود

نگویم که بر مردنش صبر کن
که بر زنده خود بر دنش صبر کن

به صبر ار برآید ترا نام نیک
دهد نام نیکت سرانجام نیک

نگین وار ازین چرخ فیروزه فام
بی نام نیکو بود والسلام

جواب نوشتن مادر اسکندر نامهٔ ارسطو را

چو پر چشمهٔ فیض اسکندری
گزو بود همچون صدف گوهری

در آن کاغذی کز ارسطو رسید
بسی داروی صبر هیچ ندید

ز داروی او دفع تیمار کرد
دوای دل و جان بیمار کرد

یکی شربتی بود آن معنوی
بوی از شفاخانهٔ عیسوی

وز آن پس یکی نامه انگیز کرد
پر نامه را عنبرآمیز کرد

به نام حکیمی که هر نیک و بد
به حکم وی است از ازل تا ابد

اگر بر درش مرگ اگر زندگیست
پر آورده در رشتهٔ بندگیست

ره حکمت او نهان در همه
به حکمت بود حکم ران بر همه

به حکم وی آیند خلق و روند
بجز حکم او حکم کس نشنود

سکندر که بر چرخ افسر کشید
نیارست از حکم او سر کشید

کسی کز غم خود بود دل گران
چرا گوید از ماتم دیگران

اگر مرگ را پاسداری کنیم
همان به که بر مرده زاری کنیم

مرا خود چنین بود حال ای حکیم
که آمد خطی از تو عنبرشمیم

به هر نکته زو نقطهٔ دلپسند
به هر حرف ازو صد فرح کرده بند

به جان اخترم هوش از آن باز یافت
به دل مرغ صبر از آن آب یافت

آسا پس خرد دید از آن محکمی
غم و محنت آورد رو در کمی

حیات ابد ز رشح کلک تو باد
نظام ابد نظم سلک تو باد

چو آن نامهٔ غم به پایان رساند
ز حسرت از چشم گریان فشاند

وز آن پس یکی لحظه خندان نشست
بگفتم قصه کوتاه چندان نشست

نه او زیست جاوید نی ما زییم
کمین گاه مرگیم هر جا زییم

مکن هستی جاودانی هوس
کاین خاصهٔ کردگار است و بس

بیا ساقیا کان که فرزانه است
زده دست در دست پیمانه است

چو آرد غم مرگ بر دل شکست
نگیرد کسی غیر پیمانه دست

بیا مطربا تا ز چنگ سپهر
ببریم چون بخیه دان تار مهر

که آخر اجل تیغ خواهد کشید
بناخواست این رشته خواهد برید

دری بی وفایی این رباط دو در و بساط آی و گذر که آیند
درو بی محنت زند و روند از وی بحسرت

رباطیست گیتی دو در ساخته
بی رهروان رهگذر ساخته

یکی می رسد وان دگر می رود
ولیکن بخون جگر می رود

برایوانشان طاق پر کنگره / بی قطعشان گشته بران اره
بر ایشان بپاشان درخت کهن / ازین باغ ویرانش بیخ و بن
پر دور از ایشان پرانده کاخ / ازانش دو حرف از پسه خوف است آخ
کلوخی کزان کاخ افتاده بست / نکرده بران جز کلاغی نشست
خروش آن مرغ زیرک درین طرفه باغ / که بشنیدمش بر کلوخی کلاغ
که هرکز یکی دانه کردیست کشت / نه خشتی نهاده است بالای خشت
چو مرغی که آید ز بالا بزیر / بود صبحگه گرسنه شام سیر
ادیم زمین راز دشت پای / شده بر سپهر چرخ نعلین سای
ببدیدست از آغاز انجام را / گزیده است بر کام ناکام را
درین مرحله پر نشیب و فراز / بجز چشم عبرت نکرده است باز
هر او را نیز داده چشم / بر احوال کشاده چشم
بیا تا بعبرت نگاهی کنیم / وزین کوچه رو براهی کنیم
ببینیم از آغاز کادم چه کرد / جز ذخیره بیرون ز عالم چه برد
چه شد نوح و بهر چه بود شکست / که کشتی که طوفان مرکش شکست
کجا شد خلیل و نمکدان او / که از مرگ شد بی نمک خوان او
چه شد حال یعقوب و یوسف کجاست / که جز پیرهن تا بنف نخاست
ز مصر از چه رو کوس تحویل زد / که مصر از غمش جامه در نیل زد
سلیمان کجا جفت و کو آصفش / چرا خاتم ملک رفت از کفش
کلیم و عصا کو و آن طور و نور / فرعونیان از وی آشوب و شور

ببینیم تا زان که در مرده‌اند / کجا رفته و خاک ره کرده‌اند
همه جاه پیشینه افلاک بود / دران کو ملک پیش خاک بود
شنیدی که پیر جهان پرور ان / به اکام ابنای پیغمبران
بیابان نوردان عالم شده‌اند / ملکان که دانشوران بوده‌اند
نیارست از ایشان یکی بازپس / همه کاروانی سفر کرده‌اند
همه زین دریچه روان گشته‌اند / بعد از دو درد امروز جان داده‌اند
چه گویم ز پیشینیان که چون بوده‌اند / درو دنیا را از خون بر رفته‌اند

بتاراج داده اجل رخت‌شان / شده پایمال جفا تخت‌شان
برهنه شده تارک سر ز تاج / تهی گشته مخزن ز مال و خراج
زدی کوس‌شان دولت از پیش پیل / اجل عاقبت کوفت طبل رحیل
بعیدی نه زان قالب که پرورده‌اند / ازان قالب خشت پر کرده‌اند
اگر بایدت صورت حالشان / ببهر دور اقبال و ادبارشان
بتاریخهای جهان در نگر / که دانم بتفصیل یابی خبر
که آن بر سر بستر خویش مرد / به تیغ عدو آن دگر جان سپرد
یکی تن ازیشان سلامت نجست / که بوخش بزخم غرامت نخست
جهانی که پایان او این بود / درو تجربه دان را چه تسکین بود
زبیداد این سبز گنبد گری / نگویم بریشان که بر خود گری
برین رفتگان گریه بس درخور است / ولی از همه بر خود اولی‌تر است

حکایت غم کده زاییدن آن دیوانه بلخی از گریه بسیار

شوریده بلخی

پریشانه‌ای خانه در بلخ داشت / که بر مردگان گریه تلخ داشت
در آن شهر بی گریه کم زیستی / بخون بهر هر مرده بگریستی
بهر حلقه غم که پرداختی / ز اشک چو لعلش نگین ساختی
نصیحت گری گفت با او نهفت / که ای بیکس از حال تو در شگفت
ترا این همه گریه زار چیست / نه از دوری این گونه بیکار چیست
مریز اشک خود را بهر خاک کوی / که این آب چشم است نی آب جوی
بخندید دیوانه گامی بخورد / که شاخ قبولت بود بیخ زرد

نی زان گریه از بهر خود می‌کنم / نه از مرگ بیگانه بدبی کنم
همه دون مردان زنده که افتاده / از آن مردن خویشم آید یاد
ز غم آتش افتد در جان من / شده از دود دو چشم گریان من
ازان آتشم دود در چشم / وزان دود دم ابر گرید چشم
نه بر مرد زادان که از مرگ خویش / همه دو جا بود و سینه ریش
همه بر دود دل خود بگریند / غم دل آن در دل بیرون
ز بابا قاجار گرفتن کنم / درین نیمه فتح راه کجا کنم

که عذ بیع را آه وزاری بهست / جگر خواری از می گساری بهست
بیا مطربا کز طرب بگذریم / ز چنگ طرب تارها بردریم
ز چنگ اجل چون نشاید گریخت / ز چنگ طرب تار باید گسیخت

ختم نخستین انگشت از جهت این گنج پنجگانه که دست / قوی بازوان سخن را تاب می دهد بخاتم جتیمه

بیا جام ای عمرها برده رنج / ز خاطر برون داده این پنج گنج
شد این سخت آن پنجه رود باب / کز و دست دریاکشان دیده تاب
عجب اژدهاییست کلک آوری / که زر دربرون گنجهای کهر
کند اژدها بر در گنج جای / ولی کم بود اژدها گنج زای
شد آن اژدها گنج درشت تو / برو حلقه زد مار انگشت تو
چه گوهر فشاندند این گنج و مار / که شد پر گهر دامن روزگار
ولی پنیم از کلک هر گنج سنج / پر از پنج گنج این سرای سپنج
بان پنجها کی رسد پنج تو / که یک گنج شان به ز صد گنج تو
بتخصیص پنجی که سرپنجه زد / بیشتری که سرپنجه از گنجه زد
تبرکی زبان نقش آید عجب / که جا دودمان را بود مهر لب
ز چرخ آفرینها بران کلک باد / که این نقش مطبوع از ان کلک زاد
بخسرو در فارسی گوهران / بنظم دری درنظم آوران
که گر بودی آن هم بلفظ دری / نماندی مجال سخن گستری
بمیزان آن نظم معجز نظام / نظامی که بودی و خسرو کدام

[illegible] زبان و ریخته زانه
بدو اوفتد [illegible] زبان ره نیه
و ورد از همه پیشینیان ره بیخن
نه جای [illegible] سعد او پیش و بیخن
ز نیما [illegible] سخت این سخن [illegible] بود
سخن گر که از رونق [illegible] بود
بپنج سعد ان جنت [illegible]
بود داوری و کسان [illegible] گوی
نشد هیچ [illegible] پیت
صفا [illegible] بپیت
بطف [illegible]
[illegible] نظمی [illegible]
[illegible] دانست
[illegible] سخن [illegible]
بپیچد و داس [illegible]

دگر نی من آن را جو آراستم / نه احسان نه تحسین کس خواستم
چه خیزد ز مدخل که احسان کند / چه آید ز تحسین که نادان کند
بلطف سخن گر ستودم ترا / حد دانش خود نمودم ترا
که این مال و جاه ار چه جان پرورست / کمال سخن از همه بهترست
رود دیگر از سیر چرخ کهن / ولی تا جهان هست ماند سخن
سخن نیز اگر چند دایم بقاست / خموشی عجب دلکش و جانفزاست
بیا ساقیا جام دلکش بیار / می گرم روشن چو آتش بیار
که تا لب بان جام دلکش نهیم / همه کلک و دفتر بر آتش نهیم
بیا مطربا تیز کن چنگ را / بلندی ده از زخمه آهنگ را

که پنبه ار گوش دل برکشیم
همه گوش گردیم و دم درکشیم

تمت الکتاب
بعون الملک
الوهاب
م

م

بیه ۲ لکل دائردر

بوکتاب حابیه دریجابدر ... قدر صویه داغلمیه ...

ورقه	صحیفه
۲۲۴	[illegible]